

داستان درباره ی پسری به اسم **بهزاده** که عاشق دختری به اسم **فرنوش** میشه. بهزاد پسری فقیر و دانشجوی پزشکی بوده و فرنوش دختری خوشگل و بسیار پولدار بوده و پسر خاله ش یکی از خواستگاران اون بوده و خودش رو نامزد فرنوش میدونسته اما از اونجایی که فرنوش عاشق بهزاده. تا اینکه مادر فرنوش که مخالف ازدواج این دو بوده از بهزاد میخواد که به دیدنش بیاد و اونجاست که از بهزاد میخواد که بگذاره فرنوش با پسر خاله ش ازدواج کنه و

نویسنده : مرتضی مودب پور

By : FARID - S

ژانر : عاشقانه , اجتماعی

تعداد صفحات : ۴۴۴

کانال کتاب تلگرام ما



@goldjar



درباره نویسنده :

م. مودب پور (زاده ۱۳۳۷) با نام اصلی **مرتضی مودب پور** از نویسندگان رمان های معاصر فارسی زبان است که فعالیت هنری خود را از سال ۱۳۷۸ خورشیدی آغاز کرده و در زمینه «رمان» به خلق آثار :

پریچهر ؛ یاسمین ؛ یلدا ؛ گندم ؛ رکسانا ؛ خواستگاری یا انتخاب ؛ شیرین ،
شب پره ها ؛ چند روز ابری ؛ انزوا ؛ پس کوچه های سکوت ؛ نخل های مردابی ؛
آن تابستان ؛ ننه سرما ؛ کژال ؛ بوی نا ؛ دریا پرداخته است.

مرتضی دایی ماندانا معینی نویسنده مشهور ایرانی است

یاسمین

کاوه - چرا اینقدر طولش دادی پسر؟

ترم تموم شد دیگه . حالا کو تا دوباره بچه ها رو ببینم . داشتم از شون خداحافظی می کردم . تو چی؟ چرا سرت رو انداختی پایین و رفتی؟ یه خداحافظی ای یه چیزی!

کاوه - هیچی نگو ! من مخصوصاً رفتم یه گوشه قایم شدم ! به هر کدوم از این دخترا قول دادم که مامانم رو بفرستم خواستگاری شون ! الان همشون می خوان بهم آدرس خونسون رو بدن !

تو همین موقع یه ماشین شیک و مدل بالا پیچید جلوی ما و با سرعت رد شد بطوریکه آب و گل توی خیابون پاشید به شلوار ما . کاوه شروع کرد به داد و فریاد کردن و مثل زن ها ناله و نفرین می کرد :

اوهویهمشیره ! حواست کجاست ؟ ! الهی گیربکس ماشینت پاره پاره بشه !

پسر نزدیک بود بزنه بهت ها ! نگاه کن ! تا زیرشلوارم خیس آب شد ! الهی سبک ماشینت بگنده ! نگاه کن ! حالا هر کی رد می شه می گه این پسره توی شلوارش بی تربیتی کرده !

-می شناسیش ؟

کاوه - همه می شناسنش ! سال اولی یه . خوشگل و پولدار ! به هیچکس محل نمی ذاره ! بجان تو بهزاد این مخصوصاً پیچید طرف ما ! الهی شیشه ماشینت جر بخوره !

نه بابا انکار فرمون از دستش در رفت .

کاوه گاهی با صدای بلند یه نفرین به اون ماشین می کرد و یه جمله آروم به من می گفت :

کاوه - الهی لاستیک ماشینت بشکنه ! مرده شور اون چشمای هیز ماشینت رو بشوره که زیر چشمی ما رو نگاه نکنه !

-این جرت و پرتا چیه می گی ؟

کاوه - مرده شور اون رنگ ماشینت رو ببره که از همین رنگ دو تا زیر شلواوری توی خونه دارم !

خنده ام گرفته بود . اینا رو می گفت و بطرف ماشین دست تگون می داد .

—پسر چرا اینطوری می کنی ؟

کاوه — شاید تو آینه ما رو ببینه و برگرده !

در همین موقع اون ماشین ایستاد و دنده عقب گرفت که کاوه دوباره شروع کرد :

الهی روغن سوزی ماشینت بجوم بیفته ! الهی درد و بلای لنت ترمزت بخوره تو کاسه سر این بهزاد !

—لال شی ! اینا چیه می گی ؟

دیگه ماشین رسیده بود جلوی ما .

—سلام معذرت می خوام که بد رانندگی کردم . یه لحظه حواسم پرت شد .

کاوه — ببخشید ، پدر شما سرهنگ نیستند ؟

—نه چطور مگه ؟

کاوه — عذر می خوام فکر کنم پدرتون باید وزیر باشن یا وکیل .

—نه اصلاً !

کاوه — خب الحمدلله !

بعد بلند گفت :

خانم این چه طرز رانندگی یه ؟ باباتون م که کاره ای توی این مملکت نیست که شما اینطوری رانندگی می کنین ! نزدیک بود ما رو بکشی !

آروم زدم تو پهلوش و گفتم :

—عذر می خوام خانم . این دوست من کمی شوخه .

باید ببخشید . اسم من فرنوش ستایشه . طوری که نشدید ؟

کاوه — آب و گل و شل از پر پاچه مون راه افتاد خانم جون !

فرنوش خندید و گفت :

– شما کاوه خان هستین . بذله گویی شما تو دانشکده معروفه . همه از شوخ طبعی تون تعریف می کنند .
تا فروش اینو گفت : صدای کاوه ملایم شد و رنگ عوض کرد و گفت :

کاوه – من کوچیک شما هستم . شما واقعاً چه خانم فهمیده ای هستین !

– اسم من بهزاده . اینم کاوه دوستمه .

کاوه – هر دو کنیز شماایم !

فروش – بازم ازتون معذرت می خوام .

کاوه – فدای سرتون ! اصلاً بذارین من این وسط خیابون بخوابم . شما با ماشین تون دو سه بار از رو من رد
شین ! اصلاً چه قابلی داره ؟ چیزی که زیاده اینجا جون آدمیزاده ! اصلاً شما دفعه دیگر خبر بدین تشریف
میارین . خودمون و دو سه تا از بچه های کلاس رو بندازیم جلو ماشین تون ! واللّه ! بی تعارف می گم !

–بس کن کاوه !

ببخشید خانم . خیلی ممنون که برگشتید . خوشبختانه اتفاقی نیفتاده .

کاوه – بعله ! شلوارهامون رو می دیم خشکشویی ، گور پدر جناق سینه من و پای بهزادم کرده ! خودش
خوب میشه !

فروش که ناراحت شده بود از من پرسید :

–پاتون مشکلی پیدا کرده ؟

–خیر . خواهش می کنم شما بفرمایین

کاوه – خیر خانم محترم . ایشون مغزشون مشکل پیدا کرده . حالا لطفاً به دقیقه تشریف بیارین پایین .
همین جا کوروکی بکشیم ببینیم مقصر کیه !

من به کاوه چشم غره رفتم که فروش متوجه شد و با خنده از ماشین اومد پایین و گفت :

–از آشنایی تون خوشبختم . حالتون چگونه ؟

–ممنون شما چطورین ؟

فروش – شما همین جا درس می خونین ؟ چندین بار شما رو تو محوطه دانشکده دیدم .

–منم همینطور . منم شما رو چند بار دیدم .

کاوه - انگار شکستن جناق سینه من باعث آشنایی شما شد ! فکر کنم اگه من کشته می شدم شما دو تا با هم عروسی می کردین !

فرنوش دوباره خندید و من چپ چپ به کاوه نگاه کردم که کاوه به فرنوش گفت :

-نگاه به چشمای این نکنین ! این مادر زادی چشماش چیه !

-بس کن کاوه خان .

کاوه - بابا جون این تصادف بزرگيه . حتما باید چهار تا بزرگتر بیان وسط رو بگیرن شاید کار بکشه به شرکت بیمه زندگی و عقد دائم و عروسی این حرف ها !

-کاوه !!

بعد رو به فرنوش کردم و گفتم :

خواهش می کنم شما بفرمایید .

فرنوش - اجازه بدین تا منزل برسونمتون .

کاوه - خیلی ممنون . بهزاد جون سوار شو !

دست کاوه رو که بطرف دستگیره ماشین می رفت گرفتم و به فرنوش گفتم :

-خیلی ممنون . مزاحم نمی شیم . شما بفرمایید .

فرنوش - پس بازم معذرت می خوام . خداحافظ .

اینو گفت و سوار ماشین شد و رفت . کاوه در حالیکه پشت سر ماشین دستش رو تکیه می داد گفت :

خداحافظ بخت پسر الاغ ! حیف که در روت باز نکرد !

-منظورت منم ؟

کاوه - نه بابا ! منظورم الاغه بود ! شما که ماشالله عقل کل ین !

بیا بریم خونه کار دارم .



کاوه - عذر می خوام ، وکیل و وزیرها ! تو خونه منتظر تون هستن ؟ ! والله هر کسی ندونه فکر می کنه الان از اینجا یه سره باید بری کار خونه بابات و بشینی پشت میز و به رتق و فتق امور پردازی ! مرد تقریباً حسابی ! این دختره تو دانشکده دل از همه برده ! هیچکسی رو هم تحویل نمی گیره ! حالا اومده از تو خواهش می کنه که برسوندت خونه ، تو ناز می کنی ؟

همونطوری نگاهش کردم .

کاوه - شناختی ؟ دمت رو تکون بده عزیزم !

-بی تربیت !

کاوه - خب چرا سوار نشدی ؟ ! چرا جفتک به بخت خودت می زنی ؟

-اولاً جفتک نه و لگد ! در ثانی ، چون سوار ماشین نشدم به بختم لگد زدم ؟

کاوه - خب آره دیگه ! آشنایی همینطوری شروع میشه دیگه . بعدشم می رسه به عقد و عروسی و این حرفا ! دختر به این قشنگی و پولداری ! دیگه چی می خوای ؟

-هیچی بابا آدم خوش خیال ! اون می خواست جای اینکه پیچیده بود جلوی ما ، یه جور تلافی بکنه . اون وقت تو تا کجا پیش رفتی !

کاوه - با منم آره ؟ نگاه کور شدت رو دیدم ! نگاه اونو هم دیدم ! نخوردیم نون گندم ، بابامون که نونوایی داشته !

-میای بریم یا خودم تنها برم ؟

کاوه - بریم بابا . امروز اخلاقت چیز مرغیه !

راه افتادیم . چند قدم که رفتیم ، یکی از دخترهای کلاس از پشت کاوه رو صدا کرد و بعد بقیه بچه های کلاس رو هم صدا کرد و گفت :

بدوید بچه ها ! پیداش کردم ! بدوین که الان در میره !

کاوه - مگه من کشی شلوارم که در برم ؟

همکلاسی مون در حالیکه می خندید دوباره داد شد :

- یالله بچه ها الان فرار می کنه ها !

کاوه - بابا مگه دزد گرفتی ؟ چرا آبرو ریزی می کنی دختر ؟!

- مگه قرار نبود که همه بچه ها رو آخر ترم بستنی مهمون کنی ؟ داری درمیری ؟

کاوه - به جان تو عادت کردم . از بابام این اخلاق بهم ارث رسیده . از بس بابام از دست مأمورای مالیات فرار کرده . منم واسم عادت شده .

بیا بریم خودتم لوس نکن . مرده و قولش

کاوه - کی به شما گفته که من مردم ؟ تو این دوره و زمونه مرد کجا بود ؟ اگه مرد پیدا می شد که این همه دختر دم بخت ویلون و سرگردون دنبال شوهر نبودن که الهی گره کور بختشون بدست خودم واشه !

کم کم بقیه بچه های کلاس داشتن جمع می شدن . نیلوفر که خودش هم دختر پولداری بود گفت :

بیخودی بهانه نیار کاوه . تا بستنی بهمون ندی ولت نمی کنیم .

کاوه - اولاً که من از خدا می خوام که شماها ولم نکنین و همیشه تو چنگ شما خانم ها ، اسیر باشم ! ولی باور کنین ندارم . از شما چه پنهون چند وقتی که بابام ورشیکست شده . صبح می خوریم ظهر نداریم ! ظهر می خوریم ، شب نداریم ! حالا حساب کن یه خونواده آبرو دار چه سختی رو داره تحمل می کنه ! به خدا قسم که بعضی وقتا شده که با شورت جلو همه راه رفتم .

نیلوفر -! قسم خدا رو هم می خوره .

کاوه - بچون تو که می خوام دنیا نباشه اگه دروغ بگم ! پریروز که رفته بودم استخر با یه مایو اینور اونور می رفتم !

کاوه - باشه می دم ! آخرش اینکه امشب سر بی شام زمین میذاریم دیگه ! اگه شما راضی می شین که من امشب گشنه سر به بالین بذارم ، قبوله می دم اما می دونم که شما ها خیلی دل رحم تر از این حرفایین !

فرزاد - اگه بستنی رو ندی همین الان اینجا تحصن راه میندازیم .

کاوه - بینم شما چه سندی ، مدرکی ، چیزی از من دارین که صحت گفته هاتون رو ثابت کنه ؟

فرزاد - نشون به اون نشونی که اون روزی که کتابت رو نیاورده بودی قول این بستنی رو به ما دادی .

کاوه - برو بابا دلت خوشه ! یارو سند محضری رو میزنه زیرش ، چه برسه به یه کلوم حرف ! تازه من هیچ روزی کتاب با خودم نمی آرم دانشکده !

مریم - خسیس بازی در نیار کاوه . چهار تا بستنی که این حرفا رو نداره .

کاوه - من و بابام اکه از این ولخرجی ها می کردیم که پولدار نمی شدیم .

روزبه - اصلاً فکرت رو نمی کردیم که تو اینقدر گدا باشی !

کاوه - خب تو اشتباه می کردی عزیزم ! اصلاً شغل اصلی من و بابام گدایی یه ! هر وقت باهامون کار داشتی یه تک پا سر میدون انقلاب همین سمت چپ . همون گوشه کنار داریم گدایی می کنیم . ده دقیقه واستی پیدامون می کنی !

دوباره بچه ها خندیدن

شیوا - کاوه واقعاً خجالت نمی کشی ؟

کاوه - چرا ! اوایل خجالت می کشیدیم . ننه بدبختم که چادرش رو می کشید رو صورتش ! اما بعداً عادت کردیم . یعنی بابام یه شعری برامون خوند که قانع شدیم .

گفت شاعر میگه گدایی کن تا محتاج خلق نشی !

مریم - بهزاد تو یه چیزی به این خسیس بگو !

-چرا بهشون قول دادی یالله ، باید واسه شون بستنی بخری .

کاوه - الهی قربون اون جذبه مردونت بشم . چشم بهزاد جون . مرد به این می گن ها !

تا به آدم تحکم می کنه . دل آدم می لرزه !

بچه ها هورا کشیدن و همگی راه افتادیم طرف یه بستنی فروشی . تا رسیدیم و رفتیم تو مغازه نشستیم کاوه از فروشنده پرسید :

بیخشید آقا آلاسکا دارین ؟

فروشنده برای اینکه جوابی داده باشه گفت :

بعله عزیزم آلاسکا هم داریم .

کاوه - ببخشید آقا شما که اینقدر مهربون ید ، اسکیموهاش رو هم دارین ؟

یارو خندید و گفت :

اسکیمو هم داشتیم ، اما نمی دونم کجا رفتن ؟

کاوه - من میدونم کجا رفتن . بگم آقا ؟

فروشنده - بگو بابا جون .

کاوه - آقا اجازه ! اینجا گرمشون شده رفتن تو فریزر خنک بشن .

صاحب مغازه و بچه ها خندیدن . صاحب مغازه گفت :

باور کنین بچه ها . حاضرم این مغازه و هر چی دارم رو بدم ، اما برگردم به سن شماها .

کاوه - پدر ، اینا رو که می بینی بعضی هاشون یه کوه غصه تو دلشون دارن . دوره جوونی شما با دوره جوونی ماها فرق می کرده . به نظرم از این آرزوها نکنی بهتره ! سرت کلاه میره .

فروشنده - راست می گی جوون . ایشالله که زندگی و دوره شما هم خوب بشه .

کاوه - یه مثال برات میزنم . دوره شما اصلاً یادت می آد که هر روز ، از خواب که بلند می شدی بیای جلوی پنجره و بخوای بدونی امروز هوا آلوده تر یا دیروز ؟

فروشنده - به واللّه ، اصلاً یه همچین چیزی رو یاد ندارم ! اصلاً ما یه همچین چیزایی رو نداشتیم . دوره ما ، هوای این تهرون مثل گل پاک و تمیز بود .

کاوه - تازه یکیش رو بهت گفتم .

فروشنده - تا اونجا که من یادمه ، یه ذره دود و کثافت تو این شهر نبود ! تهرون پر گنجشک و کفتر و چلچله و طوطی و بلبل بود ! صبح تا شب با رفقا می رفتیم دنبال الواطی .

جمعه به جمعه یه تومن پونزده زار می دادیم و می رفتیم سینما و اون فیلمی رو که دوست داشتیم می دیدیم و سر راه چهار تا سیخ جگر می گرفتیم و می خوردیم و نوش جون زن و بچه مون می شد می چسبید به تن مون !

کاوه - حالا دل ما رو اب نکن با اون دوره جوونی ات . چهار تا بستنی بده ، خبر مرگمون لیس بزنیم بریم دنبال بدبختی و بیچارگی ها مون !

فروشنده زد زیر خنده و گفت :

همه تون مهمون خودمین! همینکه منو یاد جوونی ام انداختین یه میلیون واسه ام ارزش داشت! چند وقتی بود که خنده رو لبام نیومده بود.

بچه ها براش کف زدن و هورا کشیدن که روزبه گفت :

بچه ها ببینین این کاوه رو! یاد بگیرین. اینطوری پولدار می شن ها!

کاوه - یارو هنر پیشه خارجی، یه ساعت و نیم تو فیلم هزار دفعه ملق میزنه تا دوبار مردم خندشون بگیره یه میلیون دلار بهش پول می دن. حالا یه ساعته دارم متصل شما رو می خندونم. چهار تا بستنی نصیبم شده! اینم حسودی داره؟

خلاصه اون روز با بچه ها خیلی خندیدیم. آخرش کاوه به زور پول بستنی ها رو داد. با اینکه صاحب مغازه نمی خواست از مون پول بگیره.

وقتی از بچه ها خداحافظی کردیم، دوتایی بطرف خونه راه افتادیم.

کاوه - بیا! دلت خنک شد؟ اگه با ماشین فروش خانم رفته بودیم، هم من گیر این قوم ظالم نمی افتادم و هم تا رسیده بودیم در خونه، فروش رو واسه ات خواستگاری کرده بودم! بابا جون، تو که زندگی منو می دونی. آخه من کجا و فروش خانم کجا؟

تموم زندگی من رو که بفروشم پول بنزین ماشین من نمی شه!

از تو چه پنهون، از اولین بار که امسال تو دانشکده دیدمش، عجیب فکرم رو بخودش مشغول کرده! واقعاً دختر قشنگیه! خیلی م سنگین و با وقاره. ولی خب آدم نباید زیاد به حرف دلش گوش کنه. اینطوری بهتره. آرزوی محال نباید داشت. حتی رویای آدم هم باید در حد خود آدم باشه!

کاوه - یعنی چی؟ مگه دست خود آدمه؟ آدم وقتی از کسی خوشش بیاد، خوشش اومده دیگه!

-آره. اگه اون آدم، یکی مثل تو باشه. آره امثال شماها تو یه طبقه این.

کاوه - بجان تو اگه ما تو یه طبقه باشیم! اون خونه اش جایی دیگه س، مام خونه مون جایی دیگه س!

-لوس نشو، دارم جدی حرف می زنم.

می خوام بگم اگه یکی مثل تو بره خواستگاری فروش، بهش جواب نه نمیدن. اما آدمی مثل من اصلاً نباید این چیزا حتی به فکرشم بیاد.

از اون گذشته، من اصلاً کسی رو ندارم که بره برام خواستگاری کنه!

کاوه - اینکه چیزی نیست . تو فقط لب تر کن بقیه ش

رفتیم تو حرفش و گفتیم :

-دیگه حرفش رو هم نزن . ول کن . بگو بینم تعطیلی رو می خوای چیکار کنی ؟

نیم ساعت بعد رسیدیم خونه . تا اومدم تو اتاقم ، کتاب هام رو پرت کردم یه گوشه و نشستیم . سر مو گرفتیم میون دستهام و به زندگیم فکر کردم .

این کاوه طفلک هم اسیر من شده بود . خونواده ش خیلی پولدار بودن . خودش یه ماشین مدل بالای خیلی شیک داشت اما به خاطر من ، یا پیاده یا با اتوبوس می رفتیم دانشکده . یعنی من سوار ماشین ش نمی شدم . جلو بچه ها خجالت می کشیدم . دوست نداشتم فکر کنن که بخاطر پولش باهاش رفاقت می کنم .

پدر من آدم فقیری بود . آدم خوب اما بد شانس ! مرد زحمتکشی بود اما شانس نداشت . دست به طلا می زد می می شد .

از صبح تا شب کار می کرد و جون می کند آخرش هشتش گرو نه ش بود .

مادر من زن مهربون و زحمتکشی بود .

اونم تا کار خونه و پخت و پز بود که هیچی ، این کاراش که تموم می شد ، بیچاره می رفت سراغ اضافه کاری .

همیشه خدا دستش به یه چیزی بند بود . یا قلاب بافی می کرد یا بافتنی می بافت یا هزار تا کار دیگه . مثلاً می خواست یه گوشه خرج خونه رو جور کنه .

خلاصه این پدر و مادر سخت کار می کردن که یه جوری چرخ زندگی رو بچرخونن اما چرخ زندگی ما چهار گوش بود و با بدبختی می گشت .

یه خونه نقلی و قدیمی داشتیم که اونم ارث پدر بزرگم بود و یه ماشین که عصای دست بابام بود و سالی به دوازده ماه گوشه تعمیرگاه .

یه روز که کارد به استخون بابام رسید ، کوچ کردیم . در خونه مون رو کلون کردیم و راهی جنوب شدیم .

پدرم می گفت تا حالا هر کی رفته جنوب ، بار خودش رو چند ساله بسته و برگشته .

اون وقت ها من سال آخر دبیرستان بودم .

یه روز کله سحر از تهران حرکت کردیم و پنجاه کیلومتر از شهر دور نشده بودیم که با یه کامیون تصادف کردیم . پدر و مادر بیچاره ام نرسیده به جنوب بار سفرشون رو بستن ! موندم تنها و بی کسی با صد تا زخم تو تنم و هزار تا شکستگی تو روحم .

یه ماه بعد خونه رو فروختم و خسارت تصادف رو دادم . آخه مامقصر شناخته شدیم . بقیه پولش رو هم گذاشتم بانک و از سودش خرج زندگی رو جور کردم .

خدا نخواست که پدری خجالت زن و بچه اش رو بکشه . بیچاره بابام راحت شد .

مادرم راحت شد . آخه اون چه زندگی بود که داشت ؟

نمی دونم ما جماعت بدنیا اومدیم واسه بدبختی کشیدن و مثل تراکتور کار کردن ؟ یعنی هر خوشی و شادی و راحتی باید به ما حروم باشه ؟

اگه زندگی اینه که ما می کنیم ، پس این آدمها که تو اروپا و اینجور جاها هستن دارن چیکار می کنن ؟ یا همین آدمای پولدار دور و بر خودمون ؟

اگه زندگی ، اونیه که اونای که اونای ما چیکار می کنیم ؟

از صبح تا شب کار می کنیم و جون می کنیم که شاید بتونیم شیکم مون رو سیر کنیم ، اونم با چی ؟ همیشه م به خودمون دل خوشی های الکی می دیم . اگه یکی از صدتاش عملی می شد حرفی نبود !

یادمه که بابای خدا بیمارزم همیشه به من وعده می داد که ایشالله وضعمون خوب می شه و برات همه چیز می خرم .

بیچاره از همه چیز فقط تونست یه بار یه آناناس برامون بگیره .

یه شب که برگشت خونه ، یه آناناس دستش بود . سرش رو همچین گرفته بود بالا که انگار قله اورست رو فتح کرده بود .

حیف که آناناس خوردن رو بلد نبودیم ! یعنی نفهمیدم توش رو باید خورد یا بیرونش رو ؟ هر چند که هر دوش رو هم خوردیم .

اما چه مزه ای داشت ! نداشتیم یه مثقالش حروم بشه !

قدر نعمت رو امثال ما میدونن !

بگذریم .

زندگی حالای منم شده یه بقچه . هر یه سال دو سالی جمعش می کنم و می زنم زیر بغلم و از این اتاق و تو این محل ، می کشم شون تو یه اتاق دیگه و تو یه محل دیگه .

خدا رحمتشون کنه پدر و مادرم رو . نمی دونم بچه واسه چی می خواستن ؟

یادمه سالیان سال آرزوی پوشیدن یه شلوار جین رو داشتم . هر بار که به بابام می گفتم ، می گفت این شلوار میخی ها به درد تو نمی خوره ، مال بچه لات هاس !

خدا بیامرز به شلوار جین می گفت شلوار میخی !

بعد از مردن شون ، اولین شلواری که خریدم ، یه شلوار جین بود !

تمام مدتی که داشتم شلوار رو می خریدم ، همه اش با خودم کلنجار می رفتم . همه ش فکر می کردم که وصیت پدرم رو زیر پا گذاشتم .

اصلاً نمی دونم چرا این چیزا اومده تو فکرم ؟

شکر خدا که از تحصیل چیزی برام کم نداشتن . خودمم با سعی و کوشش تونستم تو دانشگاه سراسری قبول بشم ، اونم رشته پزشکی .

بلند شدم . حالا وقت زنجموره نبود .

شکر خدا که سال آخرم و زندگی م هم یه جوری می گذره .

یه اتاق دارم د یه غربیل

چرا باید حق پدر من دست یه عده آدم دیگه باشه و اونام حقش رو بخورن؟

چرا باید پدر من چون پول خرید یه شلوار جین رو نداره بگه شلوار میخی مال بچه لات هاس ؟

چرا هر وقت یه اسباب بازی خوب می دیدم و دلم می خواست ، مادرم باید بگه اینا مال بچه های درس نخون و تنبله !؟ این بهانه ها واسه چی بوده ؟ چرا ما نباید بلد باشیم که آناناس رو چه جوری می خورن ؟

انگار باز ناشکری کردم .

شکر خدا که تا حلال لنگ نمودم . دانشگاه سراسری ! اونم رشته پزشکی چیز کمی نیست .

حالام که سال آخرم . توی این دنیا ، هم غیر از اسباب و اثاث خونه م ، یه رفیق خوب مثل کاوه دارم و کمی پول تو حساب سپرده بانک و یه قد بلند و یه صورت نسبتاً خوب و یه هوش زیاد برای درس خوندن و یه اتاق که گاراژ خونه بوده و حالا در اجاره منه .

با این افکار ته دلم یه حال خوب بیهم دست داد و راه افتادم دنبال تهیه غذا .

امروز طبق برنامه غذایی ، تخم مرغ داشتم و یه دونه سیب زمینی ! نون سنگ هم تا دلتون بخواد ! بعد از ناهار ، دسر رو که خوردم چشمم سنگین شد . سرم رو که روی بالش گذاشتم از حال رفتم . خوبیش این بود خواب برای مثل من آدمی ، مجانی یه .

طرف های غروب بود که یکی زد به در خونه . از پنجره نگاه کردم . کاوه بود . بیرون برف شدیدی گرفته بود . در رو وا کردم .

کاوه – سلام ، تو چرت بودی ؟

– آره ، ناهارم رو که خوردم خوابم گرفت .

کاوه – امروز برنامه غذایی تخم مرغ با چی بود ؟

– تخم مرغ خالی . هر روز که همیشه صد تا چیز به برنامه غذایی اضافه کرد . یه روز به تخم مرغ اضافه می کنم می شه املت . یه روز پنیر می ریزم توش می شه پیتزا . یه روز سوسیس توش خرد می کنم می شه خوراک بندری . یه روز آرد می زنم می شه خاگینه . تنوع لازمه .

دیروز سرفه م گرفت تا سرفه کردم صدای قد قد از گلو در اومد .

کاوه – اگه مرغ و خروس ها بفهمن تو تخم هاشونو خوردی ، می آن در خونه ت تحصن می کنن ! بابا نسل مرغ منقرض شد از بس تو تخم مرغ خوردی !

هر دو زدیم زیر خنده .

سرد شده . بذار بخاری رو روشن کنم و کتری بذارم روش و یه چایی دم کنم .

چایی دوباره دم که می خوری؟

اشک تو چشمای کاوه جمع شد و گفت :

کاوه – بخدا از خودم شرم دارم بهزاد . ما زندگیمون اونطوری و تو زندگیت اینطوری ! کاش بهم اجازه می دادی مثل یه برادر کوچکت ، کمکت کنم . کاشکی می اومدی خونه ما با هم زندگی می کردیم .

اینهمه اتاق خالی تو اون خونه بی استفاده افتاده . پدر مادرم همیشه می گن دوستی با تو برای من بزرگترین افتخاره بهزاد . ازت خواهش می کنم دست از این لجبازی و یه دنده گی بردار .

اولاً که دشمن ت شرمسار باشه . دوماً تو برادر بزرگ منی . سوماً از پدر و مادرت تشکر کن . چهارماً انشالله خدا اونقدر به پدرت بده که نتونه جمع کنه . پنجماً دوستی تو هم برای من افتخاره . ششماً اجازه بده غرورم جریحه دار نشه . هفتماً

کاوه - ۱.... گم شو . مرده شور تو رو با غرورت ببره ! همه رفیق دارن ما هم رفیق داریم ! تو که می گفتی باعث افتخارتیم !

کاوه - پاشو شام با هم بریم بیرون . پسر هیاتیت مرغی می گیری از بس تخم مرغ می خوری ها ! ببینم ، گاهی احساس نمی کنی که دلت می خواد تخم بذاری ؟

با خنده گفتیم : چرا چند وقتم هست که تا خروس می آد خودمو جمع و جور می کنم و رنگ به رنگ می شم !

با خنده گفتیم : چرا چند وقتم هست که تا خروس می آد خودمو جمع و جور می کنم و رنگ به رنگ می شم !

کاوه - پاشو بریم دیگه . می خوام ببرمت یه رستوران شیک و درجه یک دو تا پرس تخم مرغ نیمرو بخوریم . آخه می گن خرهای همدون رو شش روز هفته سنگ بارشون می کنن جمعه ها که تعطیله آجر .

-دیوانه آدم غذای خوب و سالم خونه رو ول می کنه می ره غذای مونده بیرون رو می خوره ؟

اینجا من صد جور اغذیه مطمئن دارم . نون سنگ . تافتون . لواش . باگت . از همه مهمتر نون بربری ! هر کدوم رو که دوست داری بگو با تخم مرغ بخوریم .

کاوه - یارو اسمش منوچهر بارکش بود . رفقاش بهش گفتن بابا این چه اسمی یه تو داری برو عوض کن . یه سالدوندگی کرد آخرش اسمش رو گذاشت بیژن بارکش ! حالا حکایت توئه . تخم مرغ همون تخم مرغه س فقط قیافه ش عوض می شه و نوع نون کنارش.

-هیچی نگو که اگه همین فرزند مرغ یه خورده گرونتر بشه باید سفیده اش رو یه روز درست کنم زرده ش رو یه روز !. حالا کلی خوشبختم که جدایی بین زرده و سفیده اش نیفتاده !

کاوه - اگه اومدی که یه خب ر خوب بهت می دم . اگه نه بهت نمیگم کی آدرس ترو ازم گرفته .

حتماً بچه های قدیمی دانشکده

کاوه پرده رو کنار زد از پنجرع بیرون رو نگاه کرد و گفت :

نه بگم باور نمی کنی . پاشو ببین برف نشست . چی می آد . تا فردا اینطوری بیاد نیم متری برف می شینه زمین ! جون می ده آدم بره بیرون قدم بزنه زیر این برف . پاشو دیگه !

-اولاً که پرده رو بنداز چراغ روشنه مردم رد میشن تو اتاق معلومه . دوماً که چایی دست اول برات دم کردم . سوماً قربونت برم قدم زدن زیر برف و تو این هوا . برای کسی خوبه که اگر مریض شد افتاد نازکش داشته باشه نه مثل من که نه پول دوا درمون دارم نه یکی که یه کاسه آب دستم بده ! بشین پسر جائی تو بخور .

کاوه - مگه من مردم که تو بی کسی باشی ؟ خدا می دونه لب تر کنی اینقدر پول می ریزم تو این اتاق که تا زانوت برسه . بعدشم ، خودم پرستاریتو می کنم رفیق .

بلند شدم و صورتش رو بوسیدم و گفتم :

-باشه ، چائی تو بخور بریم .

در سکوت چایی مون رو خوردیم و بعد از پوشیدن لباس از خونه بیرون رفتیم .

کاوه - سوار شو بریم .

-بازم که ارابه طلایی و مدرنتو آوردی !

کاوه - بابا تو گفتی جلوی بچه های دانشکده سوار ماشین نمی شی . اینجا که دیگه کسی نیست ادا اطوار چرا در میاری ؟ سوار شو دیگه !

دوتایی سوار شدیم . ماشین کاوه یه ماشین اسپرت مدل بالا بود .

-قرار شد پیاده زیر برف راه بریم تنبل خان !

کاوه - می ترسم سرما بخوری و پرستاری ازت بیفته گردنم .

-شازده پسر ، نگفتی آدرس منو کی می خواست ؟

کاوه خندید و گفت :

-اگه بگم باور نمی کنی . ما تو کوچه مون یه هُ همسایه داریم که با مادرم رفت و آمد داره . این خانم یه دختر داره که امسال وارد دانشگاه شده . حالا کدوم دانشگاه ؟ اگه گفتم ؟

-کجا داری میری ؟

کاوه - طرف خونه خودمون . جواب ندادی

-حوصله معما ندارم . خودت بگو .

کاوه - تا حالا بهزاد کسی بهت گفته چه مصاحب خوبی هستی ؟

با خنده گفتم : بابا چه میدونم . دانشکده خودمون .

کاوه - اتفاقاً درست . آدرس تو رو هم همین دختر خانم خواسته .

یعنی چی ؟ این خانم من رو از کجا می شناسه ؟

کاوه - بخت آدم که بلند شد ، دیگه بلند شده . فکر کنم از فردا تمام دخترای شهر در خونه تون صف بکشن برای خواستگاری از تو ! اما اگه اینطوری شد ، رفاقت رو یادت نره ها . منم ببر پیش خودت بهشون شماره بدم صف بهم بخوره .

شوخی نکن . جریان چیه ؟ این خانم من رو از کجا می شناسه ؟ چیکار داره باهام ؟

کاوه - نکته معما در همین جاست . یعنی اینکه این خانم دوست و همکلاسی فروش خانم تشریف دارن . آدرس شما رو احتمالاً جهت آگاهی فروش خانم می خوان .

-تو مطمئنی ؟

کاوه - به احتمال نود درصد ، همینطوره .

-یعنی چی ؟ ! تو که آدرس رو ندادی ؟

کاوه - برای چی ندی ؟ عسل که نیستی بیان انگشت بزنی دختر چهارده ساله !

آدرس رو که دادم هیچی ، تازه گفتم اگه پیداش نکردین بنده حاضرم شخصاً پیام و بیرمتون دم در خونه بهزاد خان .

-تو غلط کردی ، مرتیکه اول از خودم می پرسیدی بعد این کارو می کردی .

کاوه - بشکنه دست بی نمک ! حالا تو دلت دارن قند آب می کنن ها ! جان کاوه دروغ می گم ؟

مدتی فکر کردم . اگه به کاوه دروغ می گفتم ، به خودم که نمی تونستم دروغ بگم .

راستش رو بخوای ، هم خوشحالم ، هم غمگین . از یه طرف خوشحالم چون فروش رو خیلی دوست دارم . از یه طرف ناراحتم چون من و اون بهم نمی خوریم . ما دو نفر مال دو تا دنیای جدا از هم هستیم .

کاوه - با یک حرکت ناگهانی ماشین رو گوشه خیابون پارک کرد و زل زد به من .

-پسر این چه طرز رانندگیه ؟

کاوه - می گه از آن ترس که های و هو دارد از آن بترس که سر به تو دارد . تو نبودی که صبح می گفتم اتفاقی پیچیده جلوی ما و اگه می خواست ما رو سوار کنه اتفاقیه و از این جور چرت و پرت ها ؟ ! ای موجود خبیث ! با دست پیش می کشی با پا پس می زنی ؟

حالا حتماً یه خرده دیگه که می گذره خبر دار می شم که خواستگاری هم رفتی !

— گم شو کاوه . خب الان خیلی وقته که تو دانشکده فروش رو می بینم . باور کن که همیشه از برخورد باهاش دوری کردم . یعنی سعی خودم رو هم کردم که باهاش روبرو نشم ولی خب داریم به جا درس می خونیم و این طبیعیه که همدیگرو ببینیم .

کاوه — ملعون تو آدم خوش قیافه م هی سر راه این طفل معصوم واستادی و دختره رو هوایی کردی . ای اهریمن !

— نه به جون تو . اگه این فکر رو داشتم امروز سوار ماشینش می شدم .

کاوه — اون هم اگر سوار نشدی می خواستی دون پاشی طرف رو تشنه کنی . ای صیاد ظالم . ای از خدا بی خبر !

— آقای ملون . تا به ساعت پیش روی من قسم می خوردی ، حالا شدم ابلیس ؟

بخدا من به همچین نیتی نداشتم .

کاوه با خنده : دیوونه شوخی کردم . من تو رو از خودت بهتر می شناسم .

— حالا دیگه بیش تر ناراحت شدم . وجدانم معذب شد . خدا کنه ت اشتباه کرده باشی .

کاوه — من اشتباه نکردم . سرنوشت کار خودش رو می کنه . به حرف تو و من نیست .

تو هم بیخودی خودت رو ناراحت می کنی . فروش بچه نیست . حدود بیست سالشه .

تو هم که گولش نزدی . خودش انتخاب رو کرده . تو هم عشوه شتری نیا ! همه چیز رو بسپار دست خدا .

فکر هم نکن که فردا صبح کله سحر ، فروش و پدر مادرش به دیگ حلیم می گیرن در خونت . فروش از این جور دخترا نیست . بیخودی دلت رو صابون زن . احتمالاً می خواسته بدون کجا زندگی می کنی و چه جوری .

— خیلی کم بدبختی دارم ، این هم شد قوز بالا قوز !

کاوه — خدا چهار پنج تا از این قوزهام به من بده ! تو به این می گی قوز ؟ دختره به چشم خواهری مثل به تیکه ماه می مونه ! تعبیر از این شاعرانه تر سراغ نداشتی مجنون ؟

۱- حرکت کن بریم دیگه .

کاوه — چشم کازانوا ، این هم حرکت .

و با سرعت حرکت کرد . تو این فکر بودم که آخر این جریان به کجا می کشه که کاوه گفت :

– داری تو مغزت مرحله بعدی نقشه شیطانی ات رو طرح می کنی ؟

نگاهش کردم و گفتم : امروز خیلی بلبل زبون شدی کاوه خان .

کاوه زد زیر خنده و گفت :

– از بس امروز خوشم . دارم می بینم که کار خدا چه جوریه . صد تا پسر آرزو دارن که یه زنی مثل فرنوش خانم نصیبشون بشه ، نمیشه . اونوقت تو که از دست این دختر فرار می کنی با زور داره می آد سراغت .

–از کجا معلوم شاید این هم یه بدبختی دیگه باشه . راستی نفهمیدی خونه خود فرنوش کجاست ؟

کاوه – تو به خونه دختر مردم چیکار داری ؟ نکنه می خوای دام رو ایندفعه در خونشون پهن کنی ؟

نگهدار . می خوام پیاده شم . از دستت امروز خسته شدم . خفه شی کاوه . حقتو که بهت بگم آقا کاوه .

کاوه – صبر کن بریم تو این کوچه نگه می دارم .

پیچید تو یه کوچه و اواسط کوچه نگه داشت .

کاوه – بفرمایید . پیاده شید بهزاد خان !

–مرده شور اون دوستی تو ببره . اگه می گفتم یه میلیون تومن پول بده اینقدر زود گوش می کردی ؟

با عصبانیت از ماشین پیاده شدم و در ماشین رو محکم بستم .

کاوه – خداحافظ یار وفادار ! در ضمن خونه لیلی که می خواستی بدونی کجاست ع همین خونه بزرگه س .

تا این رو شنیدم سریع دوباره سوار ماشین شدم .

–خدا خفه ات کنه کاوه . جداً این خونه فرنوشه ؟

کاوه – ای بابا ! آوردمت در خونه لیلی ، این دستمزدمه ؟

–من کی گفتم بیای اینجا ؟ فقط خواستم بدونم خونشون کدوم طرفاست .

کاوه – بده آوردمت در خونه شون ؟ آره ؟ بگو آخه !

–نه بد نیست . یعنی خوب هم نیست . اصلاً نمی دونم بده یا خوبه . ولم کن .

کاوه - خدا شانس بده ! اگه ده دقیقه دیگه اینجا واستی ، خود لیلی یا پدرش می آن می برنت تو خونه .

-آره جون تو . هیچکس هم نه ، پدر لیلی !

کاوه - فعلاً که خود لیلی توی بالکن واستاده و داره بنده و جنابعالی رو نظاره می کنه !

-راست می گی کاوه ؟ حرکت کن . تو رو خدا حرکت کن برو تا متوجه ما نشده .

کاوه - چرا هول ورت داشته ؟ از همون اول که اومدیم بانو لیلی در بالکن تشریف داشتن .

-ای داد بیداد ! خیلی بد شد . کاش از اول باهات بیرون نمی اومدم .

کاوه - بالاخره بد شد یا خوب شد ؟

-حرکت کن دیگه آقای با نمک !

کاوه - نیم خوای پیاده شی و یه نظر همسر آینده ت رو ببینی ؟

-برو دیگه !

کاوه حرکت کرد و آخر خیابون ایستاد .

-اینجا که خیابون پایین کوچه شماس .

کاوه - آره اینم از بخت تو آدم خوش شانسه !

-خوش شانس ؟

کاوه - کجا ؟ زده به کله ات ؟

-نه می خوام یه خرده قدم بزنم تو برو .

کاوه - زیر این برف ؟ تو این هوا ؟ پس شام چی می شه ؟ حداقل بیا برسونمت خونه !

-نه تو برو . می خوام قدم بزنم . برو کاوه !

کاوه پیاده شد و به طرف من اومد .

کاوه - ناراحتت کردم بهزاد . بخدا نیم خواستم ناراحت شی .

جلو رفتم و صورتش رو بوسیدم .

— برو رفیق می دونم . ناراحت نیستم فقط احتیاج دارم یه خرده قدم بزنم ، خداحافظ .

— صبر کردم تا کاوه سوار ماشین شد و با بی میلی رفت و من از کوچه ای که خونه فرنوش بود رد شدم و شروع به قدم زدن تو یه خیابون که دو طرفش پر از چنار بود کردم . برف روی شاخه درختها نشسته بود و منظره قشنگی رو درست کرده بود . همه جا ساکت بود و بندرت ماشینی از اونجا رد می شد . هوا تاریک شده بود و با وجود چراغ های خیابون ، همه جا نیمه تاریک بود . داشتم به فرنوش فکر می کردم . به خونه شون . به خودش . به ماشینی که سوار می شد . به لباسهایی که می پوشید . به عطر خوش بویی که استفاده می کرد .

فکر کنم خونه شون دو هزار متر بود . ماشینش ده دوازده میلیون قیمتش بود . کفشی که پاش می کرد سی چهل هزار تومن می شد .

هر چی به این چیزا فکر می کردم فرنوش از من دورتر می شد . ده دقیقه ای که گذشت دیگه حتی نتونستم چهره شو در ذهنم مجسم کنم . شاید اینطوری بهتر بود . خودم هم راضی تر بودم . من و اون به هیچ ترکیبی با هم جور نبودیم . از افکار خودم خندم گرفت . نه به دار بود و نه به بار . اصلاً چیزی اتفاق نیافتاده بود که من این فکر رو بکنم . تا قبل از امروز که با هم بصورت رسمی آشنا شدیم و تا قبل از حرف های کاوه ، اصلاً در این مورد جدی فکر نکرده بودم .

در دل دوستش داشتم اما اینکه خودم رو با اون کنار هم بذارم ، اصلاً .

همش بخاطر تلقین این کاوه بود که این فکرها رو کردم . اصلاً یه آدرس پرسیدن که دلیل چیزی نمیشه . تازه از کجا معلوم که دختره دوست مادر کاوه آدرس من رو برای فرنوش خواسته باشه ؟

اگه هر کدوم از ما تو دنیای خودمون باشیم بهتره . من با دنیای خودم و تخم مرغ و اتاق شش متری و پیاده گز کردن ، فرنوش تو دنیای خودش و استیک و خونه ویلایی و ماشین آخرین مدل .

باز مثل ظهری ، یه خوشحالی ته دلم حس کردم . انگار آزاد شدم . یا حداقل اینکه اینطوری فکر می کردم . یه عمر با این چیزها دلم رو خوش کرده بودم . بیشتر از اینکه از دستم بر نمی اومد .

متوجه پیرمردی شدم که یه نون سنگک زیر بغلش بود و یه عصا به دستش .

آروم با احتیاط می خواست از عرض خیابون رد بشه . فکر اینکه یه روزی من هم به این حال و روز برسم تنم رو لرزوند .

حرکت کردم که بهش کمک کنم . برف روی زمین نشسته بود ممکن بود لیز بخوره .

هنوز چند قدم به طرفش نرفته بودم که متوجه یه ماشین شدم . پیرمرد وسط خیابون رسیده بود .

ماشین ترمز کرد ولی با اینکه سرعتی نداشت در اثر لیز خوردن با پیرمرد تصادف کرد . بطرفشون دویدم . کاش زودتر به کمک اون مرد رفته بودم تا این حادثه پیش نمی اومد . بیچاره پرت شد یه طرف . برگشتم که به راننده یه چیزی بگم که خدای من ! چی دیدم ؟ !

ماشین فرروش بود . راننده فرروش بود .

یه لحظه خشکم زد . بلافاصله تصمیم خودم رو گرفتم . بطرف پیرمرد بیچاره رفتم و با زحمت بغلش کردم .

فرروش خانم در عقب باز کنید ، زود باشید ، عجله کنید .

فرروش خانم در حالی که گریه می کرد در ماشین رو باز کرد و من پیرمرد رو که بیهوش شده بود داخل ماشین گذاشتم .

—سوار شید فرروش خانم و به هیچکس هم نگید شما پشت فرمون بودید . متوجه اید .

فرروش فقط گریه می کرد و من رو نگاه می کرد . طاقت دیدن اشک هاشو نداشتم . حرکت کردیم .

حالا دیگه گریه نکنید . اتفاقی که نباید افتاده . از گریه که کاری درست نمیشه . بهتره به خودتون مسلز باشید و آدرس یه بیمارستان رو که نزدیکه به من بگید . با اینکه خیلی وحشت زده و ناراحت بود ولی تونست خودش رو کنترل کنه و من رو به طرف بیمارستان ببره . به محض رسیدن ، پیرمرد بد بخت رو بغل کردم و به فرروش گفتم که ماشین رو برداره بره خونه و خودم وارد بیمارستان شدم .

خوشبختانه اورژانس خلوت بود و یه دکتر و یه پرستار مشغول معاینه پیرمرد شدن و یه مأمور به طرف من اومد .

مأمور — شما ایشون رو آوردید ؟

—بله باهاش تصادف کردم . متأسفانه خیابون تاریک و لیز بود . ماشین سر خورد .

مأمور — گواهینامه دارید ؟

گواهینامه رو بهش دادم و سرم رو که برگردوندم دیدم فرروش کنار در ایستاده و گریه می کنه . به طرفش رفتم .

مأمور — آقا خواهش می کنم از بیمارستان خارج نشید .

—چشم همینجا هستم . بیرون نمی رم .

بطرف فرروش رفتم . فکر نمی کردم از گریه کردن کسی اینقدر ناراحت بشم .

– قرار شد دیگه گریه نکنید . یادتون باشه من رانندگی می کردم . شما اصلاً حرف نزنید . فقط خواهش می کنم از بیرون به این شماره که می گم زنگ بزنید . شماره کاوه س .

در حالی که معصومانه من رو نگاه می کرد از کیش یه موبایل بیرون آورد و داد دست من .

– بلد نیستم با موبایل کار کنم . خودتون شماره رو بگیرید .

شماره رو گفتم و فرنوش گرفت . خود کاوه تلفن رو جواب داد .

– سلام کاوه . منم بهزاد .

کاوه – سلام بهزاد خان . گرش تون تموم شد ؟ اجازه دارم به خلوت تون قدم بذارم ؟

– گوش کن کاوه من زدم به یه پیرمرد .

کاوه – یه پیرمرد رو زدی ؟ چرا ؟ دعواتون شده ؟ کجایی ؟ سالمی ؟

– شلوغ نکن ، چرا هولی ؟ تصادف کردم . با ماشین زدم به یه پیرمرد .

کاوه – با ماشین ؟ تو گورت کجا بود که کفن ت باشه ؟ شوخی می کنی ؟ از کجا زنگ میزنی ؟

– از بیمارستان . گوش کن فرنوش خانم آدرس اینجا رو بهت می ده . اگه می تونی بیا . پیرمرد بیهوشه .

کاوه – تو چرا خودت رو انداختی جلو ؟ اون زده . به تو چه مربوطه ؟ تو چرا گردن گرفتی ؟

آدرس رو بده ببینم . خیلی وضعت خوبه ، قهرمان بازی هم در میاری ؟

– اگه اومدی اینجا و از این حرفها زدی ، نزدی ها وگرنه بهت نمی گم کجام .

کاوه – خیلی خوب الهه بذل و بخشش . بگو آدرس رو بگه .

تلفن رو به فرنوش دادم تا آدرس بیمارستان رو به کاوه بگه . در همین موقع مأمور به طرف من اومد و گفت :

با کلانتری تماس گرفتیم . الان میان دنبال شما . مصدوم رو بردن ccu . باید محل تصادف رو نشون بدین .

چند دقیقه بعد یه سروان داخل بیمارستان شد و از من خواست همراهش برم . بطرف فرنوش رفتم و بهش گفتم . همین جا منتظر باشه تا کاوه بیاد و دوباره رفتیم . متأسفانه تصادف دقیقاً روی محل خط کشی عابر پیاده اتفاق افتاده بود که راننده رو کاملاً مقصر نشون می داد . مأمورا من رو به کلانتری بردن . ده دقیقه بعد کاوه پیداش شد .

کاوه - سلام جناب سروان اجازه هست ؟

سروان - بفرمایید شما ؟

کاوه - من دوست قاتل هستم . یعنی ببخشید ایشون هستم .

جناب سروان خندید و گفت بیاد پیش من .

-پسر باز چرت و پرت گفتی ؟

کاوه - پسر این دیگه چه مدلشه ؟ چرا تو هر کاری که به تو مربوط نیست انگشت می کنی ؟

-آروم باش و آهسته صحبت کن .

کاوه کنار نشست و آروم گفت :

-الان بیمارستان بودم . پیرمرده هنوز بهوش نیومده . اگه اصلاً بهوش نیاد و خواب بخواب بره چی ؟

-خدا نکنه . به امید خدا چیزیش نیست و زود خوب می شه . تصادف خیلی جزئی بود یعنی وقتی ماشین بهش خورد اصلاً سرعت نداشت .

کاوه - همچین آروم بود که طرف رفته تو کما . غیر از اون ، خونریزی مغزی به محکمی و آرومی نیست که . ما یه فامیل داشتیم که با یه لیموترش کوچولو خونریزی مغزی کرد و مرد !

-یه لیموترش خورد و خونریزی مغزی کرد ؟

کاوه - نه بابا . زنش شوخی می کنه باهاش و با یه لیموترش می زنه تو کله اش ! طرف بیچاره جا بجا تموم کرد و زنش رو انداختن زندان . بیچاره زنش تو زندان سرطان گرفت و آوردنش بیرون و بردنش بیمارستان و چند ماه شیمی درمانی کرد . تموم موهایش ریخت و کچل شد . سرش شده بود عین کف دست من ! خلاصه یه سالی طول کشید تا خوب شد و دوباره برش گردوندن زندون . یه شیش ماهی زندان بود و بیچاره اونجا ایدز گرفت . یعنی قبلش عملی شد . هروئین تزریق می کرده . گویا سرنگ آلوده بوده . بدبخت ایدز می گیره .

وقتی می فهمن ایدز گرفته ، آزادش می کنن . بدبخت می آد بیرون و دو سه ماه بعد می میره .

-خیلی ممنون از دلداریت . اومدی اینجا اینارو بهم بگی ؟

کاوه -۱..... دور از جون تو . یعنی می گم بیخودی خودت رو جلو ننداز .

طرف رو خط کشی عابر پیاده بوده ! می فهمی یعنی چی ؟

یعنی اگه رضایت بده و بعداً بمیره ، قانون ولت نمی کنه . می گن اعدام با اعمال شاقه داره .

—اعدام که دیگه اعمال شاقه نداره .

کاوه — چرا نداره ؟ اگه طنابش پوسیده باشه ، یه بار دارت می زنن . اون بالا که رفتی طناب پاره می شه و می افته پایین . اون وقت با یه طناب دیگه دوباره دارت می زنن .

حسابی ترس ورم داشت .

—بلند شو برو خونه تون . لازم نکرده دلداریم بدی .

کاوه — بجان تو اینارو می گم که حواست جمع بشه .

—تو که پدر منو در آوردی !

کاوه — دیوانه تو تا چند وقت دیگه پزشک می شی . اگه بری زندان همه چیز خراب می شه . دارم بهت می گم اگه طرف بمیره من همه چیز رو لو میدم .

—فعلاً که شکر خدا زنده اس . تو هم شلوغ نکن .

کاوه — ببخشید جناب سروان . من سند آوردم که ضمانت ایشون رو بکنم .

سروان — متأسفانه رئیس کلانتری رفته و تا خودش نباشه نمی تونیم اینکارو بکنیم . ایشون باید امشب اینجا بمونن .

کاوه — چه غلطی کردم امشب آوردمت از خونه بیرون . همه ش تقصیر منه .

—تقصیر تو چیه ؟ اتفاق وقتی می خواد بیفته ، می افته . شاید صلاحی در کاره . حالا بگو ببینم حال فروش چطور بود ؟

کاوه — خراب

—آخیش . طفل معصوم !

کاوه — آخیش و کوفت کاری . فکر خودت باش بدبخت که تو همین هفته دارت می زنن .

—فروش پیغامی برای من نداد ؟

کاوه — چرا ، گفت بهت بگم اگه بردنت زندان حتما ملاقات میاد و برات موز میاره .

—شوخی نکن جدی دارم حرف می زنم .

کاوه - گفت بهت بگم که حتما میاد و خودش رو معرفی می کنه و می گه که راننده اون بوده .

-گوش کن کاوه . اگه احياناً فرنوش اینکارو کرد ، تو باید شهادت بدی که من پشت فرمون بودم .

کاوه- من به گور پدرم می خندم !

-همین که گفتم . باید بگی راننده من بودم .

کاوه - برو بابا تو که عقلت رو از دست دادی . بدبخت پول اونها از پارو بالا می ره .

باباش نمیذاره که اون یه ساعت تو بازداشت بمونه . تو فکر خودت باش .

بعد در حالیکه کلافه شده بود گفت :

-پاشم برم یه خبر بدم و بیام .

-به کی خبر بدی ؟ من کسی رو ندارم !

کاوه - راست می گی ها ! کسی رو هم نداری که بهش خبر بدیم . نمی دونم چیکار کنم .

-اینقدر بیقراری نکن . امیدت به خدا باشه .

کاوه - بهزاد بزار من بگم پشت فرمون بودم . ترو اون کسی که دوست داری بذار بگم .

-بشین یار قدیمی . فکر کردی اگر این اتفاق برای تو هم می افتاد می داشتیم تو بری زندان ؟

کاوه - بخدا نمی فهمم تو دیگه کی هستی ! طرف تو بیمارستان با رضع خراب افتاده و تو یه قدمی زندانی ، اون وقت آروم اینجا نشستی .

- بهت گفتم که اونقدر دوستش دارم که اینکار رو بخاطرش بکنم . حالام تو دلم دارم برای اون پیرمرد بیچاره دعا می کنم . بهتره تو هم همین کارو بکنی . منم نمی دارم پای فرنوش به زندان برسه . حالا هر چی می خواد بشه .

کاوه موبایلش رو در آورد و به فرنوش تلفن کرد .

کاوه - الو فرنوش خانم ، سلام خبری نشد ؟

کاوه - بسیار خب . بله اینجاست . چشم . تلفن رو می دم بهش .

کاوه - بیا می خواد با تو حرف بزنه .

تلفن رو گرفتم . خیلی مضطرب بود .

سلام فرنوش خانم . حالتون چطوره ؟



فرنوش - خوبم شما چطورید ؟ من خودم رو معرفی می کنم بهزاد خان . منتظرم پدرم بیاد .

-دیگه این حرف رو جایی نزنید . این رو جدی می گم . اینجا جای شما نیست .

اون آقا حالش چطوره ؟ بهوش نیومد ؟ ازش آدرسی ، شماره تلفنی چیزی گیر نیاوردید ؟

"شروع به گریه میکند "

فرنوش - هیچی همراهش نیست .

-آروم باشید . چیزی نمیشه . به امید خدا حالش خوب می شه و همه چیز درست . اگه خبری شد با ما تماس بگیرید . فعلا خداحافظی می کنم .

فرنوش - بهزاد خان !

-بله بفرمائید .

فرنوش - ممنون . بخاطر کاری که کردید . اما من کار خودم رو می کنم .

-شما هیچ کاری نمی کنید . خداحافظ .

تلفن رو قطع کردم .

کاوه - طفلک خیلی ترسیده . راستش منم خیلی ترسیدم .

نگاش کردم و خندیدم . حدود ساعت یازده و نیم : دوازده شب بود که فروش همراه یه مرد موقر وارد کلانتری شد و در حالی که چشمهایش برق می زد بطرف من اومد و سلام کرد .

فروش - سلام بهزاد خان . اون آقا بهوش اومد . خوشبختانه چیزیش نیست .

حتی از اینکه شما رو اینجا آوردن خیلی ناراحت شد . حالا اومدیم یه مأمور ببریم که ایشون رضایت بدن . خیلی خوشحالم ! شما چطورید ؟

کاوه - آخ خ خ خ....! جونم در اومد ! خدا رو شکر . پاشو قهرمان این دفعه رو هم جستی .

خدارو شکر . خوشحال شدم که حال اون آقا خوبه .

در همین موقع مردی که همراه فروش اومده بود بعد از صحبت با سرپرست کلانتری به طرف من اومد و سلام کرد .

-سلام . من پدر فروش هستم . حالتون چطوره ؟

-خوشبختم . من بهزادم . ایشون هم کاوه . حال شما چطوره ؟

پدر فروش - من واقعاً متأسفم که این گرفتاری برای شما پیش اومده . نمی شه محبت و لطف شما رو با کلمات یا چیز دیگه ای جبران کنم . من دخترم رو خیلی دوست دارم و حاضر بودم که جونم رو بدم و فروش پاش تو کلانتری باز نشه . شما این کارو برای من کردید . ممنونم پسر .

-چیز مهمی نبوده . اغراق می فرمائید .

پدر فروش - گویا شما در یک دانشکده درس می خونید . فروش می گفت : شما سال آخر تشریف دارید .

-بله سال آخر هستم . می بخشید الان باید چکار کنیم ؟

پدر فروش - آقای هدایت همون کسی که فروش باهاشون تصادف کرده . می خوان رضایت بدن . بسیار مرد خوب و باوقاری هستند . الان با یه مأمور میریم بیمارستان تا مسئله حل بشه . بریم انگار با اون آقا باید بریم .

چهار نفری همراه یه مأمور به طرف بیمارستان حرکت کردیم . پرسنل بیمارستان اجازه دادن که من همراه یه مأمور به اتاق آقای هدایت برم تا ترتیب رضایت نامه رو بدم . وقتی آقای هدایت منو دید خندید .

-سلام پدر . خوشحالم از اینکه حالتون بهتره . باید منو ببخشید . شرمندم

هدایت - بهت نمی آد که دروغگو باشی اما فداکار چرا ! بذار من اول این رضایت نامه رو امضا بکنم بعد بیا بشین اینجا پیش من . ازت خیلی خوشم اومده .

صبر کردم تا کار مأمور تموم شد و رفت . بعدش کنارش نشستم و دستش رو تو دستم گرفتم و گفتم :

-ممنون پدر

هدایت - خیلی دوستش داری ؟

سرم رو انداختم پایین و سکوت کردم .

هدایت - دوست داشتن که عیب نیست خجالت می کشی . آدم تا وقتی که عاشقه زنده س .

می دونی وقتی بهوش اومدم و اون دختر خانم جوون جریان رو برام تعریف کرد ، چهره تو رو همینطور که هستی در نظرم مجسم کردم . تو شبیه کسی هستی که من خیلی دوستش دارم . حتی کارت هم شبیه اونه . چیکار می کنی ؟ خونه ت کجاست ؟

- دانشجو هستم . هیچکسی رو ندارم غیر از یه دوست که اسمش گاوه س و الان هم پایین نشسته و خیلی دلش می خواد از شما تشکر کنه . خونه و این چیزها رو هم ندارم . یه اتاق اجاره کردم که همین روزها باید تخلیه کنم . تو دنیا یه پدر و مادر زحمتکش و فقیر داشتی که تو یه تصادف کشته شدن همین .

هدایت - خدا رحمتشون کنه . دنیاست دیگه . خوب حالا پاشو برو . هم دوستات منتظرن هم من بهتره کمی استراحت کنم . دنیا رو چه دیدی ؟ شاید حالا حالا ها با هم کار داشتیم .

فعلاً شب بخیر پسر م .

-شب بخیر پدر . باز هم ممنون .

در اتاقش رو بستم و برگشتم پایین .

گاوه - حالش چطور بود ؟

شکر خدا خوبه و چقدر مرد فهمیده ایه . اون آقای مأمور کجاست ؟

پدر فرروش - آژانس گرفتم ، رفت .

گاوه - خدارو شکر که همه چیز بخیر گذشت . بهتره ما ها هم بریم دیگه .

-شما برید . من اینجا هستم . می خوام مطمئن بشم که حالشون خوبه . گویا قراره فردا صبح مرخص بشه . من می مونم که ترتیب کارها رو بدم .

پدر فرنوش - پسر من صورتحساب بیمارستان رو پرداخت کردم . دکتر هم گفته خطری متوجه ایشون نیست . تلفن من رو هم دارن اگه خدای نکرده اتفاقی بیفته با من تماس می گیرن . لزومی نداره که امشب اینجا بمونی .

-اگر اجازه بدید اینطوری راحتترم . خواهش می کنم شما بفرمایید .

خلاصه بعد از تعارف و تشکر زیاد ، فرنوش و پدرش ، آقای ستایش به خونه رفتن . موقع خداحافظی سعی کردم که از نگاه فرنوش پرهیز کنم . فقط لحظه آخری که در حال سوار شدن بود نگاهش کردم . دلم نمی خواست از من دور بشه . اما بهتر بود این ماجرا ، همین جا تموم بشه . تا اینجا هم زیادی پیش رفته بودم . تا لحظه ای که چراغ قرمز پشت ماشین شون از دور معلوم بود ، واستادم و نگاشون کردم .

کاوه - مگه چشمای تو تلسکوپ داره که تا این فاصله رو می تونی ببینی ؟!

برای دیدن فرنوش احتیاجی به چشم ندارم . با دلم می بینمش .

کاوه - نه بابا انگار وضعیت خیلی خرابه . ای روباه مکار پس آدرس فرنوش رو برای همین می خواستی . خوب دام رو دم در خونه شونم پهن کردی ! آقای ستایش عاشقت شده بود . به تو که نگاه می کرد از چشماش همینطوری خوشحالی می ریخت !

-برای من فرقی نمی کنه چون در مورد فرنوش خیالی ندارم .

کاوه - ظهري و عصریه ، هم همین حرف رو زدی منم جوابت رو دادم . دیدی دست تو نبود .

- هر جاش که دست من باشه جلوش رو می گیرم . حالام پاشو تو برو خونه دیر وقته .

کاوه - نمی شه شما هم امشب تشریف بیارید و منزل ما رو با قدوم خودتون مزین کنید ؟

-نه باید اینجا بمونم . می گیرم همین جا روی یه صندلی می خوابم . تو برو دیگه .

کاوه - سرشی هم به من گفتی برو که کار دست خودت دادی . می ترسم برم یه بلای دیگه ای سر خودت یا سر یه نفر دیگه بیاری . خودت رو هم بکشی امشب تنهات نمی دارم .

-پسر تو چرا خودت رو معذب می کنی ؟

کاوه -اما پسر خوب قاپ دختره رو دزدیدی ها ! چشم ازت بر نمی داشت .

-می شه خواهش کنم دیگه از فرنوش و این حرفا جلوی من چیزی نگوی ؟

کاوه - هموروئید بگیری پسر ! چقدر لجبازی !

– صحبت لجبازی نیست . بین من و اون یه دنیا مشکل نشسته . اگر با فرنوش ازدواج کنم صد تا مشکل دارم ولی اگر فراموشش کنم یه مشکل دارم . تازه ، مگه میشه اونا دخترشون رو بدن به آدمی مثل من ؟ کی اینکارو می کنه ؟

کاوه – خدا بزرگه . آدم از یه دقیقه دیگه ش خبرنداره . حالا بفرمایید ببینم امشب رو تا صبح چجوری سر کنیم ؟ فکر نمی کنی الان فرنوش و پدرش ، خونه که رسیدن هیچی ، تا حالا هفت تا پادشاه رو هم خواب دیده باشن ؟ تو تا کی می خوای اینجا واستی و ته خیابون رو نگاه کنی ؟

تازه متوجه خودم شده بودم . نگاهم هنوز به ته خیابون بود . مثل اینکه دنبال چیزی می گشتم و یا منتظر کسی بودم . کاوه شروع به خندیدن کرد و گفت :

–فراموشش میکنی هان ؟

با خنده گفتم : بریم تو ، هوا خیلی سرد شده ، سرما می خوریم .

خلاصه تا صبح هر طوری بود سر کردیم و ساعت ده بود که آقای هدایت مرخص شد و با هم به طرف خونه شون حرکت کردیم و داخل ماشین با هم حرف می زدیم .

هدایت – پرستار به من گفت که شما دیشب تا صبح تو سالن انتظار نشسته بودین . هم ناراحت شدم هم خوشحال . ناراحت از اینکه بهتون حتماً خیلی سخت گذشته و خوشحال از اینکه هنوز نسل آدم از بین نرفته !

فکر می کردم رضایت رو که گرفتید برید دنبال کارتون . انگار بخاطر این افکار یه عذرخواهی بهتون بدهکارم .

کاوه برگشت من رو نگاه کرد و بعد گفت :

–حقیقتش جناب هدایت دیشب همه خیال رفتن داشتن جز بهزاد . دلش نیومد شما رو تنها بذاره . این بود که من هم موندم .

هدایت نگاه قدرشناسی به من کرد و پرسید :

–تو که وظیفه ای نداشتهی پسر . ماشین تو ام که به من نزده ، چرا موندی ؟

اگه می رفتم وجدانم عذاب می داد ، غیر از اون نمی دونم چرا یه احساسی منو بطرف شما می کشید . دلم راه نمی داد که برم .

هدایت – اگه تو زندگی به ندای وجدانت گوش بدی باید پیه خیلی چیزها رو به تنت بمالی .

کاوه – جناب هدایت کجا برم ؟

هدایت - اگه بیچی تو این کوچه ، آخرش خونه منه . کوچه بن بسته ، مثل زندگی خودم !

به چهره اش نگاه کردم . پر از چین و چروک بود که فراز و نشیب روزهای گذشته شو نشون می داد . وارد کوچه شدیم وقتی به آخرش رسیدیم کاوه گفت :

-جناب هدایت اشتباه نیومدیم ؟ اینجا که خونه ای نیست . این طرف و اون طرف همه ش باغه ! جلومون هم که همینطور . شاید اول کوچه منزل شماس ؟

هدایت - نه عزیزم اشتباه نیومدیم . خونه من همین باغ س ! بیاین ، بیاین بریم تو .

من و کاوه به همدیگه نگاه کردیم . ماتمون زده بود . خونه آقای هدایت که همون باغ بود چیزی حدود پنجاه متر از هر طرف کوچه دیوارش بود ! اصلاً فکرشم نمی کردیم .

کاوه - من فکر می کردم که منزل شما احتمالاً یا به خونه قدیمیه یا به آپارتمان کوچولو !

این باغ چند متره ؟ خیالم راحت شد بخدا . حتماً اینجا خیلی راحت هستین و مشکلی ندارین .

- راحتی به این چیزها نیست . حتی دیوارهای به قصر بزرگ هم وقتی آدم غمگینه می تونه بهش فشار بیاورد و آدم رو خفه کنه . وقتی آدم غصه تو دلش باشه ، تمام باغهای دنیا براش کوچیکه .

هدایت - بیا بریم تو خونه سوتنه دل که انگار با این درد دیر آشنائی .

کاوه - بفرمایید پیاده شید شیخ اجل خواجه بهزاد !

پیاده شدیم و به طرف در بزرگ باغ رفتیم . آقای هدایتی کلیدی از جیب در آورد و قف رو واگرد و وارد باغ شدیم .

باغ خیلی بزرگ بود . اونقدر بزرگ که دیوار ته باغ دیده نمی شد و تا چشم کار می کرد درختان قدیمی و کهن سال بود . زمین پر از برگ بود که روش برف نشسته بود .

وسط باغ یه ساختمان دو طبقه بسیار قدیمی بود که تمام پنجره ها و درهاش مثل درهای صد سال پیش چوبی و با شیشه های رنگی ، که زیبایی عجیبی به اون بخشیده بود .

هدایت - این باغ حدود پنج هزار متره . تمام این درختها رو خودم آب می دم و بهشون می رسم سالتاست که این کارمه . پنجاه سال ، صد سال ، دویست سال ! دیگه شماره سالها از دستم در رفته .

کاوه - مال خودته ؟ اینجا تنها زندگی می کنی ؟ آدم وحشت می کنه .

هدایت - آره مال خودمه . البته تو این دنیا هیچ چیز مال هیچکس نیست .

– من اصلاً وحشت نمی کنم بر عکس احساس می کنم که سالت اینجا رو می شناسم ! حتی ماهی های قرمز و سیاه بزرگ تو حوض رو هم انگار قبلاً دیدم !

کاوه – از اینجا که حوض معلوم نیست ، از کجا می دونی اصلاً توش آب باشه چه برسه به ماهی !

اون هم تو این یخبندون !

هدایت نگاهی عجیب به من که در یک حال عجیب بسر می بردم کرد و لبخند زنان گفت :

زیاد عجیب نیست . بریم تو ساختمان . حوض هم اگر چه روش یخ بسته اما زیرش پره از ماهی های قرمز و سیاه خیلی بزرگ .

کاوه در حالی که با تعجب به من نگاه می کرد پرسید :

تو از کجا می دونستی ؟

– نمی دونم . همینطوری گفتیم یه همچین باغی ، یه حوض بزرگ با ماهی حتماً داره دیگه !

هدایت – بریم اینجا سرده . هر چند توی ساختمون هم دست کمی از اینجا نداره ولی خوب هم بخاری معمولی هست هم بخاری دیواری که الان بهش می گن شومینه . البته شومینه این ساختمون مثل خودش مال صد ، صد و بیست سال پیشه !

هر چی به ساختمون نزدیکتر می شدیم بیشتر تحت تأثیر قرار می گرفتیم . رو کار بنا پر بود از گچبری های قشنگ . یه ایوان بزرگ با ستونهای بلند داشت . خونه پر از پنجره بود . هر جای دیوار ساختمون رو که نگاه می کردی پنجره بود با درهای چوبی و شیشه های رنگی قدیمی . فرسودگی تو تمام ساختمون بچشم می خورد و همین اون رو پر ابهت تر کرده بود . چیزی که بیشتر حالت رمز و راز به محیط بخشیده بود سکوت اونجا بود . در همین موقع کاوه با حالت ترس گفت :

– آقای هدایت اینجا شما سگ دارین ؟

هدایت – نه عزیزم . اون که حتماً لای درختها دیدی آهوئیه که نسل دوم یه آهوی ماده س . مادرش تو همین خونه زندگی کرده و مرده ، مونده این زبون بسته تنها .

چشم آهو که به آقای هدایت افتاد ، جست و خیز کنان به طرف ما اومد و بدون ترس به ما نزدیک شد و شروع به بوئیدن آقای هدایت کرد .

هدایت – اسمش طلاست . بهش می آد نه ؟

و مشغول نوازش کردن آهو شد . آهو هم مثل یه بچه آدم ، خودش رو برای آقای هدایت لوس می کرد و صورتش رو به دستهای اون می مالید .

کاوه - چطور رامش کردید که از آدمها نمی ترسه ؟ این زبون بسته گاز که نمی گیره آدمو؟

هدایت - از بچگی بزرگش کردم . اینم مونس منه . بعضی وقتها که از تنهائی نزدیکه دق کنم ، طلا بدادم می رسه و آرومم می کنه . خیلی چیزها رو می فهمه ، مثل غم ، غصه ، شادی !

وارد خونه شدیم . طلا بیرون مونئ . ساختمون حالت عجیبی داشت . در اصل به شکل مربع بود که اضلاع مربع ، دور تا دور اتاق هاش بودن و وسط مربع خالی و در واقع وسط این مربع به حیاط دیگه بود جدا از باغ که بوسیله چند پله و یک راهروی زیر زمینی به باغ وصل می شد . داخل حیاط اتاق بود . اتاقهایی که هیچکدوم از سی متر کوچکتر نبود و اکثراً آینه کاری .

توی تمام اتاقها فرشهای خیلی قشنگ و قدیمی پهن بود و توی بعضی از اتاقها رویهم رویهم فرش پهن شده بود .

آقای هدایت تمام خونه رو به ما نشون داد . واقعاً زیبا بود . تقریباً در تمام اتاقها ، حداقل یک تابلوی قدیمی و گرونقیمت به دیوار نصب شده بود که آقای هدایت اسم نقاش و تاریخچه اون رو برامون تعریف میکرد . اتاقی که خود آقای هدایت توش زندگی می کرد به قول خودش یه پنج دری بود که یه طرفش کتابخونه ای قدیمی بود شاید مال حدود صد سال پیش .

دور تا دور دیوار تابلوی نقاشی بود که یکی از اونها تصویر زنی بیست و هفت هشت ساله رو با آرایش و لباس سبک دوره قدیمی نشون می داد . بسیار زن زیبایی بود .

کاوه - شما واقعاً اینجا تنها زندگی می کنید ؟ می دونید قیمت این تابلوها و فرشها چقدره ؟

هدایت - آره . بعضی هاش اصلاً قیمت نداره ! توی اون کتابخونه کتابهایی هست که شاید قیمت هر کدوم پول یک آپارتمان باشه . همه خطی اثر آدمهای بزرگی که شاید صدها ساله که دیگه وجود ندارن .

کاوه - اون وقت شما نمی ترسید که یه وقت خدای نکرده ، دزدی چیزی بیاد و سر شما بلایی بیاره و همه چیز رو ببره ؟

هدایت - اگر کسی پیدا بشه و این لطف رو در حق من بکنه که دیگه مشکلی باقی نمی مونه ! ولی از حدود بیست سال پیش تا حالا ، شما اولین کسانی یا بهتر بگم تنها کسانی هستید که وارد این ساختمون شدید . این خونه اونقدر نفرتین شده س که حتی دزد هم توش نمی آد .

- چرا این حرفها رو می زنید ؟ اینجا همه چیز قشنگه . قشنگ و اسرار آمیز !

حیف نیست که آدم یه همچین جائی زندگی کنه و اینقدر ناامید و غمگین باشه ؟

آقای هدایت دستی روی شونه من گذاشت و گفت :

- اینا همه ظاهر خونه س پسر . هر ظاهری یه باطن هم داره . حالا شما بشینید تا من این بقول امروزی ها شومینه رو روشن کنم که گرم بشیم .

– برای من یه چیز خیلی عجیبه . چطور وقتی حدود بیست ساله که کسی داخل ساختمون نشده تقریباً همه جاتمیز و بدون گرد و خاکه ؟ توی بیست سال بایه ده سانتیمتر حداقل خاک روی هر چیزی نشسته باشه .

– هدایت همون طور که هیزم تو شومینه یا بقول خودش بخاری دیواری میذاشت گفت :

– فکر کردی کار من توی این خونه چیه ؟ سالهاست که این وظیفه من بوده ! من و کاوه با تعجب به همدیگر نگاه کردیم .

کاوه – یعنی شما با این سن و سال تمام این اتاقها رو جارو و گردگیری می کنین ؟

آقای هدایت یادمه دیشب قبل از تصادف یه نون سنگک دستتون بود . اگر آدرس نونوائی رو بدین می رم چند تا نون می گیرم .

کاوه – من میدونم نونوائی کجاست ، میرم می گیرم .

کاوه برای گرفتن نون رفت و آقای هدایت هم مشغول درست کردن چائی شد .

هدایت – آدم وقتی سالهاست تنها زندگی می کنه مهمون نوازی هم از یادش میره .

– زحمت نکشین ما با اجازه تون مرخص می شیم . البته بعد از اینکه کاوه نون گرفت و آورد .

هدایت – ترس من هم از همین بود که تو بخوای مرخص بشی ! آخه میدونی هر کسی که حوصله کسی دیگه ای رو نداشته باشه ، اجازه مرخصی می خواد .

– اصلاً منظورم این نبود . فقط نمی خواستم که تو زحمت بیفتید .

هدایت – نه ، حق داری ، دیشب تا صبح نخوابیدین . برین استراحت کنین . اما ازت خواهش می کنم که منو فراموش نکنی . هر وقت بیکار شدی سری به من بزن . می بینی که من اینجا تنهام و مونس من این طلاست . نمی خوام توقع کنم که هر روز به دیدنم بیای . هر چند که اگر اینکارو بکنی خیلی هم خوشحالم کردی ولی هر وقت تونستی بیا پیشم . با هم می شینیم و حرف می زنیم . خیلی دلم می خواد برات کمی درد دل کنم می دونی ما پیرمردها کمی پر حرف می شیم . روزگاره دیگه !

تا چائی حاضر شد ، کاوه هم با چند تا نون برگشت و بعد از خوردن چائی ، از آقای هدایت خداحافظی کردیم و از خونه بیرون اومدیم .

کاوه – می آی خونه ما ؟

– نه خستم ، میرم خونه خودم . فقط کاوه نکنه از خونه آقای هدایت و چیزهایی که اونجا دیدیم برای کسی حرف بزنی ها ! حرف دهن به دهن می گرده و خبر به گوش نااهل می رسه یه وقت می بینی خدای

نگرده یه نفر به هوای چهار تا کتاب بلایی چیزی سر این پیرمرد بدبخت می آره . حالا اگه حوصله شو داری منو برسون خونه . دستت درد نکنه ، دارم از خستگی می میرم .

کاوه - نه خیالت راحت باشه ، به کسی چیزی نمی گم . تو هم بیا بریم خونه ما .

- به جان کاوه ، خونه خودم راحت ترم .

خسته رسیدم خونه . بهتر دیدم کمی استراحت کنم بعد وقتی بیدار شدم فکر ناهار باشم پس گرفتم خوابیدم ساعت چهار بود که بیدار شدم . اول یه دوش گرفتم که سر حال بیام .

حمام خونه توی راه پله ها بود . البته منظور از حمام یه اتاقک یک متر و هفتاد و پنج سانتیمتر با یه دوش بود . خلاصه بعدش به فکر ناهار افتادم که موکول شده بود به عصر .

دو تا تخم مرغ درست کردم و با خنده خوردم . یاد حرفهای کاوه افتاده بودم .

بعد چون تلویزیون نداشتم رادیو روشن کردم و همونطور که دراز کشیده بودم گوش می کردم ، نیم ساعتی نگذشته بود که زنگ زدن . گفتم حتماً کاوه س ، اما وقتی در رو وا کردم دیدم فروش پشت در ایستاده و یه تیکه کاغذ که احتمالاً آدرس من بود تو دستشه .

فروش - سلام بهزاد خان - مزاحم که نشدم ؟

- سلام حالتون چطوره ؟ خواهش می کنم چه زحمتی ؟

فروش کمی دست دست کرد . انتظار داشت که دخوتش کنم تو اتاقم که مخصوصاً نکردم بعد از لحظه ای که برای من مثل یه سال بود گفت :

اومده بودم ازتون تشکر کنم .

--چیز مهمی نبود .

فروش - چرا ، اگر خدای نکرده اتفاقی برای آقای هدایت می افتاد مسئله خیلی پیچیده می شد .

-خدارو شکر که همه چیز به خیر گذشت .

فروش - مهمون داشتید ؟

--نخیر تنها بودم . داشتم رادیو گوش می کردم .

فروش - چه خوب برنامه های رادیو خیلی خوبه .

—زیادام خوب نیست . اگه رادیو گوش می کنم بخاطر اینکه که تلویزیون ندارم . بقول معروف خونه نشینی بی بی از بی چادریه !

کمی من من کرد و انگار روش رو سفت کرد و گفت :

فرنوش — نمی خواهین دعوتم کنید تو خونه تون ؟

نگاهی بهش کردم و از جلوی در کنار رفتم .

—خونه که چه عرض کنم . یه اتاق دارم اندازه یه قوطی کبریت !

پشت در کفش هاشو در آورد و اومد تو و با نگاهی کنجکاو شروع به نگاه کردن به در و دیوار کرد .

فرنوش — اتاقتون خیلی قشنگه .

نتونستم خودم رو نگه دارم . زدم زیر خنده و بعد گفتم :

—معذرت می خوام . خیلی خندم گرفت . تعریف خوبی بود ولی به اینجا نمی خوره .

ببخشید کجای این اتاق قشنگه ؟

فت روی تنها صندلی که داشتم نشست و کفش رو کناری گذاشت و گفت :

— اولاً همه جا تمیز و مرتبه . با اینکه من سر زده اومدم ولی پیداس که خیلی با نظم هستید . بعدش هم با اینکه وسایل کم و ساده ای دارید خیلی با سلیقه اونها رو چیدید . رنگ اتاق و پرده ها هم با همدیگه هارمونی داره . روی میزتون هم شلوغ و بهم ریخته نیست . جائی هم گرد و خاک نشسته .

—خیلی ممنون . تا حالا اینطوری بهش نگاه نکرده بودم . امیدوارم کردین .

فرنوش — مگه ناامید بودید ؟

— نه . اما تا حالا این چیزهائی رو که شما گفتید تو این اتاق ندیده بودم .

فرنوش — اتاق یه چهر دیواریه . چیزهائی که درونش هست اون رو قشنگ یا زشت می کنه !

حرف دو پهلویی بود . تا این لحظه درست بهش نگاه نکرده بودم . یعنی از نگاه کردن به چشمانش وحشت داشتم . امروز خیلی خوشگل شده بود . چشمهای قشنگ ، قد بلند ، موهای مشکلی بلند ، صدای دلنشین ، حرکات سنگین و باوقار . خلاصه با تمام مهمات و سلاح زنانه به جنگ من اومده بود . عطر خوشبویی که استفاده کرده بود آدم رو یاد جنگل و بهار و آبشار و این چیزها می انداخت تازه متوجه شدم که مدتی یه دارم نگاهش می کنم .

—ببخشید الان چائی دم می کنم . آبخوش حاضره .

فروش — تمام این کتابها رو خوندید ؟

—سرگرمی من کتاب خوننده.

فروش — با این درسهای زیاد و سنگین چطوری وقت کردید اینهمه کتاب بخونید ؟ شنیدم که رتبه اول کلاس رو دارید .

—چون تنهام ، کاری ام ندارم و تلوزیونی ام در کار نیست ، پس می شینم و هی درس می خونم .

فروش — آدم خود ساخته ای هستید . از اون تیپ آدمها که سرنوشت رو مغلوب می کنن .

— اینطوری هام نیست که می فرمائید وقتی سرنوشت جنگ رو شروع کنه ، خواه ناخواه باید باهاش جنگید و گرنه من اصولاً اهل جنگال و این چیزها نیستم .

فروش — ولی بعضی هام یعنی اکثر آدمها تسلیم می شن و خودشون رو تو سختی ها ول می دن.

—ببخشید من اینجا فنجون ندارم . باید براتون توی استکان چائی بریزم . بدتون که نمی آد ؟

فروش یکی از استکانها رو برداشت و نگاه کرد و گفت :

—عجیبه ! اینجا همه چیز از تمیزی برق می زنه ! خودتون ظرفها رو می شورید؟

— در مواقعی که خدمتکارها نباشند ، بله !!

هر دو زدیم زیر خنده .

—خوب معلومه ، تمام کارهامو خودم باید انجام بدم .

فروش — درسته اما از یه مرد بعیده که انقدر تمیز و مرتب و با سلیقه باشه . توی فامیل من به تمیزی و مرتبی معروفم اما اتاق من هم به این تمیزی و نظافت نیست .

—آخه مادرم زن بسیار منظمی بود . شاید از مادرم اینا رو به ارث بردم .

فروش — پدر و مادرتون فوت کردن؟

—سالهاست . تو یه تصادف خارج از تهران .

فروش — هیچ فامیلی چیزی ندارید ؟

--چرا یکی دو تا از اقوام هستند که باهاشون رابطه ندارم . چایی تون سرد نشه !

مدتی بدون حرف و در سکوت مشغول جای خوردن شدیم .

فروش - کاوه خان انگار شمارو خیلی دوست داره ؟

--دوستان همه به من لطف دارن ، کاوه بیشتر .

فروش - شنیدم شما یکی از کلیه هاتون رو به ایشون دادید .

با تعجب نگاهش کردم .

--جالبه پس این جنس ظریف می تونه خیلی خطر ناک باشه .

فروش - درسته که سال اول دانشگاه با کاوه دعواتون شده؟

- دعوا که نه . حرفمون شد . سرکلاس مرتب شوخی می کرد و نمی داشت استاد درست درس بده . سر همین با هم حرفمون شد و همین اختلاف باعث دوستی مون شد .

فروش - از اون به بعد دیگه سرکلاس شلوغ نمی کنه؟

--چرا، ولی از اون به بعد نشوندمش پیش خودم و مواظبشم .

فروش - شنیدم بعد از دعواتون چند وقتی دانشکده نیومده و شما رفتید سراغش.

--وقتی دیدم دانشکده نمی آد از دوستانش آدرسشو گرفتم و رفتم ببینم چرا غیبت کرده .

فروش - که فهمیدید وضع کلیه هاش خرابه و با تمام ثروتی که دارن نتونستن کسی رو پیدا کنن که بتونه بهش کلیه بده و به بدنش بخوره و گروه خونی شون یکی باشه .

--شما که همه چیز رو می دونید چرا از من می پرسید ؟

فروش -می خواستم از خودتون بشنوم . برام خیلی عجیبه که یه نفر قسمتی از بدنش رو به کس دیگه ای بده .

اونهم در مقابل هیچی !

--چه چیزی با ارزش تر از این که یک انسان بتونه به زندگیش ادامه بده ؟ غیر از اون ، من یه دوستی پیدا کردم که با دنیا عوض نمی کنم .

فروش - اینم حرفیه ، راستی تعطیلات رو چکار می کنید ؟

-- راستش اینجا که کاری ندارم . شاید یه سری رفتم جزایر هاوایی !

بعد خودم خندم گرفت و گفتم:

-- چکار دارم بکنم . باید بتمرگم تو همین اتاق دیگه ! یه چائی دیگه براتون بریزم ؟

فرنوش - نه خیلی ممنون . دیگه باید برم . فقط باید قول بدید که یه شب تشریف بیارید منزل ما .

-- چشم انشاالله در فرصت های بعد .

فرنوش - من می تونم بازم اینجا بیام .

اومدم بگم از خدایه که شما هر روز تشریف بیارید اینجا اما حرفم رو خوردم و گفتم :

-- اینجا چیزی که برای شما جالب باشه ، وجود نداره .

فرنوش - این رو اجازه بدید که خودم تجربه کنم !!!

-- هر طور میل شماست . خوشحال می شم تشریف بیارید .

فرنوش بلند شد و کیفش رو برداشت و بطرف در رفت و کفشهاشو پوشید .

فرنوش - پس تا بعد خدانگهدار !

-- فرنوش خانم روسری تون رو بد سرتون کردید ، موها تون از پشت اومده بیرون .

فرنوش - خیلی ممنون . مشکل موی بلند همیشه همینه .

روسریش رو درست کرد و بیرون رفت .

فرنوش - دوباره خدانگهدارو ممنون !

-- ببخشید میوه و شیرینی توی خونه نداشتم .

فرنوش - مصاحبت شما به اندازه کافی شیرین بود . خدانگهدار !

-- خدا بهمراहतون . سلام خدمت جناب ستایش برسونید.

صبر کردم تا سوار ماشین بشه . نگاهش کردم . خیلی قشنگ بود . انگار خداوند همه چیز رو در خلقت این دختر بعد کمال رسونده بود . وقتی توی ماشین نشست و ماشین رو روشن کرد . عینکش رو زد که چقدر هم بهش می اومد و در اون لحظه توی دلم از خدا می خواستم که پسر یه مرد پولدار بودم .

موقع حرکت برگشت و برام دست تگون داد که جوابش رو با دست دادم و بعد بسرعت حرکت کرد و رفت . وقتی به اتاق برگشتم دیگه حوصله تنهائی رو نداشتم . انگار فرنوش با رفتنش ، حال و حوصله و حواس و هوش و فکر من رو هم با خودش برده بود .

چند دقیقه بعد بلند شدم که استکانها رو بشورم . وقتی استکان فرنوش رو دستم گرفتم دلم نیومد که بشورمش ! بردم و گذاشتمش همونطوری توی کمد ظرفها . یادگاری کسی که هفتصد طبقه با من اختلاف داشت .

تازه نشسته بودم که دوباره زنگ زدند و انگار امروز در رحمت روی من باز شده بود . از پنجره نگاه کردم ، کاوه بود .

کاوه - سلام چله نشین کوی دوستی . کی این اتاق رو ول می کنی و وارد اجتماع می شی ؟ صبر کن ببینم . به به به به ! بوی جوی مولیان آید همی !

این عطر دل انگیز که به مشام می رسه رو باد صبا داخل اتاق آورده یا مهمون داشتی ؟

هر چند چشمم از تو آب نمی خوره ولی انگار این بوی عطر واقعی یه و منشاءش تو همین اتاقه ! راست بگو زود و تند سریع ، مقبول کجاست ؟ طرف رو کجا قایم کردی ؟

-چرت و پرت هات تموم شد ؟

کاوه -نو یعنی یس .

-فرنوش خانم اینجا بودند .

چشمهای کاوه به دفعه گشاد شد .

کاوه - به به ، ما نگوئیم بد و میل به ناحق نکنیم ! ازت خواستگاری کرد ؟

-آره با مامان و باباش اومده بودند و برام شال و انگشتر آورده بودن .

کاوه - تو چی گفتی؟

-رضایت ندادم . گفتم وقت شوهر کردنم نیست .

کاوه - از بس که خری . حالا جدی برای چی اومده بود ؟

خب اومده بود برای تشکر و این حرفها آدم بی ادب.

کاوه - تشکرش درست . اما این حرفها ، منظور کدوم حرفاس؟!

- خفه نشی کاوه . پسر برای چی رفتی و همه چیز رو به این دختره دوست مادرت گفتی ؟ اونم رفته همه چیز رو به فرنوش گفته

کاوه - تنها اومده بود ؟

- آره ، جواب من رو ندادی .

کاوه - همه ش رو من نگفتم ، نصفش رو من گفتم ، نصفش رو مادرم ...

- آخه آدم که همه چیز رو به همه کس نمی گه .

کاوه - آخه اون دختر خانم و مادرش همه کس نیستن ، یعنی غریبه نیستن . خاله ام و دختر خاله ام ان.

- جدی ! یعنی فرنوش دوست دختر خاله توئه ؟

کاوه - آره ، دختر خاله ام هم کلی از تو تعریف کرده . نگفتی فرنوش چی ها می گفت ؟

- بابا ده دقیقه نشست و رفت و والسلام . حالا چه خبر ؟

کاوه - اومدم دنبالت بریم شمال .

- چطور یه دفعه محبتت قلبه شده ؟

کاوه - صحبت محبت نیست ، مرده شور شمال مرده . اومدم تو رو ببرم جاش کار کنی .

- من توی حموم خودم رو نمی توئم درست بشورم چه برسه به مرده های مردم !

کاوه - پاشو کارهاتو بکن بریم .

- تو این هوا ؟ به سرت زده ؟

کاوه - نه بابا باید مادرم رو ببرم ویلای شمال . هوس کرده چند روزی بره شمال . گفتم اگه تو هم بیای ، چند روزی با هم اونجا بمونیم .

- اگه تنها می رفتی ، می اومدم . اما جلوی مادرت خجالت می کشم .

کاوه - آخه بوف کور ؛ مادر و پدر من از خدا می خوان مرتب تو رو ببینند ، اونوقت تو از شون دوری می کنی ؟ مرد حسابی ناسلامتی تو جون پسرشون رو نجات دادی و یه تیکه از تن تو ، تو تن پسرشونه !

- د! رفتی همین حرفها رو به دختر خاله ات زدی ، اونم رفته به مادرش گفته که هی امروز از من سوال جواب می کرد .

کاوه - حالا می آی بریم یا نه آدم لجباز؟

- نه نمی آم آقا "کاوه" . حالا کی حرکت می کنین ؟

کاوه - به درک . اگه می اومدی چند روزی می موندیم ، خوش می گذشت یه بادی هم به اون کله پوکت می خورد ، در هر حال نیم ساعت ، یه ساعت دیگه حرکت می کنیم . خواستی بیا .

- از تعارف خیلی ممنون ، شما تشریف ببرید ، خوش بگذره .

کاوه - راستش من هم حوصله ندارم برم ، می خواستم خرت کنم با هم بریم ! حالا که نمی آی من هم دو روزه می رم و برمی گردم . چیزی نمی خوام از اونجا برات بیارم .

- جز سلامتی شما ، خیر .

کاوه - بهزاد ، جان من ، پولی چیزی لازم نداری؟

کاوه - خیر ، ممنون . دولتی سرت خزانه مملو از سکه های طلا و جواهره ! شما بفرمائید .

کاوه با بی حوصلگی رفت و قرار شد دو روز دیگه برگرده ، نمی دونم چرا تا دیدم کاوه میره شمال و تا دو روز دیگه بر نمی گرده ، احساس تنهایی کردم و دلم گرفت . رفتم که یه کتاب بردارم و سرم رو باهاش گرم کنم که دوباره در زدند . از پنجره نگاه کردم . یه مرد غریبه بود ! در رو وا کردم .

- بفرمائید ؟

-منزل آقای بهزاد فرهنگ ؟

- بله خودم هستم ، بفرمائید !

- یه بسته دارید . این تلویزیون رو یه خانمی برای شما فرستادند .

توی ماشین پشت سرش ، یه تلویزیون بزرگ بود .

-ببخشید متوجه نمی شم .

- خانمی به نام ستایش این تلویزیون رو خریدند و این آدرس رو دادن که بیاریمش .

بفرمایید تحویل بگیرید ، لطفاً اینجا رو امضا کنید .

– آقا خواهش می کنم این تلویزیون رو برگردونید . انکار اشتباه شده .

– مگه آدرس درست نیست ؟

– آدرس درسته ، آدمش رو اشتباه گرفتید . ببخشید .

درو بستم و اومدم تو اتاق . خیلی بهم برخورد . از غصه و عصبانیت دلم می خواست گریه کنم . چرا باید زبونم بیخودی بچرخه و جلوی فرنوش بگم که تلویزیون ندارم که برای اون سوء تفاهم بشه که من مخصوصاً این حرف رو زدم که اونم بره برام تلویزیون بخره .

از خودم بدم اومدم . دلم می خواست سرم رو بزنم به دیوار . این چه بدبختی که من دارم .

دیدم نمی تونم توی خونه بمونم . لباسمو پوشیدم و زدم از خونه بیرون .

اگه من هم یه بابای پولدار داشتم . اگه من هم حساب بانکی داشتم که توش یه یک و صد تا صفر نوشته شده بود . اگه من هم یه بابای پولدار داشتم ، اگه من هم یه خونه هزار طبقه داشتم ، اگه منم یه ماشین مدل ۲۰۲۰ داشتم ، اگه من هم یه ویلای صد هزار متری تو شمال داشتم ، اگه من هم یه هلی کوپتر داشتم یعنی چرخ بال داشتم ، دیگه این فرنوش خانم برام تلویزیون تحفه نمی فرستاد .

تو دلم به عشق و احساسم و قلب و دل و روده و معده م و کبد و طحالم چند تا فحش دادم .

بعدش هم حواسمو دادم به چیزهای دیگه . برف آروم آروم می بارید . نم نم راه می رفتم و فقط به در و دیوار نگاه می کردم و سعی می کردم به هیچی فکر نکنم . نیم ساعتی که راه رفتم ، خودم رو جلوی در خونه آقای هدایت دیدم . کمی دست دست کردم که در بزنم . هر چی فکر کردم دیدم روم نمی شه . همون پشت در نشستم .

هوا سرد بود . تو خودم کز کردم . رفتم تو فکر . سرم رو گذاشتم رو دستهام . تو خودم جمع شدم . مونده بودم چطور شد اومدم اینجا !. حالا که اومدم چیکار کنم ؟

هر چی می خواستم بلند شم برگردم خونه ، پام پیش نمی رفت . دلم می خواست همونجا بشینم . برف روی سرم نشسته بود . دستام گز گز می کرد . نمی دونم چرا یاد روزی افتادم که پدر و مادرم کشته شده بودن و من کنار جاده نشسته بودم و به جسد پدر و مادرم که روش یه پارچه انداخته بودن نگاه می کردم . همون بغضی که اون روز داشتم ، الان گلوم رو گرفته بود . آماده شده بودم برای گریه کردن . بد هم نبود . بعد از مرگ پدر و مادرم ، سالها از آخرین گریه ای که کردم گذشته بود کاش کاوه مسافرت نرفته بود . کاش حرفشو گوش می کردم و باهاش می رفتم . خون توی رگهام داشت منجمد می شد .

چند تا سگ از اون طرف خیابون به طرف من اومدن و به فاصله یک متری که رسیدن و من رو نگاه کردن . یکی شون جلو اومد ، من رو بو کرد و بعد رفت پیش بقیه و راهشون رو گرفتن و رفتند . انگار به بقیه گفت ، برین این زندگیش از ما سگی تره !

راستم می گفتن کدوم دیونه ای تو این برف و سوز و سرما می اومد کنار در به خونه چمباتمه می زد و می نشست !؟

دستهامو نکون دادم که خون توش بحرکت در بیاد . نمی دونم اون موقع در دلم از خدا چی می خواستم که یکدفعه در باز شد و آقای هدایت هز خونه اومد بیرون . آروم سرم رو برگردوندم و بهش سلام کردم .

هدایت - بهزاد ، توئی پسر . اینجا چیکار می کنی ؟ از کی تا حالا اینجائی که اینقدر برف روت نشسته ؟ ! چرا در نزدی ؟ دیدم این زبون بسته طلا اومده پشت در رو بو می کنه ! پاشو پاشو بریم تو . ا داری یخ می بندد !

با سختی بلند شدم و همراه آقای هدایت وارد خونه شدیم . دستی به سر و گوش طلا کشیدم که جلو اومده بود و منو بو می کرد . انگار این حیوون فکر من بوده ! اگر پشت در نمی اومد باید چیکار می کردم ؟

هدایت - چی شده اتفاقی افتاده ؟

-نخیر ، چیز مهمی نیست . ببخشید بی موقع اومدم .

هدایت - ازت بوی غم به مشام می رسه ! دنیا بهت سخت گرفته ، آره ؟

وارد ساختمون شدیم و آقای هدایت من رو برد جلوی شومینه که روشن بود ، نشوند . گرمای دلچسب آتیش ، یخ هامو آب کرد . یخ دلم رو هم آب کرد و جائی به موقعی هم که برام آورد ، گرمی نوی رگهام ریخت .

-ازخونه اومدم بیرون . نمی دونم چطور به دفعه دیدم پشت در اینجا رسیدم .

خجالت کشیدم در بزنم .

هدایت - چرا ؟ خودم ازت خواسته بودم که بیای پیشم .

بلند شد و رفت و از جائی برام نون و پنیر و گوجه فرنگی آورد و جلوم گذاشت .

هدایت - بخور ، ناقابله . فقط همین رو توی خونه دارم . ببخشید .

-دستتون درد نکنه ، همین عالیه .

کمی مکث کرد و گفت :

—می خوام یه چیزی بهت بگم اما می ترسم بهت بر بخوره .

—شما صاحب اختیارید ، جای پدر من هستین . هر چی تو دلتون هست بفرمائین . ناراحت نمی شم .

هدایت — خواستم بگم اگه مشکل با پول حل می شه ، برو یکی از اون کتابها رو بردار و ببر و بفروش و سرو سامانی به زندگیت بده . به درد من که نخورد ، شاید گره ای از زندگی تو واکنه .

برگشتم و به کتابخونه قدیمی اتاق که پر بود از کتابهای قدیمی و خطی کمیاب نگاه کردم و گفتم :

— دنبال مال دنیا اینجا نیومدم . نمی دونم اصلاً برای چی اومدم اینجا . انگار یکی منو آورد اینجا .

هدایت دستی به سرم کشید و گفت : میدونم ، کور شه کاسبی که مشتری شو شناسه !

بعد رفت جلوی یه گنجه و حدود پنج شش دقیقه واستاد . مونده بودم اونجا چیکار داره ؟! بعد در گنجه رو باز کرد و به یه چیزی خیره شد . چند دقیقه ای هم همین طور گذشت . بعد دست کرد و یه جعبه که روش یه بند انگشت خاک نشسته بود در آورد . وقتی برگشت یه قطره اشک گوشه چشمش بود .

با آستینش خاک روی جعبه رو پاک کرد و از توش یه ویلن قدیمی و رنگ رو رفته رو بیرون آورد و گذاشت جلوش روی زمین . بازم نشست و نگاهش کرد . بازم اشک از چشمش اومد . برام خیلی عجیب بود . یه فوت بهش کرد و دستی به کوکش زد و رو به ویلن گفت : طلسم شکست !

بعد شروع به زدن کرد . صدای گریه ساز بلند ! ناله هایی این ساز کرد که غم خودم رو فراموش کردم . هر آرشه ای که روی سیم می کشید ، صد ورق خاطره از کتاب تلخ زندگی رو برام می خوند .

همین که گله های ساز شروع شد . باد از زوزه افتاد . صدای قل قل سماور خاموش شد . چشمهام رو بسته بودم و به این داستان گوش می کردم ! از این دنیا جدا شدم و انگار روی ابرها می رفتم . حال خودم رو نمی فهمیدم . یه ماه گذشت ، یه سال گذشت ، ده سال گذشت ، نمیدونم . فقط یه وقت چشمهامو باز کردم که هدایت ویلن رو گذاشته بود رو زمین . نگاهی بهش کردم و گفتم :

—دستتون درد نکنه پدر . خون گریه کرد این ساز . این پنجه ها رو باید طلا گرفت .

یه نگاهی به ویلن کرد و یه نگاهی به من و گفت :

— سالها بود که این ساز بود و قفل به لبهاش خورده بود ! به حرمت تو آزادش کردم .

حتمأ برات خیلی عجیبه هان ؟ با خودت می گی این ثروت و خونه و زندگی چیه و این نون و پنیر چیه ؟

این ساز زدن چیه و این حرفا چیه ؟ شاید فکر می کنی که من از اون آدمهای خسیس م که بخودشون هم روا ندارن ؟

– من هیچوقت به همچنین فکری نمی کنم . شما اگر خسیس بودین امکان نداشت که دلتون راضی بشه که من به کتابها تون نگاه کنم چه برسه به اینکه بخواهین یکی از اونها رو هم به من بدید .

هدایت – بازم میگم ، هر کدوم رو که دلت می خواد وردار ببر بفروش . اینکه می گم تعارف نیست . از ته دل می گم .

– خیلی ممنون . ولی درست گفتید . متوجه این حالت روحی شما نمی شم .

هدایت رفت به گوشه نشست و تکیه شو به یه مخده داد و سیگاری روشن کرد و نگاهی به اتاق انداخت و گفت :

– این اتاق تمومش آینه کاری به اونم قدیمی . اتاق پنجاه متری هست . حالا حساب کن که در و دیوارش چقدر مساحت داره ؟ استاد آینه کار ، این دیوار ها رو با تیکه های کوچک آینه درست کرده . قطعات آینه ، از بس ریز و کوچک هستن نمی شه شمردشون .

تیکه تیکه اینها رو کنار هم گذاشته و نقش زده تا این اتاق به این صورت در اومده .

اگر هر کدوم از این آینه های کوچک نباشن ، جاشون خالی می شه و نقش بهم می خوره ، زندگی من هم مثل این اتاقه ! تک تک این قطعات ریز آینه اون رو درست کردن . برای همین هم خودم رو توش نگاه می کنم . چهره م صد تیکه نشون داده می شه ! مثل یه صورت زخمی !

تو این دنیا هر کدوم از ما به چیزی محکوم هستیم . تو هم انگار محکومی که سرگذشت من رو بشنوی . نمی دونم برات از کجا شروع کنم . بهتره از جائی بگم که تقریباً همه چیز رو ، البته در حد سن خودم می فهمیدم .

شش سالم کمی بیشتر بود . توی یه یتیم خونه زندگی می کردم . البته تا یادم می آد چشم باز کردم و اونجا بودم .

پدر و مادرم که اصلاً یادم نیست . یعنی ندیدمشون که یادم باشه .

کسی هم نبوده که بهم بگه اونها کی بودن و چی شدن .

یتیم خونه یه ساختمون کهنه و درب و داغون بود که هر لحظه منتظر بودیم سقف یا دیوار یه جاش بریزه روی سرمون . یه حیاط بزرگ داشت که دور تا دورش دیوارهای بلند بود .

یه طرف این یتیم خونه باغ خیلی خیلی بزرگی بود که وقتی توش قایم می شدیم اگر صد نفر هم دنبالمون می گشتند نمی تونستن پیدامون کنن .

من الان حدود هفتاد و خرده ای سالمه . حالا حساب کن این جریان مال چه وقتیته ؟ ! جلوی ساختمون ما یه کوچه خاکی بود و طرف دیگه مون یه دیونه خونه !

تا روز بود و هوا روشن . هیچ صدائی از این دیونه ها در نمی اومد . اما چشمت روز بد نبینه تا هوا تاریک می شد صداهائی از اون طرف می اومد که مو به تن آدم راست می شد .

صدای ناله ، صدای گریه ، صدای کتک زدن ، صدای زنجیری که جرینگ جرینگ بهم می خورد . صدای جیغ زنها . خلاصه همه چیز . یتیم خونه ما یه رئیس مرد داشت که ، ای آدم بدی نبود . اما یه معاون زن داشت که از ترسش دیوونه های حیاط بغلی هم جرأت نفس کشیدن نداشتن . چه برسه به ما بچه های قد و نیم قد !

بزرگترین ما بچه ها ، یازده دوازده سالش بود که به اصطلاح کنده یتیم خونه بود و بقیه تحت امر اون . هفت هشت تا نوچه داشت که دستوراتشو اجرا می کردن . یعنی اون دستور می داد و ما باید اجرا می کردیم و این نوچه ها هم بالا سرمون بودن . اسم این پسر اکبر بود .

قدیمی ترین یتیم این یتیم خونه بود و کارکنان اونجا هم اون رو ارشد ما حساب می کردن . این یتیم خونه هم مدرسمون بود ، هم خونه مون هم گردشگاهمون بود و هم شکنجه گاهمون . اون وقتها که مثل حالا نبود . نمی دونم شیرخوارگاه فلان و بهمان و از این چیزها باشه و تلویزیون مرتب براشون جشن بگیره و مردم پول بدن و رسیدگی بهشون بشه .

ما اصلا حق نداشتیم پا از اونجا بیرون بذاریم . هیچکس هم از اونجا رد نمی شد . فقط سالی چند نفر که می گفتن مأمور دولت هستن نیم ساعت می اومدن تو دفتر می نشستن و یه چائی می خوردن و می رفتن . خلاصه فریادرس ما اونجا فقط خدا بود .

کوچکترین بی انضباطی ، جوابش شلاق بود و حبس . یه زیرزمین پر از موش و رطیل و عقرب که خودشون بهش می گفتن سیاه چال ! خلاصه جهنمی بود اونجا !

لعنت به پدر و مادرم نمی فرستم ، چون نمی دونم چی شد که سر از اونجا در آوردم . شاید مرده بودن ، شاید هم خودشون من رو اونجا برده بودن . خدا می دونه . فقط ایطوری بگم که هر چند وقت به چند وقت دو سه نفر از اونجا مرخص می شدن .

حالا یا فرار می کردن یا مریض می شدن و از این دنیا مرخص می شدن و یا اینکه زیر شکنجه اون پدر سوخته ها یه بلائی سرشون می اومد !

غذای اونجا دیگه معرکه بود . نون خالی به عنوان صبحانه و اکثراً آبگوشت بدون گوشت برای ناهار و گاهی تخم مرغ و شام هم نون و چائی ! اونهم کاشکی اونقدر می دادن که سیر بشیم !

از لباس هم که چی برات بگم . دیگه اسمش لباس نبود . یه چیز پاره پوره به تنمون بود ! فقط تا اونجا که یادمه یه بار قرار بود شاه بیاد اونجا ازش فیلمبرداری کنن یا ملکه بیاد یا وزیر بیاد ، نمی دونم کی قرار بود بیاد که همه به جنب و جوش افتادن و کمی اونجا رنگ و بوی نظافت به خودش دید و برای ما یکی یه دست لباس نو آوردن و تنمون کردن که البته کسی که قرار بود بیاد نیومد و لباس ها رو ازمون گرفتن و دوباره همون گدا که بودیم ، شدیم .

اینا رو که گفتم یه شرح حال بود از اوضاع اون یتیم خونه . صد رحمت به زندان باستیل ! قرار اونجا بر این بود که هر روز چند تا از بچه ها ، مقداری از غذاشون رو نخورن و بدن به اکبر و نوچه هاش . این قانون بود اگر کسی از ما ها سرپیچی می کرد ، یه گوشه گیرش می انداختن و تا می خورد کتکش می زدن . اینها که تا حالا گفتم ، برای این بود که بدونی من کجا زندگی می کردم . سرگذشت اصلی من از اینجا شروع می شه .

پسرم همینطور که من حرف می زنم و تو هم گوش می دی ، نون و پنیرت رو هم بخور . انشاء الله دفعه دیگه که بیای ، ازت بهتر پذیرائی می کنم . نه که خودم تنهام . اینه که همین نون پنیر هم از سرم زیاده .

هر وقت هم که هوس کردی خودت برای خودت چائی بریز . دیگه تعارف نکن .

– چشم فقط خواهش می کنم به خاطر من تو زخمت نیفتین که من هم معذب نشم . خب می فرمودید :

هدایت – آره ، چی می گفتم؟ حواس برام نمونده !

– گفتید سرگذشت اصلی من از اینجا شروع می شه .

خندید و گفت :

– معلوم می شه حواست جمعه حرفامه . آره پسرم که تو باشی ، داستان اصلی زندگی من ، یعنی چیزی که ارزش گفتن و شنیدن داشته باشه از اینجا شروع می شه . همونطور که گفتم هر کدوم از ما بچه ها نوبتی باید از غذای خودمون می زدیم و به اکبر و نوچه هاش می دادیم . یه شب که نوبت من بود ، یواشکی اندازه یه کف دست نون گذاشتم زیر پیراهنم که بیارم و بدم به اکبر ، گویا همون موقع خانم اکرمی من رو دید . این خانم اکرمی در واقع اسمش اکرم بود که گفته بود بهش بگن خانم اکرمی ! البته این زن معاون یتیم خونه نبود . کار و پست اصلیش ، سرپرست کارکنان اونجا بود که از جیک و پیک همه ، بخصوص مدیر خبر داشت . خود مدیر هم ازش حساب می برد .

زن بد طینتی بود . کینه ای ، بی چاک دهن . بی رحم .

اون شب به من چیزی نگفت . یعنی چیزی هم نباید می گفت . سهم خودم بود .

صبح که بلند شدیم ، همه رو توی حیاط جمع کردن . مونده بودیم معطل که چکارمون دارن ! یه نیم ساعتی که منتظرمون گذاشتن این زن سنگدل عقده ای با یه گونی که از توش یه طناب آویزون بود و یه چیزی توی گونی وول می زد اومد . کنجکاو شده بودیم که ببینیم توی گونی چی . چشمها همه به گونی بود و صدا از کسی در نمی اومد .

خانم اکرمی تند به صورت همه نگاه کرد و بعد نگاهش روی من ثابت شد . داشت از ترس نفسم بند می اومد . نزدیک بود که خودم رو خراب کنم .

بعد از اینکه خوب من رو با نگاهش جزوند گفت :

بعضی از شما بی پدر و مادرها برکت خدا رو که ما با بدبختی از دولت گدائی می کنیم حیف و میل می کنن . انگار شکمتون گوشت نو بالا آورده .

این دفعه نخواستیم اون توله سگ رو تنبیه کنیم فقط صداتون کردم که ببینید عاقب گربه ای که بدون اجازه من نون یتیم خونه رو بخوره چیه ؟

بعد اشاره ای به یکی از کارگرها و اون هم گونی رو برد طرف یه درخت و طناب رو انداخت بالای یه شاخه و خانم اکرمی سر طناب رو گرفت و کشید .

تا حالا علت نگاه شوم این زن رو نفهمیده بودم . وقتی گربه زبون بسته رو دیدم که چطور از درخت با یه طناب دور گلو ، آویزون بود و خر خر می کرد و روی هوا پنچول می زد ، تازه جریان رو فهمیدم . گربه بیچاره قربونی یه کف دست نون شده بود که من دیشب برای اکبر آورده بودم . حیوون رو بی گناه دار زدن . فکر کرده بودن نون رو برای اون آوردم .

من گاهی با این گربه بازی می کردم . زبون بسته بی آزار بود . اونجا کسی یه لقمه نون هم بهش نمی داد داشت حالم بهم می خورد . نفرت تو چشمام موج می زد . تا اون موقع دار زدن یه موجود رو با چشم ندیده بودم . با اینکه تمام بدنم از ترس و خشم می لرزید اما نمی توانستم چشم از گربه بردارم . بالاخره نمی دونم چطور شد و چه حالی به من دست داد که بطرف خانم اکرمی دویدم و تا اومد به خودش بیاد طناب رو از دستش گرفتم و گربه رو آزاد کردم .

طناب از روی شاخه رد شد و گربه افتاد زمین و با سرعت فرار کرد و رفت . راست می گفتن که گربه هفت تا جون داره !

برگشتم و به صورت خانم اکرمی نگاه کردم . داشت می خندید ! انگار از کار من عصبانی که نبود هیچی ، خیلی هم خوشحال بود ! آخه بچه ها با شناختی که از این زن داشتن کمتر بهانه دستش می دادن . این بود که هر وقت کسی جسارتی بخرج می داد و کاری می کرد ، خانم اکرمی خوشحال می شد . چون کسی رو داشت که شکنجه کنه و لذت ببره .

همونجا واستادم و سرم رو انداختم پایین . تازه متوجه شده بودم که چه کاری کردم ! صدا از بچه ها در نمی اومد . با اشاره خانم اکرمی ، چوب و فلک حاضر شد . دو تا از کارگرها گالش هامو از پام در آوردن و پاهامو تو فلک بستن . ترکه رو خود خانم اکرمی دستش گرفته بود اومد جلوی من و گفت : حیوونا رو خیلی دوست داری ؟ آره ؟

فقط با کینه نگاهش کردم که گفت : بچه خوب نیست که اینطوری تو چشمای بزرگتر زل بزنه . نتوانستم جلوی خودم رو بگیرم و گفتم : اون نون مال خودم بود . به گربه هم ندادم بخوره .

تا این رو گفتم در حالی که با ترکه به شدت به کف پاهام می زد ، داد زد : مال تو ، توی تنبوتنه ! اینجا شما فقط یه تیکه جلوار کفنی دارین ! گه سگها !

اونقدر به کف پاهام زد تا ترکه شکست . درد ضربه های آخر رو حس نمی کردم گریه هم نمی کردم . بخاطر همین هم بیشتر عصبانی شده بود . اگه التماس می کردم و گریه زاری ، انگار ارضا می شد و کمتر منو می زد . اما نمی دونم چرا نه گریه کردم نه التماس .

خون از کف پام راه افتاده بود و چکیده بود تو پاچه شلوارم . حتماً از خودت می پرسی که یه پسر بچه شش هفت ساله چرا این خلق و خو رو داشته ؟

آخه می دونی ، بچه هائی که تو یتیم خونه ها زندگی می کنن ، با بچه های ناز پرورده توی خونه فرق دارن . اونها خیلی بیشتر از سن شون چیز می فهمن . بد بختی کشیدن و سختی .

ترکه که شکست ، ولم کرد و پاهامو باز کردن و رفتن . قانون اونجا اینطوری بود که وقتی بچه ای تنبیه می شد ، اگر کسی سراغش می رفت و کمکش می کرد ، اونم تنبیه می شد .

کشون کشون خودم رو رسوندم تو خوابگاه و یه گوشه افتادم . درد پا از یه طرف و گرسنگی از یه طرف و بغضی که داشت خفه ام می کرد از یه طرف دیگه عذابم می دادند . یه دربون پیر داشتیم به نام بابا سلیمون . مرد خوبی بود . یواشکی اومد سراغم و از یه قوطی مرهمی در آورد و مالید کف پای من و قوطی رو هم داد و بهم گفت که هر روز روی زخمها بمالم که پام قانقار یا نشه . یه تیکه نون هم بهم داد و رفت .

نمی دونم توی اون مرهم چیزی بود یا اینکه محبتی که اون موقع بابا سلیمون به من کرد باعث شد درد پام کمی آروم بشه ! میدونی بچه هایی که توی اینجور جاها زندگی می کنن ، تشنه محبت و مهربونی هستن . اگه کسی براشون کاری بکنه ، ذره های محبتش رو هم حروم نمی کنن !

وقتی تنها شدم بی اختیار اشک از چشمهام سرازیر شد . بدون صدا گریه می کردم . در ذهنم مادرم رو زنی مهربون محسم می کردم و پدرم رو هم پدری با محبت . تو عالم رویا می دیدم که مادرم گریه کنون با دستهای ظریف خودش اشکهامو پاک می کنه و پدرم رو می دیدم که عصبانی به سراغ خانم اکرمی می ره و تا می خوره کتکش می زنه و بعد پیش من میاد و با لبخندی که خشم رو پشت خودش پنهون کرده ، بهم می گه : پاشو پسر م ، گریه نکن . گریه مال دختراس . مرد که به این زودی ها اشکش در نمی آد . آفرین به پسر شجاعم که نداشت اون حیوون بی گناه رو دار بزَن . بعد در حالیکه اشک توی چشمش حلقه زده و از ناراحتی لبهاشو گاز می گیره ، زخمهای کف پامو برام با یه دستمال که از تو جیبش در میاره می بنده .

نوازش دستهای مادرم ، دلم رو پر از امید می کنه و حرفهای پدر ، جون تازه ای توی تنم می آره . اما تا چشمهامو باز می کنم ، فقط در و دیواره که می بینم .

برای یه یتیم ، همین هم که پدر و مادرش توی رویا بسراغش بیان ، غنیمته !

سرم رو بطرف آسمون کردم و نگاهی به خدا ! وقتی دوباره چشمهامو بستم که شاید رویای پدرم و مادرم رو ببینم ، احساس کردم که دستی رو شونه گذاشته شد . مخصوصاً چشمهامو باز نکردم که این حس نموم نشه که دستی دیگه شروع به پاک کردن اشکهام کرد .

این دیگه رویا نبود . برگشتم و کنارم رو نگاه کردم . پسری بود همسن و سال خودم . پیشم نشسته بود و گریه می کرد . بهش گفتم اگه بفهمن اومدی اینجا ، تنبیهت می کنن . بهم خندید و دولا شد و صورتم رو بوسید و گفت : اومدم ازت تشکر کنم ، اسم من عباسه . خوب شد که نداشتی اون گربه رو بکشن .

اینو گفت و بلند شد و رفت . همین کافی بود که از کاری که کردم احساس غرور کنم . در خودم یه قدرت عجیبی حس می کردم . می دیدم که کاری که کردم ارزش فلک شدن و کتک خوردن رو داشته . دیگه زخم پام درد نمی کرد . لبخندی گوشه لبهام نشست .

اون شب گذشت . فردا صبح دوباره توی حیاط جمعمون کردن . چون روی پاهام نمی تونستم بایستم ، دو نفر زیر بغلم رو گرفته بودن وقتی همه ساکت شدن ، خانم اکرمی صدام کرد .

بچه ها همونطوری بردنم جلوی صف . ازم پرسید نون رو برای کی آورده بودم بیرون . تو دلم گفتم اگه بگم همین بلا سر اکبر می آد . اگه هم نگم دوباره فلک می شم . داشتم با خود کلنجار می رفتم که چیکار کنم یکی وادارم کرد که بگم نون رو واسه گربه آوردم بیرون .

خانم اکرمی نگاه تندی به من کرد . تو چشماش می دیدم که از خدا می خواد تا یه بار دیگه کتکم بزنه . اما انگار خدا برام خواست و بابا سلیمون اومد جلو و یه چیزی در گوش خانم اکرمی گفت و اونم تند به طرف دفتر یتسم خونه رفت . یه نفسی کشیدم . پدر سگ صورتش رو انگار از سنگ تراشیده بودن . کوچکترین مهربونی توش دیده نمی شد .

بابا سلیمون مرخصمون کرد و بچه ها زیر بغلم رو گرفتن و بردن تو خوابگاه . نیم ساعتی که گذشت دیدم رفت و اومد و بدو بدو تو ساختمون شروع شد . حدس زدم که حتماً یه عده از طرف دولت اومدن اونجا .

برام فرقی نداشت چون اومدن اونها نفعی به حال من نداشت . برای خودم تکیه ام رو به دیوار داده بودم و پاهام رو دراز کرده بودم و تو افکار خودم بودم که یه مرتبه مدیر و خانم اکرمی و چند تا از کارگرا همراه عده ای مرد با لباسهای اعیانی که یه زن و یه دختر باهاشون بود اومدن تو خوابگاه .

خوابگاه یه سالن خیلی بزرگ بود با دیوارهای بلند . یه طرفش پر از تشک و پتو بود که روی هم چیده شده بود شبها این تشکها رو پهن میکردیم و روش می خوابیدیم . البته اسمش تشک بود و گرنه به نازکی پتوهامون بود .

وقتی منو اونجا دیدن ، یکی شون ازم پرسید که بچه تو چرا نرفتی توی حیاط ؟ یکی دیگه بهم گفت : وقتی آقا باهات صحبت می کنن ، بلند شو واستا !

سرم رو بلند کردم و گفتم کف پاهام زخمه ، نمی تونم واستم . مردی که همه بهش احترام می داشتن اومد جلو و نگاهی به کف پام کرد و پرسید : پات چی شده ؟

زیر چشمی به خانم اکرمی نگاه کردم که با رنگ پریده ، چپ چپ داشت نگاه می کرد .

یه لحظه دلم خواست فریا بزنم و بگم که این زن دیوانه ، بخاطر یه کف دست نون خالی این بلا رو سرم آورده . اما خودم رو نگه داشتم و گفتم : تو خارها راه رفتم . پاهام اینطوری شد . مرده به مدیر دستور

داد که زخمها مو پانسمان کنن . در همین موقع اون دختر کوچولو جلوم نشست و پرسید : این جوجوها چی ان تو موها ت راه می رن ؟

دست کردم و چنگی به موهام زدم و یکی از شپش ها اومد تو دستم . نشونش دادم و بهش گفتم : شپش تا حالا ندیدی ؟!

گفت : نه ، گاز می گیرن ؟

گفتم : نمی دونم و شپش رو با ناخنم له کردم .

گفت : چرا کشتیش ؟ گناه داره !

همه زدن زیر خنده . خودم هم خنده ام گرفت . دلم می خواست دیروز اینجا بود و می دید که داشتن یه گربه بد بخت رو دار می زدن !

گفت : یکیش رو می دی من باهاش بازی کنم ؟

در همین موقع اون خانمه که لباس قشنگی تنش بود و بوی خوبی هم ازش می اومد دست بچه ش رو کشید و بلندش کرد و گفت : دخترم شپش خون می خوره . مال بچه های کثیفه . نباید بهش دست زد . آدم مریض می شه . اگه بچه ها مرتب حموم کنن سرشون شپش نمی ذاره .

دختر کوچولو گفت : پس چرا اینها مریض نمی شن ؟

خانمه جوابی نداشت بهش بده که من گفتم : ما عادت کردیم . اینجا همه مون شپش داریم . اون خانمه نگاهی به من کرد و سرش رو انداخت پایین .

دختر کوچولو دست مادرش رو ول کرد و اومد نزدیک من و پرسید : تو چرا شپش داری و کثیفی ؟ نمی دونستم چطوری باید به این بچه وضع خودمون رو بگم . اون معنی درد و غم و غصه بی کسی رو از کجا می فهمید ؟ کمی مکث کردم . انکار همه منتظر جواب من بودن . این بود که گفتم ، من مثل تو مادر ندارم که تمیزم کنه .

گفت : خودت که دست داری ! برو حموم با صابون خودت رو بشور .

بازم خندم گرفت . می خواستم بهش بگم اینجا ماهی یه بار همه مون رو می برن تو حیاط و با سطل ، آب می ریزن رو کلمه مون . تازه وقتی تابستونه و هوا گرم . زمستون که هیچی . اما ترسیدم بعدش فلک بشم . پس گفتم : چشم می رم حموم و خودم رو تمیز می کنم .

برگشت به مادرش گفت : مامان اینو ببریم خونه مون . با هم بازی می کنیم .

یه لحظه نور امیدی تو دلم روشن شد . اگه اینا من رو با خودشون می بردن ؟! اگه می شد که من هم یه زندگی مثل این بچه داشته باشم . اگه منم می شد یه همچین لباسهایی تنم کنم . اگه می توانستم یه همچین کفشی بپوشم . اصلاً چه فرقی بین من و این بچه اس ؟

که خانمه محکم دست دخترش رو کشید و با خودش از خوابگاه بیرون برد . نفهمیدم از من فرار کرد ؟ یا از خودش و وجدانش !

وقتی همه با سکوت از اونجا رفتن ، خانم اکر می نگاهم کرد و گفت : شانس آوردی که جلوی زبونت رو گرفتی و گرنه کاری می کردم که دیگه نتونی حرف بزنی !

می خواستم وقتی اینا رفتن ، بندازمت تو ساه چال . ولی این دفعه بخشیدمت .

اینو گفت و رفت . وقتی تنها شدم ، دوباره توی موهام چنگ زدم . یکی دو تا دونه شپش اومد توی دستم . چندشم شد . آدم تا وقتی چیزی رو ندونه زجر نمی کشه . اما وقتی فهمید چرا ! دیگه خیلی چیزها ناراحتش می کنن . امان از هوشیاری !

خلاصه در اثر حرفهای اون دختر بچه از خودم خجالت کشیدم . تصمیم گرفتم که تمیز باشم حتی با اون امکانات و وضع بدی که داشتم .

چند روزی گذشت و پاهام تقریباً خوب شدن . یه صبح که یه گوشه حیاط نشسته بودم و تو این فکر بودم که چطوری ، دور از چشم کارگرا و خانم اکر می ، دو تا سلط آب روی سرم بریزم و از دست این شپش ها و کثیفی نجات پیدا کنم ، اکبر سراغم اومد و کنارم نشست و دستی به پشتم زد و گفت : خوشم اومد ، معلوم شد اس و قس داری . به ابوالفضل اگه اون روز نفست در می اومد و جیک می زدی ، شیردونت رو می کشیدم بیرون . حالام اگه دوست داری ، عشقه ! بیا تو دارو دسته خودمون !

ازش تشکر کردم . خوشم نمی اومد که با اکبر و نوچه هاش بگردم . از زور گوئی بدم می اومد . وقتی بهش گفتم خندید و گفت : خود دانی . اما هر وقت گیر داشتی حاجیت رو خبر کن . بهش گفتم اگه طوری بشه که بتونم دو تا سطل آب گیر بیارم و خودم رو بشورم خوب می شه . از خنده نزدیک بود غش کنه . وقتی خوب خنده هاشو کرد گفت : مگه کثافت چه عیبیه شه که می خوای بری سراغ نظافت ؟! جوجه ! ما هر چی تن مون رو کیسه بکشیم و چرک بکونیم بازم پرورشگاهی و یتیمیم ! نون نداریم بخوریم تو دنبال قرقورونی؟

گفتم : پس هیچی ، بلند شدم که برم ، کمی این ور و اون ور رو نگاه کرد و گفت : اگه بازم دهنتم قرص باشه یه جایی می برمت که عقل جن هم نمی رسه .

بعد دست خودش رو چند بار گاز گرفت و دوباره گفت : پیر دنبالم بیا .

چند تا از نوچه هاش رو صدا کرد و همه راه افتادیم . ته حیاط ، جایی که یه کوه تیر و تخته روی هم چیده شده بود ایستادیم و یکی از بچه ها ، بشکه ای رو کنار زد و پشتش یه سوراخ نسبتاً بزرگ توی دیوار پیدا شد . اکبر تند من رو به طرف سوراخ هل داد و گفت : برو ته باغ . همین جوری راست شیکمتو بگیر و برو . صدای آب رو می شنوی . اما حواست رو موقع رفت و آمد جمع کن گندکار در نیاد و سولاخ لو نره .

بعد پشت سر من یه بشکه رو دوباره سر جاش گذاشت .

یه لحظه ترس برم داشت . تا اون موقع یادم نمی اومد که این طرف دیوارهای یتیم خونه رو دیده باشم . برگشتم و به باغ نگاه کردم . تا چشم کار می کرد درخت بود و همه سبز . احساس پرنده ای رو داشتم که بعد از سالها اسارت ، حالا آزاد شده بود . هم می خواستم پرواز کنم و هم از پرواز وحشت داشتم . از این حس سرم گیج می رفت . نشستم و چشمهامو بستم مدتی به صدای باد که از بین برگها می وزید گوش دادم . صدای پرنده ها که همیشه از اون طرف دیوار بگوشتم می رسید ، حالا برام تازگی داشت ! همونطور که چشمهام بسته بود گوش می کردم و آزادی رو مزه مزه می کردم .

به اینجای داستان که رسید متوجه من شد و گفت :

—پسرم تو که دست به شامت نزدی ! نون و پنیر باب میل نیست ؟

حق داری !

—اختیار دارید . محو صحبت های شما بودم . چشم الان می خورم .

هدایت — سرت رو درد آوردم . خیلی پرچونگی کردم باید ببخشی .

— نه ، نه ، اصلاً برام خیلی جالبه . خواهش می کنم ادامه بدید .

هدایت — راست می گی یا تعارف می کنی ؟

—این حرفا چیه ؟ هر کلمه که می فرمایین ، توی حافظه ام جا می دم و با حرص منتظر کلمه بعدیم !

هدایت خندید . شوق گفتن تو چشمات برق می زد .

هدایت — پس تو تا شامت رو می خوری ، من یه سر به این زیون بسته طلا بزنم ببینم جا و جوش درسته یا نه . الان بر می گردم .

بلند شد و از اتاق بیرون رفت . من هم مشغول خوردن شدم و در و دیوار رو هم نگاه می کردم . بقدری آینه کاری اتاق قشنگ بود که دلم نمی اومد چشم ازش بردارم .

چشمم به کتابخونه قدیمی افتاد . خدا می دونست چه ثروتی اونجا خوابیده بود .

تابلوهایی که به دیوار بود شاید هر کدوم سیصد سال قدمت داشت ! داشت مغزم سوت می کشید . این خونه می تونست یه موزه عالی باشه .

بعد از چند دقیقه آقای هدایت برگشت .

هدایت - بزار برات یه چایی بریزم . نمی دونی چقدر خوشحالم . سالها بود که برای هیچ کاری شوق نداشتم . احساس می کنم دینی رو که به گردنمه ، دارم ادا می کنم .

استکان جای رو جلوم گذاشت که واقعاً همراه شنیدن این سرگذشت ، می چسبید ! بعد سیگاری روشن کرد و گفت :

- پسر گلم که تو باشی ، داشتم می گفتم . چشمهامو بسته بودم و جرات نداشتم که بازشون کنم . می ترسیدم همه ش خواب باشه . آروم لای یه چشمم رو باز کردم . نه حقیقت داشت درختها ، برگها ، زمین سبز ، همه حقیقت داشت .

بلافاصله به سرم زد که فرار کنم . نیم خیز شدم !

اما کجا رو داشتم که برم ؟ دوباره نشستم از وقتی که تونسته بودم فکر کنم دنبال آزادی بودم ، اما هیچ وقت این فکر رو نکرده بودم که بیرون از پرورشگاه جایی برای ما نیست این بود که آروم بلند شدم و همونطور که اکبر گفته بود مستقیم جلو رفتم .

اصلاً هوای اینجا با اینکه بیست قدم با یتیم خونه فاصله نداشت با اون طرف دیوار فرق داشت ! هوا هوای آزادی بود .

کمی که جلوتر رفتم ، صدای شر شر آب رو شنیدم . به طرف صدا رفتم . چند دقیقه بعد از دور جایی رو به اندازه یه میدون دیدم که آب مثل آبشار از بلندی توش می ریزه آب مثل اشک چشم بود . از خوشحالی نزدیک بود گریه کنم . دوون دوون به طرف اونجا رفتم . پریدم توی آب . خنک بود و دلچسب !

سرم رو چندین بار زیر آب کردم و حسابی چنگ زدم . وقتی روی آب رو نگاه می کردم شپش ها رو می دیدم که دارن روی آب دست و پا می زنن .

خوشحال بودم از اینکه موهام داره تمیز می شه و ناراحت از اینکه آب کثیف می شه ! باور نمی کنی . اون لحظه بزرگترین آرزوم داشتن یه صابون بود .

وقتی خوب سر و تنم رو شستم از آب بیرون اومدم و شروع به شستن لباسهام کردم و بعد اونها رو آویزون کردم تا خشک بشه .

کنار آب نشسته بودم و پاهام رو ول داده بودم تو آب . زیر پوستم گز می شد . تو حال عجیبی بودم که از یه جا صدای موسیقی قشنگی اومد . همونطور که به صدا گوش می کردم و پاها رو چلپ چلپ تو آب می زدم ، چشمهامو بستم .

نمی دونم چقدر طول کشید . صدای کلفتی ازم پرسید : اینجا چیکار می کنی بچه ؟

این دفعه دیگه از ترس نزدیک بود گریه ام بگیره . زبونم بند اومده بود . برگشتم و پشتم رو نگاه کردم . یه مرد گنده با ریش بلند و لباس پاره پوره بالا سرم واستاده بود و یه چیزی عجیب غریب تو دستش بود . هر چی زور زدم که یه کلمه از دهنم در بیاد نتونستم .

یارو انگار فهمید و گفت : نترس بچه جون ، کاری باهات ندارم . مال این یتیم خونه ای ؟ یا سر بهش اشاره کردم . دوباره گفت : واسه چی اومدی اینجا ؟ بازم نتونستم جوابش رو بدم . خندید و گفت زبونت رو گربه خورده ؟

بعد اومد کنارم نشست و دستی به سرم کشید . دلم کمی قرص شد . گفت : من هر وقت که دلم می گیره می آم اینجا و واسه دلم و این درختها ویلن می زنم .

فهمیدم که اون چیز عجیب اسمش ویلن . زیر لب پرسیدم این صدا که می اومد از این بود ؟ گفت : آره ، خوشت اومد ؟ بعد شروع کرد به ساز زدن . اونقدر قشنگ می زد که زنگ غم رو از دلم برد . وقتی تموم شد دیگه باهش غریبه نبودم ! انگار آهنگی که زد ، دوست مشترکی بود که ما رو با هم آشنا کرد .

پرسیدم چه جوری با این چیز اینقدر قشنگ صدا در میاری؟

گفت : این چیز اسمش ویلن . خوشت اومد ؟

گفتم خیلی . بازم بزن .

—بعداً اسمت چیه ؟

اسمم رو بهش گفتم . گفت : اسم من رضاس بهم میگن رضا دیوونه . چند وقته که توی یتیم خونه ای ؟

— گفتم از وقتی که یادم می آد . پاهام رو از تو آب در آوردم و وقتی خواستم که گالش هام رو بپوشم چشمش به کف پام افتاد و پرسید :

پات چی شده ؟ گفتم هیچی و زود گالش هام رو پام کردم .

پرسید : فلکت کردن ؟ با سر جواب دادم . دوباره پرسید : واسه چی ؟

مجبوری جریان رو بهش گفتم . اشک تو چشمش جمع شد و بدون اینکه چیزی بگه ویلن رو برداشت و یه چیزی زد که بغض تو گلو من نشست !

وقتی تموم شد پرسید : دلت می خواد یادت بدم که ویلن بزنی ؟

قند توی دلم آب کردن . گفتم از خدایه . گفت امروز دیگه نمی شه . از فردا هر وقت دیدی این کلاه به یکی از شاخه های درخت پشت دیوار یتیم خونه آویزونه ، خودت رو برسون اینجا . فقط مواظب باش کسی نفهمه .

خندیدم ، اونم خندید و گفت : حالا باشو لباسهاتو بپوش ! تازه یادم افتاد که لباس تنم نیست ! خجالت کشیدم و زود پریدم پشت یه درخت . خندید و لباسهام رو از روی پاخه برداشت و پرت کرد طرف من رو گفت : من دیگه می رم . حواست به خانم اکرمی باشه . از اون جلب هاست .

در حالی که تند لباسهام رو که هنوز خیس بد می پوشیدم ، پرسیدم شما از کجا اونو می شناسی ؟ گفت :
اکرمی رو می گی ؟ گفتیم : آره . گفت : ما ویونه ها خیلی چیزها رو می دونیم !

این خانم اکرمی اسم اصلیش اکرم خوزی یه ، واسه اینکه بچه ها پشت سرش اکرم ...وزی صداش نکنن .
اسمش رو گذاشته خانم اکرمی ! این ضعیفه شیطون رو درس میده ! هر چی واسه یتیم خونه پول و جنس و
خوراکی می آد ، می فروشه . سرشون با مدیر تو یه آخوره . مثل رئیس دیونه خونه ! حالا یه دفعه دیگه
که اومدی برات تعریف می کنم .

وقتی لباسهامو تنم کردم و از پشت درخت بیرون اومدم ، دیگه رضا رفته بود . تازه شروع کردم با خودم
فکر کردن . این چه جور دیونه ای بود که هم قشنگ ویلن می زد و هم اینقدر خوب صحبت می کرد ؟ این
رضا که صد درجه از خانم اکرمی عاقل تر بود . حقش رو بخوای خانم اکرمی رو باید می بردن دیونه
خونه که اینقدر بچه ها رو می چزوند و زجر می داد .

یه نیم ساعتی صبر کردم تا لباسها به تنم خشک شد و بعد به طرف یتیم خونه حرکت کردم .

دلم نمی خواست که از این باغ قشنگ و بزرگ به اونجا برگردم ولی چاره ای نبود . جای دیگه ای رو
نداشتم برم . سلانه سلانه راه رفتیم تا رسیدم پشت دیوار . آروم سوراخ گذر رو پیدا کردم و یواش واردش
شدم . جلوی سوراخ پر بود از بوته های خودرو که اگه نمی دونستم از کجا وارد باغ شدم ، پیداش نمی
کردم . آهسته بشکه رو سر جاش گذاشتم . اکبر رو از دور دیدم و بهش خندیدم ، اونم بمن خندید اومد
جلو و گفت : اونجا بهت خوش گذشت ؟ فقط مواظب باش سوراخ رو به ندی !

خیلی خوشحال بودم . چیزی رو پیدا کرده بودم که امیدوارم کنه . از فردای اون روز همش چشمم به
درخت پشت دیوار بود که به شاخه ش کلاه رضا رو ببینم .

سرم تمیز شده بود و دیگه لباس ها و تنم بو نمی داد . احساس خوبی داشتم . دو روز بعد تازه صبحونه رو
خورده بودیم که چشمم به کلاه افتاد و با احتیاط از سوراخ رد شدم . این سوراخ برام مثل دریچه ای به
بهشت شده بود .

با سرعت خودم رو به کنار آبشار کوچیک رسوندم . رضا منتظرم بود . سلام کردم .

"سلام ، زود اومدی !" معلوم میشه اشتیاق داری . بیا تا زودتر شروع کنیم .

ویلن رو آروم دستم داد . بلد نبودم که چطور اون رو بگیرم در حالی که با خنده یادم می داد گفت : بچه
مگه بیل دستت گرفتی ؟ آروم بگیر و بذار زیر چونه ات . آهان خوبه . حالا درس اول .

رضا مثل استادی بهم تعلیم می داد و من خیلی راحت یاد می گرفتم . وقتی ویلن رو درست با دست چپم
گرفتم و چونه م رو روی بدنه ش گذاشتم ، انگار سر روی شونه پدرم گذاشته بودم و وقتی با دست راست
آرشه رو گرفتم انگار دست مادرم توی دستم بود .

" چرا چشمتو بستنی پسر ؟ باز کن بین چکار می کنی ؟ "

رضا بود که بهم فرمون می داد اما دست خودم نبود . تا شروع به تمرین می کردم بی اختیار چشمم بسته می شد . رضا هم دیگه پای نشد .

وقتی دو ساعتی با هم کار کردیم . گفت : از این به بعد باید تا یه هفته خودت تنها بیای و تمرین کنی . همین چیزهایی که بهت گفتم . ویلن رو می دارم تو اون تنه درخت فقط مواظب باش دست به کوکشی نذنی .

وقتی تمرین تموم شد ، رضا از تو جیبش یه چیزی مثل کلید در آورد و به من داد و گفت : پسر جون به این میگن شاه کلید ! بگیر ، گمش نکنی . توی زیر زمین ، ته راهرو یه اتاق بزرگه . اونجا انباره . هر چی جنس و خوراکی و لباس و این چیزها برای یتیم خونه می آد ، می دارن اون تو . باید حواست جمع باشه . یواشکی برو و با این شاه کلید قفلش رو واکن . حیف و میل نکن . اندازه شیکمت بخور . بعد در رو دوباره قفل کن و بیا بیرون . یه خورده به خودت برس ، داری از لاغری می میری !

ازش پرسیدم تو از کجا اونجا رو می شناسی ؟ گفت مال خیلی وقت پیشاس . بچگی هام چند سالی اونجا بودم . ما بچه پرورشگاهی ها بعد از اینکه بزرگ شدیم یا جامون تو زندانه یا تو دیونه خونه و یا قبرستون .

پرسیدم تو که اصلاً دیونه نیستی چرا بردنت اونجا ؟ گفت : نصف کسانی که اونجان دیونه نیستن ! حداقل از خیلی ها که اون بیرون دارن راه می رن ، عاقل ترن . مدتی مات نگاهش کردم که خندید و گفت : پاشو دیگه برو . دیر میشه و ممکنه بفهمن اومدی بیرون . از جام پریدم و با رضا خداحافظی کردم و به دو رفتم طرف سوراخ .

وقتی توی حیاط یتیم خونه رسیدم ، گشتم تا اکبر رو پیدا کردم و بهش گفتم که دنبالم بیاد . دو تایی با احتیاط بدون اینکه کسی متوجه بشه وارد زیر زمین شدیم . کارگرای اونجا ، یکی دو نفر بیشتر نبودن . برای اینکه حقوق کمتر بدن و همه ش رو خودشون به جیب بزنن کسی رو نمی آوردن از این بابت شانس آورده بودیم .

وقتی وارد زیرزمین شدیم ته راهرو به همون در که رضا گفته بود رسیدیم . به اکبر گفتم مواظب باشه کسی نیاد و خودم با شاه کلید مشغول باز کردن قفل شدم . دو دقیقه طول نکشید زود رفتم تو انبار و در رو پشتم بستم .

چی دیدم ! انبار پر بود از برنج و روغن و صابون و خوراکی و پتو و تشک های نو نو و خلاصه همه چیز ! پدر سگ های بی شرف ، ماها رو مثل گداها گرسنه و لخت راه می بردن و تمام اینها رو می فروختن .

یه کیسه خرما برداشتم و اومدم بیرون و در رو دوباره قفل کردم . تا چشم اکبر به خرما افتاد و در حالیکه آب از چک و چونه اش راه افتاده بود گفت : ای تخم سگ ! تو چه زبلی ! ای موش مرده آب زیرکاه .

دونایی با خنده افتادیم به جون خرماها . همه رو از هولمون با هسته می خوردیم . وقتی شکمی از عزا در آوردیم ، دلمون نیومد تنها خوری کنیم . قرار شد شب توی خوابگاه ، وقتی چراغها خاموش شد ، بقیه رو بین بچه ها پخش کنیم .

جریان رضا رو به اکبر گفتم کمی تو لب شد و گفت : پسر نکنه تو باغ به دفعه این مرتیکه یخه تو بگیره و بی سیرت کنه !

گفتم اگه از این خیالها داشت که دیروز وقتی لخت بودم می کرد . نه ، مرد خوبیه . کف پاهام رو که دید ، دلش ریش شد .

اکبر دست کرد تو جیبش و به چاقو در آورد و به من داد و گفت اینو بذار تو جیب . اگه به وخت خواص حرومزادگی کنه ، ناکارش کن . خندیدم و ازش چاقو رو گرفتم . شده بود مثل برادر بزرگم . دو تایی با شوق کودکانه از زیر زمین اومدیم و خرماها رو به جا قایم کردیم .

شب اکبر گذاشت تو پیرهنش و آورد تو خوابگاه . وقتی چراغها رو خاموش کردن بچه ها رو جمع کرد و از جیبش به چاقوی بزرگ در آورد و بازش کرد و جلوی بچه ها گرفت . تیغه چاقو برق می زد با چشمای از حدقه در اومده به همه نگاه کرد و گفت ک گوش کنید بز مجه ها . ما لوطی ایم تنها خوری بلد نیستیم . براتون خرما آوردیم که شماهام کوفت کنین . اما اگه به کلمه از این جریان جلوی کسی حرف بزنین ، بی ناموسم اگه خشتکتون رو جر ندم ! این گزلیک رو تا دسته می کنم به هر چی نابدترتون ؟ فهمیدین ؟ این زنیکه خونه آخرش اینه که فلکتون کنه یا بندازتتون تو سیاه چال . اما من جون تون رو نگیرم ول کن نیستیم . از این بچه یاد بگیرین . دیدین زیر فلک لام تا کام زبون وا نکرد . حالا بی صدا بیاین جلو سهمتون رو بگیرین . باید با هسته بخورین که این زنیکه بو نبره و گرنه می فهمه .

نمی تونم اون لحظه رو برات توصیف کنم که بچه ها چطور خرماها رو می خوردن . نمی دونستن تو دهنشون بذارن یا تو چشمشون . بعضی ها که اصلاً نمی دونستن خرما چی هست . اصلاً احتیاج نبود که اکبر بگه . همه خرما رو با هسته قورت می دادن . خلاصه اون شب براشون شب عید بود . تو دلم رضا رو دعا کردم . برای به شب هم که شده ، بچه های یتیم با شکم سیر خوابیدن .

اینجای سرگذشت که رسیدیم ، آقای هدایت دیگه خسته شده بود . سیگاری روشن کرد و گفت :

— اینا که گفتم به پرده از صد پرده زندگی من بود . حالا اگه دوست داشتی که بقیه ش رو بشنوی ، بازم بیا . دلت خواست رفیقت رو هم بیار . پسر خوبیه . انگار خیلی هم دوستت داره . تو این زمونه رفیق خوب کمییاست .

ساعتی رو نگاه کردم . کمی از ۹ گذشته بود . اجازه خواستم و بلند شدم . دم در که داشتم خداحافظی می کردم هدایت گفت :

بهزاد خان ه بیا اینو بگیر . به اهلش اگه بفروشی بالاش خوب پول می دن . بگیر به کتاب خطی قدیمی دستش بود . شاید مال چهارصد پونصد سال پیش .

— ممنون ، اما برای این چیزها نیومده بودم . چیزی رو که می خواستم ، پیدا کردم . ممنون بازم می آم پیش تون . فعلاً خدانگهدار .

هنوز برف می اومد . اتاقم تا اینجا کمتر از نیم ساعت راه بود . همونطور که قدم می زدم به سرگذشت آقای هدایت فکر می کردم . با اون ثروت اصلاً تصورش را نمی کردم که به همچین گذشته ای داشته باشه

چرا اونطور زندگی می کرد ؟ بنظر می اومد که از دنیا بریده ! تو همین افکار بودم که خودم رو جلوی در اتاقم دیدم . وقتی خواستم کلید رو تو قفل در بچرخونم ، لای در ، گوشه یه کاغذ رو دیدم . در رو که باز کردم ، افتاد تو اتاق . ورش داشتم یه یادداشت کوتاه از فرنوش بود . یاد جریان عصر افتادم باز دلم گرفت .

توش نوشته بود : بهزاد خان سلام . دوباره آمدم تشریف نداشتید . فردا خدمت می رسم . خدا حافظ فرنوش ستایش .

چند بار این جمله رو خوندم . حتی یادداشتش هم بوی عطر می داد .

گذاشتمش تو یه پاکت و گذاشتم لای یکی از کتابهام . با اینکه از کارش ناراحت بودم ، اما لبخندی روی لبهام نشست .

بساط چای رو جور کردم و یه گوشه نشستم . صدای ویلن هدایت و رضا هر دو توی گوشم بود . بقدری اون قطعه رو قشنگ اجرا کرده بود که نمی توانستم فراموشش کنم ساعت حدود ۱۰ بود . رختخوابم رو انداختم و گرفتم خوابیدم که زودتر صبح بشه . حتی چایی هم نخوردم .

شب خواب رضا دیونه رو با ویلن و هدایت با شاه کلید و اکبر رو با چاقو و بچه های یتیم خونه رو با یه کیسه خرما دیدم .

صبح که بیدار شدم بعد از اینکه دست و صورتم رو اصلاح کردم . رفتم که برای صبحانه نون تازه بگیرم ، یاد خواب دیشب و خرما افتادم . متأسفانه خرما گرون بود و نتونستم بخرم . جاش یک کیلو سیب خریدم و نیم کیلو شیرینی . آخه امروز مهمون برام می اومد . وقتی به خونه برگشتم ، بعد از خوردن صبحونه شروع کردم به گردگیری و نظافت .

کارم که تموم شد منتظر نشستم . هر چی ساعت رو نگاه می کردم و با چشمام عقربه ها رو به جلو هل می دادم ، انگار کندتر حرکت می کرد .

یه کتاب برداشتم و ورق زدم ، اما کو حواس چیز خوندن ؟ رادیو رو روشن کردم و خودم رو مشغول کردم نیم ساعت نگذشته بود که تق تق یکی زد به در . از پنجره نگاه کردم ، فرنوش بود . در رو وا کردم و خودم رو با اینکه قند تو دلم آب می کردند بی اعتنا و خونسرد نشون دادم .

فرنوش – سلام . پیغام دستتون رسید ؟

– سلام . بله ، اگه منظورتون اون یادداشته . حالتون چطوره ؟

فرنوش – همین جا ، پشت در باید جواب بدم ؟

– ببخشید بفرمایید تو

وارد شد و کفشاشو در آورد و روی صندلی نشست .

فروش - از دستم عصبانی هستید ؟

-عصبانی ؟ چرا ؟ بخاطر تلویزیون ؟

فروش - اگه ناراحتتون کردم ، عذر می خوام . منظوری نداشتم . اون به عنوان قرض بود . بعداً ازتون پولش رو می گرفتم .

-اولاً که من نمی توئم این قرض رو ادا کنم . غیر از اون . فروش خانم شما به من مدیون نیستید . اگر اون شب کسی دیگه ای هم جای شما بود ، من بهش کمک می کردم .

فروش - یعنی اگر جای من هر کس دیگه ای به آقای هدایت زده بود شاید جاش می رفتید زندان ؟

-خوب نه ، نمی رفتم زندان . آخه کس دیگه ای نبود . حسابی هول شده بودم . چایی می خورید ؟ الان براتون دم می کنم .

فروش لبخندی زد و گفت : من استکانها رو می آرم . جاش رو بلام .

همونطور که به طرف قفسه می رفت گفت :

-من باید برم پیش آقای هدایت و ازشون تشکر کنم .

-کار خوبی می کنید . فقط براشون چیزی نخرید که بهشون قرض بدید .

فروش - از اون حرفها بود ها !

بعد در حالیکه می خواست دنباله حرفش رو بگه ، استکانی رو که دیروز باهاش چایی خورده بود از توی قفسه بیرون آورد و گفت :

-آهان بالاخره یه چیز کثیف و نشسته تو اتاقتون پیدا کردم . استکان رو به من نشون داد .

-اون کثیف نیست !

نگاهی به استکان کرد و اخمهاش تو هم رفت و پرسید :

-مهمون داشتید ؟ یه خانم !درسته ؟

دو تا فحش بخودم دادم که چرا دیروز اون استکان رو نشستم در حالیکه هم به من و هم به استکان نگاه می کرد دوباره پرسید :

—انگار زیاد هم تنها نیستید؟! مهمون زن داشتید؟ جای لبش روی استکان مونده! یادتون رفته آثار رو پاکسازی کنید.

جلو رفتیم و استکان رو از دستش گرفتیم. زبونم نمی چرخید که بهش بگم استکان خودشه که دیروز باهاش جایی خورده! خیلی عصبانی شده بود.

—بله ببخشید. یادم رفته بشورمش. الان می شورمش.

شالش رو از روی صندلی برداشت و سرش کرد و گفت:

—اومده بودم که دعوتتون کنم خونه مون. یعنی پدرم ازم خواسته بود. خواهش می کنم اگه دلتون خواست، یه شب تشریف بیارید منزل ما و اگه دلتون خواست! خداحافظ.

می دونستم که اگه جریان استکان رو براش نگم با این حال عصبانی، می ره و دیگه نمی تونم ببینمش. نمی دونم چطوری روم رو سفت کردم و در حالیکه داشت در رو وا می کرد، زیر لب گفتم: استکان خودتونه. دیروز خودتون باهاش جایی خوردین.

برگشت و تو چشمام نگاه کرد و بعد به استکان که دستم بود. یه دفعه وا داد! کفشهاشو آروم در آورد و شالش رو از سرش برداشت و بازم به من نگاه کرد.

—فراموش کرده بودم بشورمش. استکان رو بهش نشون دادم. خندید و از دستم گرفت.

وقتی مشغول چایی خوردن بودیم گفت:

امروز ناهار چی دارین؟

از زبون لال شدم پرید، خورشت قیمه.

فرنوش — بدین من لپه هاشو پاک کنم.

با خنده گفتم: باید اول برم لپه بخرم بعد شما پاک کنید.

خندید و گفت: اصلاً امروز بیایید با هم ناهار بریم بیرون.

کمی من من کردم و دیدم زشته اگه بگم نه. همه جای دنیا، مردها خانم رو به ناهار دعوت می کنن حالا که یه خانم از من دعوت کرده خوب نیست قبول نکنم. این بود که قبول کردم.

—چه شال قشنگی سرتون می کنین!

فرنوش — ممنون. هوا سرده نمی شه روسری سرم کنم. سردم می شه.

کاپشنم رو پوشیدم و پرسیدم :

— حالا کجا می خواهین بریم ؟

فروش — به جای خوب که غذای سالم و عالی داشته باشه . راستی شما منزل آقای هدایت رو بلدید ؟

— دیشب اونجا بودم .

فروش — باید برم و از شون تشکر کنم . خیلی مرد مهربون و فهمیده ایه .

— خودم می برم . یه بچه آهو دارن . خیلی خوشگله . اسمش طلاست .

فروش با تعجب پرسید :

— آقای هدایت بچه آهو داره ؟! مگه کجا زندگی می کنه ؟

— تو یه باغ خیلی خیلی بزرگ .

تا در اتاق رو قفل کردم فروش در حالیکه سوئیچ ماشین رو بطرفم گرفته بود پرسید :

— گواهینامه که دارید ؟

— بله اما لطفا خودتون رانندگی کنین . من راحت ترم .

وقتی سوار ماشین شیک و تمیز شدیم تازه یادم افتاد که شیرینی و میوه برای فروش گرفته بودم .

بخشید بازم نتونتم ازتون پذیرایی کنم . براتون شیرینی و میوه خریده بودم . یادم رفت بیارم .

فروش — استکان و چایی بهترین پذیرائی بود !

متوجه حرفش شدم اما بروی خودم نیاوردم .

فروش — کاوه خان حالشون چطوره ؟ شنیدم تشریف بردن شمال .

— فکر می کردم فقط به من گفته که میره شمال !

فروش در حالیکه می خندید گفت :

— من از دختر خاله اش شنیدم . شما چرا نرفتید ؟

— اینجا راحت تر بودم .

چند دقیقه بعد جلوی یه رستوران شیک پارک کرد و پیاده شدیم . کمی این پا و اون پا کردم . وقتی می خواست ماشین رو قفل کنه ، بهتر دیدم که بهش بگم وضع مالی من خوب نیست .

—فرنوش خانم ، امیدوارم منو ببخشید ، ولی من اینجا نمی آم !

فرنوش — خب شما هر جا که دلتون بخواد می ریم . من همینطوری گفتم بیاییم اینجا . اگه شما جای بهتری سراغ دارید ، خب بریم .

— بله من جای بهتری سراغ دارم . اما ممکنه شما خوشتون نیاد .

— فرنوش در حالیکه سوار ماشین می شد گفت :

—بریم امتحان کنیم . شاید خوشم اومد .

حرکت کردیم . همونطور که بهش آدرس می دادم ، شروع به صحبت کردم .

—می دونید فرنوش خانم ؟ من یه درآمد کم و محدودی دارم . خیلی ساده زندگی می کنم . دلم هم نمی خواد به چیزی که نیستم یا ندارم تظاهر کنم .

غذایی که می خورم خیلی ساده س . لباسی که می پوشم همینطور . رفتارم ساده س . خلاصه مجبورم همه چیزهای مادی زندگی رو خیلی ساده برگزار کنم . هر چیز هم که دارم ، اگر چه ساده ، ولی با دوستان ساده ام تقسیم می کنم . لطفاً پیچید دست راست .

برای دوستانم حاضرم جونم رو هم فدا کنم . متأسفانه امروز پول زیادی همراهم نبود . لطفاً همین جا ، جلوی اون اغذیه فروشی نگه دارید .

ممنون . بله می گفتم . اگر خبر داشتیم که قراره در خدمت شما ، ناهار رو بیرون از خونه بخورم ، حتماً از بانک پول می گرفتیم . این بود که گفتم توی اون رستوران غذا نمی خورم .

فرنوش — فقط به خاطر همین ؟ اینکه مسئله ای نبود . مهمون من بودید .

—معذرت می خوام . من حتی از اینکه سوار ماشین شیک شما هستم ناراحتم چه برسه به اینکه پول ناهارم رو شما بدید .

در حالیکه پیاده می شدم گفتم :

—اگر از اینجا بدتون میاد ، خواهش می کنم بفرمایید ناهار در خدمت تون باشم .

فرنوش خیلی راحت پیاده شد و دزد گیر ماشین رو زد و با هم به طرف ساندویچ فروشی رفتیم و دو تا ساندویچ سفارش دادیم .

– عادت به این جور جاها ندارید ، نه ؟

فرنوش – انسان به هر چیزی می تونه عادت کنه . بشرطی که هدف داشته باشه .

– خیلی ها به این چیزها نمی تونن عادت کنن .

فرنوش – اتفاقاً من خیلی دوست دارم که ساده زندگی کنم .

– از ماشین و لباسهایی که می پوشید مشخصه !

فرنوش – طعنه می زنید ؟

راست بگید . تا حالا شده یه شب شام نون و پنیر بخورید . تا حالا شده ناهار تخم مرغ بخورید ؟

فرنوش – نون و پنیر نه ، اما تخم مرغ چرا ؟

– حتماً ناهار ، مثلاً همبرگر بوقلمون داشتید و شما دوست نداشتید و مجبوراً یه روز رو با تخم مرغ و ژامبون سر کردید ! یا اینکه تخم مرغ آب پز ۴ دقیقه ای با آب پرتقال برای صبحانه میل کردید .

سرش رو انداخت پایین و چیزی نگفت .

حاضرید این ماشین تون رو با یه پیکان مدل پایین عوض کنید ؟ یعنی جای این ، اون رو سوار شید ؟

یا اینکه با اتوبوس سه کورس را برید تا به دانشگاه برسید ؟

فرنوش – بهزاد خان این مسئله ای نبود که شما اینقدر خودتون رو ناراحت می کنین .

– من ناراحت نیستم . شما فرمودید که از زندگی ساده خوشتون می آد ، داشتم کمی از زندگی ساده براتون تعریف می کردم .

ساندویچمون حاضر شد و با نوشابه برامون آوردن .

فرنوش – بهتر نیست دیگه این بحث رو تموم کنیم و غدامون رو با لذت بخوریم .

– موافقم . نوش جان

دوتایی مشغول خوردن شدیم .

فرنوش – می دونید بهزاد خان ؛ تو دانشکده خیلی در مورد شما حرف می زنن !

غذا تو گلوم گیر کرد !

—در مورد من؟! چرا؟! مکه چیکار کردم؟

خندید و گفت:

—ناراحت نشید، حرفهای خوب می زنم. البته دخترهای دانشکده.

—ترسیدم. فکر کردم رفتار و حرکت بدی ازم سر زده که کسی رو ناراحت کرده.

فرنوش — برعکس. همه در مورد سربیزی شما صحبت می کنن. البته با چیزهای دیگه.

—ببخشید فرنوش خانم، شما خودتون خواستید که با من تشریف بیارین بیرون؟

فرنوش — ببخشید، متوجه نمی شم.

نگاهی به من کرد و شروع به خوردن غذایش کرد و جوابی نداد. منم سرم رو پایین انداختم و خودم رو سرگرم غذا خوردن کردم. کمی بعد فرنوش گفت:

—می دونید بهزاد خان. من دختر آزادی هستم. اگه کاری بخوام انجام بدم کسی مانع نمی شه. البته نه هر کاری.

—فکر نمی کنین این ممکنه برای یه دختر مشکل ایجاد کنه؟

فرنوش مدتی ساکت شد و به اطافش نگاه کرد و بعد گفت:

—شما تقریباً یک ساله که منو تو دانشکده می بینید. تا حالا رفتار زشتی از من دیدید؟ تا حالا دیدی که بیرون از محیط درس با پسری رابطه داشته باشم؟

—ببخشید انگار نتونستم حرفم رو درست بزنم. منظورم این نبود.

—فرنوش خواهش می کنم جوابم رو بدید.

—نه من تا حالا چیز بدی از شما ندیدم. شما تو دانشکده و بیرون از اونجا رفتار بسیار شایسته ای دارین. حتی لباس پوشیدن تون هم خیلی سنگین و مناسبه.

فرنوش — خب! پس این چیزها دلیل نمی شه که یه دختر بد باشه. یعنی اگه دختری بخواد بد باشه بدون داشتن آزادی هم می تونه، اینو مطمئن باشید. در ضمن خیالتون راحت باشه. پدرم می دونه که الان با شما اومدم بیرون.

—انگار ناراحتتون کردم.

فروش- نه ناراحت نشدم . اتفاقاً خوشحال هم شدم . شما برخلاف خیلی ها هنوز تابع یه سری از سنت ها هستید .

-می دونین بعضی از چیزها باید رعایت بشه . سنت ها . رسم و رسوم ، احترام ها ، مرزها .

اگه هر کدوم از این ها رو زیر پا بذاریم ، مشکل سازه .

فروش- به نظر منم همینطوره . حرمت گذاشتن به سنت های هر قوم ، محکم کردن ریشه خودمونه . هر نسلی که بدون گذشته و تاریخ باشه محکوم به فناست .

-حد و حدود و مرز بندی هم یکی از همین سنت هاست .

فروش- تا این مرز مربوط به چه چیزی باشه . غذاتون تموم شد ؟

- بله بله . اگر میل دارین بریم .

بلند شدیم و من حساب کردم و از اونجا اومدیم بیرون و سوار ماشین شدیم .

فروش- دلتون می خواد بریم کمی با هم قدم بزنین ؟

-شما دیرتون نمی شه ؟

فروش- نه وقت دارم .

این نزدیکی ها یه پارک خیلی قشنگیه . من ازش خیلی خوشم می آد . دوست دارید بریم اونجا ؟

- بدم نمی آد بریم .

حرکت کردیم و چند دقیقه بعد رسیدیم .

تا پیاده شدیم و رفتیم توی پارک ، با همدیگه حرفی نزدیم . کمی که قدم زدیم فروش گفت :

-می دونید بهزاد خان از پریشب که تو اون تصادف شما خودتون رو جای من به پلیس معرفی کردید . احساس نمی کنم که با شما غریبه هستم .

اون کار شما باعث شد که دورنم یه حسی بوجود بیاد . یه حس دوستی . یه دوستی قدیمی !

انگار راست می گن که محبت ، محبت می آره .

برگشتم و نگاهش کردم تا چشمم تو چشماش افتاد زبونم بند اومد .

بقدری چشمهایش قشنگ بود که به محض دیدنش تمام افکارم بهم می ریخت . سرم رو انداختم پایین و چیزی نگفتم .

فروش - بهزاد خان - اون لحظه فکرکردین که اگه خدای نکرده آقای هدایت طوری شون بشه ، شما رو می برن زندان ؟

-بله این فکر رو کرده بودم ، اما برام مهم نبود .

فروش - چه احساسی داشتید ؟

-به نظر من آدم باید برای ایده هاش ارزش قائل باشه و بخاطرشون سختی ها رو تحمل بکنه . این مهمه .

واستاد و نگاهم کرد . منم واستادم اما سعی می کردم که تو چشمات نگاه نکنم . وانمود می کردم که به درختها و اطراف نگاه می کنم که یه لحظه بعد گفت :

- بهزاد خان !

به چشمات نگاه کردم .

فروش - می خوام بدونم اون ایده چی بود که بخاطرش فداکاری کردین ؟

نمی دونستم در مقابل یه همچین سوالی چی بگم .

برگشتم و دیدم یه دختر بچه کنارم واستاده و چند تا دسته گل تو دستها شه . گوشه کاپشنم رو کشید و گلها رو به طرفم گرفت و گفت :

-آقا یه دسته گل ازم می خری؟ مریم دارم ، نرگس دارم ، گل سرخ دارم . تو رو خدا ازم بخر . خیلی سردم شده . یه شاخه م تا حالا نفروختم . یه شاخه ازم می خری ؟

جلوش نشستم و گفتم :

-چرا نمی خرم عزیزم ! همه اش رو ازت می خرم .

ببین ، همه گلهای تو مال من ، هر چی هم من پول دارم مال تو ، باشه ؟

دختر - من سه تا دسته گل دارم ، پولش خیلی می شه ها !

دست کردم جیبم و هر چی پول داشتم در آوردم . دو هزار و خرده ای بود . گرفتم جلوش .

-کافیه؟

زبونش بند اومده بود . خوشحالی تو چشماش موج می زد . با سر اشاره کرد و سه تا دسته گل رو بهم داد و پول ها رو ازم گرفت و بدو از پیشم رفت .

همونطور نشسته بودم و دویدنش رو روی برفها تماشا می کردم . می ترسید پشیمون بشم و پول ها رو ازش پس بگیرم .

یه دقیقه بعد بلند شدم و به فروش گفتم :

—بریم ؟

تو چشماش اشک حلقه زده بود . در حالیکه راه افتاد که برگردیم گفت :

—طفلک خیلی سردش شده بود .

دو تایی بدون حرف به طرف ماشین رفتیم .

نزدیک ماشین واستادم و گفتم :

—بفرمائین . می گن گل مریم نشونه دوستی یه و گل نرگس نشونه محبت .

بعد همه گل ها رو بهش دادم و گفتم :

—با اجازتون می خوام تا خونه کمی قدم بزنم . شما بفرمایین .

گل ها رو گرفت . صبر کردم تا سوار شد و ماشین رو روشن کرد .

وقتی می خواست حرکت کنه ، شیشه رو کشید پایین و گفت :

—نگفتین گل رز نشونه چیه ؟

خندید و حرکت کرد و رفت . همونجا واستادم و رفتنش رو نگاه کردم و زیر لب گفتم :

— گل رز نشونه عشقه . به همه زبون های دنیا !

در رو باز کردم .

کاوه — سلام ، شکر خدا که تو خونه ای بهزاد ، همش تو راه خدا خدا می کردم که از خونه بیرون نرفته باشی ! خب خدا رو شکر که موندی خونه !

—مگه چی شده ؟! بیرون چه خبره ؟

کاوه - هیچی بابا ، شهر داری راه افتاده تو خیابون و هر چی الاغ میگیره می بره !

- کم شو . فکر کردم چی شده .

کاوه - باز دو ساعت تنهات گذاشتم کافه رو ریختی بهم !

- تور و خدا شروع نکن . چطور؟ نرسیده شبکه اینترنت دختر خاله راه افتاد ؟

کاوه - آخه من نمی فهمم چی تو کله توئه؟ مغز ، گج ، سیمان ، چیه ؟

- اینا جای سلام و احوالپرسی ته؟

کاوه - چه سلام و احوالپرسی ای ؟ پسر ، دختر به این خوبی و خوشگلی و مهربونی و پولداری رو ، مفت مفت از دست دادی که ! راستی ! سلام بهزاد جون ! حالت چطوره ؟

با خنده گفتیم : خب شکر خدا که همه چیز تموم شد .

کاوه - چی تموم شد ؟ دختره رو هوایی کردی حالا می گی تموم شد ؟ رفته پیش ژاله و گریه زاری ! پسر این چه رفتاریه که تو داری ؟ بابا به خدا غرور خوبه اما تا یه حدی . به چی برات قسم بخورم که اینطوری این فرئوش رو نگاه نکن . نگاه نکن که اومده دنبالت .

این دختر صد تا خواستگار پولدار داره ، هزار تا خاطر خواه ، نیمچه پولدار . هیچکدوم رو هم تحویل نمی گیره . دختر پاک و خانمی یه . حالا خدا برای تو خواست و موقعیتی پیش آورده که محبت تو ، توی دلش جا بشه ، تو طاقچه بالا گذاشتی و خودت رو براش گرفتی ؟ !

غرور هم حدی داره ، قیافه گرفتن هم حدی داره . فیلم بازی کردن هم حدی داره . تیارت در آوردن هم حدی داره . بخدا ملت از خدا می خوان یه همچین پایی براشون جور بشه . خوب جلو رفتی و قاپ دختره رو دزدیدی ، بسه دیگه .

من در حالیکه عصبانی شده بودم گفتم :

- بیا بشین ببینم چی داری می گی ؟ من کی خودم رو گرفتم ؟ کی فیلم بازی کردم ؟ بابا من اصلاً پشه ، مگس ، سوسک !

اگه بریم محضر و من یه سند بدم امضا کنم که خاک پای شماهام ، رضایت می دی و دست از سرم بر میداری ؟ بعدش ، به تو چه مربوطه ؟ مگه تو وکیل وصی اون دختری؟

کاوه یه قدم به عقب رفت و گفت : ببخشید ، شما حمله می کنین ، گازم می گیرین ؟

بعد جدی شد و گفت : بدبخت ! دلم برات می سوزه .

—تو دلت برای خودت بسوزه . بدبخت هم خودتی .

کاوه — تو دیونه ای .

—دیونه تویی که زندگی من رو درک نمی کنی . دیونه توئی که بدبختی من رو ، فقر من رو ، موقعیت من رو ، احساسمو ، عشقمو درک نمی کنی ! تو بچه پولدار چی می فهمی ؟ تو چه می دونی مستأجر بودن چیه ؟ تو چه می فهمی امروز ظهر دم در اون رستوران چی کشیدم ؟ تو چی می فهمی امروز مردم و زنده شدم تا چهار کلو م حرف بهش زدم .

آخرش که چی ؟ من که نمی خوام شوهر کنم ! می خوام زن بگیرم . حالا پیام و دست این دختر رو بگیرم بیرم کجا ؟ بیارمش تو این اتاق ؟

من یه جوراب رو ده بار وقتی پاره می شه می دوزم و می پوشم . تازه چند خریدمشون ؟ صد تومن . این دختر جورابی که پاشه و به بار می پوشه و در می ره و می اندازدشون دور ، دو هزار تومنه ! آره من نمی خوام زن پولدار داشته باشم . اصلاً من نمی توئم زن داشته باشم .

شازده ، این دختر عادت کرده روزی بیست هزار تومن ، سی هزار تومن کشکی خرج کنه ! این پول ، پول د ماه زندگی منه ! جون مادرت دست از سر من وردار . تو چه می فهمی این حرفا چیه ؟

امروز داشتم کیف و کفشش رو نگاه می کردم . بخدا دروغ نگفته باشم جفتش رو هم صد هزار تومن بود . صد هزار تومن برای تو پولی نیست ، اما برای من یه رویاست .

کاوه — تو همه چیز رو از جنبه مادی ش نگاه می کنی . غیر از پول چیزهای دیگه ای هم هست .

— آره ، علم بهتر است یا ثروت ! می که گشنگی نکشیدی تا عشق و عاشقی از یادت بره . تنگت نگرفته تا هر دو تا از یادت بره .

کاوه — دختره دوستت داره ، همین کافی نیست ؟

—نه برای امثال شما ، چرا کافیه . اما برای امثال ما ، نه .

منم دوستش دارم . برای همین هم ازش گذشتم . من تو این چند روزه تازه اختلاف طبقاتی رو فهمیدم . فهمیدم که تو این دنیا جای آدم بی پول توی مستراح تو خیابون ، هم نیست . اونجام از آدم پول می خوان ! شما پولدارها وقتی ابرها رو نگاه می کنین یاد گل و شمع و پروانه و این جور چیزها می افین و این شکل ها رو می بینین اما ما فقرا یاد برف و بارون و سرما می افیم و بی نفتی .

کاوه — تو هم چند وقته دیگه که درست تموم شد ، پولدار می شی .

—حالا کو تا اون موقع . ول کن دیگه کنه !!

سرش داد کشیدم . یه خرده من رو نگاه کرد بعد گفت :

—این چیزها که زاله برام از فرنوش تعریف کرد ، فکر نکنم جز تو کسی رو بخواد و تو رو فراموش کنه .

—تو همین دو سه روزه اینقدر عاشق من شده ؟ تب تند زود عرق می کنه .

نترس ، اونم فراموش می کنه . همین که به جوون پولدار خوشتیپ جلو بیاد ، همه چیز رو فراموش می کنه . این ماها هستیم که هیچی یادمون نمی ره . تو هم اینقدر خودت رو نخود هر آش نکن . دیگه م حرف اون رو پیش من نزن .

کاوه — بابا بیا اصلاً این کلیه تو بگیر ما بریم !

—مرده شور تو و اون کلیه و کلیه خودم و این زندگی و این اتاق و این درس و این دنیا رو بیره که دیگه حالم از همه چیز بهم می خوره .

کاوه — اینا همه بخاطر عزت نفسی یه که داری .

—مرده شور این عزت نفس رو هم بیره .

کاوه — دکتر ! امروز حالت های شیزوفرنی پیدا کردید . سگ هارتون گرفته ! چخه بد مسب صاحب !

خودم هارم امروز ، احتیاج به سگ هار نیست .

کاوه — همش ماله اینه که امروز بهت پوزبند نزدن .

—واقعاً اسم کاوه بهت بیشتر می آد تا کاوه .

کاوه — میرم دیگه نمی آم ها .

—به درک ، تو هم برو . والله به پیر به پیغمبر هیچکس به من مدیون نیست . هری ! خوش اومدی .

هر دو سکوت کردیم . خودم رو با دم کردن چایی مشغول کردم . ده دقیقه ای هر دو نشسته بودم و چیزی نمی گفتیم . چائی که دم کشید ، دو تا ریختم و یکی شو جلوی کاوه گذاشتم .

کاوه — نمی خورم با اون چایی های آب زیپوی بیست و پنج زاری . مرتیکه بد اخلاق !

—راه رو که بلدی ! تریا سر کوچه س .

کاوه — این چایی رو می خورم بعد میرم چون بابام بهم گفته پسرم هیچوقت چیز مفت رو از دست نده .

بعد چایی رو کشید جلو و شروع کرد به خوردن .

نگاهش کردم و هر دو زدیم زیر خنده . بلند شدم و سیب و شیرینی ای رو که اونروز برای فروش خریده بودم آوردم .

—اینا رو برای فروش خریده بودم ، یادم رفت بیارم بخوره . هر چند اون اینقدر تو خونه شون از این چیزها و صد برابر بهتر از اینها هست که این چیزها بنظرش نمی آد . اما من اینا رو با عشق و علاقه براش گرفته بودم . چیزی نیست ، یک کیلو سیب و نیم کیلو شیرینی ! اما سیب ها رو دونه دونه خودم سوا کردم و تمیز شستم . خب هر چی بود حد و توان خودم بود . قسمت فروش نبود بخوره . بیا تو بخور . بخور که تو هم برام عزیزی .

اشک تو چشمم جمع شد و صورتم رو برگردوندم که کاوه نفهمه ولی انکار فهمید و گفت :

— من لب به اینا نمی زنم . تو اینا رو به نیت فروش گرفتی ، من بخورم ، می ترسم راضی نباشی حناق بگیرم .

— گم شو ، بخور . نوش جونت . هر کسی سهم خودش رو از این دنیا می گیره .

کاوه — می شه خواهش کنم اسم فروش رو دیگه نبری ؟

خندم گرفت .

کاوه — می تونی یه ضرب المثل بگی که از کلمات : دست و پیش و پا و پس استفاده شده باشه ! تازه یه مثل دیگه هم هست که می گه : کرم از خود درخته .

—چیکار کنم ؟ فکرش مدام تو کله مه . اسمش همه ش روی زبونمه . تو چی فکر کردی ؟ فکر کردی که من آدم نیستم ؟

کاوه — نه بر پدر و مادرش صلوات که بگه تو آدمی . حالا پاشو بریم بیرون یه غلطی بکنیم . دلم گرفت تو این سالن پونصد متری ! ماشاءالله هزار ماشاءالله اتاق که نیست ، سالن پذیرائی از مهنه‌های خارجه .

دو روز از این جریان گذشت . تو این دو روز که برای من دو سال بود ، به خیلی چیزها فکر کردم . به فاصله ها ، اختلاف ها ، دفترچه های حساب بانکی ، خونه ها ، اتاقهای اجاره ای ، خلاصه همه چیز .

فکر می کردم با گذشت زمان ، بوی عطر فروش از اتاقم میره . اما هر بار که از بیرون وارد اتاق می شدم ، اولین چیزی که بسراغم می اومد ، بوی عطر فروش بود که انکار اونجا موندگار شده بود .

عصری بود که کاوه اومد . مثل همیشه شلوغ و پر جنب و جوش

کاوه — سلام بر ارسطوی عصر ما . سلام بر یاستور بزرگ . سلام بر زائر بروخ کبیر . سلام بر ...

—سلام و زهر مار ! باز دیونه شدی ؟

کاوه - سلام بر دورافتاده ترین جزیره اقیانوس غم . سلام بر تنها گل شکفته در کویر . سلام بر آخرین ستاره شب .

-بابا چرا داد میزنی ؟ الان هر کی از اینجا رد بشه فکر می کنه تاثیر داریم نشون می دیم . بیا تو سر و صدا نکن .

کاوه - سلام بر دریای محبت . سلام بر حوض عطوفت .

-بیا تو دیگه ، با دست کشیدمش تو اتاق .

کاوه - سلام بر پاتیل مهربونی . سلام بر آفتاب وفا . سلام بر تشت صداقت .

-با یه چیزی می زنم تو کله تا . چته ؟ امروز خیلی سر دماغی ؟

کاوه - اومدم تو رو با خودم به میهمانی دوسی ببرم . به جشن پاکی ها .

-امروز کار دارم . نمی آم . یه خروار رخت شستنی رو دستم ونده .

کاوه - مامم مرا بطرف تو گسیل داشته تا تو را بسوی او بخوانم .

- به مامت درود مرا برسان و پوزش بخواه و بگو شاید وقتی دیگر . جامه بسیار برای شستن دارم .

کاوه - مامم مرا سفارش کرده که اگر بر فرمانش ننهادی ، ترا به قهر نزدش بخوانم .

-به مامت سپاس مرا برسان و بگو که گاوه سگ کی باشه تا مرا به قهر جائی ببرد .

کاوه - مامم مرا سه اندرز فرموده که در سختی مرا بکار آید . نخست آنکه دعوتش را با رویی گشاده و زبانی نیکو بسوی تو بیاورم . بعد آنکه مرا تأکید داشت که با دشنام و درشت خویی تو را فرا خوانم و پایان سخن آنکه با پخی که در فرهنگ لغات پس گردنی باشد ، ترا به سرای خویش ببرم . انتخاب طریقت از توست .

-به جان گاوه کار دارم . باشه یه شب دیگه .

کاوه - مرتیکه مادرم برات تهیه دیده ! شام درست کرده ! از صبح تا حالا تو آشپزخونه زحمت کشیده برات تخم مرغ آماده کرده ، شب نیمرو کنه . تازه پدرم هم خودش رو آماده کرده کلی نصیحتت کنه و در فواید خویشتن داری و صبر و در مضار شتاب و زیاده خواهی برات سخنرانی کنه . پاشو وگرنه مادرم نیمرو رو ور میداره و دست پدرم رو میگیره میاد اینجا .

-بابا من هر گونه دوستی با تو رو تکذیب کردم ! شما ها ماشین لباسشویی و کارگر تو خونه تون دارین ، من بدبخت باید رخت هامو خودم با دست بشورم . بذار به کارم برسم .

کاوه - رخت هاتو وردار بریم خونه ما . برات می اندازم تو ماشین یه دقیقه ای می شوره .

-همین یه کارم مونده . حال اگر اندکی دیر به جشن برسیم برایمان خسران دارد ؟

کاوه - دارد ، دارد . بیضه مرغ تباه می گردد . برخیز برویم . شتاب کن . خورشید خاموش شد . اولین ستاره شب درخشید .

در حالیکه با خودم غر می زدم . صورتم رو اصلاح کردم و لباس پوشیدم و از خونه بیرون اومدیم .

کاوه - بیا ارابه را تو هدایت کن . شاید دیگر چنین چیزهایی پا ندهد و آرزوی راندن ارابه آتشین بر دلت بماند .

-من راندن چنین گاری را نیاموخته ام . د و ن شأن ماست بر چنین گجاوه ای بنشینیم . اگه رای تو بر این قرار گیرد زهی سعادت که با آژانس برویم .

کاوه - حیف از دراز گوش که مرکب شما باشد . روز نخست که با درشکه به تهران آمدی را از یاد برده ای ؟ شنیده بودیم که آسالت را فرش تصور کرده ، گیوه را از پا برکنده ای ! برو و بر رکاب پای بگذار و بر مسند شاگرد شوهر جلوس کن . ما خویشتن کالسکه سلطنتی را هدایت می فرماییم .

هر دو با خنده سوار شدیم و به طرف خونه کاوه حرکت کردیم .

-کاوه ، یه جا نگه دار یه جعبه شیرینی بخرم . دست خالی بده بریم .

کاوه - بد اون که نباشه . شیرینی برای چی بخری ؟ خودت مثل قند شیرینی با اون اخلاقت .

-گم شو ، حالا من یه روز عصبانی بودم ها ! حالا مادرت چی درست کرده ؟

کاوه - پنجاه تا تخم مرغ رو برات شکونده املت درست کرده .

خبری ، چیزی نیست ؟ یعنی چه خبر ؟

نگاهی به من کرد و با پوز خند گفت:

-اون ضرب المثل رو شنیدی که توش از کلمات دست و پا و ...

-مرده شور تو رو با اون ضرب المثل رو ببرن . منظورم اینه که همینطوری چه خبر ؟

کاوه - بپر از این کیوسک روزنامه فروشی ، یه روزنامه بخر هم تو از خبرها مطلع بشی هم من.

— برو بابا ، چیز خوردم ، ببخشید ! آدم نمی تونه دو کلمه از تو چیز بپرسه . تا دو سه تا کلفت به آدم نگی جواب نمی دی و ول نمی کنی .

کاوه — خیلی خب قهر نکن . شنوندگان عزیز با سلام ، اخبار تهران و کوی دلدادگان را به سمع شما می رسانم . دیروز خانم فرنوش ستایش ، عزیز بابا ، نور چشم مامان ، لیلی معروف ، تهران را به مقصد اروپا ترک گفت . یکی یک دانه فوق الذکر ساعت ۵ بعدازظهر دیروز بوسیله محمل اختصاصی خود عازم دیار غربت گردید . چنین شایع است که نامبرده ، فرنوش ستایش ، عزیز دردانه مهندس ستایش ، بعد از حمله وحشیانه و خشونت آمیز شخصی به نام مجنون فرهنگ ، جهت تمدد اعصاب به ویلای اختصاصی خود به مغرب عزیمت فرموده اند . آگاهان از بازگشت بانوی محترم ، گوهر زیبای شهر ، اطلاعی در دست ندارند . گفتنی است که ناظران ، جگر گوشه مهندس ستایش را به هنگام ترک کشور بسیار اندوهناک وصف کرده اند . شایان ذکر است که لیلی با چند هزار دلار به این سفر رفته تا به سفارش باب خود تمامی اشرفی های طلا را در خاک بیگانه خرج نموده تا کمی از عقده های دل غمگین گشاده شود . تا یک جای بعضی ها بسوزد ! یعنی دل بعضی ها بسوزد . پایان خبر دیروز .

انگار یکی چنگ انداخت و دلم رو از جا کند . هیچی نگفتم . ساکت جلوم رو نگاه کردم .

کاوه — چشمت کور ، دندت نرم . ناز و نوز کردن این چیزهارو هم داره دیگه .

— منکه چیزی نگفتم .

کاوه — رنگ رخساره خبر می دهد از سر درون .

— آرزو می کنم هر جا که هست ، خوشبخت باشه و خوشحال .

کاوه — میگن تنها چیزی که حدی نداره ، خریته .

— عاشق نیستی بفهمی من چی میگم .

کاوه — ببخشید جناب مجنون . حالا خیالت راحت که لیلی سفر کرده ؟ اگه چند وقت دیگه با رقیب اونو ببینی ، سرت به سامون می آد و دلت قرار می گیره ؟

— نه ، نه اون که تو فکر می کنی برام ذره ذره مردنه . اما یار خوش باشه ، گور پدر دل ما .

کاوه — صید با پای خودش اومده بود تو دام . صیاد ما چرتی بود . حوصله صید سر رفت ، راهش رو کشید و رفت .

— بگو هر چه می خواهی دل تنگت بگو .

کاوه — باور کن بهزاد ، هر بار که از دستت عصبانی می شم ، میرم خونه و هی محکم می زنم به کلبه م و بهش فحش میدم .

—می بینم گاهی کلیه ام درد می گیره ، نگو مشت میزنی رو اون یکی !

کاوه — پسر تو برای من مثل برادری . برای پدر و مادرم مثل پسر دوشون . چرا لجبازی می کنی ؟

—بازم شروع کردی؟ تو مثل برادر متی ، عالییه . پدر و مادرت هم دور از جون مثل پدر مادر خودم . این هم عالییه . اما دیگه از اون حرفا نزن .

در همین موقع به خونه کاوه که یه خونه بسیار بزرگ با حیاطی که مثل باغ بود رسیدیم .

کاوه — هر وقت پا توی این خونه میذارم حرص می خورم . توی این خونه به این بزرگی سه نفر با دو تا کارگر زندگی می کنیم . ده تا اتاق توش خالیه . اون وقت تو باید ...

—کاوه دست بردار . منو آوردی مهمونی یا آوردی بجزونی ؟

کاوه — آهنی را که موریانه بخورد نتوان برد از آن به صیقل زنگ

بر سیه دل چه سود خواندن وعظ نرود میخ آهنین در سنگ

—بلاخره من نفهمیدم سیه دلم؟ پاک دلم؟ چی م؟

کاوه — چارپایی بر او کتابی چند . برادر من قهرمان بازی رو بذار کنار . تو این روز و روزگار بازار نداره .

—من هیچوقت بازاری کار نکردم .

کاوه نگاهی به من کرد و مستأصل گفت :

—بفرمایید ، پیاده شید انسان پاک .

پیاده شدیم و دو تایی رفتیم توی خونه آقای برومند . پدر کاوه جلو اومد و من رو بغل کرد و بوسید . چشمهای مادر کاوه که به من افتاد اشک توش جمع شد .

پدر کاوه — خوش اومدی پسر م ، چه عجب؟ چرا از ما دوری می کنی ؟ مکه بین تو و کاوه برای ما فرقی هست ؟ ازت دلگیرم .

کاوه آروم گفت : دور از جون من ! خدا اون روز رو نیاره که من مثل این باشم .

—شرمنده می فرمایید جناب برومند من هر جا هستم زیر سایه شمام .

مادر کاوه — بیا تو عزیزم . هوا سرده . اشک هاشو پاک کرد و رفت تو خونه .

کاوه آروم در گوش من گفت : دلم می خواد اون گیس هاتو ، دونه دونه بکنم !

وارد خونه شدیم و توی سالن بزرگ نشستیم . مثل دریا بود .

پدر کاوه - چشمم روشن شد . هر بار که تو رو می بینم روحم تازه می شه . بهزاد ، پسر م . نمی خوام ناراحت کنم . کاوه گفته از این حرفها ناراحت می شی ، اما تا نگم دلم راحت نمی شه .

بین بابا جون . مگه تو چی لازم داری؟ غیر از به آپارتمان و یه ماشین و کمی خرت و پرت ! کل اینا مگه چقدر میشه ؟

من الان یه ساختمون ده طبقه ، دو تا کوچه پایین تر حاضر و آماده دارم .

نوساز . تازه از زیر دست بنا در اومده . یکیش مال تو . یه کلمه بگو تا فردا به نامت کنم .

تو این خونه سه تا ماشین افتاده ، چه فرقی داره ، دست تو باشه یا دست کاوه ؟ بخدا قسم جفت تون برام یکی هستین . اگه چند سال پیش تو نبودی ، با تمام ثروتم الان کاوه م رو نداشتم . من که نمی تونم چشم خودم رو کور ببینم . می دونم ناراحت می شی . باشه دیگه نمی گم . اما یادت باشه چی گفتم . هر وقت خواستی فقط یه اشاره کن .

با چشمانی که اشک توش حلقه زده بود بلند شد و رفت .

کاوه - حالا هی چشم سفیدی کن .

-خب حالا که اصرار می کنین ، اگه لطف کنین و همین خونه رو پدرت به نامم کنه ، ممنون میشم ! دیگه اصرار بیش از این نمیشه .

کاوه - بر دروغگو لعنت . بگو باشه .

مادر کاوه با یه سینی جایی اومد جلو و بعد از تعارف ، کنار من نشست .

مادر کاوه - خیلی خوش اومدی پسر م . چطوری ؟ خوبی؟

-خیلی ممنون . شکر خدا بد نیستم . شما چطورید ؟

مادر کاوه - وقتی این جریان رو شنیدم ، هم خوشحال شدم ، هم ناراحت .

با تعجب به کاوه نگاه کردم .

مادر کاوه - فرنوش دختر بسیار خانم و خوبیه . انشاءالله خودم میرم خواستگاری . از هیچ بابت هم نگران نباش . ما که نمردیم تو تنها باشی .

اینها رو گفت و رفت . وقتی با کاوه تنها شدیم بهش گفتم :

—دیگه کی ها این ماجرا رو می دونن ؟

کاوه —والله غیر از من و مامان و بابا و ژاله و ثریا خانم و کبری خانم و همسایه دست راست و همسایه دست چپی و اهل محل و بچه های دانشکده و عمله های سر ساختمون بابام دیگه کسی چیزی نمی دونه .

—خواجه حافظ چی ؟

کاوه — نه ، به اون چیزی نگفتم !

—پسر تو خجالت نمی کشی ؟ آخه یه چیز تو دهن تو بند نمی شه ؟ نتونستی خودت رو نگه داری ؟ دهن لق !

کاوه — مگه من گفتم ؟ ژاله به مامانش گفته ، خاله ام که مامان ژاله باشه به مادرم گفته . تو انگشت تو دماغت می کنی تمام تهران خبردار می شن .

— بی تربیت ! مگه این ژاله خانم رو نبینم !

کاوه — چائی تو بخور یخ نکنه . تازه خبر نداری مامانم داره نقشه می کشه برای تو و من یه جا عروسی بگیره !

من با تعجب پرسیدم :

— من و تو ؟ یه جا عروسی کنیم ؟

کاوه — یه مادر و دختر رو دیده . می خواد دختره رو برای من بگیره و مادره رو برای تو ! منم گفتم باشه . مونده فقط تو رضایت بدی .

—بابا به اینا یه چیزی بگو . آخه چیزی نبوده که اینقدر شلوغش کردین ! اسم دختر مردم رو هم سر زبون ها می اندازین . حالا هم که فرنوش رفته خارج دیگه تموم .

کاوه — پاشو چائی تو وردار بریم تو حیاط . چائی تو هوای سرد می چسبه .

دوتایی بلند شدیم و چایی هامون رو برداشتیم و رفتیم توی حیاط و کنار استخر خالی که پر از برف شده بود ، روی صندلی نشستیم .

کاوه — صندلی ها خیسن . شلوارمون تر میشه همه فکر می کنن چیز شده ! بهمون میگن شاشوها .

—خب پاشو قدم بزنیم .

دوتایی شروع کردیم دور استخر قدم زدن .

—کاوه . رابطه تو و این ژاله خانم چطوره ؟

کاوه — از بچگی با هم بزرگ شدیم . مثل خواهر کوچکترم می مونه . چطور مگه ؟

—فکر کردم که نامزدی ، چیزی هستین .

کاوه —اگه بود که قبلاً بهت می گفتم .

—کاوه . یه خواهشی ازت دارم . می خوام قول بدی که نه بهم نگی .

کاوه — بگو ، قول می دم .

—اجازه نده پدر و مادرت کاری بکنن . یعنی در مورد من یا فرنوش نمی خوام . نمی خوام حرف ازدواج و این حرفها زده بشه . من با بدبختی این تصمیم رو گرفتم . حالا هم که همه چیز تموم شده . چه دلیلی داره دوباره همه چیزهای قدیمی ، تازه بشن . به دختر خاله ات هم بگو دیگه حرف و حدیث رو تموم کنه ، باشه ؟

کاوه —باشه . هر جور تو راحتی . از این لحظه دیگه نمی دارم اونا دخالتی بکنن .

—ممنون . حالا اگه دوتا چایی داغ دیگه برامون بیاری ، دعا می کنم که یه دختر زشت بد قیافه برای ازدواج نصیب بشه !

کاوه — زبونت لال بشه . به حرف گربه کوره بارون نمی آد . این ثریا و کبری خانم ، کارگر هامون رو می گم . بنظر من هر دو برای تو ایده الن . ثریا خانم جاقفاده س . کارش هم آشپزیه . جون میده واسه تو ! دیگه از تخم مرغ خوردن راحت می شی . امروز هم که اومدی ، داشت با نظر خریدار بهت نگاه می کرد .

یه شوهر هم قبلاً کرده . هم تخصصی داره هم تجرب . ماهی ۷۰ هزار تومان هم حقوقشه . در واقع یه اوکاز یونه . دست دست کنی بردنش .

کبری خانم هم هست . این یکی شوهر نکرده . به چهار زبان زنده دنیا حرف می زنه . ترکی و فارسی و زرگری و سوسگی ! خنده از روی لبهاش نمی افته . جون می ده واسه آدم بد عنقی مثل تو . از در هم که وارد شدیم ، تو رو دید ، یه برق شیطانی تو چشمش درخشید .

قبلاً هم به من گفته بود که یه زن کولی براش فال گرفته و بهش گفته شوهر نکن که بخت تو ، یه شوهر دکترو . اینه که الان ۳۸ ساله به انتظار نشسته . نیم ساعت پیش اومدیم از من با یه حالتی که انگار قسمتش رسیده باشه ، در مورد تو سوال می کرد که چه وقت درست تموم می شه و دکتری تو می گیری ؟ این رو که پرسید تمام بدنم به ارتعاش در اومد . یاد فالش افتادم . قسمت رو هم که همیشه عوض کرد . خدا رو چه دیدی ؟ شاید بخت تو هم توی این خونه باز بشه !

—نشستی اینجا مردم رو مسخره می کنی ؟

کاوه - آرواره هام خشک بشه اگه مردم رو مسخره کنم ! پسر تو اگه دست این کبری خانم بیفتی ها ، یه ساله ده تا تخصص می گیری

تو که میدونی من پدر و مادر ندارم . یه بچه یتیم هستم . از قدیم هم گفتن آه یتیم زود می گیره ! الهی خدا همین کبری خانم رو نصیبت کنه !

کاوه - لال شی بهزاد . انشاءالله داغت رو ببینم که اینجوری آه نکشی ! آخ آخ . حالا با این سق سیاهی که تو داری ، دیگه می ترسم برم آشپزخونه چایی بیارم .

-پاشو برو نترس . هر چقدر هم که سق من سیاه باشه ، این قیافه تو زن فرار بده س!

کاوه - غلط کردی ، یه گوله نمکم . آقا کاوه گل به - چادر زده دم ده - باد میزنه زلفونش - همه دخترا قربونش.

-برو تو آشپزخونه که اولین دختر واستاده تا قربونت بره ، گوله نمک!

کاوه با خنده فنجونهای خالی چایی رو گرفت و برد . دستهامو تو جیب کاپشنم کرده بودم و توی حیاط که فکر کنم چهارصد متری بود ، قدم می زدم که در باز شد و فرنوش و یه دختر و آقای ستایش وارد شدن ! در جا خشکم زد . چشمم که به چشمای فرنوش افتاد انگار آب جوش روی سرم ریختن و شوکه شدم .

ستایش - به به ، مشتاق دیدار . من رو که قابل ندونستید که یه شب تشریف بیارید منزل و سرافرازم کنید بهزاد خان ؟

-سلام عرض کردم جناب ستایش . شرمندم . موقعیت جور نشد . در اولین فرصت خدمت می رسم . چشم .

ژاله - سلام ، من ژاله دختر خاله کاوه هستم . حالتون چگونه بهزاد خان ؟

-سلام خوشبختم . ممنون . شما چطورید ؟

فرنوش با حالتی که معلوم بود از دستم ناراحته ، سلام کرد .

-سلام آقای فرهنگ !

-سلام خانم ستایش.

آقای ستایش با خنده گفت : ۱.... چطور ؟ مگه شماها تو مدرسه اید که با نام خانوادگی همدیگه رو صدا می کنین ؟

سرم رو انداختم پایین .

کاوه - سلام قربان . خوش آمدید . بفرمایید خواهش می کنم .

ستایش - سلام کاوه خان . حالتون چطوره ؟ چائی ماله منه ؟ قراره توی حیاط واستیم ؟

کاوه - شما تشریف بیارید روی ملاج بنده بایستید قربان ! یه ملاج ناقابل داریم ، اون هم کف پای شما !

همه شون زدند زیر خنده و به طرف ساختمان که پدر کاوه جلوی درب ورودی آماده خوش آمد گویی واستاده بود ، حرکت کردن . من از جام تکون نخوردم . ستایش به طرف پدر کاوه رفت تا گویا با هم آشنا بشن و ژاله به طرف کاوه . فرنوش چند قدم حرکت کرد وقتی متوجه شد من همونجا واستادم ، برگشت و به من نگاه کرد و گفت :

- شما تشریف نمی آرید ؟

- خیر ، شما بفرمائید .

نگاهی به من کرد که حس کردم اگه یه چیزی دم دستش بود پرت میکرد تو سرم .

کاوه - تو می خوای همونجا تو حیاط واستی ؟ مگه تا یه ربع پیش همش نمی گفتی چرا فرنوش خانم و آقای ستایش نیومدن ، چرا دیر کردن ؟

همه دوباره خندیدن .

- من کی این حرف رو زدم کاوه ؟ چرا دروغ میگی ؟ ! من اصلاً نیم دونستم که ...

کاوه - طفلک خجالت می کشه . ببخشیدش ! خب تو نگفتی ! بیا تو خونه .

دلیم می خواست کله اش رو بکنم .

ستایش با خنده - بفرمایید بهزاد خان . ببخشید من جلو جلو رفتم .

- خواهش می کنم ، بفرمایید .

به طرف خونه راه افتادم و وقتی پشت سر همه به کاوه رسیدم ، آروم بهش گفتم :

- لیلی رفته اروپا ؟ هان ؟

کاوه آروم گفت : بجان تو رفته بود ! انگار محمل خراب شده ، وسط راه برگشته .

- مگه اینکه با هم تنها نشیم آقا کاوه .

کاوه - تو بمیری ، به جون تو اگه من روحم از این جریان با خبر باشه . جون تو رو قسم خوردم که می خوام دنیا نباشه . سگ مردم رو که بیخودی نمی کشم !

-یه سگی نشونت بدم که ده تا پلنگ از بغلش در بیاد .

همگی وارد شدیم و توی سالن نشستیم . طوری هم کاوه من رو نشوند که کنار مبل فرنش باشم . مادر و پدر کاوه شروع به چاق سلامتی با آقای ستایش کردن و صحبت بینشون گرم شد . ما هم این گوشه نشسته بودیم .

ژاله - خیلی دلم می خواست که از نزدیک ببینمتون بهزاد خان . تعریف هائی که از تو کردن دروغ نبوده ! قد بلند ، خوش تیپ ، خوش قیافه .

با تعجب نگاهش کردم و گفتم :

-از من تعریف کردن ؟ چه کسی؟

ژاله - خیلی ها . خودتون خبر ندارین .

-خیلی ممنون . اما انگار کمی غلو می فرمایین .

کاوه - نه ، هیچ هم غلو نیست . بچه ام دکتر نیست که هست ! خوش قیافه نیست که هست . قد بلند نیست که هست . خوش اخلاق نیست که نیست . خوش صحبت نیست که نیست . لجباز نیست که نیست . دیگه چی کم داری ؟ یه عقل حسابی ! ایشالله اونم یه روزی خدا بهش می ده .

چپ چپ بهش نگاه کردم همونطور که ستایش و پدر و مادر کاوه مشغول صحبت بودن ، آروم به فرنش گفتم :

-کاوه به من گفته بود شما تشریف بردید اروپا .

فرنش - من ؟ ! این چند روزه حوصله نداشتم از خونه بیرون برم چه برسه به اروپا !

کاوه - من گفتم شاید رفته باشند اروپا .

فرنش - بهزاد خان ممنون از سیب و شیرینی . به دستم رسید .

با تعجب نگاهش کردم و گفتم :

-سیب و شیرینی؟

کاوه - همون ها که براشون خریده بودی و یادت رفته بود ازشون پذیرایی کنی .

فروش - کاوه خان برام آوردشون . ممنون .

- من اصلاً خبر نداشتم که کاوه اونها رو برای شما آورده .

فروش - یعنی پشیمون هستی از اینکه اونها دست من رسیده ؟

اومدم به آن بگم آره که کاوه فرصت نداد و گفت :

- مگه تو سیب و شیرینی رو برای فروش خانم نگرفته بودی ؟

من من کردم و بعد گفتم :

- چرا

کاوه - مگه حسرت نخوردی که اون روز براشون نیاوردی ؟

- چرا

کاوه - مگه نگفتی که خودت بخاطر ایشون یکی یکی سیب ها رو سوا کردی ؟

- خب چرا

کاوه - خب منم بردم رسوندم دستشون . بد کردم ؟

خندم گرفت :

- نه خیلی هم کار خوبی کردی . نوش جونشون .

ژاله - راست گفتن قسمت کسی رو ، کس دیگه نمی تونه بخوره !

کاوه - حالا ناراحتی ، برم چهار کیلو سیب شمرون بگیرم و به جعبه شیرینی جاش برات بیارم ؟

- من کی گفتم ناراحتم ؟ برعکس خیلی هم خوشحالم منظورم این بود که اگر خبر داشتم خیلی خوشحال تر می شدم .

کاوه آروم گفت : آره جون عمه ات که بهش چشم غره رفتی .

کاوه - یعنی همین که بهزاد گفت !

چهار تایی خندیدیم .

ستایش - خب بهزاد خان کی منتظر شما باشیم ؟

کاوه - فردا شب . بشرطی که من هم دعوت داشته باشم .

ستایش خندید و گفت :

- با کمال افتخار . اصلاً همه تشریف بیارید . خانم بنده مدتی که ایران تشریف ندارن . من و فروش هم تنهاییم . اگر سرافراز بفرمایید ممنون می شیم .

پدر کاوه : جناب ستایش ، چند تا آلبوم تمبر دارم که فکر کنم بدتون نیاد اونها رو ببینید . اگه مایلید بفرمایید بریم کتابخونه .

ستایش - به به ، من خودم تمبر بازم ! بفرمایید در خدمتم . خانم برومند با اجازتون .

مادر کاوه - خواهش می کنم راحت باشید . منم باید برم به آشپزخونه سرکشی کنم .

در همین موقع کبری خانم با یه سینی چایی وارد شد و به ستایش و پدر کاوه تعارف کرد .

ستایش - ما چایی مون رو بر میداریم و می ریم سراغ علائق شخصی مون .

کاوه - بهزاد خان علائق شخصی شما هم رسید ! اشاره به کبری خانم کرد .

ژاله - بهزاد خان به چائی خیلی علاقه دارن ؟

خنده ام گرفت .

کاوه - بهزاد خان چائی رو با مخلفاتش دوست دارن .

ژاله - مخلفات چائی دیگه چیه ؟

کاوه - خب قند و شیر و لیمو ترش و این چیزا دیگه . ژاله پاشو بیا . این بلوز من یه جاش شکافته . ببین می تونی برام بدوزی .

نگاهش کردم که بهم چشمک زد . وقتی کاوه و ژاله از سالن بیرون رفتن ، فروش گفت :

- می دونید تنها گذاشتن یه خانم توی خیابون جلوی دوستاش خیلی بده ؟

سرم رو پایین انداختم و گفتم :

-بله معذرت می خوام .

فرنوش - همین ؟

- نمی دونم . اگه کاری هست بکنم که شما من رو ببخشید بفرمایید .

فرنوش - بله ، کاری هست که بتونید انجام بدین . باید علت کارتون رو توضیح بدین .

- شرمندم توضیحی ندارم . فقط بازم عذر می خواهی می کنم .

برگشتم نگاهش کردم . واقعاً دختر قشنگی بود . مهرش توی دلم صد برابر شد . برای همین خودم رو مصمم تر دیدم تا از زندگیش کنار برم . فرنوش لحظه ای مکث کرد بعد گفت :

- می شه ازتون خواهش کنم بریم توی حیاط حرف بزنیم ؟

- مگه اینجا نمی تونیم حرف بزنیم ؟

فرنوش - ازتون خواهش کردم .

- پس شالتون رو سرتون کنید . سرما می خورین .

به طرف حیاط راه افتاد و من دنبالش . از پله ها که پایین رفتیم . فرنوش تندتر جلو رفت . به لحظه کاوه خودش رو به من رساند و گفت :

- بهزاد . یه جاهائی هست که عقل آدم اشتباه می کنه ، اما دل آدم نه ! همیشه همه چیز رو نباید با چرتکه و ماشین حساب ، حساب کرد .

اینا رو گفت و رفت . کمی صبر کردم و به حرفهای کاوه فکر کردم و بعد به جایی که فرنوش توی حیاط رفته بود و منتظر من بود رفتم . وقتی بهش رسیدم گفتم :

- حالا اینجا خوبه ؟ حرفتون رو بفرمایید .

نگاهی توی چشمام کرد که تا عمق قلبم نفوذ کرد بعد با خشم و عصبانیت شروع کرد .

- تو پسر دیونه فکر میکنی کی هستی که به خودت اجازه میدی با یه دختر این رفتارو بکنی ؟

- فرنوش خانم آروم باشید . خواهش می کنم خودتون رو کنترل کنید .

فرنوش - تو فکر کردی اگر دختری صادقانه دنبال یه پسر بیاد ، اگه یه دختر مرد مورد علاقه اش رو خودش انتخاب کنه ، کار بدی کرده ؟

من از اون وقتی که خودم رو شناختم ، آزاد بودم و هیچوقت از این آزادی سوء استفاده نکردم . من یادگرفتم که خودم برای زندگیم تصمیم بگیرم . من صدتا خواستگار دارم . همه خوش قیافه و پولدار . اما هیچکدوم برام امتحان و آزمایش خودشون رو پس ندادن . اینا رو میکم که بدونی .

—فرنوش خانم چرا داد می زنید ؟ خوب نیست . همه صداتون رو می شنون !

فرنوش — دلممی خواد داد بزنی ! حرفم رو قطع نکن !

من تو دیونه رو برای زندگی انتخاب کردم . ازت هیچ چیزی هم نمی خواستم حاضر بودم با همه چیزت بسازم چون احساس کردم مردی ! چون دیدم بدون چشم داشت به چیزی ، برام فداکاری کردی . چون کسی بودی که بر خلاف خیلی از پسرهای توی دانشکده چشمت دنبال کسی نبود . چون کسی بودی که جلف نبود . چون خود ساخته بودی . چون خوش قیافه بودی . چون دیدم برام مثل یه پناهگاهی .

اون روز که به اون پیرمرد زده بودم . وقتی تلفنی باهات صحبت می کردم و می خواستم خودم رو به پلیس معرفی کنم و تو محکم پشت تلفن باهام حرف زدی و نداشتی اینکارو بکنم ، احساس کردم که تو کسی هستی که می تونم بهش تکیه کنم . احساس کردم تو همونی هستی که دنبالش می گشتم .

احساس کردم که تو همون کسی هستی که من رو فقط برای خودم می خوای .

برای همین هم دنبالت اومدم . اما تو انگار اشتباه متوجه شدی . فکر کردی که با یه دختر چه میدونم ، اون جووری طرفی !

تو نفهمیدی همونطور که تو می تونستی یه شوهر ایده ال برای من باشی ، منم شاید می تونستم یه زن خوب برای تو باشم .

تو از زندگی فقط یه تصویر زشت می دیدی در صورتیکه زندگی یه تصویر نیست . یه فیلم رو با یه عکس همیشه فهمید . یادت باشه ، پول خیلی چیزها هست اما همه چیز نیست .

همین طور که با عصبانیت حرف می زد ، اشک از چشمش سرازیر بود . با دستهای اشکهاشو پاک کرد و گفت :

این اشک عجز نیست . دوباره اشتباه نکن . دلم از این می سوزه که بدون محاکمه ، محکوم شدم . تو حتی نخواستی منو بهتر و بیشتر بشناسی . ای کاش همه چیز رو توی پول نمی دیدی . ای کاش جای اون همه درس که خوندی یه درس عدالت می خوندی .

یه لحظه مکث کرد و بعد تکیه اش رو به دیوار داد و چنگ توی موهایش زد و گفت :

—سردمه یخ کردم .

هیچ جوابی نداشتیم بهش بدم . کاپشنم رو در آوردم و انداختم روی شونه اش .

با دستهای کاپشن رو دور خودش پیچید و نگاهم کرد و یه لبخند زد . برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم . کاوه دم در ورودی ، روی پله ها واستاده بود . وقتی نگاهش کردم بهم آروم خندید .

فرنوش – دلم راحت شد این حرفا رو بهت زدم . تو دلم خیلی سنگینی می کرد .

– حالا آروم شدی ؟

فرنوش سرش رو تکون داد .

– خب حالا بریم تو . سرما می خوری .

بدون اینکه دیگه حرفی بزنیم بطرف ساختمون حرکت کردیم . وقتی از کنار کاوه رد شدیم . کاوه آروم گفت :

– دستتون درد نکنه فرنوش خانم . بالاخره یکی پیدا شد روی این آدم لجباز رو کم بکنه !

فرنوش نگاهش کرد و خندید .

تا سر شام دیگه جز چند جمله کوتاه چیزی گفته نشد . سخت تو خودم فرو رفته بودم و فکر می کردم . فرنوش روبروی من ، روی یک مبل نشسته بود و گاهی که سرم رو بلند می کردم چشماش رو می دیدم که به من خیره شده و با نگاه من ، نگاهش رو ازم می دزده . ژاله و کاوه هم تحت تأثیر جو حاکم حرفی نمی زدن .

وقتی سرم رو پایین می انداختم و فکر می کردم ، یه آن به سرم می زد که بلند شم و از اون خونه فرار کنم . اما به محض اینکه سرم رو بلند می کردم نگاهش می کردم سست می شدم . دلم راه نمی داد که ازش جدا شم . نیم ساعت ، سه ربعی گذشت که شام حاضر شد و مادر کاوه همه رو سر میز دعوت کرد . من کنار کاوه نشسته بودم و کنار من پدر کاوه و فرنوشم روبروی من نشسته بود .

ژاله شروع کرد تا برای کاوه غذا بکشه . کاوه هم خواست برای من شام بکشه که فرنوش گفت :

– کاوه خان ، من دارم برای بهزاد خان غذا می کشم . شما خودتون رو زحمت ندین !

کاوه – یعنی بنده غلط بکنم دیگه ! بله ؟

همه خندیدن .

فرنوش – اختیار دارین منظورم این بود که دیگه شما زحمت نکشین .

کاوه – معنی این یکی هم اینه که شما دیگه فضولی نکنین ! دوباره همه خندیدن .

– کاوه تو چرا از این چیزها تعبیر بد می کنی ؟

کاوه -! شما هم بهزاد خان؟ ببخشید ها، لب بود که دندون اومد!

صورتش از خجالت سرخ شد. زیر چشمی به فروش نگاه کردم. صورت اونم گل انداخت.

ژاله - دیگه صحبت ها بالاتر از لیسانس شد!

دوباره خنده مجلس رو پر کرد.

فروش - بفرمایید بهزاد خان. اگه چیز دیگه ای هم خواستین بفرمایین.

کاوه آروم گفت:

-بعد هر دعوا، نوبت احترام تپون کردنه!

پدر کاوه - داری چی می گی کاوه؟

کاوه - هیچی صحبت احترام خانم زن صاحب خونه بهزاده! خیلی خانم خوبیه من و فروش و ژاله خندیدیم.

فروش - اینم نوشابه بهزاد خان.

-دستتون درد نکنه فروش خانم. خیلی ممنون. شرمند می فرمایید.

کاوه - بهزاد جان اون مثل چی بود؟ و مشغول غذا خوردن شد.

مادر کاوه - کدوم مثل کاوه؟

من در حالیکه هول شده بودم گفتم:

-کاوه با من شوخی می کنه.

کاوه - می گن هر چه نصیب است همانا دهند.

ستایش - چطور مگه؟

از زیر میز با پام محکم زدم به پای کاوه که یه دفعه بلند گفت: "آخ". بعد گفت: آخ از این روزگار!

آخه بهزاد امشب نمی خواست بیاد اینجا، ولی انگار قسمت این بود.

البته منظور کاوه، ضرب المثل با پا پس می زنه و با دست پیش می کشه بود.

پدر کاوه - بفرمایید خواهش می کنم غذا سرد می شه . این کاوه امشب چونه اش گرم شده .

-بله همینطوره . کاوه جون از چونه اش بیش از حد استفاده می کنه !

کاوه - بله بله ! نفهمیدم ! تا همین صبحی نفس رو بزور می کشیدی ، چطور شده شعار میدی ؟ انگار امشب خیلی چیزها گرم شده ، تنها چونه من نیست .

ژاله - کاوه خیلی شلوغش کردی ها ! می ذاری شام بخوریم یا نه ؟

ستایش - نشاط کاوه خان ، انسان رو شاد می کنه .

کاوه - خیلی ممنون جناب ستایش . بازم شما . بعضی ها که مثل پیشی می مونن !

پدر کاوه - پیشی؟

-منظورش گربه اس . داره به من میگه .

کاوه - مار و مور گوشت تنم رو بخوره اگه بشما نسبت گربه بدم .

بعد آروم زیر لبی گفت :

- جز سگ هیچ وصله ای به تو نمی چسبه !

همه شروع به خندیدن کردن و در محیط گرمی ، خوردن شام شروع شد . بعد از شام ، همه توی سالن جمع شدن و مشغول صحبت شدیم .

مادر کاوه - تو رو خدا تعارف نکنید . میوه پوست بکنید .

کاوه - بهزاد سیب دوست داره .

بهش چپ چپ نگاهش کردم و وقتی متوجه فروش شدم ، دیدم سرش رو پائین انداخته و می خنده . خودم هم خندم گرفت . منظور کاوه سیبهای بود که برای فروش خریده بودم . چند دقیقه ای که گذشت ، فروش بلند شد و یه بشقاب میوه پوست کنده جلوی من گذاشت .

کاوه - خدا شانس بده ! از کرخه تا کره مریخ .

-خیلی ممنون فروش خانم .

کاوه - بهزاد جان ، همون خانم ستایش می گفتی بهتر نبود ؟

خیس عرق شدم . بهش چشم غره رفتم .

کاوه - چپ چپ نگاه نکن . به فروش خانم هم می گم تو رو آقای فرهنگ صدا کنه !

دوباره همه خندیدند .

پدر کاوه - کاوه یه دقیقه آروم نگیری ها !

کاوه - هیتا !

ژاله - هیتا یعنی چی ؟

کاوه - یعنی ایدا ، یعنی ایدا تا زبان در کام است از زخم زبون نباید غافل شد .

-باور کنید سر کلاس و توی بیمارستان هم همینطور .

مادر کاوه - بچگی هاش هم همینطور بود . تنهائی خونه رو روی سرش می داشت .

پدر کاوه - بهزاد جان ، این پسر اصلاً درس می خونه ؟

-والله چی بگم ؟

کاوه - از همه تو کلاس دقیق تر من هستم . ! یادته بهزاد ؟ سر کلاس تشریح ؟ اون مرده هه یادت نیست ؟

ژاله - تو رو خدا حرف مرده نزنن که من می ترسم .

بی اختیار خنده ام گرفت . یاد کاری که کاوه سر کلاس تشریح کرده بود افتادم .

ستایش - بهزاد خان تعریف کن .

کاوه - تعریف کن بهزاد اما همه ش رو نگو . جاهای بدش رو سانسور کن .

دوباره خندم گرفت . با خنده من ، همه مشتاق شنیدن شدن .

ساعت تشریح بود . بچه های کلاس راه افتادیم و رفتیم سالن تشریح . استاد هم با ما اومد . وسط سالن ، روی تخت ، جنازه یه مرده مرد بود که باید توسط استاد تشریح می شد . روش یه ملافه سفید کشیده بودند . خلاصه همه جمع شدیم دور جسد .

تا استاد ملافه رو از روی مرده کنار زد . دیدیم یه خیار دست مرده هس و دم دهنش گرفته و می خواد گاز بزنه .

دو تا از خانم ها از ترس غش کردن . استاد از خنده مرده بود .

نمی دونم این کاوه چطوری قبل از شروع کلاس رفته بود اونجا و یه خیار داده بود دست مرده هه ؟ بعد از اینکه بچه ها خوب خنده هاشون رو کردن ، استاد به کاوه گفت برو بیرون . کاوه گفت : استاد مرده هه هوس خیار کرده ، من چرا برم بیرون؟

استاد که آذری زبان بود گفت : اجه قبول کنیم مرده گادره خیار بخوره ، گیر گابل گبوله که خودش بتونه بره خیار بخره ! اونم این خیار کلمی رو ! احتمالاً خرید خیار ، کار تو جانور بوده !

پدر کاوه و آقای ستایش که اشک از چشمهاشون سرازیر بود ، اصلاً نمی تونستن حرف بزنن . مادر کاوه مات کاوه رو نگاه می کرد . ژاله و فرنوش می خندیدن . وقتی خنده ها تموم شد ، ژاله گفت :

—کاوه تو چطور جرات کردی تنهایی بری اونجا ؟

کاوه که خودش اصلاً نمی خندید گفت :

—باور کن من فقط خیار رو دست مرده هه دادم . وقتی بعداً خودم دیدم که خیارو برده دم دهنش ، داشتم سگته می کردم . انگار خیاره خوب بوده ، مرده هه هوس کرده یه گازی هم بزنه !

تا ساعت ۱۱ شب ، کاوه شوخی می کرد و بقیه می خندیدن . بعد آماده رفتن شدیم و پس از تشکر و تعارفات مرسوم ، آقای ستایش خواست که منو خونه برسونه که قبول نکردم . با کاوه هم نرفتم . دلم می خواست کمی قدم بزنم و فکر کنم .

لحظه آخری که چشمام به فرنوش افتاد ، احساس کردم که می خواد باهام حرف بزنه اما موقعیت نبود . خداحافظی کردم و بطرف خونه حرکت کردم .

ساعت ۸/۵ بود که بیدار شدم .

بعد از خوردن صبحونه ، حموم کردن و نشستیم به فکر کردن . با خودم نمی تونستم رو راست نباشم از مصمیم قلب فرنوش رو دوست داشتم .

صورت زیبا و بانمکش ، قد کشیده و بلندش ، صدای گرم و دلنشیش ، همیشه جلوی چشمم بود وقتی یاد دیشب می افتادم که برام غذا کشیده وقتی یادم می اومد که برام میوه پوست کنده بود ، احساس عجیبی در دلم حس می کردم . یه نوع حس مالکیت !

دلم می خواست فرنوش مال من باشه . دلم می خواست همیشه پیشم باشه . دلم می خواست ساعتها بنشینم و به صورتش نگاه کنم ، همونطور که در تنهایی ، ساعتها می نشستم و بهش فکر می کردم . یاد حرفاش افتادم . حق داشت . حق داشت که در مورد زندگیش خودش تصمیم بگیره . یه طرفه به قاضی رفته بودم .

راستی حاضر بود با من ازدواج بکنه ؟ خودش دیروز عصری ، میون حرفاش بهم گفت اصلاً باور نمی کردم . کاش می تونستم بگم که چقدر دوستش دارم .

کم کم می خواستم بلند شم و فکر ناهارو بکنم که در زدند . هری دلم ریخت پایین .

از پشت پنجره نگاه کردم . فروش بود . انگار دنیا رو بهم دادن .

پریدم و درو وا کردم .

فروش - سلام . مزاحم که نشدم ؟

بهش خندیدم .

فروش - معنی این خنده یعنی اینکه مزاحم شدم یا نشدم ؟

-سلام . شما هیچوقت مزاحم نیستید . بفرمایید .

وارد اتاق شد و طبق معمول کفشهاشو در آورد . پالتوی قشنگی تنش بود . ازش گرفتم و به جای رختی آویزون کردم .

فروش - طبق معمول همه جا تمیزه . راستی دیگه استکان نشسته نداری ؟!

خندیدم و گفتم : نه ، همون دفعه که لو رفتم برای هفت پشتم کافیه .

فروش - چایی ت حاضره ؟

براش چایی ریختم . همونطور که چایی ش رو می خورد گفت :

-از بابت دیروز معذرت می خوام . خیلی عصبانی شده بودم . امیدوارم منو ببخشی .

-شما حق داشتی . تقصیر من بود .

فروش - پس از دستم ناراحت نیستی ؟

-اصلاً . فقط بگذریم .

فروش - نه خواهش می کنم . هر چی تو دلن هست ، بگو . راحت حرفاتو بزن .

- یه وقت دیگه می گم .

فروش - چه وقتی بهتر از حالا ؟ ما باید جدی با هم صحبت کنیم . تو دلت نمی خواد ؟

-چرا حق با شماست .

فروش - خب شروع کن .

- شما بفرمایید .

فروش - من حرفامو زدم ولی تو نه . الان نوبت توه که حرف بزنی .

-چی بگم ؟

فروش - این موقع ها ، یه پسر به یه دختر چی می گه ؟

-نمی دونم . تا حالا این کارو نکردم . تجربه شو ندارم .

فروش - نکنه بیخودی اومدم اینجا ؟ اشتباه نکردم ؟

-نه ، نه . خیلی هم کار درستی کردین .

فروش - پس چرا چیزی نمی گی ؟

-شروعش کمی سخته . نمیدونم چه جوری و از کجا باید شروع کنم ؟

فروش - باید اختیار زبونت رو به دلت بدی . همونطور که من دیروز اینکارو کردم .

سرم رو انداختم پایین . خیلی دلم می خواست هر چی تو دل دارم ، براش بریزم بیرون . چند دقیقه ای ساکت ، به زمین خیره شده بودم . اصلاً زبونم نمی چرخید که حرفی بزنم .

فروش - یادمه دبیرستان که بودم . دو تا معلم داشتیم که اخلاقشون درست برعکس هم بود . یکی شون وقتی می رفتیم پای تخته تا درس جواب بدیم ، اگه درست بلد نبودیم ، اونقدر با سوال هاشون کمکمون می کرد تا هم اون قسمت های درس رو که نخونده بودیم یاد می گرفتیم هم نمره خوبی !

برعکس اون یکی معلم . خشک و سرد . وقتی آدم رو پای تخته می برد ، هر چیزی هم که بلد بود از یادش می رفت . فکر کنم من هم مثل اون معلم خوب باید کمی بهت کمک کنم .

خندیم و گفتیم :

-هر شاگردی آرزو داره که یه معلم خوب گیرش بیفته .

فروش - اول از همه می خوام بدونم تو من رو دوست داری ؟

لحظه ای صبر کردم و بعد گفتم :

– یادمه دبیرستان که بودم . یه روز با پدر و مادرم برای خرید بیرون رفته بودیم . اتفاقی از جلوی یه طلا فروشی رد شدیم . مادرم بی اختیار پشت ویتترین مغازه واستاد و به یه گردنبند خیره شد . نمی دونم اون لحظه توی چه فکری بود که وقتی پدرم صداش کرد متوجه نشد .

من صداش کردم . وقتی بهم نگاه کرد تو یه عالم دیگه بود . از پدرم پرسید که فکر می کنه قیمت اون گردنبند چقدره ؟ پدرم جواب داد یه عمر جون کندن ما !

هر دو خندیدن و راه افتادن . بعد از اون من پول تو جیبی مو جمع کردم تا شاید بتونم اون گردنبند رو که یه جواهر خیلی بزرگ روش بود ، برای مادرم بخرم . بچه گی یه دیگه !

هر دو هفته سه هفته یه بار می رفتم دم اون طلافروشی و اون گردنبند رو نگاه می کردم . می خواستم مطمئن بشم که فروخته نشده .

جالب این بود که با وجود گشت هشت نه ماه ، هنوز پشت ویتترین بود .

همون سال بود که پدر و مادرم توی اون حادثه کشته شدند .

من نتونستم برای مادرم گردنبند رو بخرم که هیچ ، حتی نتونستم که باری از دوششون بردارم . بعد از فوت پدر و مادرم چند وقت بعد سراغ طلافروشی رفتم . اون گردنبند دیگه پشت ویتترین نبود !

من خیلی به پدر و مادرم علاقه داشتم . خیلی دلم می خواست که براشون کاری بکنم اما از دست دادمشون . یعنی می خوام بگم که همیشه ، هر چیزی رو که دوست داشتم و آرزوی بدست آوردنش رو داشتم ، از دست دادم . به محض اینکه چیزی رو می دیدم و احساس می کردم که دوستش دارم ، از دست می دادمش . اینه که خیلی وقته ، حتی اگر چیزی رو دوست داشته باشم ، می ترسم که به زبون بیارم . می ترسم از دستم بره .

فرنوش – بالاخره چی؟ نمی شه که انسان بخاطر ترس از دست دادن چیزی یا کسی ، احساس عشق رو باور نکنه یا به زبون نیاره . خب حالا نترس و حرفت رو بزن . شاید این بار چیزی از دستت نره . اگر هم رفت ، این یکی هم روی بقیه !

باز هم مدتی فکر کردم . فرنوش درست می گفت .

–فرنوش خانم . من شما رو از جونم هم بیشتر دوست دارم . از اولین بار که شما رو توی دانشکده دیدم ، بهتون علاقه مند شدم و دوستتون داشتم و اونقدر برام عزیز هستید که مانع خوشبختی تون نشم . دلم نمی خواد که یه تجربه تلخ از زندگی پیدا کنید و باعث اون هم من شده باشم .

ما از دو طبقه جدا از هم هستیم . برای همین بود که سعی می کردم از شما دور باشم . اینطوری برای شما خیلی بهتره . اینها رو گفتم تا بدونید چرا اون شب جلوی دوست هاتون ، اون کارو کردم .

شما هم باید منطقی باشید و با احساس تصمیم نگیرید . بودن ما با هم برای شما مشکلات زیادی رو ایجاد می کنه .

اینها حرفهایی بود که بر خلاف میل من ، باید بهتون می گفتم .

فرنوش مدتی سکوت کرد و بعد گفت :

—می دونی بهزاد شبی که تصادف کردم کجا می خواستم برم ؟ تصادف با آقای هدایت رو می گم .

دنیال تو اومده بودم . از توی بالکن خونه دیدمتون . خیلی خوشحال بودم که تو اومدی دم خونه ما . توی دانشکده هم نگاههای تو به من سهامت داد تا بتونم حرف بزنم .

بین من و تو ، فقط پول مانع بوجود آورده . من فکر نکنم که مشکل دیگه ای وجود داشته باشه .

—الا یا ایها الساقی ادر کاسا وناولها

که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

شما این مسئله رو خیلی ساده فرض کردید ولی بهتون قول میدم که مشکلات زیادی در راه داشته باشید . مثلاً پدرتون با این مسئله موافقه ؟

فرنوش — پدرم اونقدر از تو خوشش اومده که حاضره تو رو به عنوان پسرش قبول کنه چه برسه به دامادش ! مادرم هم که فعلاً اینجا نیست .

—فرنوش خانم بیااید و از این جریان بگذرید . شما براه خودتون باشید و اجازه بدید من هم براه خودم . قول بهتون می دم که بعد از چند روز همه چیز رو فراموش کنین .

یه دفعه عصبانی شد و گفت :

—بهزاد من دوستت دارم . کار یه روز دو روز نیست . من می خوام تو مردم باشی . حالا اگه خودت اینطوری نمیخوای ، اون چیز دیگه ایه .

— منم دوستت دارم . بیشتر از هر چیزی که توی دنیا هست . اما شما سختی نکشیدید . شما معنی بی پولی و نداری رو نمی دونید . شما فقر رو تجربه نکردید . الان این حرف رو می زنید ، یه مدت که بگذره ، بهتون فشار می آد و نمی تونید تحمل کنید . منم آدمی نیستم که همسرم خرجم رو بده . اینه که اختلاف ها شروع می شه و عشق به نفرت تبدیل می شه .

فرنوش — تو نباید در مورد من اینطوری قضاوت کنی . اینهایی رو که می گی فعلاً حرفه و تا ثابت نشه واقعیت نداره .

—هزاران نفر اینا رو تجربه کردن .

فرنوش نگاهی به من کرد که آتیشم زد و تسلیم شدم . بعد گفت :

—بهزاد ، خواهش می کنم ، اگه واقعاً دوستم داری ، تنهام نذار . با من بیا . این چیزهایی که گفتی نباید دیواری بین ما بشه . مطمئن باش من و تو کنار هم خوشبخت می شیم .

—شما نمی ترسی ؟

فرنوش — اینقدر نگو شما ، شما !

خندیدم و گفتم :

—تو نمی ترسی ؟

فرنوش هم خندید و گفت :

—آهان بالاخره طلسم شکست ! نه نمی ترسم . تو هم نترس .

—اونقدر تو این زندگی تویی خوردم که از سایه خودم هم می ترسم .

فرنوش — بهت نمی آد که ترسو باشی . شاید ترس ت از منه .

—می ترسم نتونی تا آخر این راه رو بپایی.

فرنوش — می آم .

—اگه زندگی بهت سخت گرفت چی ؟

فرنوش — سرش داد می زنم .

—اگه یه روز غم در خونه مون رو زد چی ؟

فرنوش — در رو روش باز نمی کنیم .

—اگه غم تو چشمامون نشست ؟

فرنوش — دوتایی با هم گریه می کنیم تا غم از چشمهامون شسته شه و بره بیرون .

—اگه غصه ها تمام وجودمون رو گرفتن ؟

فرنوش — آب درمانی می کنیم ! تازه تو ناسلامتی چند وقت دیگه دکتر می شی ! درسهاتو خوب بخون که اینها رو بتونی معالجه کنی !

—اگه روزگار بهمون سخت گرفت ؟

فروش — پناه به خدا می بریم .

نگاهش کردم . صفا و مهر و یکرنگی تو چشماش مثل دریا موج می زد .

—اسم خدا رو بردی ، ترس از دلم رفت .

یه چایی دیگه می خوری؟

فروش — آره ، به شرطی که تا دفعه بعد که اینجا می آم ، استکانم رو نشوری .

شادی تمام وجودم رو گرفت . تا چند دقیقه بعد همدیگرو نگاه می کردیم و حرفی نمی زدیم . بعد بلند شد و در حالی که پالتوش رو می پوشید گفت :

—شب منتظرتم . کاوه و پدر و مادرش هم می آن . دیر نکنی ، چه ساعتی می آی ؟

—هفت ، هشت ، نه ، همین حدودها می آم .

فروش — دعوای دیروز یادت رفته ؟

نه ، نه ، سر ساعت هفت اونجام . راستی این شماره تلفن صاحب خونه مه . بیا یادداشت کن . اگه کار مهمی داشتی زنگ بزن .

فروش — از خونه ما تا اینجا ۵ دقیقه راه بیشتر نیست . کارت داشتم خودم می آم .

—باشه ولی این شماره رو داشته باش . شاید لازم بشه .

روسریش رو سرش کرد و با هم از اتاق بیرون رفتیم . وقتی داشت سوار ماشین می شد گفتم :

—فروش ، خواهش می کنم آرام رانندگی کن . باشه ؟

فروش — بخدا من همیشه با احتیاط و آرام رانندگی می کنم . اهل ویراژ دادن و گاز و سرعت و این حرفها نیستم . اون شب هم تاریک بود و برف می اومد و حواسم به این بود که تو رو پیدا کنم . این بود که آقای هدایت رو وسط خیابون ندیدم . ولی باشه ، چشم بیشتر احتیاط می کنم .

—ممنون که حرفم رو گوش می دی .

فروش — زن باید حرف شوهرش رو گوش کنه .

وقتی این حرف رو زد ، احساس شیرین و عجیبی ، سراسر وجودم رو گرفت .

فرنوش - نذار يادم هيچوقت از يادت بيرون بره و اجازه نده كه عشقم از قلبت !

- همين الان در اتاق رو مي بندم كه بوي عطر خوبت هم از اتاق بيرون نره .

نگاهي با محبت به من كرد و رفت .



ساعت حدود ۳ بعدازظهر بود كه به سرم زد يه سري به آقاي هدايت بزنم . شال و كلاه كردم و راه افتادم .
وقتي پشت در رسيدم هـ مونده بودم چيكار كنم . خونه زنگ نداشت . گفتم نكنه آقاي هدايت اين وقت
روز خوابيده باشه . خواستم كمی صبر كنم كه تا اگه خواب باشه ، بيدار شه بعد در بزنم . دو دقيقه نگذشته
بود كه هدايت در رو وا كرد .

هدايت - سلام مرد خجالتی ! باز كه در نزدی !

-سلام ، حالتون چطوره ؟ دست دست كردم كه ساعت چهار بشه كه بيدار بشيد .

هدايت - من هميشه خدا بيدارم . بيا تو .

وارد خونه شديم . طلا جلو اومد و شروع به بوئيدن من كرد .

-نكنه بازم طلا ورود من رو اطلاع داد ؟

هدايت - آره ، اومده بود پشت در . براي هيچكس اينكارو نمي كنه .

دستی سر و گوش حيوون كشيدم و وارد ساختمون شديم .

هدايت - الان برات چائی دم مي كنم . آب جوشه . زود حاضر مي شه . خوب تعريف كن ببينم ، احوال
رفيقت چطوره ؟ چرا با خودت نياوردش ؟ اون دختر خانم قشنگ حالش چطوره ؟

-ممنون هردو خوبند و سلام مي رسونن . اتفاقاً اون دختر خانم خيلي دلش مي خواست بياد خدمت شما و
تشكر بكنه . كاوه هم همينطور .

هدایت - سلام من رو بهشون برسون . قدمشون روی چشم . خودت با زندگی چطوری؟

-می سازم . چاره نیست .

هدایت بلند شد و میوه و شیرینی و یه جعبه باقلوا از کمد در آورد و جلوی من گذاشت .

-اینکارها چیه جناب هدایت ؟! مگه قرار نبود که خودتون رو توی زحمت نبیندازین ؟

هدایت - اولاً چیز قابل داری نیست ، در ثانی اینا امید به زندگیه ! یاعش هم تو شدی .

یه چائی برام ریخت و گذاشت جلوم .

هدایت - همینکه می دونم می آی سراغم ، دلم گرمه . دیگه احساس تنهایی نمی کنم . آدم موقعی می میره که امید رو از دست داده ! وگر نه ملک الموت ، جناب عزرائیل که خیلی وقته آدرس اینجا رو فراموش کرده .

-انشالله سالیان سال بخوبی و خوشی زنده باشین .

هدایت - میوه پوست بکن . تعارف نکن.

-یه خواهش دارم اما روم نمی شه بهتون بگم .

هدایت - اون کتاب رو می خوای ؟ پسر جون خجالت نداره . من خودم دلم خواسته که اون رو بهت بدم .

-نه ، نه . اون کتاب یا هیچ کدوم دیگه رو نمی خوام .

هدایت - از تابلوها چیزی می خوای ؟ بگو ، هر کدوم رو می خوای بگو .

-نه بخدا ، گفتم که ، این چیزها رو لازم ندارم .

هدایت مستأصل نگاهم کرد و گفت :

-بگو پسرم ، هرچی دلت می خواد خودت بگو .

اشاره به گنجینه اتاق کردم و گفتم :

-اگه زحمتتون نیست و جسارت نباشه ، دلم می خواد باز هم یه قطعه برام اجرا کنید . با اون پنجه های استادانه تون ، غم از دل آدم بیرون میره .

نگاهی به من کرد و لبخند زد . بعد به طرف گنجه رفت و ویلن رو بیرون آورد . مدتی چشمانش رو بست و بعد شروع کرد .

الحق که استادانه می زد . بقدری حرکات پنجه ها موزون بود که انسان بی اختیار محو تماشا می شد . از صدا که نگو .

این مرد با این چند سیم کاری می کرد که نا خودآگاه از حال طبیعی خارج می شدم ! بقدری با سوز می زد که خودم رو تو یتیم خونه بچه ها ، در همون شرایط دیدم !

دلم می خواست که زمان حرکت نمی کرد تا این دقایق تموم نشه . اما این هم مثل هر چیز خوب دیگری زود تموم شد .

دست استاد از حرکت ایستاد اما طنین موسیقی ، هنوز در فضای اتاق باقی بود . آقای هدایت ویلن رو تو گنجه گذاشت و وقتی برگشت ، متوجه قطره اشکی گوشه چشمانش شدم !

نشست و برای خودش چائی ریخت و گفت : یه عمر بهمون مطرب گفتن ! یه عمر خوارمون کردن ! اما خودشون می دونستن که هنرمندیم . هنر نعمتی به که خداوند یکتا نصیب هرکسی نمی کنه !!

نگاهش کردم بعضی حرفهایش رو نمی فهمیدم . خودش متوجه شد و گفت :

—تعجب می کنی ؟ هان ؟ خودت بعداً همه چیز رو می فهمی . انکار حالا وقته گفتن بقیه داستان زندگیمه . پس گوش کن .

تا اونجا برات گفتم که رفتیم سراغ انبار و یه کیسه خرما برداشتیم و برای بچه ها هم بردیم .

از اون به بعد کارمون همین شده بود . هفته ای یکی دو بار می زدیم به انبار و هر چی گیرمون می اومد بر می داشتیم و با بچه ها قسمت می کردیم و می خوردیم .

یه روز صبح که تازه بیدار شده بودیم ، توی راهرو ، سینه به سینه برخوردیم به خانم اکرمی .

تا من رو دید گفت : پسر تو هنوزم حیوون دوست داری؟

یاد کار دفعه قبلش افتادم . با تنفر نگاهش کردم که با دست محکم زد تو صورتم . طوری که از دماغ خون وا شد . وقتی رنگ خون رو دید انکار ارضا شد ! لبخندی زد و گفت : هیچوقت اینطوری به بزرگتر نگاه نکن .

دو دستی صورتم رو گرفته بودم که خون از دماغ روی زمین نریزه . تا حرکت کردم که برم و صورتم رو بشورم ، پدر سگ از پشت چنگ زد توی موهام . از درد سرم گیج رفت ! همچنین موهام رو کشید که دور خودم چرخیدم . یه مشت از موهام لای پنجه هاش مونده بود . دلم ضعف رفت .

زندگی می گذشت . درسته که گاهی یه چیزی از توی انبار بر می داشتیم و میزدیم تنگ غدامون ، اما بازم گرسنه بودیم .

اگر ریخت و قیافه اون موقع ماها رو می دیدی ، دلت برامون کباب می شد .

یه روز طرفهای عصر بود که یه پسر بچه سیزده ، چهارده ساله رو آوردن اونجا . من کنار دیوار واستاده بودم و نگاهش می کردم . تازه وارد بود و غریب .

اونم داشت همه جا رو ورنانداز می کرد . سرش رو که برگردوند ، چشمش افتاد به من .

آروم آروم به طرفم اومد و وقتی جلوم رسید گفت : اسمت چیه ؟ اسمم رو بهش گفتم . نگاهی به سر تا پام کرد و گفت : انگاری تو از همه اینجا تمیس تری ! بوی که اینای دیگه رو نمی دی ! می خوام بگیرم زیر بال خودم . به شرطها و شروطها .

بهش نگاه کردم . یه سر و گردن از من بلندتر بود . جوابش رو ندادم که گفت : ماست تو دهنه مایه کردی ؟ چرا لال مونی گرفتی ؟ گفتم : چی می خوای ؟ بایس بشی آدم من ! تو به من برس ، منم به تو می رسم . اسم حاجیت یاور خان . جای قبلی که بودم صدام می کردن یاورخان دست طلا !

برو بر نگاهش کردم . وقتی دید سر از حرفهاش در نمی آرم با لحن داش مشدی و زشتش گفت : انگاری ملتفت نشدی؟ بعد دست کرد از تو جورابش یه چاقو ضامن دار در آورد و ضامنش رو زد که چاقو با سرعت باز شد . رنگم پرید ! تیغه چاقو رو گرفت زیر چونه م گفت : حالا چی ؟ ملتفت شدی یا اینکه صورتت رو واست خوشگل کنم ! از این به بعد آدم منی . هر چی من گفتم برات حجتیه . از این منبعد کنده اینجا منم . اینو برو به همه بگو که حواسشون جمع باشه . هر ... که رو حرف من حرف بزنه ... می برم . واسه مام فرق نمی کنه اینجا باشیم یا تو زندون .

حوصله دعوا مراغه نداشتم . سرم رو انداختم پایین و راهم رو کشیدم و رفتم . اونجا اکه دو نفر کتکاری می کردن هر دو نفر تنبیه می شدن . دلم نمی خواست با این کارم پر به پر خانم اکر می بدم و بهانه دستش بیفته و زندگی برام اینجا سخت تر از اینکه بود ، بشه . همینطوریش هم توی این چند سال هر وقت فرصتی پیدا می کرد آزارم می داد . تا اون موقع ، دوبار فلک شده بودم ! تو سری و پس گردنی که عادت بود .

این یاور خان هم حسابش با اکبر بود که می خواست جاش رو بگیره . اکبر هم از پس ش بر می اومد . یاور در مقابل اکبر مثل یه جوجه بود .

منظور یاور رو هم از اینکه می گفت باید آدم من باشی نفهمیدم . این بود که محلی بهش نداشتم و دنبال کار خودم رفتم اما از دور مواظب کارهاش بودم . به هر سوراخ سنبه ای سرک می کشید .

یه ساعتی که گذشت دوباره اومد جلوی من و گفت : جیگر طلا ! من عادت دارم هر روز یکی مشت و مالم بده . اینم کار توئه . پشتش رو کرد به من و دو زانو نشست کنار دیوار . بازم محلی نداشتم و همونطور کنار دیوار واستادم که یه دفعه از جا پرید و یقه مو گرفت و گفت : بچه خوشگل بیخودی جفتک ننداز . وقتی من انگشت رو کسی بذارم دیگه تمومه . بخوای نخوای مال خودمی . تازه باهاس افتخار کنی که میون این همه ، شانس نصیب تو شده ! . بعد خنده چندش آوری کرد و یه مرتبه منو مایه کرد . خون تو

صورت‌م دوید . تا اون روز از این برنامه ها اینجا نبود . اکبر گاهی به بچه ها زور می گفت . از شون کار می کشید اما نامرد نبود . از این برنامه هام نفرت داشت . این بود که یه همچین چیزهایی تو یتیم خونه تا اون موقع نبود .

اومدم با مشت بزنم تو صورتش که چشمم از دور به خانم اکر می افتاد . خودم رو نگه داشتم . اما خون خونم رو می خورد .

غروب بود که رفتیم سر شام . هر کی نون و چایی ش رو که یه تیکه نون بیات و یه آب زیبو تو یه لیوان به اسم چایی بود گرفت و یه گوشه نشست و مشغول نق زدن شد که یاور از بچه های کوچیک بغل دستی ش یکی یه تیکه نون بزور گرفت .

اکبر زیر چشمی می پائیدش . تا این رو دید پرید جلو و تیکه های نون رو پس گرفت و داد دست بچه ها بعد روش رو به یاور کرد و گفت : خیلی گشنه ته ؟ یاور با همون لحن لاتنی جواب داد : آره تو بمیری . اکبر هم بلافاصله گفت : کرم بمیره که شبا راحت بخوابی . یاور اولش جا خورد اما یه لحظه بعد گفت : اینجا که جاش نیست ، صب رووشن میشه کی باهاس بمیره !

اکبر برگشت سر جاش اما چشمش به یاور بود . شام که تموم شد همه رفتیم به خوابگاه . برای یاور یه پتوی پرپری و یه تشک پاره پوره آوردن و انداختن جلوش . بچه ها که جاهاشون رو انداختن ، یاور پتو تشک ش رو با یه سالم تر بزور عوض کرد . اکبر هیچی نگفت . یاور جاش رو کنار من انداخت .

چراغها خاموش شد و همه خوابیدیم . نیم ساعت نگذشته بود که یه دفعه تمام تنم تیر کشید ! یه دست اومد زیر پتوی من !

معطل نکردم و با مشت زدم تو صورت یاور . تا پریدم که بزنمش اکبر رو دیدم که با چاقوش بالا سر یاور نشسته بود .

اکبر آروم طوری که صدا بیرون نره گفت : مادر..... بود بود افتادی ؟ واسه چی کپه مرگت رو نمی ذاری ؟ بعد پس یقه ش رو گرفت از جا بلندش کرد و پتو و تشکش رو برداشت و پرت کرد دم در و گفت : امشب اونجا کپه لالا میکنی تا فردا تکلیفت رو روشن کنم . سیکتیر ! و هولش داد اونطرف و به یاور که حسابی کنگفت و برزخ شده بود گفت به ناموس زهرا اگه امشب از جات بلند شی ، قیمه و قورمت می کنم !

فردا صبحش بعد از صبحونه ، تا یاور از ساختمان بیرون اومد نوچه های اکبر یقه شو گرفتن و بردنش تو حیاط پستی . اکبر اونجا منتظرش بود . یاور حسابی ترسیده بود . دست کرد تو جیبش که چاقوش رو در بیاره که اکبر امونش نداد و تا می خورد کتکش زد . بدبخت خونین و مالین شده بود . آخر کار هم اکبر از توی جیبش چاقو رو در آورد و برداشت . دلم خنک شده بود اما دلم هم براش می سوخت .

بچه ها همونطوری ، یه گوشه و لش کردن و رفتن . یه ساعتی همونجا دراز به دراز افتاده بود . بعد بلند شد و یواش یواش رفت طرف منبع آب و صورتش رو که خون روش خشکیده بود ، شست . داشتم بهش نگاه می کردم که یه دفعه در بزرگ یتیم خونه باز شد و یه ماشین شیک اومد تو حیاط . دم پله ها نگه داشت و راننده پیاده شد و در ماشین رو باز کرد و یه خانم و آقا که لباسهای قشنگی تن شون بود از ش پیاده شدند .

همه بچه ها دور ماشین جمع شدیم . برق می زد ! عکسمون تو شیشه هاش معلوم بود . راننده مواظب بود که دست به ماشین نزنیم . تا یکی از بچه ها می خواست بهش دست بزنه ، هولش می داد به طرف . یه نیم ساعتی که گذشت بابا سلیمون اومد و گفت همه صف بکشیم . باز چه خبر شده بود ؟ زود صف کشیدیم . ایندفعه مدیر یتیم خونه خودش اومد تو حیاط . حتماً موضوع مهمی پیش اومده بود . وقتی همه ساکت شدیم مدیر گفت : گوش کنین کره خرها ! این آقا و خانم که با این ماشین تشریف آوردن اینجا ، می خوان به بچه رو به فرزندى قبول کنن . مثل آدم واستین و حرف نزنین . اگه شانس تون بزنه و یکی از شماها رو انتخاب کنن ، خدا براتون خواسته !

دیگه زندگیتون از این رو به اون رو می شه این خانم و آقا خیلی پولدارن خیلی هم مهربون . حالا لال مونی بگیرین و مثل بچه آدمیزاد ساکت واستین .

در همین وقت اون خانم و آقا همراه خانم اکرمی از پله ها پائین اومدن .

اون مرد و زن تقریباً پیر بودن . هر دو صورتهای مهربونی داشتن . بدون اینکه دست خودم باشه ، یه لبخند گوشه لبهام نشست . احساس عجیبی پیدا کرده بودم . نمی دونم چرا فکر می کردم که اونها من رو انتخاب می کنن . نمی دونم چطور یه دفعه دلم از اینجا کنده شد .

انگار یکی بهم می گفت که تا چند دقیقه دیگه از اینجا می ری .

تو رویا خودم رو دیدم که صاحب پدر و مادر شدم و مثل اون دختر بچه ، لباسهای اعیانی ، این ور و اون ور می رم و پدرم و مادرم مواظبم هستن .

تو این افکار بودم که یه دفعه متوجه شدم اون خانم و آقا جلو روم واستادن . نگاه ان خانم خیلی مهربون بود . انگار داشت با چشمهایش نوازشم می کرد .

بعد از مدتی که نگاهم کرد ، آروم یه چیزی به اون آقاهه گفت و من رو نشونش داد و اون هم سرش رو به علامت موافقت تکون داد .

انگار تو آسمون ها پرواز می کردم . یعنی می شد که اونها من رو انتخاب کنن ؟ !

اون خانم از من پرسید : پسر یه چیزی می خوام ازت بپرسم .

تمام وجودم گوش شد .

پرسید : تو رو تازه اینجا آوردن ؟ جواب دادم نخیر خانم ، من چندین ساله که اینجا زندگی می کنم . پرسید پس چرا اینقدر صورتت و لباسات تمیزه ؟ چطور مثل اونهای دیگه صورتت چرک و کثیف نیست ؟ چرا سرت شپش نداره ؟

اون موقع بود که نوی دلم اون دختر بچه رو دعا کردم که بهم گفته بود باید خودم رو بشورم و تمیز کنم .

بلافاصله گفتم برای اینکه من از کثیفی بدم می آید . خانم من هر دو روز یکبار خودم رو می شورم . با اینکه بعد از تمیز شدن باز هم شیبش ها می آن طرفم . آخه می دونین ؟ شیبش ها می آن طرفم . آخه می دونین ؟ شیبش از سری که تمیز باشه خوشش می آید و می آید طرفش . اما من بازم خودم رو می شورم . هم اون خانم و هم اون آقا از جوابم خوششون اومد . خانمه رو به مدیر یتیم خونه کرد و گفت : آقای مدیر ما همین آقا پسر رو با خودمون می بریم . لطفاً ترتیب کارها رو بدین .

دلیم می خواست ببرم و هر دوشون رو ماچ کنم . دلیم می خواست مدیر رو ماچ کنم . دلیم می خواست که حتی خانم اکرمی رو هم ماچ کنم ! احساس می کردم دیگه ازش کینه ندارم هیچی ، دوستش هم دارم ! از خوشحالی داشتیم بال در می آوردم .

مدیر بطرف دفترش حرکت کرد که یه دفعه خانم اکرمی اومد جلوی اون خانم و آقا و گفت : اگه من جای شما بودم این بچه رو انتخاب نمی کردم.

خانمه پرسید چرا ؟ خانم اکرمی گفت : این بچه ناجوره ! وحشیه ! به درد شما نمی خوره . این بچه سرگرمی ش اینه که موش بگیره و با نخ دار می زنه . قورباغه می گیره و شکم زبون بسته ها رو پاره می کنه و دل و رودشون رو می کشه بیرون ! خلاصه پسر بچه شریه !

از تعجب زبونم بند اومده بود . اصلاً نمی تونستم حرف بزنم . فقط به خانم اکرمی نگاه می کردم .

اون خانم مهربون باشیدن این حرفها به اون آقا اشاره ای کرد و بعد نگاهی به من کرد و به طرف ماشین رفت .

تمام رویایی که لحظه ای پیش برای خودم ساخته بودم داشت جلوی چشمم خراب می شد . از صف پریدم بیرون و به طرف اون خانم رفتم و گفتم بخدا دروغ می گه . من آزارم به یه مورچه هم نمی رسه ! بخدا من بچه خوبی هستم . تو رو خدا صبر کنین . تازه من بلدم ویلن هم بزنم .

نرین یه دقیقه صبر کنین .

باسرعت به طرف سوراخ دیوار دویدم و رفتم توی باغ . با سرعتی که برای خودم هم عجیب بود می دویدم .

در عرض نیم دقیقه به جایی که ویلن رو قایم کرده بودم رسیدم و ورش داشتیم و با همون سرعت برگشتیم . اما وقتی رسیدم که ماشین اون خانم و آقا از در یتیم خونه بیرون رفت .

وا دادم ! بابا سلیمون در حیاط رو بست و برگشت با ناراحتی من رو نگاه کرد .

ویلن توی دست ، همونجا واستادم و مات به در یتیم خونه خیره شدم .

خانم اکرمی ، این زن پلید به طرفم اومد و در حالی که لبخند پیروزمندانه ای روی لبش بود خیلی خونسرد ویلن رو از دستم گرفت و محکم زمین زد .

دیگه برام فرقی نداشت . دیگه گریه م هم نمی گرفت . فقط واستاده بودم و به در یتیم خونه نگاه می کردم . چه مدت اونجا ، به همون حال بودم ، نمی دونم فقط وقتی اکبر دستم رو گرفت به خودم اومدم . اکبر من رو با خودش بطرف منبع آب برد و صورتم رو شست و شروع کرد به دلداری داد من . اصلا به حرفهایش گوش نمی کردم . تو خودم بودم . با خودم فکر میکردم که چه آزاری به این زن پست رسونده بودم که اینقدر با من لج بود .

یه گوشه حیاط نشستیم و رفتم تو رویا . خودم رو با لباسهای قشنگ و نو می دیدم که سوار اون ماشین شدم و در حالیکه خوراکی های خوب می خوردم ، از پشت شیشه های تمیزش مردم رو نگاه می کنم . این یکی رو ، نه خانم اکرمی و نه هیچکس دیگه ای نمی تونست ازم بگیره !

بلاخره این جریان هم مثل بقیه چیزها گذشت . شانس می که آورده بودم خانم اکرمی نفهمیده بود از یتیم خونه به باغ راه داره .

فرداش ، بعد از صبحونه احضار شدم . این زن دیونه دست بردار نبود . ازم پرسید که ویلن رو از کجا آوردم . جز سکوت جوابی نداشتم بدم .

پدر سگ به یه کارگر گفت که من رو بندازه تو سیاه چال .

تموم بدنم لرزید . سیاه چال جای بسیار وحشتناکی بود . تا حالا ندیده بودم که کسی از سیاه چال بیرون بیاد . یکی دو تا از بچه ها رو که به دستور این عفریته تو سیاه چال انداخته بودن ، دیگه ندیده بودیم . البته بعدش بهمون می گفتن که از اونجا بیرونشون کردن اما ما باور نمی کردیم . وقتی شنیدم که می خوان من رو ببرن سیاه چال ، از ترس زانو هام شروع به لرزیدن کرد . نمی دونستم که اون لحظه به کی پناه ببرم .

یه دفعه اسم خدا جلوی چشمم اومد . فقط تو دلم گفتم خداجون کمکم کن ! من از سیاه چال می ترسم .

هنوز دعای تموم نشده بود که بابا سلیمون جلو اومد و گفت : ویلن رو من بهش دادم .

این عفریته نگاهی به بابا سلیمون کرد و بعد به من نگاه کرد و دیگه حرفی نزد و رفت . باز هم امید به دلم برگشت ! انکار خدا فراموشم نکرده بود .

دلم می خواست دست بابا سلیمون رو ماچ کنم . محبت این پیرمرد در اون شرایط مثل چشمه آبی بود برای آدمی که از تشنگی در حال مرگه .

خدا رحمتش کنه . اون روز نجاتم داد . دو روزی گذشت .

وقتی آنها از آسیاب افتاد . از سوراخ به باغ رفتم همیشه وقتی اینجا می اومدم . به عشق تمرین با ویلن بود . با شوق می اومدم و سرو تنم رو تو آب چشمه می شستم و بعد مشغول تمرین میشدم . حالا دیگه با چه امید اینجا بیام ؟ به چه رویی به رضا بگم که این عفریته سازش رو شکسته .

تو این فکر بودم که رضا رو جلوی خودم دیدم .

با خجالت گفتم رضا می خواستم بهت یه چیزی بگم . فرصت نداد حرف بزنم و گفت خودم همه چیز رو میدونم . با تعجب نگاهش کردم که گفت : یه ساز دیگه برات آوردم . مواظب باش این یکی طوری نشه .

بعد دستی به سرم کشید گفت : دلداریت نمیدم . تو خودت درد کشیده ای و آشنا با غم . دیگه فکرش رو هم نکن . اینها رو گفت و رفت . عجب آدمی بود . بخدا از هزار تا عاقل عاقل تر بود .

بلند شدم و سراغ ویلن رفتم . از توی جعبه درش آوردم و مدتی نگاهش کردم و بعد شروع کردم به زدن . همچین که صدای ساز در اومد ، داغم تازه شد و بغضم شکست . اون موقع بود که گریه هام شروع شد .

درد سرت ندم . دو سه سالی گذشت . اما چه گذشتنی ؟ مثل سیخی که از تو کباب میگذره ! توی این مدت احساس میکردم که یه چیزی درونم شکسته و ریخته .

حالا دیگه حدود سیزده سالم شده بود . برنامه یتیم خونه مثل قبل داشت و هر بار که خانم اکرمی من رو می دید زهر خندی پیروزمندانه رو لبش داشت .

مثل این بود که می خواست با زبون بی زبونی حالیم کنه که اون سد راه خوشبختی من شده . البته دیگه برام فرقی نداشت تا اینکه اون اتفاق افتاد .

یاور بی همه چیز لومون داد . یعنی اکبر رو لو داد . یه روز بعد از ظهر بود که نوچه های اکبر وحشت زده اومدن سراغ من و گفتن که خانم اکرمی با دو تا از کارگرها ، اکبر رو گرفتن و بردن دفتر و بعدش بردن سیاه چال .

ته دلم کش اومد . گویا یاور بخاطر کینه ای که از اکبر داشت نتونسته بود خودش رو نگه داره و قید خوراکی هایی رو که از انبار می آوردیم و سهمی هم به اون می دادیم ، زده بود و اکبر رو لو داده بود . همیشه اکبر خوراکی ها رو به بچه ها می داد این بود که همه فکر می کردن که اکبر تنها این کارو می کنه .

کاری از دستم بر نمی اومد . خودم هم ترسیده بودم . اگه اکبر یه کلمه از من حرف می زد کارم تموم بود . با دشمنی ای که اکرمی با من داشت . جون سالم از دستش به در نمی بردم .

رفتم یه گوشه حیاط و کنار دیوار نشستیم . داشتم خودم رو آماده میکرد اما ته دلم میدونستم که اکبر آدمی نیست که من رو لو بده .

غروب شد و موقع شام . همه بچه ها از جریان با خبر شده بودن . نون و چایی شام رو در سکوت غم آلودی خوردیم و بعد به خوابگاه رفتیم . رختخواب ها رو انداختیم و خوابیدیم .

فکر اینکه اکبر الان در چه وضعیته راحت نمی داشت . تا چشمهامو می بستم ، صورت اکبر به ذهنم می اومد . همش پیش خودم مجسم می کردم که توی تاریکی سیاه چال چه حالی داره ؟

نتونستم طاقت بیارم . تصمیم خودم رو گرفتم . گذاشتم یه ساعتی بگذره و همه خوابشون بیره . وقتی مطمئن شدم که دیگه کسی بیدار نیست آروم بلند شدم و نک پا از خوابگاه بیرون رفتم .

تمن مثل بید می لرزید . توی راهروها هیچکس نبود . تاریک تاریک . برگشتم و از توی خوابگاه یه شمع برداشتم و دوباره بیرون اومدم . راهرو رو تموم کردم و از پله ها پایین رفتم . انگار پله ها تمومی نداشت . هر چی به زیر زمین نزدیک تر می شدم ، قلبم تندتر می زد و قدم ها کند تر .

میدونستم سیاه چال کجاست . از آخر زیر زمین ده تا پله می خورد می رفت پایین .

به طرفش رفتم و نزدیکش که رسیدم یه گوشه واستادم و گوشهامو تیز کردم . هیچ صدایی نمی اومد . آروم از پله ها پایین رفتم . یکی یکی پله ها رو می شمردم . آخرین پله ، ترس ورم داشت . پشیمون شدم . چیزی نمونده بود برگردم . بچه ها از سیاه چال خیلی چیزهای ترسناکی تعریف می کردن . طوری از اونجا وحشت داشتیم که حتی اسمش کافی بود که بدنمون رو بلرزونه . حالا خودم اینجا بودم . پشت در سیاه چال ! خواستم برگردم که دوستی با اکبر جلوم رو گرفت .

آخرین پله رو پایین رفتم . نمی تونم حال خودم رو برات بگم . یه پسر بچه سیزده ساله ، پشت در جایی که اونقدر درباره ش داستان ترسناک تعریف می کردن . آروم چند بار اسم اکبر رو صدا کردم کسی جواب نداد .

اصلا از کجا معلوم بود که اکبر اینجا باشه ؟!

ولی تا در رو وا نمی کردم تردید و شک ولم نمی کرد . دیگه معطل نکردم . شاه کلید رو در آوردم و قفل رو وا کردم . در رو هل دادم که با صدای بدی وا شد .

چند لحظه صبر کردم که ببینم صدایی میاد یا نه . اما خبری نبود . یواش وارد سیاه چال شدم . هر لحظه انتظار داشتم که مار و عقرب و جن و دیو و خلاصه هر چیز وحشتناکی که می شناختم جلوم سبز بشه . اما نه تنها از این چیزها خبری نبود بلکه کوچکترین صدایی هم نمی اومد . شمع رو روشن کردم . در وحله اول دلم می خواست این سیاه چالی رو که اینقدر ازش تعریف میکردن ، ببینم . تا اونجایی که نور شمع روشن کرده بود ، نگاه کردم .

سیاه چال یه اتاق نسبتاً بزرگ بود با آجرهای پوسیده و یه مشتم تیر و تخته . همین . نه از اژدها خبری بود نه از مار و عقرب.

کمی قوت قلب گرفتم . خیالم راحت شده بود . تا قبل از این فکر می کردم همین که در رو باز کنم ، اکبر رو می بینم که به دیوار زنجیر شده .

حالا می تونستم که با خیال راحت برگردم . پام رو که برداشتم ، نوک پام به یه چیزی گیر کرد . شمع رو پایین آوردم که چی دیدم ؟

اکبر جلوی پام روی زمین ، دراز به دراز افتاده بود .

نفسم بند اومد . شمع رو یه گوشه روی زمین گذاشتم و شروع کردم اکبر رو تگون دادن . اما هر کاری کردم هیچ حرکتی نمی کرد .

سرم رو روی قلبش گذاشتم . هیچ صدا نمی کرد . صورتم رو جلوی دماغش گرفتم . اکبر دیگه نفس نمی کشید .

شمع رو برداشتم و جلوی صورتش نگه داشتم . از گوش اکبر خون اومده بود و کنار سرش ، روی زمین ریخته بود . پیرهنش پاره شده بود و تموم صورتش جای خراش بود و دور یکی از چشمهایش کبود شده بود . شمع رو پایین بردم . طفلک رو قبل از اینکه کشته بشه حسابی زده بودند و کف پاش نشون میداد که فلکش کردن .

باور نمی کردم که اکبر مرده باشه ، ولی حقیقت داشت !

شمع رو جلوی دماغ و دهنش بردم . کوچکترین تکونی نمی خورد.

دیگه باور کردم . این زن حیوون صفت اکبر رو کشته بود . یه دفعه متوجه شدم که اونجا با یه مرده تنهام . داشتم از ترس سکنه می کردم . حساب کن یه بچه سیزده ساله توی زیر زمین تاریک با یه مرده تنها باشه . حالا می خواد اون مرده دوستش بوده یا یه مرده ناشناس !

مثل برق بلند شدم و فرار کردم . در پشت سرم بسته شده بود و من محکم خوردم به در .

با هر بد بختی بود در رو باز کردم و پله ها رو سه چهار تا یکی رفتم بالا و راهرو رو رد کردم و خواستم از پله های ته راهرو بالا برم که صدایی از طبقه بالا اومد .

باید خیلی تند از اونجا فرار می کردم . بالای پله که رسیدم ، اکر می اومد تو سینه ام بی اختیار خوردم زمین .

سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم صورتش مثل یه حیوون درنده شده بود و چشمهایش به سرخی می زد . چنگ زد و موهام رو گرفت و بزور بلندم کرد و گفت : دنبال دوستت اومدی ؟ بیا ببرمت پیشش . صبح هر دوتاتون رو با هم می فرستم مسگر آباد . یه دفعه احساس کردم که دیگه ازش نمی ترسم .

خیلی خونسرد اما با نفرت نگاهش کردم . حالا دیگه خیلی بزرگتر از اونی شده بودم که این زن بتونه کتکم بزنه . این دفعه من بودم که بهش زهرخند زدم . تقریباً هم قد بودیم انگار خودش هم این رو حس کرده بود . هنوز موهام تو چنگش بود .

با دو تا دستام موهایش رو گرفتم و کشیدم . اون هم همین کار رو کرد . هر دو داشتیم موهای همدیگرو خیلی محکم می کشیدیم اما هیچکدوم صدایی از خودمون در نمی آوردیم .

در همون لحظه تمام آزاری که این چند ساله به ما داده بود یادم اومد .

می دیدم داره می شکنه . آروم آروم زیر فشار دستم ، پاهاش خم شد و جلوم زانو زد . تازه اون موقع بود که فهمیدم اینهمه سال ما بچه ها از اسمش می ترسیدیم . دیگه دستش از موهام جدا شده بود و در اثر کشیدن گیسهای چنندش آورش اشک از چشمهایش سرازیر شده بود . اون هم مثل من قد و یه دنده بود و با

وجود دردی که می کشید نه فریاد می زد و نه جیغ می کشید. یه آن دلم براش سوخت. ولش کردم. برگشتم که از پله ها بالا برم از پشت دوباره موهامو کشید. یاد چند سال پیش افتادم که یه روز همین کار رو باهام کرد.

بی اختیار برگشتم و با مشت محکم تو صورتش زدم. در اثر ضربه دستم از پله ها پایین افتاد دیگه نایستادم که ببینم چی شد. با سرعت به خوابگاه رفتم.

اگه بگم تا صبح چی کشیدم باور نمی کنی. از یه طرف غصه مردن اکبر، از یه طرف ترس از انتقام فردا که حتما اکر می برام تدارکش رو میدید خواب رو از چشمم پروند. صبح خودم رو آماده کردم که به سرنوشت اکبر دچار بشم. وقتی بلند شدیم، توی ساختمون خیلی رفت و آمد بود. همگی رفتیم بیرون.

بهمون گفتن توی حیاط صف بکشیم. نیم ساعت بعد مدیر اومد و در حالی که ته چشمهای خوشحالی رو می دیدم با ظاهری غمگین گفت که دیشب خانم اکر می در اثر لیز خوردن و اصابت سرش به پله ها کشته شده و شروع کرد از خدمات این خون آشام برامون سخنرانی کردن. اما یه کلمه از کشته شدن اکبر چیزی نگفت.

فهمیدم جریان رو ماست مالی کردن.

همون موقع فهمیدم که یه نفر رو کشتم. درسته که اون یه نفر اصلا انسان نبود و من هم قصدی نداشتم و خودش یه آدم کش تمام عیار بود. اما هر چی که بود من اون رو کشته بودم و شده بودم یه قاتل.

صحبت آقای هدایت به اینجا که رسید سکوت کرد. لحظاتی چشماشو بست و بعد سیگارش رو روشن کرد و سرش رو پایین انداخت. وقتش بود که تنهاش بذارم.

آروم بلند شدم و از اتاق بیرون اومدم. وقتی نزدیک در باغ رسیدم صدای حزن انگیز ویلن رو شنیدم که با سوز خاصی ناله می کرد.

برگشتم و به ساختمون نگاه کردم طلا رو دیدم که اومده و پشت در ساختمون واستاده انگار اون حیوون هم فهمیده بود که صاحبش ساز رو با چه غمی میزنه.

ساعت حدود شش و ربع بود که به خونه رسیدم. خیلی سریع یه دوش گرفتم و اصلاح کردم و تا لباس پوشیدم، کاوه در زد. در رو وا کردم.

کاوه - سلام بی معرفت! اصلا نگفتی یه رفیق دارم؟ کجاست؟ کجا نیست؟

-سلام بیا تو.

کاوه - همین؟ بعداز ظهر کجا بودی؟

-یه سر رفته بودم پیش آقای هدایت. چطور مگه؟

کاوه - آخه ساعت چهار اومدم نبودى ، حاضرى ؟

-آره ، الان لباس مى پوشم . پدر و مادرت هم مى آن ديگه .

کاوه - پدرم آره ، اما مامان نه . گفت خانم ستايش كه نيست بياي چيكار .

لباسمو پوشيدم و با كاوه از خونه بيرون اومديم و سوار ماشين كاوه شديم .

-يه جا نگه دار ، ميخوام گل بخرم .

كاوه - ول كن . حالا دفعه اول نمى خواد گل بخري . اول بريم اونجا شايد معامله مون نشد و عروسي بهم خورد . حيفه ، پولت حروم ميشه !

-بينم ميتوني يه امشبى خودت رو نگه داري و چرت و پرت نكي؟

كاوه - من حرف نزنم ميتركم

-من نگفتم حرف نزن ، گفتم چرت و پرت نگو . نگه دار ، اوناهاش . گلفروشييه .

دوتايي پياده شديم و وارد گلفروشي شديم .

كاوه - سلام آقا . ببخشيد ، يه دسته گل مى خواستم كه هم قشنگ باشه و هم تازه باشه و هم ارزون . مرد گلفروش كه گويا اصفهاني بود با لهجه شيرينش پرسيد :

-اول بفرمايد واسه چهچه مى خواستين ؟

كاوه - واسه مجلس ختم .

گلفروش - خب تشريف مى بردين همين پارک سر كوچه . اين مشخصات گل كه فرمودين فقط تو پارک پيدا مى شه . اكه زحمت بكشيد تازه مجاني م واسه تون در مياد . فقط وقتى دارين گلها رو مى چينين مواظب باغبون پارک باشين . ميگن خيلي بداخلاقه س.

كاوه - نميشه ، اخه اين رفيق ما اهل دزدى نيست .

گلفروش - پس انگارى اين ماشين خوشگل مال خودتون س؟

كاوه -آي ، يكي زدى ها !

گلفروش - آخه فرمودين رفيقتون دزد نيست .

در همین موقع ، کاوه که از شوخی گلفروش کیف کرده بود و داشت می خندید ، به برگ از یکی از گلها کند و گذاشت لای لبهاش .

گلفروش - خواهش می کنم از گلهای دیگه م میل کنید ببینید پسندتون میشه ! این خزه ها خیلی خوشمزه س ها !

با حرف گلفروش ، کاوه از خنده به سرفه افتاد .

- آقا ببخشید ، عجه داریم . لطفا به دسته گل رز برامون بیچید .

گل رو که خیلی هم قشنگ شده بود گرفتیم و بطرف خونه فروش حرکت کردیم .

- مگه قرار نبود به امشب رو شوخی نکنی ؟

کاوه - ببخشید نمیدونستم گلفروشه پدر خانم شماست .

- دلم شور میزنه .

کاوه - حق داری . باید دلت شور بزنه .

- راست میگی ؟

کاوه _ آره دیگه . هر کسی خودش رو دستی دستی بخواد بیچاره کنه ، اینجوری میشه ! طبیعیه .

- به بار شد تو زندگیت به حرف حساب بزنی ؟

کاوه - نه یادم نمیاد .

رسیدیم دم خونه کاوه .

- چرا اومدی اینجا ؟

کاوه - میخوام ددی مو سوار کنم . ناراحتی سوارش نکنم . اونوقت کسی نیست سر آقای ستایش رو گرم کنه و شما بتونی بی سر خر با فروش خانم حرف بزنی .

- بی تربیت .

چند دقیقه بعد همراه پدر کاوه رسیدیم به خونه فروش . در زدیم و وارد شدیم . در وحله اول جا خوردم . خونشون به حیاط داشت که فکر کنم هزار متری بود . به گوشه حیاط غیر از ماشین فروش ، دو تا ماشین شیک دیگه پارک بود . خود ساختمون هم خیلی بزرگ بود . داشتم پشیمون می شدم که کاوه به جلو هولم داد .

در همین موقع صدای فروش رو شنیدم که سلام کرد . نگاهش که کردم ، دلم گرم شد . از همیشه قشنگتر شده بود . یه لباس مشکی خیلی قشنگ پوشیده بود و موهای سیاه و بلندش رو خیلی ساده دورش ریخته بود و یه گل قرمز هم به موهای زده بود . با لبخندی که هزار بار خوشگل ترش میکرد ، به طرفم اومد .

فروش – سلام ، خیلی خوش آمدین . بفرمایید تو . خانم برومند چرا تشریف نیاوردن ؟

آقای ستایش هم همراه زاله به استقبال ما اومدن و همه غیر از من و فروش به داخل ساختمون رفتن و ما دو نفر تنها توی حیاط موندیم .

فروش – آفرین سر وقت اومدی .

–انگار هر دفعه که شما رو می بینم از دفعه قبل قشنگتر میشین .

فروش خندید و گفت :

–بازم که گفتی شما .

اونقدر هول شدم و دست و پام رو گم کردم که نگو .

فروش – ناراحت نباش ، من اینجام

–مشکل همینیه که تو اینجایی . یعنی توی این خونه و با این وضع ! اگه تو دختر یه خانواده معمولی بودی خیلی خوب بود .

فروش – قرار شد به این چیزها فکر نکنی .

–مگه میشه ؟ آخه میدونی شماها خیلی پولدارین . آدم یاد این فیلمها می افته که توش یه خانواده پولدارن که مزرعه و باغ و اسب و از این چیزها دارن .

فروش شروع به خندیدن کرد و گفت :

–میدونی چرا می خندم ؟

–حتماً از حال و روز من خندت گرفته .

فروش – نه این حرفها چیه ؟ از این خندم گرفته که من یه اسب قشنگ هم دارم . البته اینجا نیست تو باغ شمال مونه .

وارفته نگاهش کردم و گفتم :

—اگه میدونستم ، همون شب که به آقای هدایت زدی ، ولت میکردم و می رفتم .

فرنوش — دلت می اومد ؟

—دلم نیامد که الان اینجا بلاتکلیف واستادم .

در همین موقع کاوه از ساختمون بیرون اومد و پرسید :

واسه چی نماین تو ؟ من دیگه حرف ندارم با آقای ستایش بزخم و سرش رو گرم کنم الانه حواسش جمع میشه و سراغ دخترش رو میگیره .

فرنوش شروع به خندیدن کرد و به طرف ژاله که بالای پله ها واستاده بود رفت .

—گم شو کاوه .

کاوه از پله ها پایین اومد و نزدیک من شد و گفت :

—چته ؟ چرا رنگت پریده ؟

—چیزی نیست . داشتم اینجاها رو نگاه می کردم .

کاوه — آره خونشون یه کم از خونه تو بزرگتره . حدوداً ۱۹۹۴ متر .

—خیلی بامزه ای .

کاوه — غصه نخور . گویا آقای ستایش ورشکست شده و قراره تمام این خونه و زندگی رو ضبط کنن . اونوقت میشه یکی مثل خودت .

—کاوه ، جدی دارم پشیمون می شم .

کاوه — تو که ترسو نبودی ؟

—این ربطی به ترس نداره . مسئله چیز دیگه س .

کاوه — خودت میدونی ، اما حالا دیگه واسه پشیمون شدن دیره . چقدر بهت گفتم دست از این فرنوش خانم بردار . چقدر بهت گفتم پات رو به اندازه گلیمت دراز کن . چقدر بهت جز زدم که کبوتر با کبوتر باز با باز .

—اگه یه چیزی دم دستم بود حتماً تو کله ات خرد می کردم آقا کاوه !

در همین وقت فرنوش بطرف من اومد و گفت :

—بهزاد خان شما کاپشن تن تونه . من یخ کردم . نمی آی بریم تو خونه .

همه وارد خونه شدیم . خونه که چه عرض کنم ، قصر بود . دوبرلکس با پله های عریضی که دو طرف سالن قرار داشت . شومینه خیلی شیگی وسط سالن بود . چند دست مبل توی سالن گذاشته بودن و کف خونه پر از فرشهای ابریشم بود . خلاصه خونه بقدری بزرگ و قشنگ بود که هوش از سر آدم می پرید . در همین وقت کاوه آروم در گوشم گفت :

—دیگه از این به بعد نونت تو روغنه . من جای تو بودم درس رو ول می کردم و تا آخر عمر میخوردم و می خوابیدم و ...

—مرده شور افکارت رو بیرن کاوه .

کاوه — بد بخت کفشاتو در نیاری ها ! اینجور جاها با کفش میرن تو .

برگشتم و چپ چپ نگاهش کردم

آقای ستایش — کاوه خان چی در گوش بهزاد جون میگی ؟

کاوه — داشتم بهش می گفتم کاشکی می شد مجسمه آقای ستایش رو می ساختن و میذاشتن وسط میدون تجریش.

همه خندیدن و رفتیم دور شومینه نشستیم ، فرنوش روی مبل کنار من نشست و کاوه روبروی من . به محض نشستن ، یه خدمتکار با لباس مخصوص که خیلی تمیز و مرتب بود برامون شیر کاکائو یا نمیدونم شیرونسکافه آورد .

وقتی بهم تعارف کرد و داشتم فنجونم رو بر میداشتم بی اختیار احساس کردم که شاید تا چند وقت دیگه من هم یه کسی مثل اون بشم و در استخدام خانواده ستایش !

یه دفعه احساس کردم که تموم غمهای دنیا ریخت تو دل من . انگار کاوه متوجه شد بهم اشاره کرد . جوابش رو با سر دادم رفتم تو فکر . یکی دو دقیقه ای اصلا متوجه چیزی نبودم که فرنوش صدام کرد .

فرنوش — حالت خوبه بهزاد ؟

—بیخشین ، داشتم فکر میکردم . شما تو این خونه چندتا خدمتکار دارین ؟

فرنوش — بهزاد خواهش میکنم !

—چندتا ؟

لحظه ای مکث کرد و بعد اجبارا گفت :

– با راننده ، چهارتا . بهزاد خواهش می کنم به این چیزها فکر نکن .

– باشه ، سعی خودم رو میکنم .

فرنوش – اون تابلو رو ببین . قشنگه ؟ نه ؟

– آره . حتماً ده میلیون تومن قیمتشه .

مدتی مستأصل نگاهم کرد و گفت :

– منظورم این بود که خودم کشیدمش . کار خودمه .

مدتی به تابلو خیره شدم و بعد گفتم .

معذرت می خوام . نمیدونستم هنرمند هم هستی .

بلند شدم و به طرف تابلو رفتم . قشنگ بود . فرنوش هم دنبالم اومد و کنارم ایستاد . انگار منتظر نظر من بود .

فرنوش – خب؟

– خب چی؟!

فرنوش – یعنی چگونه ؟ راستش رو بگو.

– مثل تمام چیزهای دیگه که به تو مربوط میشه قشنگ و زیبا !

فرنوش – بهزاد تو که اینقدر قشنگ صحبت می کنی چرا اجازه میدی فکرهای بد تو سرت بیاد ؟

– فکرهای بد ؟!

فرنوش – همین چیزها دیگه ! چند تا خدمتکار دارین و شما خیلی پولدارین و مزرعه دارین و از این حرفها .

– اگه تو هم موقعیت من رو داشتی ازم ایراد نمی گرفتی .

فرنوش – بیا نسکافه ات یخ میکنه . برات شکر بریزم ؟

دوتایی سرجامون برگشتیم . آقای ستایش و پدر کاوه یه گوشه دیگه سالن مشغول تماشای یه تابلو بودن . وقتی نشستیم متوجه شدم که تمام حواس کاوه پیش منه . بهش خندیدم که از نگرانی بیرون بیاد.

ژاله - بهزاد خان ، فروش خیلی هنرمنده . پیانو هم میزنه !

کاوه - پس امشب حتما باید شب شاعرانه ای داشته باشیم . اگه بهزاد امشب یه قری م میداد بد نبود.

ژاله - کاوه اگه تو هم هنری داشتی میتونستی امشب سرگرمون کنی .

کاوه - دارم ! هنر دارم ! تو خبر نداری ! من بلدم بی دست حرف بزنم !

ژاله - لوس !

کاوه - تازه ، سوت میزنم حض کنی ! بلبلای قناری !

فروش - بهزاد خیالت راحت باشه من آشپزی هم بلدم . یکی از غذاها رو امشب خودم پختم .

-پس امشب من فقط از اون که شما پختی می خورم .

فروش - تو ؟

کاوه - تو ؟ یعنی چی ؟

فروش - منظورم اینکه شما نه تو .

کاوه - یعنی چی ؟ من نه خودم ؟ !

ژاله - هپلی ! با تو نیست .

فروش خندید و گفت :

آخه بهزاد یه دقیقه با من خودمونی یه و بهم تو میگه ، یه دقیقه بعد غریبه میشه و شما میگه.

کاوه - تازه اومده تهرون . فارسی ش خوب نیست .

بازم رفته بودم تو فکر و متوجه حرفها نبودم .

کاوه - جزوازا سزت . کز جازاست . مرزتی زی گزه ؟ (خواست گجاست مرتیکه ؟)

-چی ؟

کاوه - کارد سه سر . پیچ پیچی . فروش خانم با شماست .

– بامن؟!!

کاوه – ببخشید . این پسر سر دلش سنگینه ، حواسش پرتنه . امشب حتماً باید تنقیه ش کنم .

ژاله – بهزاد خان تو چه فکری هستین؟

– توهیج فکری.

فرنوش – بهزاد پاشو بیا میخوام یه چیزی بهت بگم .



کاوه – خدا بدادت برسه . هنوز چیزی نشده باید بری زیر هشت سیم جیم .

فرنوش – می خوام اتاقم رو بهت نشون بدم .

کاوه – تو رو خدا فرنوش خانم . بچه مو دعوا نکنین ها ! بغضش میترکه !

بلند شدم و همونطور که دنبال فرنوش می رفتم ، در گوش کاوه گفتم :

– آقا کاوه!

کاوه – بله بهزاد جان ! کاری با من داری؟

از رو نمی رفت . رفتم پیش فرنوش که چند قدم جلوتر ، منتظرم بود و دوتایی از پله ها بالا رفتیم.

فرنوش – بهزاد چته ؟ چرا اینقدر تو همی؟ –چیزیم نیست .

فرنوش – من فکر میکردم خوشحال میشی بیای خونه ما .

– هروقت پیش تو باشم خوشحالم . جاش مهم نیست .

فرنوش - پس تو رو خدا حالا هم خوشحال باش.

-الان هم از اینکه کنار تو هستم خوشحالم.

فرنوش - این اتاق منه . میریم تو به شرطی که بازم از اون حرفها نزنیم ها

بهش خندیدم و دوتایی وارد اتاق شدیم .

یه اتاق خیلی بزرگ بود . یه دست مبل راحتی یه گوشه جلوی شومینه بود و یه صندلی که پایه های منحنی داشت و مثل نونو تاب می خورد ، کنارش .

یه میز تحریر خیلی شیک که یه کامپیوتر هم روش بود کنار پنجره بود . یه گوشه اتاق تلویزیون بود با یه ویدئو و یه گوشه دیگه ضبط صوت بزرگ چند طبقه با باندهای بزرگ ، یه تختخواب خیلی قشنگ هم یه طرف اتاق بود .

فرنوش - نیاوردمت این چیزها رو نشونت بدم . بیا !

بطرف کمدمش رفت و درش رو باز کرد . این دیگه خیلی جالب بود . عکس خودم بود که فرنوش کشیده بود . خیلی خوب نقاشی شده بود . باور نمی کردم .

-چطور تونستی تصویرم رو بکشی نکنه یواشکی ازم عکس گرفتی و از روی اون کشیدی ؟

فرنوش - نه . از توی خیالم تصویرت رو نقاشی کردم . ببین ، درست روبروی تختخواب مه . وقتی میخوام بخوابم ، در کمدم رو باز می کنم و از توی تختخواب به تو نگاه میکنم و باهات حرف میزنم .

اصلا نمیدونستم که چی باید بهش بگم . باورم نمی شد ولی کم کم قبول میکردم که این دختر که سالها از نظر مادی با من فاصله داره با یه عشق پاک بطرفم اومده .

فقط نگاهش کردم و گفتم :

-فرنوش نمیدونم باید بهت چی بگم ؟

فرنوش - هیچی فقط دوستم داشته باش همونطوری که من دوستت دارم .

مدتی همدیگرو نگاه کردیم که یه دفعه زاله هراسان اومد تو اتاق و گفت :

فرنوش بهرام و بهناز اومدن !

فرنوش - بهرام و بهناز ؟ اینجا ؟

ژاله - آره ، پایین پیش کاوه و پدر کاوه نشستن .

فرنوش - آخه چطور ؟ چرا امشب ؟ کی درو روشون باز کرد ؟

ژاله با ناراحتی گفت :

لال بشم من ! خبر مرگم از دهنم در رفت و به سودابه گفتم که تو امشب مهمون داری .

یعنی چه جوری بگم ؟ گفتم بهزاد خان قراره امشب بیاد خونه شما . اون هم صاف گذاشته کف دست بهناز .
حتماً بهناز هم به برادرش گفته . همش تقصیر منه .

-چی شده ؟ مگه بهرام و بهناز کین ؟

فرنوش - پسر خاله و دختر خاله من هستن .

خب - چه اشکالی داره ؟

فرنوش - هیچی . اصلاً مهم نیست . بیا بهزاد بریم پایین ، میخوام بهشون معرفیت کنم اونا که باید چند وقت دیگه بفهمن ، بذار حالا بدونن .

سه نایی رفتیم پایین . وقتی رسیدیم ، چهره آقای ستایش رو دیدم که خیلی تو هم رفته بهرام یه پسر تقریباً هم سن و سال خودم بود . تقریباً هم قد خودم . شاید کمی کوتاهتر . لباس اسپرت شیکی پوشیده بود . بهناز هم یه دختر نسبتاً قشنگ بود کمی شبیه فرنوش اما با موهای قهوه ای روشن . تا ما رو دیدن بلند شدن .

من بطرف بهرام رفتم تا باهاش آشنا بشم و فرنوش بطرف بهناز رفت .

-سلام ، من بهزاد . خوشبختم و دستم رو بطرف بهرام دراز کردم تا دست بدم . اما بهرام در حالی که می نشست گفت :

-خوبه .

یه آن به کاوه نگاه کردم که خون تو چشماش می دوید که بهش چشم غره رفتم یعنی کاری نکنه . آقای ستایش و پدر کاوه هم منظره رو دیدن که لبهاشو رو از ناراحتی گاز گرفت .

-بهزاد جان بیا اینجا بشین کنار من .

بهرام - بهزاد جان ؟

کاوه - نخیر ! بهزاد فرهنگ ! جانش صیغه مبالغه سی !

بهرام - شنیده بودم کاوه خان خیلی بانمکن، اما نمیدونستم اینقدر خیار شور تشریف دارن !

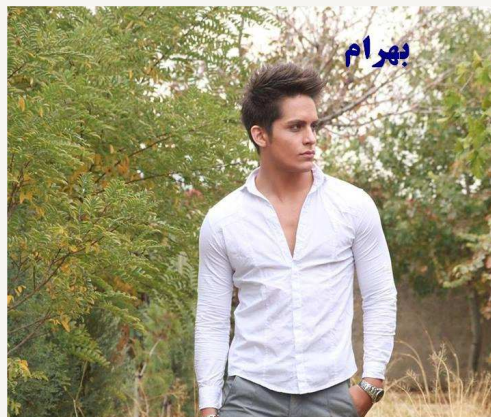
کاوه - قسمت بشه یه دونه از خیار شورها میل بفرمایین تازه طعمش رو میفهمین !

بهرام - ببین آقای بامزه من با کسی شوخی ندارم .

کاوه - منم با کسی شوخی نکردم . تعارفم جدی بود ! یه دونه خیار شور که دیگه چیز قابل داری نیست .

بهرام - تعارف اومد تعارف نیومد داره ها !

کاوه - انگار توپ شما خیلی پره جناب بهرام خان ؟



ستایش - این حرفها چیه بهرام ؟!

بهرام رو به فروش کرد و گفت :

-این آقا اینجا چیکار میکنه ؟

فروش - به تو ربطی داره ؟

بهرام - تو نامزد منی ! حق نداری یه مرد غریبه رو دعوت کنی خونه

فروش - کی این فکر رو تو کله تو انداخته که من نامزد تو هستم ؟

ستایش - بهرام کله ات گرمه ؟ معلوم هست چی میگی؟

بلند شدم . جای موندن نبود . با اجازه تون من مرخص میشم

بهرام - کجا ؟

و آستین من رو گرفت . برگشتم و خیلی خونسرد نگاهش کردم . کاوه مثل فنر از جاش پرید و ستایش جلو اومد . به کاوه اشاره کردم که خونسرد باشه . بعد رو به بهرام کردم و گفتم :

—امری دارین بهرام خان ؟

بهرام — آره می خواستم بهت بگم نمی خوام بشنوم دیگه اینطرفها اومدی ! فرنوش دختر خاله و نامزد منه . اکه دور و برش چرخیدی دندون هاتو می ریزم تودهنه !

کاوه — مواظب باش النگوهاش نشکنه . مگه فرنوش خانم جوابت رو نداد ؟ کی این عرض رو به درز شما کرده ؟

—کاوه تو ساکت باش.

ستایش با عصبانیت داد زد .

از این خونه برو بیرون بهرام ! بهناز از اینجا ببرش.

بهرام که تازه متوجه شده بود زیادی تند رفته ، حرکت کرد که بره . این بار من آستینش رو گرفتم که خیلی جاخورد . بهش گفتم :

—بهرام خان ، شمام فکر یه دندونپزشک خوب برای خودتون باشین ! ضرر نداره ! کاوه زد زیر خنده و بهرام با عصبانیت از اونجا رفت تمام این جریان شاید دو دقیقه هم طول نکشید . سکوت برقرار شده بود .

ستایش — بهزاد خان نمی دونم چطور ازت عذر خواهی کنم .

—اصلا مهم نیست جناب ستایش . خودتون رو ناراحت نکنین .

ستایش سرش رو انداخت پایین و رفت .

فرنوش — بهزاد .

—تو هم خودت رو ناراحت نکن . اتفاقیه که افتاده .

فرنوش — پس نرو بشین .

—نه بهتره برم . اینطوری راحت ترم . از طرف من از آقای ستایش عذر خواهی و خداحافظی کن .

فرنوش — بهزاد بخدا ...

—گفتم که مهم نیست . چیزی نشده .

بطرف راهرو رفتم و کاپشنم رو پوشیدم . کاوه هم راه افتاد دنبال من .

—کاوه تو بمون .

کاوه — نه ، منم دیگه سر حال نیستم . میرم ماشین رو گرم کنم . فعلاً خداحافظ.

توی حیاط برگشتم که از فروش خداحافظی کنم ، دیدم اشک توی چشماش جمع شده .

—بهش فکر نکن . فراموشش کن .

فروش — بخدا بهزاد ، بهرام نامزد من نیست .

—خداحافظ . خودت رو ناراحت نکن.

درو باز کردم و از خونه بیرون اومدم . کاوه منتظر بود . سوار ماشین شدم .

—پدرت کاوه ؟

کاوه — پدر خودت بهزاد ! شوخی ننه بابایی نداشتیم با هم !

—لوس نشو . پدرت رو کی میاره ؟

—پدرم رو ، مادرم در می آره !

—مرده شورت رو بپوش که یه دفعه نمیشه باهات جدی صحبت کرد .

کاوه — آهان ! خودش میره خونه . نزدیکه .

—خب حرکت کن دیگه .

کاوه — تو اول تکلیفت رو روشن کن بعد !

اشاره به بیرون کرد . برگشتم دیدم فروش جلوی در واستاده و داره گریه میکنه ، پیاده شدم و بطرفش رفتم و گفتم :

برو تو فروش . هوا سرده ، سرما میخوری.

فروش — میخوام باهات حرف بزنم .

بعداً . حالا برو تو .

فرنوش - فردا می آم خونه ات ، باشه ؟

مدتی نگاهش کردم و بعد گفتم :

-باشه فردا .

دوباره سوار ماشین شدم و حرکت کردیم .

کاوه - چه بی حیا بود این پسر بهرام ! نرسیده پاچه مونو گرفت . تف به گور پدر هر چی آدم دریده اس !

-خب دختر خالسه و حتما دوش داره .

کاوه - این که دلیل نمیشه .

-عشق دلیل نمی خواد .

کاوه - عشق آره دلیل نمی خواد . اما مثل سگ پارس کردن و پاچه مردم رو گرفتن دلیل می خواد .

-ول کن عصبانی بود یه چیزی گفت .

ز مادر مهربانتر دایه خاتون ! جای اینکه تو ناراحت باشی من دارم جوش میزنم !

-تو بیخودی جوش میزنی . طرف یه چیزی گفت ، منم جوابش رو دادم . تمام !

کاوه - منو باش که فکر میکردم الان سوار ماشین بشی شروع میکنی به داد و بیداد کردن !

چه اروپایی با مسئله برخورد کردی فرانچسکو ! ناز بشی الهی ! واقعاً مثل یه شاهزاده باهاش برخورد کردی ! جدا بی غیرتی عزیزم !!!

بهش خندیدم .

کاوه - چه لبخندی ! کاشکی بهرام رو دعوت میکردی شام خونه . این لبخند ژکوند رو ببینه یه دل نه صد دل عاشقت میشه و فرنوش رو ول میکنه میاد خواستگاری تو !

-دیوانه ای تو

کاوه -پسر با رقیب باید مبارزه کرد . باید شکستش داد .

-آره اما نه با کتک کاری و دعوا مرافعه .

کاوه - با جونم و قربونت برم که رقیب از میدون در نمیره .

-بهرام اگر تربیت داشت که اون رفتار رو نمیکرد تا آقای ستایش از خونه بیرونش کنه .

کاوه - آره مامان و باباش تربیتش نکردن ، اما تا دلت بخواد پول بهش دادن .

-تو از کجا میدونی ؟

کاوه - ژاله بهم گفته .

مدتی سکوت کردم و بعد گفتم :

-فرنوش باید خودش تصمیم بگیره .

کاوه - تو امشب زیادی آرومی . باور نمیکنم .

-چیکار باید بکنم ! سر تو داد بزنم ؟

کاوه - نه سر من چرا ؟ ولی میتونی یه خرده خودت رو بزنی و کمی گریه کنی و خلاصه یه خاکی تو سرت بکنی ! خیلی وضعت خوب بود ، رقیب هم پیدا کردی !

-گم شو . آدم دو تا دوست و رفیق مثل تو داشته باشه ، دشمن نمی خواد .

کاوه - وظیفه مه بهزاد جون ! برای کی بکنم بهتر از تو . انشالله وقتی بدست بهرام کشته شدی ، چک و چونه ات رو خودم می بندم .

دیگه رسیده بودیم و کاوه جلوی خونه ماشین رو نگه داشت . وقتی میخواستیم پیاده بشم گفتم :

-هرکسی یه سرنوشتی داره رفیق . کار دست من و تو و بهرام نیست . خداحافظ !

کاوه - خداحافظ ای فیلسوف بزرگ ! خداحافظ ای انسان شریف ! خداحافظ ای بدبخت بیچاره !
خداحافظ ای

-خفه ! خداحافظ

کاوه - راستی کاشکی موقعی که می خواستی از خونه ستایش بیای بیرون یه قابلمه از شام امشب میگرفتی ! سرت کلاه رفت . گفتم عجله نکن و بیخودی گل نخور ! حالا باید بری تخم مرغ بخوری .

-خداحافظ سق سیاه . در خونه رو وا کردم و اوادمم تو . کاوه هم حرکت کرد و رفت . چراغ رو روشن نکردم . دلم میخواست توی تاریکی ، کمی فکر کنم . راست میگفت . بدبختی ام خیلی کم بود ، وجود رقیب هم بهش اضافه شد .

تو همون تاریکی لباسهامو عوض کردم و رختخوابم رو پهن کردم و دارز کشیدم .

یاد نقاشی ای افتادم که فروش ازم کشیده بود . بی اختیار خندیدم . فکر کردم که بهرام نمیتونه برام خطری داشته باشه اما میتونه کمی کار رو مشکل کنه مسئله مهم چیز دیگه ای بود !

دلم می خواست در این حال تصمیمی بگیرم این بود که بهتر دیدم بخوابم .

ساعت ۸ صبح بود که بیدار شدم . یه دوش گرفتم و تازه یادم افتاد که دیشب شام نخوردم . خیلی گرسنه م بود . یه صبحونه کامل خوردم . تخم مرغ نیمرو ۲ تا . نون و پنیر و چایی ، مثل یه پسر نميچه پول دار !

حالا وقتش بود که بشینم و فکر کنم . بقول کاوه یه خاکی تو سر خودم بریزم .

نشستم و فکر کردم . نیم ساعت . یه ساعت ، دو ساعت . وقتی به خودم اومدم که ساعت ۱۲ ظهر بود . تعجب کردم . قرار بود که فروش صبح بیاد سراغ من . نکنه مریض شده بود . نکنه اتفاقی براش افتاده باشه . دلم شور زد ! . چکار میتونستم بکنم ؟ کاش تلفنش رو داشتم و یه زنگ بهش میزدم . دلم میخواست بلند شم و برم در خونشون . حتماً مسئله مهمی پیش اومده بود . فروش دختری نبود که بد قولی کنه .

جز صبر کردن چاره ای نداشتم . کلافه شده بودم . تازه فهمیدم که چقدر دوستش دارم . بهتر دیدم که سرم رو با یه چیزی گرم کنم . یه کتاب برداشتم و هر جوری بود شروع کردم به خوندن .

اما مگه میشد ؟ !

سر خودم داد زدم که خوددار باشم . پسر بچه چهارده ساله که نیستم !

دیگه به ساعت نگاه نکردم . حرکت آروم عقربه هاش آزارم میداد .

شاید حدود شصت هفتاد صفحه کتاب خونده بودم که پشت در صدای واستادن ماشینی رو شنیدم خودش بود .

به ساعت نگاه کردم . یک و نیم بعدازظهر بود با عجله درو باز کردم .

—سلام اتفاقی افتاده ؟

فروش — سلام . نه ، چطور مگه ؟

—آخه قرارمون صبح بود .

فروش — خب آره ، اما یه کاری داشتم ، نتونستم صبح پیام . حالا اجازه میدی پیام تو ؟

کنار رفتم . اومد تو اتاق و نشست . دیگه نتونستم خودم رو نگه دارم ، خیلی جدی پرسیدم :

—کجا بودی فروش؟

فروش — خونه بودم بهزاد . مگه چی شده ؟

—خونه بودی ؟ ! میتونستی یه زنگ بزنی . فکر نکردی دل من شور می افته ؟

فروش — جدی دلت برام شور زد ؟

بازم نگاهش کردم .

فروش — چرا اینطوری نگاهم میکنی ؟

—برای اینکه باور نمیکنم حقیقت رو گفته باشی . یا دروغ میگی یا من در مورد تو اشتباه کردم .

سرش رو انداخت پایین ومدتی فکر کرد و بعد گفت :

—صبح وقتی داشتیم از خونه بیرون می اومدم که پیام اینجا ، جلوی در بهرام رو دیدم . جلوم رو گرفت میخواست بدونه کجا دارم میرم . حدس زده بود دارم می آم پیش تو . نمی خواستم بدونه . این بود که بهش گفتم میخواستم برم خرید . مجبور شدم برگردم خونه . اونهم اومد خونه . ناهار هم اونجا موند . به محض اینکه رفت منم بلند شدم و اومدم اینجا .

وقتی حرفاش رو شنیدم بی اختیار تکیه مو دادم به دیوار . مدتی بهش نگاه کردم بعد گفتم :

—فروش من ممکنه خیلی چیزها برام مهم نباشه و ازش بگذرم اما از دروغ نه !

فروش — دروغ نگفتم ، خونه بودم .

—دروغ نگفتی اما همه چیز رو هم نگفتی.

فروش — چیز زیاد مهمی نبود .

—کدومش ؟

اینکه بدقولی کردی ؟ یا اینکه جرات نداشتی به بهرام بگی داری میای اینجا ؟

فروش — بهرام پسر خاله منه بهزاد . هر وقت بخواد میتونه بیاد خونه ما .

—من نگفتم که چرا بهرام می آد منزل شما . اینم نگفتم که بهرام پسر خاله ات نیست . حرف من چیز دیگه ای بود که خودت فهمیدی .

فروش - چیکار باید می کردم ؟

- میتونستی حداقل یه تلفن بزنی .

فروش - شماره ات رو گم کرده بودم .

-عذر بدتر از گناه . تو اگه من برات مهم بودم حتما شماره تلفن رو حفظ میکردی.

فروش - تو برام مهمی ، این چه حرفیه ؟

-بعدش ، چرا بهش نگفتی داری میای پیش من ؟

فروش - دلم نمی خواست بدونم .

-چرا ؟ مگه حسابی چیزی با هم داریم ؟

فروش - چون کارهای من به اون ربطی نداره . در ضمن مواظب حرف زدنت باش بهزاد !

-مگه چی گفتیم ؟

فروش - معنی جمله ات خوب نبود . من حسابی یا مسئله ای ندارم که از بهرام یا هر کس دیگه ای بترسم .

خیلی عصبانی شده بودم . دسته کلیدم رو برداشتم و کاپشتم رو پوشیدم .

فروش با تعجب نگاهم می کرد .

فروش - چی کار میکنی ؟

-هر وقت انتخاب رو کردی و با خودت کنار اومدی ، خبرم کن .

از اتاق اومدم بیرون . صداش رو شنیدم که داد بهزاد صبر کن اما نا ایستادم . لحظه ای بعد از پشت سر
صدام کرد . برگشتم . درحالیکه روسریش رو همونطوری روی سرش انداخته بود و داشت دکمه مانتوش رو
می بست بسرعت دنبالم اومد .

فروش - بهزاد ، این چه رفتاری که تو داری ؟! این دفعه دومی که این کار رو میکنی !

حرکت کردم . جوابی ندادم . تند میرفتم .

فروش - واستا بهزاد !

خودش رو بهم رسوند .

فروش - چرا اینطوری شدی ؟

واستادم با خشم نگاش کردم و گفتم :

-چکار دارین ؟ بفرمایید .

فروش در حالی که نفس نفس می زد گفت :

چت شده بهزاد ؟ !

-من طوریم نشده ، باید از خودتون بپرسید .

فروش - خیلی خب ، بریم خونه با هم صحبت کنیم .

-من دیگه حرفی ندارم بزnm .

فروش - پس من چیکار کنم ؟

-برین خونه تون !

دوباره حرکت کردم . فروش هم شروع کرد کنارم راه رفتن اما حرفی نمی زد .

چند دقیقه ای همونطور قدم میزدm و جلوم رو نگاه می کردم گفت :

-حالا آروم شدی ؟

-عصبانی نبودم که آروم بشم .

-سرعتم رو زیادتتر کردم . چند دقیقه دیگه پا به پای من اومد و یه دفعه واستاد و زد زیر گریه

نتونستم دیگه ادامه بدم . واستادم.

-برای چی گریه می کنی؟

فروش - برای اینکه دوباره باهام غریبه شدی.

-حالا که فکر میکنم می بینم انکار هیچوقت ما با هم خودی نبودیم .

فروش - بهزاد میرم ها !

—من هم همین رو ازت می خوام . برو فروش . برگرد به دنیای خودت . من یه انسانم نه یه اسباب بازی که بدرت برات خریده باشه . من دلم نمی خواد که بازیچه تو بشم . برو فروش .

برگشتم و رفتم اونم دیگه دنبالم نیومد .

مدتی قدم زدم و به یه پارک رسیدم . روی یه نیمکت نشستم . دیگه دلم نمیخواست به چیزی فکر کنم . نشستم و به آدمهایی که از جلوم رد میشدن نگاه میکردم .

اونقدر اونجا نشستم تا سردم شد . هم سردم شد هم گرسنه م . حوصله نداشتم برم خونه و تخم مرغ بخورم . بلندشدم و به پیتزافروشی رفتم و خودم رو خجالت دادم .

ساعت ۳/۵ بود که رسیدم خونه . کاوه پشت در منتظرم بود .

—سلام خیلی وقته اینجایی؟

کاوه — نخیر قربان . یکساعت و نیم بیشتر نیست . ما همه خدمتگزاران و جان نثاران شماییم . صدسال انتظار ما به یه بار دیدن روی ماه شما می ارزه ! صد جان ناقابل ما فدای یه تار موی گندیده شما !

—چطور این طرفها ؟

کاوه — اومدم اجازه بگیرم برای رفع خشم عاليجناب ، فردا اقوام و خویشاوندان رو در پیش خاکپای مبارک قربانی کنم .

—مگه خشم من رو شما هم فهمیدین؟

کاوه — اختیار دارین والاحضرت . شما وقتی غضب می فرمایید آسمان تاریک می شه . طوفان میشه و صاعقه همه چیز رو نابود میکنه . فدای اون چشم و چارتون بشم .

حوصله ندارم کاوه بیا بریم تو .

کاوه — قربان چین مبارک پیشانی دنبگی تون . اجازه بفرمایید این حقیر اینجا جلوی آستانه در ، عین پل عابر پیاده دراز بکشم و بعد شما از روی حقیر به استراحتگاه شخصی تون نزول اجلاس بفرمایید .

—تو هم مارو مسخره کن . عیبی نداره .

کاوه — بنده نوازی می فرمایید قربان . شاعر می فرماید : دست دستی باباش می آد صدای کفش پاش می آد .

درو واکردم و رفتم تو اتاق . حسابی سردم شده بود . کاپشنم رو در آوردم و بخاری رو روشن کردم و یه گوشه نشستم . کاوه دست به سینه دم در واساده بود .

کاوه - قربان اجازه دخول می فرمایید ؟

-اگه مسخره بازی در نیاری ، بله .

کاوه - همین قربان ! جان نثاران از ترس نزدیک به هلاک هستیم . عفو فرمایید .

دیگه حسابی کلافه شده بودم سرش داد زدم .

-لازم نکرده حرف بزنی برگرد برو خونه تون .

کاوه - بهزاد هیچ میدونی طنین صدات شبیه تیرانوروروس؟ اون دایناسوره ها ؟ دیگه جوابش رو ندادم .

کاوه - پسر باز یه دقیقه تنهات گذاشتم همه چیز رو به هم ریختی ؟

-اطلاعات رو برات فکس کردن یا تلفنی بهت گفتن ؟

کاوه - هچکدوم تو اخبار ساعت ۲ پخش شد ! خبرهای شما روی آنتن ماهواره س.

-کی به تو گفت ؟

کاوه در حالیکه کنارم می نشست گفت :

-طبق معمول ژاله. این چه کاری بود کردی؟

-خب دیگه ، ولش کن حرفش رو هم نزن .

کاوه - تو اصلاً میدونی چی شده ؟

-فرنوش خودش بهم گفت چی شده .

کاوه - د اون طوری نبوده ! خبر نداری سازده بهرام خان چی ها گفته .

در حالیکه سخت کنجکاو شده بودم ، پرسیدم .

-بهرام چی گفته ؟

کاوه ولش کن ، حرفش رو هم نزن پدر سگ رو !!

-خودت رو لوس نکن ، عصبانیم ها !

کاوه - منگه فرنوش نیستم سرم داد بزنی و هیچی بهت نگم . حرف بزنی میدوم میرم بابام رو برات میارم . بعد در حالیکه مثل دخترها خودش رو لوس میکرد و انگشتش رو به طرفم تگون میداد و تهدیدم می کرد . آروم با عشوه گفت :

-اونوقت میفهمی یه من ماست چقدر کره میده بی حیا پسر چشم دریده !

خندم گرفت .

کاوه - چه عجب عنق آقا از هم وا شد !

-حالا میگی این پسره چی گفته یا نه ؟

کاوه -عقدم کن تا بهت بگم !

-اگه تو تموم دنیا فقط یه دختر مونده باشه و اونم تو باشی ، امکان نداره طرفت پیام .

کاوه - گم شو ، ایکیبری . اگه تو دنیا فقط یه مرد مونده باشه اونم تو مفنگی باشی . نمیزارم از زیر چادر گوشه ابرومو ببینی ! مرتیکه هرزه بی سروپا ! اینار و با صدای زنونه می گفت .همونطوری نگاش کردم . از پس زبونش که بر نمی اومدم !

کاوه - آل ببره اون جیگرت تو که اینجوری نیگام نکنی . تنم مور مور شد بی حیا !

هر دو زدیم زیر خنده که گفتیم : حرفات تموم شد ؟ حالا میگی اون پسره چی گفته ؟

کاوه - نه تموم نشده . یه دونه دیگه مونده .

-بگو خلاصم کن .

کاوه - خاک تو سرت کنن که اونقدر سرد مزاجی این عشوه ها رو واسه هر کی می اومدم تا حالا عقدم کرده بود .

میخندیدم و نگاهش می کردم . حریف زبون این هیچکس نمی شد .

-کاوه جون من بگو چی شده ؟

کاوه - آهان ! الان آدم شدی . جونم برات بگه که چی ؟ آهان امروز صبح کله سحر ، ماه پیشونی خانم خودش رو هفت قلم آرایش میکنه که کجا بره ؟ بیاد دیدن تو گدای آس و پاس .

تا اتولش رو از گاراژ میکشه بیرون و کوچه اول رو رد میکنه ، سر گذر کوچه دوم چی می بینه ؟ آقا بهرام خبیث رو !

آقای که من باشم و خانم خوشگلی که شما باشید ، فروش خانم سرعت ماشین رو زیاد می کنه تا ایز گم کنه . اما هر کاری میکنه ، بهرام پدر سوخته دست از تعقیب ورنه نمی داره گویا یواشکی دنبال فروش میرفته که خونه تو رو پیدا کنه .

حالا این موقع تو آدم مفلوک تو چه فکری هستی ؟ که چی ؟

که وقتی اومد اینو بهش میگم ! وقتی فروش اومد اونو بهش میگم ! وقتی فروش اومد اون جوری ناز می کنم . وقتی فروش اومد این جوری ناز می کنم !

وقتی فروش اومد به ابرو می دم بالا یکی رو میدم پایین میشم گری گوری پک !

—خفه م کردی کاوه ! میشه مثل آدم تعریف کنی ؟

کاوه — من اینطوری بلدم بگم برو از خود بهرام بپرس به این خوبی دارم تعریف میکنم دیگه !

—یعنی اصل مطلب رو بگو . حاشیه نرو .

کاوه —من باید اخبار رو با تفسیرش بگم . خشک و خالی نمی تونم بگم !

—باشه ، به درک بگو .

کاوه — بقیه اش یادم رفته ! باید بگی غلط کردم تا بگم .

یه لنگه کفش رو ول کردم طرفش که خورد تو سرش و گفت :

—آخ ! الهی دستات بشکنه چیزی که بدم می آد از مردی که دست بزنی داشته باشه !

کاوه — دیونه ام کردی یه بلایی ملایی سرت میارم ها !

کاوه — نکو ترو بخدا خجالت میکشم . تو که اینقدر بی حیا نبودی

—کاوه تو رو به خدا بگو چی شده .

کاوه — باشه داشتم می گفتم . فروش که می بینم بهرام داره با ماشین دنبالش می آد ، برمیگرده خونه و دم در پیاده می شه . بهرام می رسه و پیاده می شه و می آد جلو می پرسه که کجا می رفته . اونم میگه به تو ربطی نداره . بهرام هم میگه اگه آدرس این مرتیکه نره خر بی شعور احمق رو پیدا کنم می کشمش !

—منظورش من بودم ؟

کاوه —والله اینهایی رو که گفته همه مشخصات توئه ! ما با این نشونی ها جز تو دیگه کسی رو تو آشناهای خودمون نداریم .

ولی بهزاد چه خوب با یه نظر تمام خصوصیات تو رو فهمیده .

—حیف که حوصله ندارم وگرنه خدمت می رسیدم آقا کاوه . زود بقیه اش رو بگو ببینم .

کاوه —هیچی دیگه ! میگه اگه این مرتیکه نره خر احمق بیشعور رو پیدا کنم می کشم !

—اینو که گفتی .

کاوه —آخه بهرام رو این جمله خیلی تأکید کرده ! تازه این چیزهایی بوده که فروش تونسته تعریف کنه .
ببین چه چیزهای دیگه م بوده که فروش نگفته .

—خفه ! ببینم بهرام گفته منو میکشه ؟

کاوه —نخیر پس گفته منو میکشه ؟ سرکار می خواهین با فروش خانم عروسی کنین پس حتما منظورش تو بودی دیگه !

—اونوقت فروش چی گفته ؟

کاوه —ناراحت نباش . فروش خوب جوابش رو داده . دختر با عقل و منطقیه !

—چی گفته فروش؟

کاوه —گفته بهرام جون دستت رو به خون این آدم آلوده نکن !حیف تو نیست که با این پسر سگ اخلاق
دهن به دهن میشی ؟ چند وقت دیگه شهرداری می گیره و میبردش و سر به نیستش میکنه .

آخه قراره شهرداری سگ های تو خیابون رو سم بده بکشه .

—جدا که خیلی لوس و بی تربیت و وقت شناسی کاوه ! بذار وقتش خدمت تو هم می رسم .

کاوه —چرا خدمت من برسی ؟ برو خدمت اون رقیب ننه مردت برس که تهدیدت کرده .

—خدمت اونم می رسم . حالا بقیه شو بگو .

کاوه —هیچی دیگه . فروشم که می فهمه بهرام دنبال آدرس خونه توئه میره تو خونه . نیم ساعت بعد در وا
میشه و بهرام و مادرش یعنی خاله فروش وارد خونشون میشن و جنگ مغلوبه میشه .

بهرام و خالش گاز انبری حمله می کنن و فروش و باباش ، می بدن شون به خمپاره . که این وسط خاله
فروش نامردی نمیکنه و یه شیمیایی میزنه !

—کاوه تو رو خدا درست حرف بزن .

کاوه - گویا از همونجا خاله فروش زنگ میزنه به خواهرش یعنی مادر فروش که چه نشستی خواهر !
شوهرت یعنی بابای فروش دخترت رو داره میده به یه جوان چیز تخت لات هیچی ندار بی همه چیز که
منظورشون تو باشی !

- خجالت بکش کاوه !

کاوه - من چرا خجالت بکشم ؟ خاله فروش باید خجالت بکشه که این حرفها رو زده ! - ژاله همین حرفها
رو به تو گفت ؟ یعنی جمله به جمله اینطوری گفت ؟

کاوه - البته اینطوری که نه ! اون خلاصه گفت . من برات قشنگ صحنه رو بازسازی کردم که تو توی
جریان باشی .

خندم گرفت .

کاوه - بخند آقا ! اکه بقیه شو بشنوی گریه می گیره !

مادر فروش تلفنی دستور داده که دست از پا خطا نکنی تا من برسم ایران . گفته اون پسره لات هم دیگه
حق نداره پا توی خونه من بزاره تا من بیام . تو رو گفته آقا بهزاد !

- جدی مادر فروش این حرف رو زده ؟

کاوه - آره ، البته مودبانه گفته ولی منظورش همین بوده .

بهشون نمی آد یه همچین تیپ آدمهایی باشن . تو نفهمیدی مادر فروش چه جور آدمیه ؟

کاوه - چرا از ژاله پرسیدم .

گویا یه زنی یه دومتر و نیم قدشه . میگن من و تو به یه چکش بندیم . صبح صبحونه یه بره خوراکشه . ظهر
یه گوسفند ! شب رژیم داره ، ده تا مرغ زنده رو با پر می خوره .

میگن دو تا پای من و تو رو هم میشه اندازه یه بازوی اون .

نفس که میکشه از سوراخ دماغش دود می آد بیرون میگن موقع خواب وقتی خرناس می کشه خونه می
لرزه .

میگن وقتی می خواد سوار هواپیما بشه بره خارج ، با این هواپیماهای معمولی نمیتونه بره یعنی
هواپیماهای مسافربری وقتی این توشون نشسته چون ندارن از زمین بلند بشن واسه همین با هواپیمای
۳۳۰ ارتشی مسافرت می کنه .

حالا برو حساب کار خودت رو بکن .

ژاله می گفت بابای فروش جلوی مامانش مثل موشه . تا صدای خرناس مامانش می آد باباش سوراخ موش میخوره به میلیون تومن .

—گمشو ! پاشو بریم در خونه فروش اینا ببینم چه خبره .

این جرت و پرتها چیه پشت سر مردم میگی ؟

کاوه — آره پاشو چادرت رو سر کن یه تک پا بریم اونجا .

ژاله می گفت خاله فروش یه دشنه دستش گرفته واستاده در خونه فروش اینا بدبخت سایه تو رو با تیر میزنه این خاله ش !

—من از هیچی نمی ترسم .

کاوه — چه شجاع شده ! اگه تو نمی ترسی ، من می ترسم . برادر تا حالا هر جا رفتی باهات بودم . این یکی رو دیگه من نیستم .

میگن این خاله ش همسایه دیوار به دیوار اصغر قاتل بوده ! من نمی آم .

چقدر بهت گفتم بهزاد جون این فروش لقمه تو نیست !

هی لجبازی کردی ، بیا اینم آخر و عاقبتش ! صد نفر برامون خط و نشون کشیدن .

—خدا ذلیلت کنه کاوه که هر چی می کشم از دست تو می کشم .

اون موبایل صاحب مرده ت رو در بیار یه تلفن به ژاله بزن شماره فروش رو ازش بگیر .

کاوه موبایلش رو در آورد و از ژاله شماره فروش رو گرفت و گفت :

—بیا بهش زنگ بزن .

—راستش روم نمیشه .

کاوه — فقط پر روگی هات رو واسه من داری ؟

—خب راستی ! وسط این حرفها ، چیا به من گفتی ؟

کاوه — می خوای چیکار کنی ؟

—می خوام بزنم تو سرت صدای سگ بدی .

کاوه - بدبخت تو تمام زندگیت به متحد داری که اونم منم . اگه کوچکترین بی احترامی بهم بکنی، تنهات میذارم و میرم . اونوقت تو میمونی و این قوم خون آشام .

-خدا مرگت بده کاوه .

داشتیم مثل آدم واسه خودم زندگی میکردم . تو خفه شده ورداشتی منو به زور بردی در خونه فروش که اون جریان پیش اومد .

کاوه - اونم زندگی بود که تو می کردی ؟

زندگی سگ های تو خیابون شرف داشت به اون زندگی تو !

بده انداختمت تو به خونواده پولدار ؟

-اونا که برام خط و نشون کشیدن .

کاوه - همیشه اول اینجور کارا سخته به خرده که بگذره درست میشه . کار تو سرازیری می افته اونوقت آخرش برات خیره .

یا می افتی تو زندان . یا می افتی گوشه بیمارستان یا به راست میری بهشت زهرا . غصه نخور هرکدم از این جاها که بری از اینجا که هستی بهتره .

-اگه تو لال شده به دقیقه شوخی نکنی و جدی باشی به خاکی تو سرمون میکنیم .

کاوه - من خودم فکرشو کردم . اگه این کاری رو که من بهت میگم بکنی قول میدم همه چیز درست بشه .

-چیکار کنم ؟

کاوه - باید بری دست بهرام رو مچ کنی و بگی غلط کردم تا دیگه کاری به کارت نداشته باشه .

-گم شو . راستش دیگه نمی خوام کاری به کار فروش داشته باشم .

کاوه - این رو که تا حالا صدبار گفتم اما تا چشمت به فروش می افته و صدات میزنه بهزاد جون ! ، همه چیز یادت میره و آب از لب و لوجه ات راه می افته .

-مرده شور اون همفکری تو ببرن .

کاوه -مگه دروغ میگم ؟

-حالا ببین . اگه دیگه باهات کاری داشتم . بذار شوهرش بدن به همون بهرام پسر خاله اش .

کاوه - آفرین حالا شدی یه آدم حسابی و منطقی .

-تو دیگه لال شو .

کاوه - چشم ، منم دیگه لال میشم .

در همین وقت موبایل کاوه زنگ زد و کاوه جواب داد و بعد رو به من کرد و گفت : -ا ب ب ب ب ل !

-کیه ؟

کاوه -ا ب ب ب !

-لالی ؟

کاوه -ب ب یعنی آره ، خودت گفتی لال شو .

-میزنم تو سرت ها .

کاوه -ا ب ب یعنی غلط میکنی .

-کیه پای تلفن ؟

کاوه -اگه لال نبودم میگفتمم فروش با تو کار داره .

-عجب دیوونه ای هستی تو . بده من اون وامونده رو .

بزور موبایل رو از دستش گرفتم .

-الو ،فروش

فروش - سلام بهزاد خوبی ؟

-چرا جریان رو درست برم تعریف نکردی ؟

فروش - میترسیدم بهزاد .

شروع به گریه کرد .

-حالا چرا گریه می کنی ؟ چیزی نشده که . منم اینقدر بی دست و پا نیستم که نتونم پس یه آدم مثل بهرام بر پیام . تو بهتر بود اینا رو خودت بهم می گفتی حالا دیگه گریه نکن .

فروش در حالیکه حق می کرد گفت :

—آخه اون دور و برش خیلی دوستای لات و عوضی داره . می ترسم خونه ت رو پیدا کنه و بیاد اذیت کنه
پسر خیلی شری یه .

—اجازه بده که این مسایل رو خودم حل کنم حالا اکه میتونی بلند شو بیا اینجا . میخوام باهات جدی
صحبت کنم . من باید تکلیف خودم رو بدونم .

فروش — تو بیا اینجا . پدرم هم می خواد باهات حرف بزنه .

—با من ؟

فروش—آره ، پاشو بیا اینجا .

مدتی فکر کرد و بعد گفتیم :

—باشه تا یه ربع دیگه می آم . فعلاً خداحافظ !

فروش— زود بیا ، منتظرتم ، خداحافظ.

تلفن رو قطع کردم و به کاوه که مات به من نگاه می کرد گفتم :

—بلند شو بریم .

کاوه — یه دقیقه پیش داشتی چی می گفتی ؟

—اون موقع ناراحت بودم پاشو بریم .

کاوه — من پیام دیگه چیکار ؟

—راست میگی ، تو فتنه ای . هر جا بری شر بپا میکنی لازم نکرده بیای .

کاوه— حالا دیگه من شدم فتنه ؟

—تو همین جا هستی؟

کاوه — نه میرسونمت در خونسون و خودم میرم تو خیابونها ببینم میتونم از چهار تا دختر در مورد مشکل تو
نظر خواهی کنم !فروش —اگه نمی خواستم و دوست نداشتم دنبالت نمی اومدم.

—اگه با من ازدواج کنی این زندگی که حالا داری من نمی تونم برات فراهم کنم ها !

فرنوش - برام مهم نیست .

-باید با من بیای تو یه آپارتمان کوچیک و اجاره ای ها !

فرنوش - میدونم .

-فرنوش شاید من نتونم حتی یه کدوم از این چیزهایی رو که الان داری بهت بدم و برات تهیه کنم ها !

فرنوش - من چشم و دلم سیرم . اصلا اهمیت نداره .

-من حتی یه ماشین هم ندارم که با هم بیرون بریم باید هر جا می خواهیم بریم پیاده بریم ها !

فرنوش - راضیم .

-من فقط یه قولی بهت میدم اونم اینکه همیشه دوست داشته باشم مطمئن باشکه برای خوشبختی تو تمام سعی و تلاشم رو میکنم .

فرنوش - من هم بهت قول میدم که همیشه دوست داشته باشم و جز تو هیچکسی رو نخوام .

بهش خندیدم . اونهم خندید .

-فرنوش باورم نمیشه که تو حاضر باشی با من ازدواج کنی .

فرنوش - باور کن بهزاد . من اگر همسر تو بشم خوشبخت میشم . تو یه مردی ، مردی که احساس می کنم میتونم تو زندگی بهش تکیه کنم .

-امیدوارم همینطور باشه که میگی .



فرنوش - بیا بهزاد .

با هم کنار پیانو ، در انتهای سالن رفتیم . پشت یه پیانوی خیلی قشنگ نشست و گفت :

– از همون دفعه اول که توی دانشگاه دیدمت ازت خوشم اومد .

با اون حمایتی که توی تصادف از من کردی دیگه نتونستم دل ازت بکنم . اون نقاشی رو که بهت نشون دادم کار یه شب نبوده . مدتها طول کشیده تا تموم بشه .

هر قلمی که میزدم عشقت تو دلم بیشتر می شد و محبت محکمتر می شد .

دوستت دارم بهزاد . خواهش می کنم هیچوقت عوض نشو . من تو رو با همین اخلاق و غرور و عزت نفس دوست دارم .

این آهنگ رو خودم ساختم . برای تو ساختم . شاید قشنگ نباشه ، اما هر چی که هست برای توست با تمام احساس عشقم .

شروع کرد . پنجه های قشنگ و ظریفش روی کلیدهای پیانو بقدری نرم و موزون حرکت میکرد که بی اختیار محو تماشای اونها شده بودم .

چشمهاشو بسته بود و آهنگ خیلی قشنگی رو میزد . نمی تونستم اینهمه خوشبختی رو برای خودم باور کنم . فرنوش این دختر زیبا و مهربون برای من آهنگی ساخته بود و خودش اجرا میکرد !

تصورش هم برام مشکل بود اما واقعیت داشت .

وقتی آهنگ تموم شد ، قطره اشکی گوشه چشمش می درخشید .

– فرنوش ، نمی دونم چی باید بگم . تو خیلی بیشتر از اونی هستی که انتظار داشتم . میتراشم نتونم خوشبخت کنم .

فرنوش – تو فقط با من باش ، من خوشبخت می شم .

فقط با تمام محبتهای دنیا نگاهش کردم .

نیم ساعت بعد از خونه فرنوش اینا بیرون اومدم و بطرف خونه کاوه رفتم .

اونقدر شادی تو دلم بود که می تونستم باهاش هزار نفر رو شاد کنم .

میخواستم برم با کاور حرف بزنم . دلم می خواست اونم توی شادیم شریک باشه .

زنگ زدم ، خود کاوه در رو وا کرد و رفتم تو کاوه رو دیدم با موهای ژولیده و حالی عصبی .

– چی شده ؟ خونتون زلزله اومده؟!

کاوه – بیا تو . آره ، فوتش هم صد ریشتره . خوب شد اومدی ، بیا کمک .

—طوری شده ؟

کاوه — مامان و بابا رفتن ختم یکی از اقوام . با خاله ام و ژاله رفتن . این پسر خاله مو گذاشتن پیش من . بجان تو دیوونه م کرده . کم مونده یا اونو بکشم یا خودم رو .

—خبه بابا . چه خبرته ؟ حتما بلد نیستی با بچه ها درست رفتار کنی . چند سالشه ؟

کاوه — چه میدونم خبر مرگش ! هفت هشت سالشه . دلم می خواد بشینم زار زار گریه کنم .

—برو کنار ببینم . خجالت بکش . کجاست ؟ اسمش چیه ؟

کاوه — زلزله ، هوار ! خمپاره ! از بس اذیتم کرده اسمش یادم رفته .

با هم رفتیم توی سالن . تمام اسباب اثاثیه ها بهم ریخته بود . کنار سالن یه پسر بچه ، صندلی رو گذاشته بود زیر پاش و ازش رفته بود بالا سراغ یه قناری که توی قفس بود .

کاوه — !!!! بیا پایین بچه ! به اون زبون بسته چیکار داری ؟ داغت به دلم بمونه ایشالله !

—اسمش چیه ؟

کاوه — سیامک ذلیل شده .

—بیا پایین سیامک جون بیا پایین عمو ! گناه داره اون حیوون .

سیامک — عمو می خوام ببینم قناری راست راستی یه یا تو شکمش باطری داره که هی می خونه !

کاوه رفت دستش رو گرفت آوردش پایین .

کاوه — نگاه کن ! خونه مثل میدون جنگ شده . انگار مغول بهمون حمله کرده .

—بیا اینجا ببینمت ، به به ، چه پسر خوبی بیا بشین اینجا عمو جون ببینم .

تا روی یکی از مبل ها نشستیم فریادم هوا رفت .

سیامک — آخ سوخت . آخ سوخت . آخ سوخت .

کاوه — ای جونور بد ذات ! سوزن گذاشتی روی مبل ؟

در حالیکه پونز رو از خودم جدا می کردم گفتم :

— عیبی نداره ، بچه اس دیگه .

کاوه — چی بچه اس ؟ روی تمام مبل ها پونز گذاشته . دوبار تا حالا پونز به من فرو رفته . اونجام مثل آبگش سوراخ شده !

— خوب آقا پسر ، بگو ببینم کلاس چندمی ؟

سیامک شستش رو بطرفم گرفت .

کاوه — ای پسر بی تربیت ! بنداز پایین اون شست وامونده ت رو !

سیامک — عمو کلاس اولم .

— دیدی کاوه بچه منظور بدی نداشت . تو کج خیالی .

کاوه — من این فنه مرده رو می شناسم . منظورش همون بود که بهت نشون داد .

سیامک همونطور شستش رو بطرفم نگه داشته بود .

— خب ، فهمیدم سیامک جون دستت رو دیگه بنداز پایین . زشته این انگشت معنی بدی داره . نباید اینطوری بطرف کسی بگیریش !

سیامک — عمو این چیه ؟

— کمر بند عمو جون .

سیامک — بستین به کمرتون که شلوارتون پایین نیاد ؟ نگاهی به کاوه کردم که خندش گرفته بود .

— هم بستم که قشنگ باشه ، هم اینکه تو گفتی .

سیامک — عمو بابای من ده تا کمر بند داره .

— پدرت ده تا کمر بند رو می خواد چیکار ؟

سیامک — اون نمی خواد که ! من هی می برم کمر بندهاشو قایم می کنم اونم میره باز میخوره .

— چرا تو کمر بندهای پدرت رو قایم می کنی ؟

سیامک — که با کمر بند منو نزنه .

— مگه پدرت با کمر بند تو رو میزنه ؟ !

کاوه - والله حق داره ! من بودم با شمشیر این وروجک رو میزدم .

سیامک - کاوه جون مگه شمشیر داری ؟ بیار تو رو خدا با هم زورو بازی کنیم .

کاوه - ننه قربون چشم بادومیت ، ننه من بادم می خوام !

-سیامک جون تو حتما کار بدی میکنی که پدرت تنبیه ت میکنه .

سیامک - عمو یه دقیقه بیا .

-کجا پیام عمو ؟

سیامک - شما بیا بعدا بهت میگم .

بلند شدم و دنبالش رفتم . طرف دیگه سالن ، جایی که همش سرامیک بود واستاد و گفت :

-عمو شما اینجا بشین ، ببین من چه خوب رو کاشی ها لیز می خورم .

-باشه عمو ، اما مواظب باش یه دفعه زمین نخوری خدانکرده جایی ت بشکنه .

سیامک - نه مواظبم عمو .

روی یه صندلی نشستم و به کاوه آروم گفتم :

-باید با بچه بازی کرد تا انرژیش آزاد بشه .

کاوه - آدم یه ساعت با این بچه یه جا تنها بمونه از هفت دولت آزاد میشه ! انرژی که نیست . انرژی اتمی داره ورپریده .

سیامک - عمو ببین .

آروم یه گوشه از سالن لیز خورد .

سیامک - عمو بیا شمام لیز بخور با هم بازی کنیم .

تا بلند شدم که باهاش بازی کنم دیدم پشت شلوارم آدامس چسبیده .

سیامک - چسبید چسبید ! چسبید چسبید ! نوی این هوا فقط آدامس می چسبه .

کاوه - جوون مرگ بشی بچه ! ببینم بهزاد !

در حالیکه سعی می کردم آدامس رو از شلوارم پاک کنم گفتم :

– وئش کن کاوه ، چیزی نیست ، پاک میشه .

بعد رو به سیامک کردم و گفتم :

– عمو جون ، به شما نمیداد که این شیطونی ها رو بکنی . شا پسر خوب و باتربیتی هستی .

سرش رو انداخت پایین . احساس کردم که از کاری که کرده پشیمونه دوباره گفتم :

– حتماً اتفاقی این آدامس روی صندلی افتاده مکه نه عمو جون ؟

سیامک – نه عمو . اون رو گذاشته بودم برای پسر خاله کاوه . نمی خواستم به شلوار شما بچسبه .

– معلوم میشه من رو دوست داری آره ؟

سیامک – بله عمو جون . ببخشید .

آفرین پسر خوب .

سیامک – بذار عمو جون براتون پاکش کنم ، من بلدم .

– نه عمو جون ، خودم بعدا پاکش می کنم . همون که تو متوجه کار بد و اشتباهت شدی کافیه .

سیامک – عمو یه کار بد دیگه م کردم ! بیا بهت نشون بدم .

نگاهی به کاوه کردم که یعنی خجالت بکش . دستم رو گرفت و به طرف دیگه سالن برد .

– نکنه ناقلایه چیز دیگه روی مبل یا صندلی گذاشتی و می خوای من رو روی اون بنشونی ؟!

سیامک – نه بخدا عمو دیگه هیچی روی مبل نداشتم .

– پس چه کار بد دیگه ای کردی ؟

سیامک – شما بیا ، بهت نشون میدم .

قدم چهارم پنجم رو برداشته بودم که یه دفعه دیدم روی هوا دارم پرواز می کنم . با کمر و پشت اومدم روی زمین . نفسم بند اومد . چشم سیاهی رفت .

سیامک – عمو پرید عمو پرید ! عمو پرید . عمو پرید !

کاوه دنبالش کرد که بگیره و بزندش . نای حرف زدن نداشتم چه برسه که جلوش رو بگیرم . راستش دلم می خواست خودم حالش رو جا بیارم .

وسط راه سیامک رو ول کرد و بطرف من اومد .

کاوه – چی شد بهزاد ؟ سالمی ؟

با هر بدبختی بود از جام بلند شدم سیامک اون طرف سالن واستاده بود و می خندید .

سیامک – اینو از تو فیلم تنها در خانه یاد گرفته بودم عمو !

کاوه دست کشید روی سرامیک های کف سالن و بعد گفت :

–بال بال بزنی بچه ! انگار وازلینی چیزی مالیده اینجاها . دیدم قبل از اومدن تو کمی ساکت شده و سرش این طرفا گرمه نگو پدر سگ داشته وازلین ها رو میمالیده اینجاها .

در حالیکه پشتم درد گرفته بود گفتم :

–پدر و مادرش کی میان کاوه ؟

کاوه – چه میدونم ، باید دیگه پیداشون بشه . ببین چه چشمای شیطونی داره پدر سگ !

سیامک – پسر خاله کاوه به من میگی پدر سگ ؟ بابا اینا بیان بهشون میگم .

کاوه – نه عزیزم ، به خودم میگم . من غلط بکنم به شما کمتر از گل بگم . اما بر پدر و مادرش لعنت اگه یه دفعه دیگه یه دقیقه تو رو نکه داره ! سیامک – پسر خاله کاوه ، امروز بهم خیلی خوش گذشته از کارتون و شهر بازی هم برام بهتر بوده !

من و کاوه نگاهی بهم کردیم و هر دو خندیدم .

کاوه – اصلا یادم رفت ازت بپرسم خونه ستایش اینا چه خبرها بود ؟

–اصلا خودم یادم رفت برای چی اومدم اینجا !

کاوه – بچه نیست که ، شهاب سنگه . مثل آذرخش می مونه . هر جا بیفته همه چیز رو نابود میکنه . چطوره یه دفعه پرتش کنیم خونه خاله فرنوش ؟ شاید بخوره بغل پای بهرام و مشکل تو حل بشه .

–گناه دارن بدبختها . این مجازات براشون دیگه خیلی زیاده .

کاوه – پاشو بریم تو حیاط برام تعریف کن ببینم چه خبرها شد خونه فرنوش اینا ؟

— ما بریم کی مواظب این بچه اس؟

کاوه — مگه تا حالا ما اینجا بودیم تونستیم جلوش رو بگیریم ؟

در همین موقع خدمتکار کاوه اینا اومد توی سالن و هراسان گفت :

— کاوه خان ، آقا سیامک نمیدونم چی توی شیشه ماهی ها ریخته که رنگش گلی شده ! به گمانم دواگلی ریخته توش.

بطرف آکواریوم بزرگی که توی بالکن طبقه بالا بود رفتیم . تمام آب قرمز شده بود و ماهی ها همه مرده بودن .

کاوه — وای وای ! بیچاره شدم ! حناق ۲۴ ساعته بگیري بچه که بدبختم کردی . بابام عاشق این ماهی ها بود . حالا وقتی بیاد میگه پسر تو عرضه نداشتی ۲ ساعت یه بچه رو نگه داری ؟

— بابا ورش دار این خمسه رو ببریمش تو حیاط که کمتر خرابی به بار بیاره .

کاوه — دیگه چه فایده داره ؟ حالا که دیگه از اینجا جز ویرانه ای باقی نمونده . مادر بدبختم باید تمام جهیزیه شو دوباره بخره .

— عجب بچه شیطونی یه ها !

کاوه — حالا بازم شعار میدی که تو بلد نیستی با بچه ها چطور رفتار کنی ؟

— حالا بریم پایین مواظب باشیم یه گند دیگه بالا نیاره .

هر دو تند اومدیم پایین . سیامک رفته بود آروم روی یه مبل نشسته بود .

کاوه — بهزاد مواظب باش . این جونور هر وقت ساکت می شه یه کاری کرده !

نکنه یه تله انفجاری یا یه مین صد نفری جلوی پامون کار گذاشته باشه !

— سیامک خان چرا یه دفعه ساکت شدی ؟

سیامک — گرسنه م شده عمو .

کاوه — الان میگم برات کوفت کاری با سسی زهر مار بیارن عزیزم . نوشابه هم که میخوری؟

میگم یه لیوان زهر هلاهل برات بیارن ! بریز تو اون شیکم شاید یه دقیقه یه جا آروم بتمرگی .

تا کاوه اینها رو گفت ، سیامک لب ورچید و شروع کرد با صدای بلند گریه کردن .

کاوه - یواش چه خبرته ؟ صداتو اهل محل هم شنیدن . این گریه س یا زوزه شغال ؟

- کاوه تو رو خدا یه چیزی بده بخوره . الان پرده گوشمون پاره میشه !

کاوه به ثریا خانم گفت یه چیزی براش بیاره که خود ثریا خانم با یه بشقاب برنج و مرغ وارد سالن شد .

کاوه - بگیر بچه کوفت کن بینم میزاری یه خرده ما نفس بکشیم ؟ بابا تو جنگ هام یه آتش بسی چیزی میدن که همه خستگی در کنن . حمله تو بیست و چهار ساعته اس ؟

در همین موقع زنگ زدن پدر و مادر کاوه همراه ژاله و پدر و مادرش اومدن .

تا کاوه از پشت پنجره اونها رو دید ، دولا شد و زمین رو سجده کرد و گفت :

-خدایا شکر ت . اگه نیم ساعت دیگه این اعضای سازمان حقوق بشر دیرتر میرسیدن باید تسلیم می شدیم و سنگر رو تحویل دشمن میدادیم ! تف به گور پدر هر چی بچه بی تربیته !

سیامک در حالیکه دهنش پر از غذا بود گفت :

-پسر خاله کاوه ، مامانم میگه تف کردن زشته ! کار بچه های بی تربیته !

من و کاوه نگاهی به هم کردیم و زدیم زیر خنده . کاوه گفت :

-بذار من این بچه رو تحویل بدم بریم تو خیابون کمی قدم بزنیم .

در همین موقع بقیه وارد شدن و سلام و احوال پرسی و این حرفها . بعد مادر سیامک گفت :

-بچه ها سیامک که اذیتتون نکرد ؟

-اصلاً اختیار دارین اتفاقاً بچه با نشاط و سر حالیه .

کاوه - ولی خاله ، همش ساکت یه گوشه می شینه و میره تو خودش . نکنه خدانکرده افسردگی روحی داشته باشه ؟

مادر کاوه - او! خدا مرگم بده ! این خونه چرا اینطوریه ؟ اینا رو کی ریخته بهم ؟

کاوه در حالیکه کاپشنش رو بر میداشت تا برمی بیرون گفت :

-چیزی نیست مامان ! من و بهزاد و ثریا خانم و کبری خانم داشتیم با هم گرگم به هوا بازی می کردیم .

ثریا خانم از تو آشپزخونه زد زیر خنده .

دونای از خونه اومدیم بیرون و شروع کردیم به قدم زدن تو خیابون . کاوه - آخیش ! چقدر آزادی خوبه .

-این بچه رو لوس بارش آوردن . هر کاری کرده چیزی بهش نگفتن بی تربیت شده .

کاوه - تو رو خدا دیگه راجبش صحبت نکن یادش می اتم چهار ستون بدنم می لرزه .

-چه بلایی سر من آورد . هنوز کمرم درد می کنه .

کاوه - خوب تعریف کن ببینم رفتی خونه فروش اینها چی شد ؟

براش جریان رو تعریف کردم که گفت :

-آفرین به فروش و آفرین به پدرش دیگه ول نکن برو جلو به امید خدا .

-همین خیال رو هم دارم . حالا که میدونم چقدر دوستم داره تا آخرین نفس پاش وامیستم .

کاوه - غذا که نخوردی ؟

-جز حرص از دست سیامک خان چیز دیگه ای نخوردم .

کاوه - شام مهمون من باید جشن بگیریم .

بعد پرید و منو ماچ کرد و گفت :

-بهزاد بهت تبریک می گم . بخدا خیلی خوشحالم . انشالله که خوشبخت بشید . اما یادت نره ، عروسی که کردین ، موقع ماه عسل این سیامک رو هم همراهتون ببرید . سرتون گرم میشه و نمیزاره حوصلتون سر بره !

هر دو خندیدیم : برف آروم آروم شروع شد .

کاوه - برگردیم خونه ، ماشین رو برداریم . میخوام بیرمت یه رستوران حسابی .

-نمیخواه بابا ، بریم همین جا ها یه چیزی بخوریم .

کاوه - بدبخت تو تا چند روز دیگه باید با مادر فروش و خاله شو و بهرام نبرد کنی . این چند وقته گوشتی چیزی بخور جون بگیری با تخم مرغ خوردن که همیشه پهلون شد .

جلوی مادر زنت که رسیدی باید نعره بکشی که دل شیر آب بشه . با این وضعی که تو داری میترسم تا دهنش رو باز کنی که بگی که گفتت برو دست رستم ببند ، نبندد مرا دست چرخ بلند . از تو حلقومت صدای قد قد قد قد قد قد در بیاد .

—گم شو کاوه از بس این حرفها رو زدی احساس می کنم کم دارم پر در میارم و مرغ میشم .

دوتایی با خنده و شوخی به خونه کاوه رفتیم و کاوه ماشینش رو برداشت و حرکت کردیم . ساعت حدود ده و نیم ، یازده بود . همونطور که تو به خیابون حرکت می کردیم و حرف میزدیم ، یه مرتبه یه دختر کنار خیابون برامون دست بلند کرد .

—کاوه نگه دار سوارش کنیم . دیروقت تو این برف و بوران ماشین گیرش نمیاد ، ثواب داره .

کاوه ترمز کرد و اون دختر عقب سوار شد بدون اینکه یه کلمه حرف بزنه یا تشکر کنه .

کاوه — خانم ما مستقیم میریم ، هر جا مسیرتون نخورد بفرمایید نگه دارم پیاده شین .

بازم چیزی نگفت . از شیشه بغلش بیرون رو نگاه میکرد . به کاوه اشاره کردم که حرکت کنه ، کاوه هم حرکت کرد دو سه دقیقه بعد یه دفعه گفت :

—اگه دوتایی تون بخواین ، ۲۰ هزار تومان میشه ! کاوه درست متوجه نشده بود پرسید :

—بیخشید ، دوتایی مون چی خواهیم ۲۰ هزار تومن میشه ؟

دختر — خودتون میدونین چی میگم .

کاوه محکم زد رو ترمز بعد در حالیکه نفرت از چشماش می بارید گفت :

— تا تو سرت نزدم پیاده شو !

دختر — پیاده شم ؟ باید هردوتون بیاین و ۲۰ هزار تومن بدین وگرنه جیغ میکشم تا پلیس بیاد و پدرتون رو در بیاره .

کاوه — خوب جیغ بکش ببینم . از کی تا حالا ... رفتن تحت حمایت قانون ؟

—چی میگی کاوه ؟

کاوه — بزار جیغ بکشی ببینم .

اون دختر وقتی کاوه این حرف رو زد سرش رو انداخت پایین و خیلی آروم خواست که از ماشین پیاده بشه . اصلا باورم نمی شد . زیر لبی ، آروم گفت بیخشید .

داشت دنبال دستگیره در می گشت که کاوه گفت :

— بشین نمی خواد پیاده شی .

— دیوونه شدی کاوه ؟

دختر — تو رو خدا ، اجازه بدین برم !

کاوه یه دکمه رو زد که درها قفل شد و حرکت کرد .

— واستا کاوه ، بهت میگم واستا .

دختر — تو رو به اون کسی که می پرستی ، نگه دار پیاده شم .

— کاوه نفهمیدی چی بهت گفتم ؟ نگه دار !

کاوه یه گوشه خیابون نگه داشت .

— قفل در رو باز کن پیاده شه ، زود باش .

کاوه نگاهی به من کرد و گفت :

— بهزاد این دختر خانم اینکاره نیست . تا به من نگه که چرا این کارو کرده نمی زارم پیاده بشه .

بعد چراغ داخل ماشین رو روشن کرد . هر دو برگشتیم و نگاهش کردیم دختر قشنگی بود . صورت ظریف و زیبایی داشت . یه لحظه به ما نگاه کرد و بعد صورتش رو بین دستاش قایم کرد و زد زیر گریه . من و کاوه هاج و واج بهم نگاه کردیم .

کاوه — باید به من بگی دختر به این قشنگی که معلومه کارش این نیست ، چرا باید این وقت شب سوار ماشین دو تا جوون غریبه بشه ؟

دختر — بذارین برم تو رو خدا ، خواهش می کنم . با آبروی من بازی نکنین !

کاوه یه خنده عصبی کرد و گفت :

ما با آبروی شما بازی نکنیم ؟ عجیبه ! دختر خانم شما متوجه هستین چه کار کردین ؟

دوباره اون دختر سعی کرد که در رو واکنه و با گریه میگفت بذارین پیاده شم تو رو خدا .

کاوه — بخدای لاشریک اکه نگی چرا اینکارو کردی ، همین الان می برمت دم یه پاسگاه ، تحویل مامورا میدمت .

رنگ از صورت دخترک پرید . برگشت کاوه رو نگاه کرد . این دفعه محکمتر دستگیره رو کشید که کاوه پاش رو گذاشت رو گاز و حرکت کرد .

دختر - تو رو خدا این کار رو نکن آبروم میره .

کاوه - باید بگی چرا سوار ماشین ما شدی .

دخترک با فریاد گفت :

-به تو چه مربوطه . مگه تو مفتشی ؟

بعد رو کرد به من و گفت :

-آقا شما رو بخدا به این دوستون بگین بذاره من پیاده بشم .

به کاوه نگاه کردم و گفتم :

-کاوه برو تو اون کوچه نکه دار .

کاوه پیچید نوی یه کوچه خلوت و ایستاد . بعد من رو کردم به اون دختر و گفتم :

-دختر خانم ، برای من هم عجیبه که دختری به قشنگی شما چرا تن به یه همچین کاری میده ؟

حیف نیست ! شما باید شوهر کنی ، بچه دار بشی ، خونه و زندگی شوهرت رو پر از شادی و محبت کنی !
اون وقت این موقع شب تو خیابونها ول میگردی . دلت برای پدر و مادرت نمیسوزه که با چه خون دلی
شما رو بزرگ کردن و زحمت براتون کشیدن ؟ میخواهین سرشون رو زیر ننگ کنین تا از غصه دق کنن ؟

کاوه - دختر به این کار تو میگن خودفروشی ، می فهمی ؟

یه دفعه با یه حالت عصبی سرمون داد زد .

-خفه شین .

بعد در حالیکه گریه میکرد گفت :

بذارین برم ، بخدا حال مادرم خوب نیست . تو رو خدا ول کنین .

دونایی بهم نگاه کردیم .

کاوه - مادرتون مریضه ؟

دختر - آره بخدا ، باید برم پیشش.

-خونتون کجاست ؟ آدرس بدید ما میرسونیمتون .

نگاهی به ما کرد و بعد گفت :

-خونمون طرف منیره س .

کاوه - حالا شد یه حرف حسابی .

بلافاصله حرکت کرد . چراغ داخل ماشین رو خاموش و گفت :

-این پول رو می خواستین برای دوا درمون مادرتون ؟

کاوه - پس بزار بهتون بگم . من اگه جای پدر مادرتون بودم ، راضی بودم بمیرم اما لب به قرص و دوايي که با این پول بدست اومده نزنم .

دخترک باز هم سکوت کرد . یه یه ربع ، بیست دقیقه ای گذشت که من گفتم :

-دختر خانم ، شرف آدم ارزشش بیشتر از این حرفهاست . این کار شما مثل اینه که انسان روحش رو بفروشه .

کاوه - از من به شما نصیحت ، حتی اگه از گرسنگی و درد و مرض داشتی میمردی ، دیگه حتی فکر این کارها رو نکن .

که دخترک یه دفعه پرید به ما و گفت :

-میشه شما دو تا پولدار کثافت خفه شین ؟

من و کاوه دوباره به همدیگه نگاه کردیم .

کاوه - به ما میگه پولدار کثافت ؟

- به تو میگه ، من که پولدار نیستم .

برگشتم و به اون دختر گفتم :

-خانم عزیز ، بنده تو هفت آسمون یه ستاره ندارم . زندگی منم یه چیزی شبیه زندگی شماست !

کاوه - حالا بفرمایید من کثافت از کدوم طرف باید برم ؟

دختر همین جا نگه دارین . زشته یکی من رو تو ماشین شما ببینه .

کاوه - ببخشید ، نیم ساعت پیش انگار یادتون رفته می خواستین چیکار کنین .

دختر - اون نیم ساعت پیش بود . تازه وقتی هم که اون حرف رو به شما زدم ، بلافاصله پشیمون شدم . خیال داشتم یه جا که ایستادید ، پیاده بشم و فرار کنم .

کاوه - من این حرفها حالیم نیست . تا شما رو دم در خونتون نرسونم و نبینم که رفتین توی خونه خیالم راحت نمیشه . پس آدرستون رو بدین ، معطل هم نکنین .

دختر - واقعا اینو می خواهین ؟

کاوه - بعله

دختر - مستقیم برین ، سر چهار راه بیپچید دست چپ .

کاوه رفت تو یه خیابون و همونطور که اون دختر آدرس میداد رفت تا توی یه کوچه باریک و خلوت ، رسیدیم جلوی یه خونه قدیمی .

کاوه - اینجا خونه تونه ؟

دختر - بعله ، می خواهین اصلا بیایید تو ؟

کاوه - نه خیلی ممنون . همون که ببینم شما رفتین تو خونه ، برام کافیه . ما هم راهمون رو می کشیم و میریم . کاوه قفل در رو وا کرد .

دخترک پیاده شد و در محکم بست و چند قدم بطرف خونشون رفت . اما انگار پشیمون شد و دوباره برگشت . کاوه شیشه رو پایین کشید و گفت :

-طوری شده ؟

دختر - نخیر . فقط خواستم بگم ازتون معذرت می خوام ببخشید اگه حرف بدی زدم دست خودم نبود . خدا رو شکر میکنم که امشب به شما برخورد و گر نمیدونم چی می شد .

اینها رو گفت و رفت و با کلید در خونه رو وا کرد و وارد خونه شد .

من و کاوه تا لحظه آخر نگاهش کردیم .

کاوه - این دیگه چه داستانی بود ؟ مثل فیلمها ! شب حادثه ! رنگی ، با شرکت کاوه ، هنر پیشه خوش تکنیک سینما ! بهزاد ، فریب خورده ای در دام شیطان .

—پسر تو فکر نکردی اگه یه دفعه جیغ می کشید پدرمون رو در میاوردن ؟

کاوه — بهت که گفتم این کاره نبود .

—منم فهمیدم ، اما ممکن بود آبرومون بره .

کاوه — اما عجب چشمایی داشت !

با تعجب نگاهش کردم .

کاوه — به جان تو بهزاد ، دلم رو لرزوند . تو آینه نگاهش می کردم . از سر و روش غم می بارید .

—پس حرکت کن بریم ، خوب نیست اینجا واستیم .

کاوه — میخوام راه بیفتیم ، اما دلم راه نمیاد .

—مرده شور دلت رو ببره . حرکت کن تا یکی نیومده یقه مون رو بگیره .

کاوه — یادم رفت اسمش رو ببرسم .

—میپرسیدی هم بهمت نمی گفت . حرکت کن دیگه .

کاوه شیشه شو بالا کشید و آرام حرکت و گفت :

—خدا رو شکر که به پست آدم بدی نخورد .

—قرار بود امشب به ما یه شام بدی ها .

کاوه — انگار امشب باید به همون تخم مرغ بسازیم .

— برو بدبخت یه ساندویچ فروشی مهمون من .

یه دفعه کاوه زد رو ترمز و برگشت عقب رو نگاه کرد .

وقتی برگشتم همون دختر رو دیدم که دنبال ما بدون روسری میدوه و دست تگون میده . کاوه دنده عقب گرفت و رسیدیم بهش و پیاده شدیم . در حالیکه به شدت گریه می کرد گفت :

—تو رو خدا کمک کنین . مامانم داره می میره .

سریع ماشین رو پارک کردیم و دوتایی همراه اون دختر وارد خونه شدیم . خونه که چه عرض کنم . دو تا اتاق بود خالی خالی . یه رختخواب یه گوشه انداخته شده بود که روش یه خانم پیر با صورتی زرد افتاده بود . سه تایی بالای سرش رفتیم .

—خانم ، خانم !

کاوه — خانم ، خانم . چشمتونو واکنین .

نبضش رو گرفتیم ، تقریبا چیزی به عنوان نبض نداشت .

—کاوه ، سریع باید برسونیمش به یه بیمارستان . اکسیژن می خواد .

دختر — نه ، نکنه تگوش بدیم براش خطر داشته باشه ؟

کاوه نترسین خانم ، ما دو تا خودمون یه نیمچه دکتریم . بهزاد بلندش کن .

سه تایی کمک کردیم و بردیمش توی ماشین و کاوه با سرعت حرکت کرد .

—کاوه بریم بیمارستان خودمون .

کاوه — اونجا فایده نداره ، بریم بیمارستان ، دوست پدرم اونجاست .

یک ربع بعد رسیدیم و با یه تخت اون خانم رو بردیم تو بیمارستان ، قسمت اورژانس . بلندگو پیچ کرد دکتر اسدی ، دوست پدر کاوه اتفاقا اونجا بود ، خودش اومد پایین . خلاصه بردنش زیر اکسیژن .

حدود نیم ساعت بعد ، حالش تقریبا عادی شد .

—کاوه ، فکر میکنم بیماریش سرطان باشه .

کاوه — آره فهمیدم .

—خیلی هم پیشرفته است . احتمالا به هیچ چیز هم جواب نمیده . یعنی کار از کار گذشته .

کاوه — خدا بهش کمک کنه . خدا رو چه دیدی .

—بعله ، عمر دست خداست .

کاوه — یه دفعه دیدی این زن با این حال و روزش ، خوب شد و تو با این سلامتی افتادی مردی . تو کار خدا که همیشه دخالت کرد .

—خفه شی ، این موقع هم دست از شوخی بر نمیداری ؟

در همین وقت دکتر اسدی اومد پیش ما بعد از اینکه با من آشنا شد ، گفت :

— کاوه : بهزاد خان هم رشته پزشکی هستند ؟

کاوه — بله دکتر .

دکتر — پس احتمالاً خودتون جریان رو فهمیدین ؟

کاوه — کانسر دکتر درسته ؟

دکتر — به احتمال قوی درسته . تو این مرحله کاری هم نمیشه کرد . البته باید آزمایشات کامل بشه . میدونی که ؟ سونوگرافی و سیتی اسکن و خلاصه همه چیز . از اقوام هستن ؟

کاوه — دوست هستیم دکتر .

دکتر — فعلاً باید اینجا بمونه . از فردا باید شروع کنیم .

کاوه — باشه دکتر . هر جور صلاحه عمل کنین .

دکتر — پس با اجازتون . من تو بخش چند تا مریض دارم . باید بهشون سرکشی کنم .

وقتی دکتر رفت . اون دختر خانم از قسمت اورژانس بطرف ما اومد و وقتی رسید گفت :

— نمیدونم چطور ازتون تشکر کنم . خجالت می کشم تو چشما تون نگاه کنم . منو ببخشید .

— اسم من فریاس .

کاوه — اسم من کاوه اس . اسم دوستم هم بهزاده . هر دو دانشجوی رشته پزشکی ایم .

فریبا — انگار امشب خدا با من بود که به شما برخورددم . در هر دو مورد .

کاوه — خدا هیچوقت بنده هاشو فراموش نمیکنه .

فریبا — ببخشید ، دیدم با دکتر صحبت می کردین . نظرش چی بود ؟

کاوه — والله چی بگم ؟ چیز درستی به ما نگفت .

لبخند تلخی زد و گفت :

— یعنی شما نمی دونید ؟

—فریبا خانم ، شما خودتون میدونین بیماری مادرتون چیه ؟

فریبا — متاسفانه بله . یه سرطان گند .

کاوه — و میدونید که در چه مرحله ایه ؟

فریبا — دقیقا نه ، دکترش اونطوری چیزی به من نگفته .

—متاسفانه بیماری مادرتون خیلی پیشرفته شده .

اشک تو چشماش جمع شد .

کاوه — بفرمایید اونجا بشینید . خدا بزرگه .

رفتم برای خودمون چایی گرفتم و در حالیکه مشغول خوردن بودیم فریبا گفت :

میخواستم یه خواهشی ازتون بکنم هرچند خجالت میکشم اما جز شما کسی رو اینجا ندارم .

کاوه — بفرمایید .

فریبا — اگه لطف میکردین و ترتیبی میدادین که مادرمو به یه بیمارستان دولتی ببرم ممنونتون میشدم .

کاوه — مگه اینجا چشه ؟ بیمارستان بسیار خوبیه با امکانات کافی . دکتر اسدی هم از دوستانه .

فریبا — شما درست می گید اما هزینه ش خیلی زیاده و من از نظر مادی مشکل دارم .

کاوه — شما فکر اون چیزها رو نکنید . خیالتون راحت باشه .

فریبا — نه دیگه ، خواهش می کنم . دلم نمی خواد بیشتر از این مزاحم و مرهون شما بشم .

کاوه نگاهی بهش کرد و یه لبخند زد که فریبا سرش رو انداخت پایین . عشق رو تو چشمای کاوه دیدم . چشمای فریبا ، کار خودش رو کرده بود . شاید هم سرنوشت کار خودش رو کرده بود .

کاوه — من الان بر میگردم .

—کجا ؟

کاوه — میرم یه سر به مادر فریبا خانم بزنم و پیام .

—شکر خدا حالشون فعلا خوبه . بهتره بلند شیم بریم یه شامی چیزی بخوریم .

فریبا - شما بفرمایید ، من اشتها ندارم .

کاوه - پس ما هم نمیریم .

فریبا - آخه اینکه همیشه . من رو بیشتر از این شرمنده نکنید . خواهش می کنم .

کاوه - اشکال نداره . ما دو تا هم چیزی نمی خوریم . آخرش اینه که از گرسنگی غش می کنیم و میافتیم همین جا . اینجام که بیمارستانه و مجهز به همه چیز . طوریمون نمیشه .

فریبا خندید و بلند شد و گفت :

-باشه بریم شما اونقدر خوب و مهربونید که حیفه آدمهای شریفی مثل شما طوریشون بشه .

سه تایی از بیمارستان بیرون اومدیم و پیاده به طرف یه پیتزا فروشی که دویست متری اون طرف تر بود راه افتادیم . چند دقیقه که گذشت فریبا گفت :

-میخواستم باهاتون صحبت کنم در مورد امشب .

کاوه - فکر نمی کنید بهتره یه وقت دیگه در موردش صحبت کنیم ؟

-نه بهتره همین الان فریبا خانم حرفهاشو بزنن . سبک میشن .

کاوه برگشت و چپ چپ به من نگاه کرد .

فریبا - درسته ، خودم هم دلم می خواد همین الان براتون حرف بزنم .

من تنها دختر خانواده یعنی تنها فرزند بودم و یکی یک دونه پدر و مادر . وقتی که خیلی کوچیک بودم ، پدرم یه کارمند ساده بود . کمی که بزرگ شدم پدرم خودش رو بازخرید کرد و با یه دوستی شرکته رو درست کردن چند سالی که گذشت وضع هردوشون خوب شد .

اول یه آپارتمان دو خوابه کوچیک خریدیم و یه پیکان و یه زندگی معمولی . بعد کم کم وضع پدر بهتر شد و خونه مون رو عوض کردیم و یه آپارتمان بزرگتر خریدیم ، یه ماشین شیک و ...

خلاصه زندگیمون خیلی خوب شده بود . مادر بیچاره م دیگه از خدا چیزی نمی خواست تا اینکه توی نمیدونم چه معامله بزرگی سرش رو کلاه گذاشتند و ضرر کرد .

بیچاره شدیم . هر چی داشتیم و نداشتیم از دستمون رفت . خونه ماشین طلاهای مادرم . خلاصه همه چیز . اومدیم تو همین خونه که خودتون دیدید .

این خونه رو اجاره کردیم و توش نشستیم . شب اولی که اینجا اومدیم یادم میاد که خیلی گریه کردم . چه شبی بود . از بالا به پایین افتادن خیلی سخته .

اون شب پدرم بهم قول داد که سر یه سال دوباره برامون همه چیز بخره و دوباره بشیم مثل قبل و حتی بهتر از اون . اما اجل تا صبح بهش مهلت نداد . توی خواب سگته کرد و مرد .

موندم من و مادرم . تنها و بیکیس . نه فامیلی نه قوم و خویشی . غریب و تنها . بیچاره مادرم شروع کرد به کار کردن اونم کجا ؟ همش به من میگفت تو یه کارخونه کار می کنی . دو سال بعد فهمیدم که تو خونه های مردم کار میکنی .

تازه دیپلم رو گرفته بودم که مادرم مریض شد و افتاد رو دستم .

هر چیز با ارزشی که داشتیم ، فروختم و خرجش کردم . اونقدر این در و اون در زدم تا بالاخره یه جا توی شرکت کاری پیدا کردم . شدم منشی اون شرکت . حقوقش اونقدر بود که فقط میتونستم شکم مون رو سیر کنم .

یه روز رفتم پیش رئیس شرکت و تقاضای وام کردم . گفت چون تازه چند وقته استخدام شدم بهم وام تعلق نمی گیره . دو جا هم نمی تونستم کار کنم چون باید از مادرم هم نگهداری میکردم . بهتر دیدم که موضوع رو با رئیس شرکتمون که یه عاقله مرد بود در میون بگذارم .

گفتم شاید پدری کنه و یه مقدار حقوقم رو زیادتر کنه . اما تا فهمید که وضعمون خرابه و پشت و پناهی نداریم ، برام نقشه کشید و خواست ازم سوءاستفاده کنه . وقتی دید که اهلیش نیستیم اخراجم کرد . دیگه نمیدونستم چیکار کنم .

مدتی دنبال کار گشتم اما نشد که نشد . کم کم اون مقدار پولی هم که داشتم تموم شد . دو سه ماهی هم اجاره به صاحب خونه بدهکار بودیم .

رفتم سراغ یکی دو تا از دوستان دوره دبیرستانم . هر کدوم تا اونجا که می تونستن بهم پول قرض دادن . اما بازم نتونستم کار پیدا کنم .

پریروز پولها تموم شد . دیگه چیزی هم توی خونه نمونده بود که بفروشم . خودتون خونمون رو دیدید در همین موقع بغضی که گلوش رو گرفته بود ، ترکید . رفت کنار دیوار و سرش رو گذاشت به دیوار . احساسش رو درک میکردم . برگشتم به کاوه نگاه کردم . نمیدونم تو حال خودی بود یا اینکه روش نمی شد به چشمهای من نگاه کنه که سرش رو پایین انداخته بود و نگاهم نمی کرد رفتم جلو فریبا و صداش کردم .

—فریبا خانم !

برگشت و در حالیکه اشکهاشو پاک می کرد یه لبخند زد که از صد تا گریه بدتر بود . بهش گفتم :

—من هم مثل خودتم . من هم نه پدر و مادر دارم ، نه قوم و خویشی . اما خدا رو دارم . شما هم خدا رو دارید . حرفاتون به دلم نشست و بغضتون دلم رو سوزوند .

منم یه همچین روزهایی رو داشتیم . بالاخره می گذره . حالا سخت و آسون همه چیز می گذره . دلم می خواد من رو مثل برادر خودتون بدونید .

پولدار نیستم . خودم تو یه اتاق خیلی کوچیک زندگی می کنم . اما اونقدر دارم که بشه شکم دو نفر رو سیر کرد . شمام مثل خواهر خودم . منظورم اینکه که از حالا به بعد بدونید که تنها نیستید .

در همین موقع کاوه جلو اومد و گفت:

—بریم ، بریم یه چیزی بخوریم .

فریبا — انگار بازم ناراحتتون کردم .

—نه دل ما همیشه خدا گرفته اس .

سرم رو برگردوندم تا قطره اشکی که گوشه چشمم نشسته بود ، معلوم نشه .

کاوه — بسه دیگه ! شام آخر که نمیریم ! یالله بهزاد ، خواهرت رو وردار بریم !

خود کاوه ، حالش از من بدتر بود اما سعی میکرد که نشون نده . برای همین هم مرتب شوخی می کرد و می خندید . وارد پیتزا فروشی شدیم و سفارش غذا دادیم .

وقتی پیتزا رو جلومون گذاشتن . فریبا نگاهی بهش کرد و در حالیکه دو قطره اشک از چشماش سرخورد و اومد پایین با خنده تلخی گفت :

— از دیشب تا حالا هیچی نخوردم ! باور می کنین که حتی پول خریدن یه نون رو هم نداشتم !

این رو که شنیدم اشتها کور شد . هر دو مون پیتزا رو خوردیم اما کوفتمون شد . بغضی گلوم رو گرفته بود که لقمه ازش پایین نمی رفت و بزور نوشابه قورتش می دادم . برگشتم به کاوه نگاه کردم . سرش رو پایین انداخته بود و ظاهرا به غذاش ور می رفت نگاهی که بهم افتاد ، دیدم چشماش شده پر خونه . انگار تو خودش گریه کرده بود .

بالاخره غدامون تموم شد و کاوه حساب میز رو داد و بیرون آمدم . چهار قدم که رفتیم دوباره فریبا گفت :

امروز از صبح داشتم در موردش فکر میکردم . در مورد کاری که می خواستم بکنم . هر چی به شب نزدیکتر می شدم ، انگار به آخر زندگیم نزدیک می شدم .

عصری بود که یه گوشه نشستم زار زار گریه کردم . از گرسنگی و خستگی و غم و غصه ، خوابم برد . با صدای مادرم از خواب بیدار شدم . قرصش رو می خواست . بهش دادم . آخریش بود . دیگه پول نداشتم که برم داروخانه و دواهاش رو بگیرم . این بود که تصمیم خودم رو گرفتم حدود ساعت هفت بود که از خونه بیرون اومدم .

پدرم همیشه یادم داده بود هر وقت پام رو می خوام از خونه بیرون بگذارم بگم به نام خدا تا اونجا که یادم می آد همیشه این کارو کردم . اما امروز نه !

با خدا قهر کردم . دیگه اسمش رو موقع بیرون اومدن صدا نکردم .

بیست قدم که از خونه دور شدم ، واستادم . پشیمون شده بودم . برگشتم . رفتم تو خونه و دوباره اومدم بیرون و تو دلم گفتم خداجون نذار روحم رو بفروشم . راضی نشو به بی آبرویی من ! راهم رو کشیدم و رفتم . یادم نیست که به چی فکر می کردم .

یه وقت دیدم همونجایی هستم که شما منو دیدین . شاید یکساعت اونجا ، توی پیاده رو تو تاریکی واستاده بودم .

جرات نداشتم پیام تو خیابون . اما یه دفعه صورت مادرم جلوی نظرم اومد ، دستم رو بلند کردم . بقیه ش رو هم که خودتون میدونید .

فریبا دیگه سکوت کرد و تا بیمارستان هیچی نگفت . اون وسط راه می رفت و من و کاوه دو طرفش . همه هم تو فکر خودمون بودیم .

داشتم با خودم فکر می کردم که کار خدا رو ببین . فریبا باید از خونسون تا اونجا رو پیاده بیاد و اونجا که رسید یه ساعت توی پیاده رو صبر کنه و درست موقعی بیاد تو خیابون که ما هم همون موقع رسیده باشیم . اگه چند دقیقه دیر یا زود اونجا می اومد به احتمال قوی یا ما از اونجا رد شده بودیم یا یه ماشین شیک دیگه سوارش کرده بود .

وقتی به بیمارستان رسیدیم ، کاوه برای مادر فریبا یه اتاق خصوصی گرفت و مقداری هم پول به زور به فریبا داد . وقتی خیالمون راحت شد که جای اونها خوبه و همه چیز مرتبه ، دونایی به خونه برگشتیم . کاوه اول منو رسوند خونه ، دم در بهش گفتم :

—خب کاوه خان ، تو فالت اسارت می بینم .

کاوه — منکه سالتاست از دست تو مثل اسرا زندگی می کنم .

—دیگه اینجا شوخی در کار نیست . غلط نکرده باشم فریبا خانم دلت رو برده .

بههم خندید .

—اعتراف کن تا سبک بشی . زود تند سریع ! اگه خودت بگی ، جرمت کمتر میشه ، یالله !

کاوه - زود تند سریع ، خوشم اومده ازش .

-هان که گفתי فیلم شب حادثه با شرکت هنرپیشه معروف کاوه برومند !

کاوه - شاعر میگه :

در این دنیا ز عقل و دانش و هوش الاغی مثل من پیدا نمیشه !

-اگه تو زندگیت یه حرف درست زده باشی ، همین بود که گفתי .

کاوه - ببخشید بهزاد خان ، دلم رو به فریبا دادم ، زبونم رو که ندادم . بیچاره برو فکر خودت باش منو که می بینی ، کارم درسته پدر زن که ندارم . رقیب هم که ندارم . میمونه یه مادر زن که اونهم مریضه و گوشه بیمارستان افتاده .

برو آماده باش که همین روزها مادر فروش خانم با خاله اش و بهرام تیکه تیکه ات میکنن.

-امشب دعا میکنم که مادر فریبا حالش خوب بشه و معلوم بشه فریبا خانم یه نامزد داره کپی شعبون استخوانی . اونوقت ببینم بازم شوخ و سنگی یا نه !

کاوه - شتر در خواب ببند پنبه دانه . برو امشب بخواب که امیدوارم صبح که بلند شدی از چشم فروش افتاده باشی و فروش رغبت نکنه تو روت نگاه کنه . امشب تا صبح نفرینت می کنم که دفعه بعد که فروش تو رو دید به نظرش مثل خرچسونه بیای .

امشب تا صبح برات حق میزنم بهزاد ! شیرم رو یعنی پیتزامو که خوردی رو حلالیت نمی کنم . انشالله کاسه چه کنم چه کنم دستت باشه . انشالله یه چشمش اشک باشه و یه چشمش خون . انشالله ، نه همین ها برای امشب و فردا شبت کافیه .

-لال بشی کاوه ، آدم برای دشمنش هم این چیزها رو نمی خواد .

حالا بگو ببینم فردا چیکار می کنی ؟

کاوه - معلومه دیگه ! میرم پیش فریبا جونم و مامانش . چه مادر زن خوبی دارم بخدا !

-برو که امیدوارم خوشبخت بشی.

هر دو خندیدیم و خدا حافظی کردیم .

اون شب تا صبح خوابهای مغشوش و چرت و پرت دیدم . صبح بلند شدم و رفتم سراغ آقای هدایت . سر راه براش چند تا نون گرفتم و کمی هم آب نبات برای طلای باوفا .

وقتی پشت در خونه آقای هدایت رسیدم ، در نزدم . میخواستم ببینم باز هم طلا میفهمه که من اومدم !

یه هفت هشت دقیقه ای واستادم تا صدای آقای هدایت بلند شد .

هدایت - بوی آشنا میاد . بهزاد جان تویی ؟

بعد در وا شد و آقای هدایت و طلا ، پشت در ظاهر شدن . سلام کردم و رفتم ت . دستی سرو گوش طلا کشیدم و بهش آب نبات دادم .

هدایت - دستت درد نکنه . اتفاقا میخواستم برم نون بگیرم . بیا تو ، حسابی یخ کردی .

طبق معمول شومینه ، آتش ش براه بود . سماور و چایی هم همینطور .

هدایت - دوستت چطوره ؟ اون خانم خوشگل چطوره ؟

-هر دو خوبن و سلام میرسونن .

هدایت - تو کی درست تموم میشه پسر م ؟

-یه دو سالی مونده .

هدایت - سلامتی . به امید خدا که موفق میشی .

یه چایی ریخت و گذاشت جلوم . همونطور که چایی رو با لذت می خوردم پرسیدم .

-جناب هدایت طلا رو از کجا آوردین ؟

هدایت - این حیوون ، نوه نتیجه یه جفت آهوی نر و ماده اس . از یه آشنا به من رسیده . یه یادگار از یه تیکه تنم .

-حتما اینجا تنهایی حوصله تون سر میره .

هدایت - دیگه عادت کردم . سرم رو با اون حیوون و نظافت و این چیزها گرم میکنم . روزی یکی د ساعت هم کتاب می خونم . تو با زندگی چیکار می کنی ؟

-چی میتونم بکنم ؟ باید بسازم دیگه . تازه دیشب اتفاقی افتاد که فهمیدم از من گرفتارتر هم تو دنیا هست .

هدایت - طوری شده ؟

جریان فریبا رو براش تعریف کردم . خیلی ناراحت شد و گفت :

—دلت می خواد که بقیه سرگذشتت رو بشنوی ؟ حوصله شو داری ؟

—هم اومدم شما رو ببینم ، هم صدای سازتون رو بشنوم و هم سرگذشت شیرینتون رو .

خندید و به چایی دیگه برام ریخت و سیگاری روشن کرد و گفت :

—توی این دنیا ، هرکسی به جور گرفتاره . حالا بعضی ها کمتر ، بعضی ها بیشتر . من از اون هایی بودم که بدبختی م زیاد بوده . یادت که هست کجای داستان بودیم ؟

حالا دلت رو بگذار جای اون موقع من تا بفهمی من چی کشیدم !

یه پسر چهارده ساله که یه نفر رو کشته باشه و رفیقش هم کشته شده باشه !

تنها و بی پناه !

دیدم دلم می خواد برای یه نفر درد و دل کنم . راه افتادم و از یتیم خونه بیرون رفتم . رفتم تو باغ . خدا خدا میکردم که رضا اونجا باشه که بود . تا منو دید گفت : منتظرت بودم ، چه خبره تو اون خراب شده ؟

براش تمام ماجرا رو تعریف کردم و بعدش زدم زیر گریه . بغلم کرد و دلداریم داد و گفت : دیدم امروز خیلی اونجا رفت و آمده . نگوا این عفریته مرده ! حالا دیگه خودت رو ناراحت نکن . حقش بود . زن کثیفی بود . تو هم که عمدا این کارو نکردی . پس دیگه بهش فکر نکن . بعد از این هم موندنت اینجا فایده نداره . باید بزنی به چاک . برو دنبال سرنوشت از اینجا موندن به هیچی نمی رسی . من فردا برات کمی پول جور میکنم الان تو به هنر داری . این ساز که تو میزنی . نمیزاره گرسنه بمونی . راه بیفت برو دنبال قسمت . تا خدا برات چی بخواد .

بهش گفتم رضا بیا با هم بریم . گفت : برای من اون بیرون هیچی نداره . اما برای تو چرا . پرسیدم اصلا چرا تو رو آوردن دیوونه خونه . تا حالا چند بار این رو ازت پرسیدم ولی هیچوقت جواب ندادی . گفت به چه دردت می خوره بدونی ؟ گفتم همینطوری .

نگاهی بهم کرد و گفت منم به روزی واسه خودم آدم بودم . سر و سامون داشتم . خونه زندگی داشتم اما نگذاشتن زندگی کنم . حالا دیگه گذشته ، ولش کن .

بهش اصرار کردم . کمی فکر کرد و بعد گفت جریان موقعی شروع شد که با یه عده کار میکردم . یکی تار میزد یکی دنبک یکی میخواند منم ویلن میزدم . اون وقتها ما میرفتیم به ده ها و واسه شون برنامه اجرا میکردیم .

در آمدمون هم بد نبود . گاهی تو این ده بودیم گاهی تو اون شهر بودیم خلاصه هم فال بود و هم تماشا . تا اینکه یه روز وارد یه ده شدیم . گویا یه مرد پیری با دخترش اومده بودن اونجا . مال ده دیگه ای بودن . میخواستن از اونجا برن شهر . دختره مریض بوده ، میبردنش شهر واسه دوا درمون . تو همون ده ، اجل مهلتش نمیده . یه دختر ۱۷، ۱۸ ساله بود .

چون دختره اونجا مرده بود . نتونستیم برنامه اجرا کنیم . خواستیم برگردیم از اونجا بریم که کدخدای ده بهمون گفت شما که دارین میرین این جنازه رو هم با خودتون ببرین ، ثواب داره . پدرش پیره و دست تنها .

دیدیم رو حرف کدخدا که همیشه حرف زد تازه ثواب هم داشت . این بود که جنازه رو گذاشتیم تو یه تابوت و راه افتادیم اون سال زمستون سختی هم بود . برف تا زانو می رسید . راه هم همش کوره راه و کوهستانی بود .

چند ساعتی که راه رفتیم چنان طوفان و بورانی شد که نگو . تگون نمی تونستیم بخوریم . اشهدمون رو خوندیم . نه راه پس داشتیم نه راه پیش .

پیرمرده گفت اینجاها یه جا هست که دو تا کلبه چوبی و خالیه . چوپونها وقت چرا که گوسفندها رو اینجا می آرن ، توش بیتوته میکنن ، بریم اونجا .

خدا رو شکر کردیم که جنازه و پیرمرده رو با خودمون آورده بودیم . راه افتادیم پیرمرده جلو و ما عقب ، تا نیم ساعت بعد رسیدیم به اون کلبه ها .

رفتیم تو . یه کلبه کوچیک بود که توش هیزم و چراغ نفتی و یه خروار کاه بود . با هیزم ها آتیش درست کردیم و نشستیم دورش . جنازه رو هم از ترس گرگ آوردیم تو کلبه .

بیچاره پیرمرده ، وقتی گرم شد شروع کرد به گریه زاری واسه دخترش . ما هم نشسته بودیم و نگاش میگردیم . هوا تازه تاریک شده بود که از بیرون سر و صدا اومد .

اول فکر کردیم گرگها اومدن . بعد یکی از بیرون صدا زد و گفت کیه تو این کلبه ؟

در رو باز کردیم . سه نفر بودن . اومدن تو . بهشون جا دادیم نشستن جلو آتیش . وقتی خوب گرم شدن . اونی که از همه گنده تر بود از ما پرسید : شماها چیکار می کنین ؟

معلومه که دهاتی نیستین . بهش گفتیم چیکاره ایم که گفت چطور تو این برف و بوران ، سر سیاه زمستونی راه افتادین اومدین اینجا ها . بهش گفتیم که دهاتی ها تو زمستون کار و سرگرمی ندارن . اینه که ما زمستون ها میاییم این طرفها . هوا که خوب میشه ، تو شهر خوبه . اینه که بر میگردیم شهر . گفت پس حوصلمون امشب سر نمیره ما مامور دولتییم دنبال بی پدر و مادرهایی میگردیم که تو ده ها و شهرستون ها اعلامیه پخش می کنن .

داشتیم از اینجا رد می شدیم که جیپمون خراب شد . دود رو از دور دیدیم و پیاده اومدیم اینجا . حالا شروع کنین به زدن که یه انعام هم پیش ما دارین .

ما بهم نگاه کردیم و اونی که از همه مون پیرتر بود گفت آخه سرکار اینجا یه نفر مرده ، یه جنازه تو اینجا داریم . خوبیت نداره . یه دختر جوون بوده ، اینم باباشه ، گناه داره .

خندید و گفت چه عیبی داره ؟ اون خدا بیامرز هم خوشی میاد و همگی زدن زیر خنده .

یکی از ماها برگشت گفت ما دستمون نمیره به ساز ، که یکمرتبه یارو دست کرد از بغلش یه هفت تیر در آورد این هوا !

بند دلمون پاره شد . لوله شو گرفت طرفمون و گفت اگه یه بار دیگه رو حرف من حرف زدین با این جنازه میشین پنج تا ! بعد رو به دو تا رفیقاش کرد و گفت چه بلبل زبون شدن واسه ما این مطرب ها .

یکی شون از تو یه کیف ، دو تا بطری در آورد و گذاشت جلو اون کنده . مشروب بود . خلاصه سه تایی شروع کردن به زهر مار کردن .

درد سرت ندم ماها هم مجبوری شروع کردیم به ساز زدن . پیرمرد بیچاره هم که اینو دید بلند شد تو اون سرما رفت بیرون کلبه .

یه ساعتی که گذشت و کلشون گرم شد و مست کردن ، یکیشون رفت سراغ جنازه به اونای دیگه گفت اگه این دخترک زنده بود و الان یه رقصی هم واسمون میکرد بد نبود ها ! ما ها یه دفعه دست از زدن برداشتیم . مثل برق گرفته ها خشکمون زد .

یارو کنده بلند شد و رفت پیش اون یکی . بعد بیشرف دست زد به بدن جنازه و یه خنده شیطونی کرد و گفت : تنش که گرمه !

بعد بیحیا روی مرده رو باز کرد ! سه تایی در گوش هم چیزهایی گفتن خندیدن . خون خونمون رو میخورد . از یه طرف نمیتونستیم طاقت بیاریم ، از یه طرف جرات نداشتیم جیک بزنینم . مامور دولت شوخی بردار نبود که .

اون سه تا ، دیگه بدون حرف نشستن . اوستامون در گوش من گفت جوون غیزت کن و واسه خودت یه خونه تو بهشت خدا بخر !

پرسیدم چیکار کنم ؟ گفت غلط نکرده باشم اینا خیال دارن شب که همه خوابیم برن سراغ این جنازه و باهاش بی ناموسی کنن ! تو باید به جوری بری به ده این پیرمرد . کدخدا و اهالی رو بیاری اینجا .

گفتم تو این برف ؟ تازه اگه جون سالم بدر ببرم . گرگها امونم نمیدن .

گفت پناه به خدا ببر و برو . ناموس این پیرمرد ، ناموس ماست . برو جوون . درد سرت ندم .

قرار شد اونا سر مامورها رو گرم کنن تا من برم و برگردم .

یواشکی هر جوری بود از کلبه زدم بیرون . اسم خدا رو یاد کردم و زدم تو برفها . انکار خدا بهم زور و قوت چند تا مرد رو داده بود که تمام راه رو دویدم . وقتی از دور صدای پارس سگهای ده رو شنیدم ، خدارو شکر کردم ، شروع کردم به فریاد زدن و هوار کشیدن دهاتی ها ریختن بیرون . کدخدا رو دیدم و جریان رو بهش گفتم و افتادم .

دیگه نای حرف زدن نداشتم . من رو گذاشتن تو خونه کدخدا و همه مردها با چوب و داس و بیل ، راه افتادن طرف کلبه ها .

زن های ده که فهمیده بودن من چیکار کردم ، یکی برام چایی می آورد ، یکی نون می آورد یکی گوشت قورمه می آورد. خلاصه خیلی عزت و احترامم کردن .

دمدمه های صبح بود که سر و صدای لاله الا لله و الله اکبر بلند شد . پریدم بیرون .

اهالی ده بودن . شکر خدا بموقع رسیده بودن و اتفاقی نیافتاده بود . جنازه رو با سلام صلوات دفن کردن و همه چیز بخیر گذشت و من و رفقام شدیم عزیز اون ده .

همون شب خونه کدخدا ، چشم من به دختر کدخدا افتاد و خاطر خواهش شدم . اونم انگار منو پسندیده بود که هی جلوم می اومد و یواشکی بهم می خندید .

دیدم نمی تونم ازش بگذرم . یه جوری به اوستامون جریان رو رسوندم . اون بیچاره هم ریش سفیدی کرد و دختره رو برام خواستگاری کرد . کدخدا هم که از کار من خیلی خوشش اومده بود با پا در میانی ریش سفیدهای ده موافقت کرد و عقد و عروسی موکول شد به بعد از چله اون دختر . قرار هم شد که من تو همون ده بمونم و یه تیکه زمین کدخدا بهم بده و مشغول کار بشم .

آقایی که تو باشی بعد از چله ، عروسی ما سرگرفت و یه سال بعد صاحب یه دختر شدیم . با هم خوب و خوش زندگی می کردیم که فیل من یاد هندوستان کرد و کم کم نق و نوق من شروع شد که تو این ده هیچ کاری نمیشه کرد و آدم به هیچ جا نمی رسه و باید بریم شهر . بلاخره هم کدخدا و زنم رضایت دادن و ما راهی شهر شدیم .

خلاصه تو شهر دو تا اتاق اجاره کردیم و من تو یه کارخونه شروع به کار کردم . عصر ها هم تو یه جا ساز می زدم و آخرهای شب بر میگشتم خونه ، پول خوبی هم در می آوردم .

خوشحال بودم که زن و بچه ام راحت زندگی می کنن و داره کم کم وضعمون رو براه میشه تا اینکه یه شب اونجایی که ساز می زدم رو تعطیل کردن . یعنی وسط های شب بود که مامورها ریختن اونجا . من هم زدم به چاک که یقه مو کسی نگیره . گویا اون پشت بساط قمار و از این حرفها بوده ، خلاصه دو ساعتی زودتر اومدم خونه .

اتاقهای ما تو یه خونه بود که دور تا دورش اتاق بود و هر اتاقی دست یه خانواده بود . یکی از اونها یه پسر جوون داشت که خیلی هم ولد چموش بود و چشم ناپاکی داشت .

اون شب که رسیدم خونه ، وقتی پشت در اتاقمون داشتم کفش هامو در می آوردم ، یه صدای غریب شنیدم . گفتم شاید کدخدا از ده اومده ، در رو که وا کردم ، دو نفر از جا پریدن ! فتیله چراغ رو کشیدم بالا که چی دیدم !

دنیا رو زدن تو سرم . مرگ رو جلوی خودم دیدم . اون پسره بی همه چیز تو اتاق من ، تو خونه من بود . دیگه نفهمیدم . شروع کردم به زدن اونها . حالا زن کی بزن . خون جلوی چشمهامو گرفته بود .

تو همین وقت چراغ فتیله افتاد زمین و همه جا آتش گرفت .

رضا اینجا که رسید ، سرش رو انداخت پایین و گریه کرد بعد از چند دقیقه گفت که بچه اش تو آتش سوخته و زنش رو هم خفه کرده و پسره هم فرار می کنه .

گویا رضا هم جنون میگیره و میبردش دیوونه خونه . یکی دو سال بعد هم حالش خوب می شه ، اما همونجا می مونه .

دیگه رضا نتونست حرف بزنه و بلند شد و رفت . پشیمون شده بودم که چرا خاطراتش رو یادش انداختم . منم راه افتادم و برگشتم به یتیم خونه . تمام شب تو فکر بودم که چیکار کنم . برم یا نرم ؟ بمونم یا نمونم ؟ رضا راست می گفت . دیگه اینجا موندن نداشت .

نصفه های شب رفتم دفتر مدیر ، نیم ساعتی پرونده ها رو گشتم تا شناسنامه مو پیدا کردم . پاورچین پاورچین برگشتم تو خوابگاه .

تمام مدتی که تو اتاق مدیر ، دنبال شناسنامه م میگشتم فکر میکردم روح خانم اکرمی داره منو می پاد .

اون شب احساس عجیبی داشتم . از اینکه می خواستم از یتیم خونه برم کمی ناراحت بودم و از اینکه می خواستم وارد دنیای بیرون بشم کمی می ترسیدم .

در هر دو مورد حق داشتم . هشت ، نه سال شاید هم بیشتر اون جا خونه ام بود . از دنیای بیرون هم بی خبر بودم . بالاخره هر جوری بود کمی خوابیدم .

صبح از بچه ها خداحافظی کردم و از سوراخ به باغ رفتم . رضا منتظرم بود . بهم مقداری پول داد و یه دست لباس نیمه دار . بعد سازش رو هم داد دست من و بهم گفت : اگه می خوای با این ساز نون در بیاری باید بری طرف لاله زار .

بغلش کردم . دلم نمی خواست ازش جدا بشم . خیلی محبت به من کرده بود . حق استادی بگردنم داشت .

بالاخره از باغ زدم بیرون و بطرف شهر حرکت کردم . هر چی از یتیم خونه دورتر می شدم خاطرات این چند سال کمرنگ تر می شد .

دو ساعتی پیاده راه رفتم تا به شهر رسیدم . خیلی ذوق داشتم که کارم رو زودتر شروع کنم در نظر اول شهر برام مثل یه دریا بود . غریب و نا آشنا .

برای منی که تموم عمرم رو تو یه چهاردیواری گذرونده بودم ، همه چیز عجیب و تازه بود همونطور که راه میرفتم ، سرم به اطراف می چرخید و در و دیوار رو نگاه میکردم . پرسون پرسون جلو میرفتم . نزدیک

ظهر بود . از جلوی یه کبابی رد شدم . زانو هام از بوی کباب لرزید . با ترس و لرز رفتم تو و به صاحب اونجا گفتم آقا اینا چنده ؟

یارو بهم خندید . انگار فهمید که هالو گیرش افتاده ! گفت اینا اسمش کبابه . پول مول داری ؟ پولهامو بهش نشون دادم . گفت بشین . چند دقیقه بعد دو تا سیخ کباب برام آورد و گذاشت جلوم . باورم نمی شد . مدتی نشسته بودم و به کبابها نگاه میکردم .

یارو گفت پس چرا نمیخوری ؟ بهش خندیدم . چطوری می تونستم حالیش کنم تا حالا رنگ کباب رو ندیدم .

اون روز بعد از غذا ، هر جور بود به لاله زار رفتم . یه هتل بزرگ و سینما و از این چیزها اونجا بود . توی خیابون هم مرتب ماشین های قشنگ رفت و آمد می کردن .

خیابون نسبتا خلوت بود . اول نزدیک هتل واستادم که آجان ها ردم کردن . رفتم پنجاه متر اونطرف تر . یه گوشه نشستم . یکی دو ساعتی که گذشت ، خیابون شلوغ شد .

مرد ها و زن ها ، با لباسهای قشنگ می رفتن و می اومدن . خیابون روشن روشن بود . مغازه ها کافه ها همه چراغ برق داشتن .

شکمم سیر بود و از تماشا دل نمی کندم . یه ساعتی که گذشت بخودم اومدم . ویلن رو از جلدش در آوردم و شروع کردم به زدن . تمام سعی خودم رو کردم . میخواستم هنرم رو به همه نشون بدم . این اولین باری بود که جلوی یه عده ساز می زدم .

چشمهامو بسته بودم و آرشه رو با تمام احساسم روی سیمها می کشیدم . زدم و زدم بیاد رضا . زدم بیاد اکبر ، بیاد تمام بچه های بدبختی که تو اون یتیم خونه اسیر بودن . زدم بغض گلوم رو گرفته بود . میترسیدم چشمهامو باز کنم و ببینم که صدای سازم برای هیچکس ارزش شنیدن نداره !

یادم میاد اون شب یه آهنگ قشنگ و سوزناک رو که همیشه رضا میزد و به من هم یاد داده بود ، اجرا کردم . وقتی آهنگ تموم شد ، چشمهامو وا کردم . باور نمی کردم . دورتادورم زن و مرد واستاده بودن و نگاهم میکردن و به سازم گوش میکردن .

بعد همه برام دست زدن و صدای جرینگ جرینگ پول بلند شد . خیلی برام پول ریختن . اون موقع بود که فهمیدم کار رضا عالی بوده !

خدا رو شکر کردم ، کارم گرفته بود . تو ذوقم نخورد .

اون شب تا وقتی که آدم تو خیابون بود . ساز زدم . یادم می آد که تا آخر شب دو تومن کار کرده بودم . خیلی پول بود . اون وقت با چهارصد پونصد تومن میشد یه خونه ، طرفهای پایین شهر خرید .

خلاصه خیلی خوشحال بودم . حساب پولهامو که کردم ، راه افتادم که یه جایی رو پیدا کنم بخوابم . داشتم ویلن رو تو جلدش میزاشتم که یکی گفت خسته نباشی ، سرم رو بلند کردم . سه نفر بودن گفتم ممنون آقا

میخواهین براتون بزنم ؟ گفت نه ، از سر شب تا حالا داشتیم گوش میکردیم . اما خوب ساز میزنی ها ! ازش تشکر کردم که گفت : یه دقیقه بیا تو این کوچه یه کاری باهات دارم ، کمی ترسیدم اما چاره ای نبود . دنبالشون رفتم ، وقتی تو یه کوچه خلوت رسیدیم هُ ریختن سر من و حسابی کتکم زدن . همون یارو به اونهای دیگه گفت بچه ها سازش رو نشکنید ، مواظب باشین . تو دلم خدا رو شکر کردم که یارو اهل دل و به سازم کاری نداره . خلاصه وقتی حسابی حالم رو جا آوردن ، ولم کردن .

همون یارو ازم پرسید اسمت چیه ؟ با بدبختی بهش گفتم . گفت تازه اومدی شهر ؟ گفتم آره

گفت پسر جون اینجاها سرقفلی داره . همینطوری نمیشه آدم بیاد و بساطش رو پهن کنه . با ناله پرسیدم باید چیکار میکردم ؟ گفت باید اجازه می گرفتی . پرسیدم از کی ؟ گفت از من . گفتم من که شما رو نمی شناختم . گفت حالا که شناختی . گفتم بله . گفت چقدر کار کردی ؟ نشونش دادم . نصفش رو برداشت و گفت از فردا شب میای همین جا . آخر شب هر چی کار کردی نصف به نصف خوبه ؟

بهش گفتم نمی تونستی این رو با زبون خوش بهم بگی ؟ خندید گفت نه ، چون اونموقع زبون خوش حالت نمی شد . بعد بلندم کرد و خودش لباسهامو تگوند و گفت جا و ما برای خواب داری ؟ با سر بهش گفتم نه . گفت بیا بریم بهت جا واسه خواب هم میدم . گفتم نه خیلی ممنون ، تا همین جا که بهم لطف کردین کافیه .

حسابی خندیدن و بهم گفت نه دیگه خیالت راحت حالا با هم رفیق شدیم و از این به بعد شریکی کار می کنیم ، اما خیلی خوب ویلن میزنی ها . کی بهت یاد داده گفتم شما ها هم خوب آدم رو میزنین ها ! کی بهتون یاد داده ؟

دوباره خندیدن ، تو راه کم کم با هم دوست شدیم . اسمش جواد بود . بهش میگفتن جواد گنده !

البته بهش هم می اومد . چون هیکل گنده ای داشت . خلاصه بعد از نیم ساعت سه ربع رسیدیم ، تا چشمام به در اونجا خورد ، بی اختیار وحشت برم داشت . با خودم گفتم پسر دیوونه ، چطور جرات کردی با کسانی که نیم ساعت پیش کتکت زدن و نه دیدیشون و نه میشناسی شون راه بیافتی و بیای یه جای غریب و پرت !

انگار جواد متوجه شد که گفت چیه ؟ ترس برت داشته ؟ گفتم راستش آره . خندید و گفت نترس ما دیگه با هم رفیقیم . گفتم آخه آدم این در و پیکر رو که می بینه میترسه .

گفت اینجا کاروانسراست . خیلی قدیمیه . به بیرونش نگاه نکن . توش بهتره . در رو هل داد که با صدای چندش آوری واشد و رفتیم تو .

یه کاروانسرای خیلی قدیمی بود . یه حیاط بزرگ داشت و دور تا دور اتاق . با اولین نگاه فهمیدم که همه جور آدمی هم توش زندگی می کنن . همون موقع شاید بیشتر از بیست نفر تو حیاطش واستاده بودن و ماها رو نگاه میکردن . جواد گفت غریبی نکن . برو تو . اینا که می بینی همه خونگرم زود باهات رفیق میشن .

خلاصه به اتاق تنهایی به من داد و رفتم تو . به اتاق بزرگ بود . کفش به حصیر انداخته شده بود . اما تاریخ تاریک . چند دقیقه همونطور واستادم که به دختر بچه یازده دوازده ساله با به فانوس اومد تو اتاق و بدون حرف فانوس رو داد دست من و رفت .

چند دقیقه بعد هم جواد اومد و گفت : چگونه؟ گفتم خوبه اما اجاره اش چنده ؟ گفت هیچی این یکی رو مهمون منی . گفتم چگونه ؟ گفت آخه تو با اینای دیگه فرق داری تو ناسلامتی هنرمندی . بعد گفت الان این دختره برات رختخواب میاره . دیگه راحت باش .

ازم خداحافظی کرد و رفت . کمی که گذشت اون دختره با به دست رختخواب اومد تو و پرتشون کرد به گوشه . بهش گفتم اسمت چیه ؟ به نگاهی بهم کرد و بدون جواب رفت .

رختخواب رو پهن کردم . تازه یادم افتاد که از ظهر تا حالا چیزی نخوردم . حالام که چیزی نداشتم بخورم پس دراز کشیدم که بلافاصله هم خوابم برد . با اینکه اولین شب بود که اومده بودم اونجا اما اونقدر احساس آزادی و آرامش می کردم که انگار تو آسمون ها پرواز می کردم .

اونقدر هم خسته بودم که تا صبح هیچی نفهمیدم . خویش این بود که جواد آقا با اینکه به لات بود اما بهم نگفت مطرب !

صبح با سر و صدا بیدار شدم . گرسنه و تشنه بودم . از اتاق اومدم بیرون که دیدم تا چشم کار میکنه تو حیاط گدا واستاده . به گوشه نشستم و نگاه کردم . جواد وسط واستاده بود و امر و نهی میکرد . جای هر کدوم رو برای گدایی معلوم می کرد و بهشون ابزار کار میداد . یکی چشم بند که یعنی کوره ، یکی عصا ، یکی چوب زیر بغل . به یکی یاد می داد که چطوری مثل چلاق ها راه بره . به یکی یاد می داد که چطوری عز و جز کنه . به یکی یاد می داد چجوری مردم رو دعا کنه . خلاصه سرش حسابی شلوغ بود . نیم ساعتی که گذشت ، گداها رفتن بیرون سرکارشون . کاروانسرا تقریباً خلوت شد .

مونده بودن به ده پونزده نفری که دیدم به پسر همسن و سالم داره بطرفم میاد . تا رسید گفت سلام استاد . خندم گرفت . گفتم استاد ؟ گفت آقا جواد گفته شما رو اینطوری صدا کنیم . گفته خیلی به شما احترام کنیم . کنارم نشست . اسمش رجب بود . اسمم رو بهش گفتم بعد پرسیدم کار شماها چیه ؟ چرا نمیرین سر کار ؟ گفت کار ما عصر هاست . گفتم مگه چکاره این ؟ جواب داد جیب بریم . بهم میگن رجب تیر . واسه اینکه مثل تیر جیب طرف رو میزنم و فرار می کنم . گفتم پس شما ها گدا نیستین . گفته نه اما گدایی بلدیم . ماها همه اول گدا بودیم . رتبه که گرفتیم شدیم جیب بر . درجه مون رفته بالا . اینا رو گفت و خندید !

سر در نمی آوردم . ازش جریان رو پرسیدم . گفت ببین ، ما اولش یاد می گیریم گدایی کنیم بعد از دو سالی که گدایی کردیم کم کم آقا جواد یادمون میدده که چطوری جیب بری کنیم . بعد میشیم جیب بر . خندم گرفت گفتم چرا از اول جیب بر نمی شین ؟ گفت آخه یکی از راهای جیب بری اینه که مثل کنه بچسبیم به مردم و به هوای گدایی جیشون رو بزنینم . اینطوری ! بعد چسبید به من و با التماس گفت تو رو فاطمه زهرا به کمکی بکن . تو رو ابوالفضل . ایشالله تو سرازیری قبر لنگه کفشات از پات در نیاد . تو رو خدا ، به ده شاهی بده ، میخوام نون بخرم ، گشنمه . بخدا از دیروز تا حالا هیچی نخوردم . جون بچه ات . جون این خانم خوشگل که باهاته . دعا میکنم زنت بشه .

دستهاشو از یقه ام آزاد کردم که خندید و کیسه ای رو که توش پولهام بود بهم پس داد . باورم نمیشد . گفتم پسر چطوری این کارو کردی ؟ خندید . گفتم حالا که پولها رو زدی چرا پشش دادی ؟ گفت ما دزد هستیم اما نامرد و نارقیق نیستیم . با کسی که سلام و علیک کردیم بهش نارو نمیزنیم . بعد من رو برد و با بقیه آشنا کرد . همه بچه های خوبی بودن که متاسفانه براه خلاف کشیده شده بودن . همه خونگرم ، همه بی ریا . یه ساعت نگذشته بود که انگار سالها همدیگرو میشناختیم .

از رجب پرسیدم این دختره چرا با بقیه نرفت . گفت این مردنی رو میگی ؟ این نا نداره دماغش رو پاک کنه . گدایی جون می خواد . این چند ساله که مریضه . همین روزهام ریق رحمت رو سرمیکشه . نگاهش کردم . راست می گفت ، یه دختر کثیف و لاغر و زرد بود با موهای سیاه . چشمهای گود رفته ، لبها و دستهای بی رنگ . تقریبا درست نمی تونست تعادلش رو برقرار کنه و راه بره . پرسیدم اسمش چیه ؟ رجب گفت یاسمین بعد خندید و گفت برعکس نهند نام زنگی ، کافور . گفتم مسخرش نکن ، گناه داره .

رجب گفت بیا با ما ناشتایی بخور . یاد گرسنگی م افتادم . بعد از صبحانه رجب و بقیه ، مشغول تمرین جیب بری شدن و من مشغول تماشای اونها .

آقای هدایت سیگاری روشن کرد . دو تاجایی ریخت و ادامه داد .

اونجام شد خونه ما بهزاد خان . کم کم یه تیکه فرش خریدیم . یه پریموس واسه غذا پختن و چند تا تیکه ظرف و قابلمه و خلاص . یه زندگی کوچیک واسه خودم درست کردم .



چند روز صبح رفتم لاله زار و کار کردم اما فایده نداشت . روزها اونجا خبری نبود اما عصر به بعد می شد توش کاسبی کرد . رجب می گفت حتما جواد ازت خوشش اومده که گذاشته اونجا کار کنی چون تو اون خیابون هر کسی رو راه نمی ده .

آره ، تقریبا خوب پول در میاوردم و صرفه جویی می کردم . جمع می کردم . میخواستم چند سالی کار کنم شاید بتونم یه خونه کوچولو واسه خودم بخرم و از اینجا برم .

چند ماهی گذشت . یه شب داشتم تو لاله زار کار میکردم که یه مرد اومد جلو و گفت . بد نساز نمی زنی ها ! ازش تشکر کردم . گفت صبح هام کار میکنی ؟ گفتم نه فعلا . گفت می آی تو مغازه من بزنی ؟ گفتم

اگه خوب پول بدی چرا نمی یام . گفت چند میگیری ؟ گفتم چند ساعت می خوام برات بزنم ؟ گفت از ده یازده تا دو بعد از ظهر . گفتم مغازه چی هست ؟

گفت عرق فروشی .

گفتم نه نمی آم . گفت واسه چی ؟ گفتم آخه حرومه . گفت خوب تو نخور . یه فکری کردم و گفتم باشه ، پونزد هزار میگیرم ، می آم . گفت چلغوز خان مکه چه خبره ؟ دو ساعت می آی و چهار تا زر زر میزنی و می دری دیگه . روزی پنجاهار میدم بیا . از حرف زدنش ناراحت شدم . بهم برخورد بهش گفتم اصلا نمی ام . روزی ده تومن هم بدی نمی آم . گفت چرا ؟ گفتم بخاطر اینکه بلد نیستی حرف بزنی ، بی ادبی ! خندید و گفت چیه ! در خونه شاه گفتن باقالی پخته ! نمی آی ، چس سگ .

اینو گفت و رفت . شروع کردم به ساز زدن که یه ربع بعد یکی دیگه اومد و سلام کرد . جوابش رو دادم . گفت آقا پسر می آی مجلس ما رو گرم کنی ؟

از طرز حرف زدنش خوشم اومد و گفتم شبها که اینجام . برای چه وقتیایی میخوای بیام . گفت از دوازده یک تا غروب . گفتم چند میدی . گفت تو بیا . ببین از اونجا خوشت میاد ؟ بعد پولش رو طی می کنیم .

آدرس گرفتم . اسمش سرکیس بود . خونه ش هم طرف های خیابون سیروس بود . قرار شد فردا برم . برای من خوب بود . میتونستم از بقیه روزم هم استفاده کنم . فردا زودتر ناهارم رو خوردم و رفتم . یه خونه بود با یه در چوبی کوچیک . در زدم . کمی طول کشید تا وا کردن . پشتم به در بود تا برگشتم دیدم یه دختر قد بلند با موهای مشکی و چشمهای درشت قشنگ بهم خندید ، یادم رفت سلام کنم .

نگاهی به دستم کرد که ویلن رو دید . گفت بیا تو . نفهمیدم چی گفت فقط به چشمهایش نگاه میکردم . وقتی دید همون جور دارم نگاهش می کنم ، دستم رو گرفت و با خودش برد تو خونه .

بعد گفت سرکیس گفته بود قراره تو بیای اما اسمت رو نمی دونست . فقط می گفت خیلی خوب ساز میزنی . اسمت چیه ؟

اسمم رو بهش گفتم . گفت اسم من هاسمیک . اینجا کار میکنم . صبر کن تا سرکیس رو صدا کنم . بعد رفت تو ساختمون .

تازه حواسم جمع شد . یه حیاط بود پر از دار و درخت . همه جا یا درخت بود یا گلدون پر از گل گذاشته بودن . حیاط قشنگی بود . دور تا دور هم تخت چیده بودن . داشتم در و دیوار و نگاه میکردم که سرکیس اومد . سلام و علیک کردیم و بهم خوش آمد گفت . بعد گفت الان دیگه سر و کله مشتری ها پیدا میشه . یه جا واسه خودت پیدا کن که راحت بتونی ساز بزنی .

پرسیدم اینجا عروسیه ؟ گفت نه بابا عروسی کجا بود . اینجا شراب فروشیه . گفتم من تو شراب فروشی کار نمیکنم . گفت منکه مسلمون نیستم . شراب واسه ما حروم نیست . تو هم اگه میگی حرومه خب نخور . سازت رو بزن و پولت رو بگیر . گناه اونایی که میخورن پای خودشون .

دیدم بد نمیگه . پرسیدم چقدر میدی ؟ گفت تو امروز بزن من راضیت می کنم . حالا بشین یه چایی بخور خستگی در بره . روی یه تخت نشستم . یه دقیقه بعد هاسمیک با یه لیوان چایی اومد پیش من و کنارم نشست و گفت ، معامله تون شد ؟

گفتم هنوز معلوم نیست . گفت خداکنه یه طور بشه که تو اینجا کار کنی . گفتم چرا ؟ گفت آخه من اینجا خیلی تنهام . اگه تو هم بیای اینجا ، دوتایی با هم کار می کنیم . چند وقت پیش سرکیس با یه نفر صحبت کرده بود که تار میزد . خیلی زشت بود . اصلا نمی شد نگاهش کرد . شکر خدا معامله شون نشد و یارو رفت . اما تو جوون خوش قیافه ای هستی دعا می کنم اینجا بمونی .

این حرفها رو که شنیدم تو دلم لرزید . یه احساس عجیبی بهم دست داده بود . دلم می خواست که همش هاسمیک بشینه و برام حرف بزنه . اون روز یه لباس صورتی پوشیده بود که تا زانوش بود و یه کمر بند دور کمرش بسته بود و موهای سیاهش رو دورش ریخته بود . هر کار میکردم نمی تونستم چشم ازش بردارم . جلوش دست و پام رو گم میکردم . خلاصه یه ربعی با هم صحبت کردیم . بعد وقتی دید چایی م رو نخوردم گفت بخور . خیالت راحت . لیوانش رو خودم برات آب کشیدم . شرابی نیست . بعد با عشوہ بلند شد و رفت .

چایی رو که خوردم کم کم مشتری ها شروع کردن به اومدن . همه جور آدمی می اومد . داش مشی . جاهل کاسب . ژیکولو.بقال. قصاب. لاغر . چاق . خلاصه معرکه ای بود . خیلی هاشون همدیگرو می شناختن اما اونجا وقتی بهم برمیخوردن ، بروی خودشون نمی آوردن و آشنایی نمی دادن . بیرون هم که می رفتن حرف دیدن همدیگر رو تو خونه سرکیس نمی زدن .

وقتی چند تا تخت پر شد ، سرکیس بهم اشاره کرد که بزنم ، ویلن رو برداشتم و شروع کردم . آهنگ رو که شنیدن همه بشکن زدن . خیلی سرحال اومدم و سنگ تموم گذاشتم . وسطهای آهنگ بودم که یه دفعه هاسمیک وسط حیاط ، جلوی من شروع کرد به رقصیدن . اونم چه رقصی . سرکیس هم گاهی برای مشتری ها شراب میبرد و گاهی اون وسط قر می داد . خلاصه شبی بود . تا غروب ساز زدم . وقتی موقع رفتنم شد ، غم دنیا رو ریختن تو دلم . نمی خواستم از هاسمیک جدا بشم .

سرکیس اومد جلو و گفت . خوب حالا بگو ببینم با ما چقدر حساب می کنی ؟ کمی من من کردم و گفتم دو تومن . گفت اومدی و نسازی ها . گفتم خودت دیدی که مجلس رو چطوری گرم کردم . گفت آره قربون دست و پنجولت . اما با ما کمتر حساب کن . منم اینجا دارم به مردم خدمت می کنم و چند ساعتی غم رو از دلشون در میکنم . گفتم باشه پونزدهزار .

هاسمیک رو صدا کرد و وقتی اومد گفت جون این هاسمیک از من یه تومن بیشتر بگیر . ناکس دستم رو خونده بود .

دیگه چی میتونستم بگم . قبول کردم .

خداحافظی کردم و داشتم از در بیرون می اومدم که هاسمیک جلوم رو گرفت و گفت چرا همون پونزدهزار رو نگرفتی ؟

گفتم آخه جون تو رو قسم داد. دلم نیومد دیگه چیزی بگم. یه خنده قشنگ و نمکی بهم کرد و گفت جون من برات ارزش داره ؟

انگار با نگاهش آتیشم زد. هیچی نگفتم که گفت فردا زودتر بیا یه کمی با هم حرف بزنیم دلم می خواست پرواز کنم و اونقدر خودش رو تو دلم جا کرده بود که اگر سرکیس مجانی هم می خواست براش کار میکردم.

خلاصه از همون جا یراست رفتم لاله زار و تا آخر شب اونجا کار کردم. شب خسته و مرده اومدم خونه کمی غذا از ظهر داشتم، خوردم و خوابیدم. تمام شب خواب هاسمیک رو دیدم.

صبح بیدار شدم و بعد از ناشتایی رفتم بیرون سراغ رجب. اما از کار جدیدم بهش چیزی نگفتم. نمیخواستم خبر به گوش جواد آقا برسه که مجبور باشم از پول خونه سرکیس سهمی هم به اون بدم. یه نیم ساعتی با رجب حرف زدم و رفتم دنبال پختن غذا. یه کته برای خودم بار گذاشتم و نشستم به فکر کردن. وقتی یاد حرف ها و حرکات هاسمیک می افتادم، وقتی دیروز دستم رو توی دستهایش گرفتم. اصلا نمی دونم چه حالی شدم.

دلم می خواست زودتر ظهر بشه که برم خونه سرکیس. بعد یه دفعه یاد این افتادم که من پونزده سالمه. شاید هاسمیک ازم بزرگتر باشه. اما چه فرقی می کرد. مهم این بود که دوستش داشتم. اگه اونم منو دوست داشته باشه باهاش عروسی می کنم.

بلاخره ساعت یازده و نیم شد. ناهارم رو خوردم و ویلن رو برداشتم و راه افتادم طرف خونه سرکیس. انگار تو راه بال درآورده بودم و پرواز می کردم. نیم ساعت بعد رسیدم و در زدم.

سرکیس در و واکرد. سلام و علیک کردیم و رفتم تو. یه دقیقه نشستم. چشمهام همه جا دنبال هاسمیک میگشت که سرکیس با یه لیوان چایی اومد. کمی این پا و اون پا کردم شاید هاسمیک پیداش بشه. وقتی یه ربعی گذشت و خبری نشد از سرکیس پرسیدم هاسمیک کجاست ؟ سرسری جواب داد که رفته. بند دلم پاره شد. یعنی چی رفته ! دلم نمی خواست علنی از سرکیس بپرسم دلم هم داشت مثل سیر و سرکه می جوشید.

چند دقیقه که گذشت پرسیدم کجا رفته ؟ سرکیس گفت چه میدونم، یه ساعتی که رفته. دلم می خواست کلشو بکنم با این جواب دادنش. ده دقیقه ای صبر کردم و با خودم گفتم اگه هاسمیک از اینجا رفته باشه، دیگه واسه سرکیس کار نمیکنم. منم میرم.

برام عجیب بود، چطور میشد که یه دفعه بذاره بره که صدای در اومد. دل تو دلم نبود. یکی محکم در میزد. دل گریخته من و در زدن همسایه !

حالا این سرکیس هم جون میکنه تا بره در رو واکنه ! اول دمپایی شو پوشید و بعد آروم آروم رفت طرف در. خلاصه تا در رو واکرد، جون من به لبم رسید.

هاسمیک بود . تا از سرکیس پرسید که من اومدم یا نه ، که سرکیس گفت اومده و بهش توپید که چنדר طول داده . بلند شدم و رفتم جلو و سلام کردم . تا منو دید مثل گل صورتش شکفت . یه بسته دستش بود داد به سرکیس و اومد طرف من و گفت خیلی وقته اومدی ؟

گفتم نیم ساعتی میشه ، تو کجا بودی ؟ سرکیس گفت رفتی . از غصه پدرم در اومد . خندید و گفت رفته بودم تنباکو بخرم ، مگه این پیرسگ بهت نگفت ؟ گفتم نه ، زورش اومد بگه رفتی خرید فقط گفت رفتی .

هاسمیک یه خنده از ته دل کرد و دستم رو گرفت و روی تخت کنار خودش نشوند و گفت خیلی غصه خوردی ؟ تازه فهمیدم قافیه رو باختم که زود گفتم نه زیاد . کمی ناراحت شدم . گفت ای دروغگو از رنگ و روت معلومه .

ازش پرسیدم هاسمیک تو چند سالتنه ؟ گفت می خوام چیکار ؟ گفتم می خوام بدونم . گفت هیجده سالمه . پرسیدم تو مسلمون نیستی ؟ گفت نه .

کمی سکوت کردم که گفت ناراحت شدی که من مسلمون نیستم ؟ چیزی نگفتم .

سرکیس صدایش کرد بلند شد که بره . بهم گفت اگه تو بخوای مسلمون میشم .

ار حرفش حض کردم . شکر خدا این مشکل هم حل شد . گیرم دو سال هم از من بزرگتر بود چه عیبی داشت ؟ چند دقیقه بعد دوباره برگشت و نشست رو تخت و گفت تو چند سالتنه ؟ بهش گفتم . پرسید پدر و مادر نداری ؟ گفتم نه . دیگه چیزی نگفتم تا یه خرده گذشت . ازم پرسید من رو دوست داری ؟ مونده بودم چی بگم . به دلم رجوع کردم ، دیدم دوستش دارم . بهش گفتم نمیدونم هاسمیک ، اما از دیروز که تو رو دیدم و باهات حرف زدم دلم می خواد همش پیش تو باشم .

گفت خوب این دوست داشته دیگه . گفتم آره ، انگار دوست دارم .

یه کمی صبر کرد و بعد در حالیکه یه خنده شیرین مثل قند تحویلیم می داد گفت : منو میگیری ؟ منم خندیدم و گفتم اگه تو هم منو دوست داشته باشی آره .

خیلی ذوق کرد و گفت من میمیرم برات . اما زیر حرفت نزنای ها .

گفتم باشه بشرطی که تو هم وقتی من ساز میزنم نرقصی . گفت اگه نرقصم که سرکیس از اینجا بیرونم میکنه . دیدم راست میگه ، گفتم خب حالا که مجبوری ، برقص اما دیگه ابرو نداز و عشوہ نیا . مواظب هم باش که میچرخه دامنات بالا نره .

دستم رو گرفت تو دستش و نگاه پرمحبتی بهم کرد و گفت باشه . هر چی تو بگی . فقط تو رو خدا باهام عروسی کن و از اینجا منو ببر .

گفتم باشه اما حالا نه . باید یه مدت کار کنم و یه خورده پول جمع کنم که بتونم یه خونه ای چیزی جور کنم ، بعد گفت من خودم صد تومن پول یواشکی جمع کردم ، میدمش به تو . گفتم منم این چند ماهه صد و

بیست تومن پول در آوردم اما هنوز کمه . بذار یه مدت دیگه کار کنیم شاید بتونیم پایین شهر یه جایی رو بخریم .

گفت باشه ، منم دیگه پولهامو حیف و میل نمی کنم و جوراب نایلون و آدامس و این چیزها نمی خرم . اگه خدا بخواد تا شش ماه دیگه وضعمون خوب میشه .

هنوز دستهام تو دستش بود که سرکیس یه سرفه کرد و ما خودمون رو جمع کردیم . کم کم مشتری ها پیداشون شد و من هم شروع کردم به ویلن زدن وقتی تمام تخت ها پرشد سرکیس به هاسمیک اشاره کرد که برقصه . هاسمیک هم با سر به من اشاره کرد یعنی چاره ندارم . داشت خون خونم رو میخورد اما کاری نمیشد کرد و باید تحمل می کردم .

دو ساعتی که گذشت یه دفعه مجلس بهم خورد و همه آروم در گوش هم می گفتن شعبون خان اومد ، شعبون خان اومد !

نمیدونستم یارو کیه اما همه با ترس اسمش رو می بردن . دو دقیقه نگذشته بو که در وا شد و سه تا جاهل که گویا نوچه های شعبون خان بودن اومدن و پشت سرشون یه مرد هیکل گنده که تو صورتش چند تا جای زخم بود ، وارد شد . سرکیس زود پرید جلو و حسابی بهش عزت و احترام کرد و یه تخت رو براش خالی کردن و با نوچه هاش نشست .

من داشتم کار خودم رو میکردم که یکی شون بهم گفت پسر بیر یه لیوان آب خنک واسه شعبون خان بیار . نگاهی بهش کردم و گفتم اینا کار من نیست به سرکیس بگو .

یه دفعه نوچه هه خواست بلند شه بیاد طرف من که شعبون خان جلوش رو گرفت . نگاهی به من کرد که پاهام لرزید .

سرکیس تندی یه لیوان آب تو سینی برد برای شعبون خان . هاسمیک اومد طرف من و با رنگ و روی پریده گفت چیکار میکنی ؟ میدونی این کیه ؟ گفتم نه گفت تو این شهر همه از این آدم حساب می برن اون وقت تو اینطوری بهشون جواب میدی ؟ گفتم هر کی می خواد باشه به من مربوط نیست .

اما حسابی ترسیده بودم . خلاصه هر طوری بود اون مجلس تموم شد و همه رفتن . موقعی که پولم رو از سرکیس گرفتم ، هاسمیک رو صدا کردم یه گوشه و بهش گفتم مرده شور اون رقصیدن رو ببره ، بازم که عشوه اومدی ! گفت بابا آدم که نمی تونه با اخم و تخم برقصه .

موقع رقصیدن باید چهار تا ادا و اطوار هم از آدم در بره دیگه . حالا بخاطر تو جای چهار تا دو تا ادا در میارم ، خشک و خالی که نمیشه .

دیدم راست میگه بیچاره ، بهش گفتم همیشه یه لباس دیگه تنت کنی و برقصی ؟ اینطوری تموم جونت معلومه ! گفت میخوای چادر سرم کنم برقصم ؟ با چادر چاقچور که همیشه رقصید . گفتم نمیگم چادر سرت کن ، یه چیز بلندتر بپوش گفت این لباسهارو خود سرکیس برام میخره . مخصوصا هم دامنش رو کوتاه می گیره که موقع رقصیدن قشنگ باشه ، تو هم اینقدر آهنگهای قردار و رنگی زن که من مجبور باشم زیاد قر و اطوار بیام .

اینجای داستان که رسید آقای هدایت سیگاری روشن کرد . بنظ رمی اومد که تموم این جریانات براش همین دیروز اتفاق افتاده . لبخندی تلخ گوشه لبهاش بود .

آره آقایی که شما باشین چند روزی کار کردم تا شنبه که اونجا تعطیل شد . یواشکی با هاسمیک قرار گذاشتیم که دو تایی صبح بریم بیرون شهر و ناهار رو با هم بخوریم .

سرکوشون منتظرش واستادم تا اومد . یه بقیچه هم دستش بود . دو تایی یه درشکه گرفتیم و رفتیم بیرون شهر و یه جای با صفا بساطمون رو پهن کردیم .

اون وقتها که تهران مثل حالا نبود که هر چی از شهر میری بیرون بازم ساختمون باشه و یه وجب جا واسه نشستن پیدا نشه.

پات رو که از دروازه تهران بیرون میذاشتی ، همه جا سبز و خرم و گل و گیاه بود بدون دود ! خلاصه دوتایی کنار یه نهر آب نشستیم و هاسمیک از توی بقیچه اش میوه و آجیل در آورد و یه کتری هم داد دست من و گفت شراب نیاوردم چون میدونستم نمیخوری . پاشو کتری رو آب کن و یه آتیش درست کن تا برات چایی رو علم کنم .

بهش خندیدم ، درست شده بودیم مثل زن و شوهر !

آتیش که روبراه شد و آب جوش اومد هاسمیک چایی دم کرد . بعد شروع کرد به میوه پوست کندن برای من . همونطور که کارش رو میکرد ، ازش پرسیدم چی شد که گذارت به خونه سرکیس افتاد ؟ گفت داستان مفصله ، یه وقتی برات تعریف می کنم گفتم چه وقتی بهتر از حالا . دستهاشو پاک کرد و یه چایی برای من ریخت و گذاشت جلوم و گفت ، سرگذشت منم مثل بقیه دخترهایی که بزرگتر دلسوز بالای سرشون نیست .

هفت هشت ساله بودم . پدرم از بس عرق و شراب خورد نمیدونم چه مرضی گرفت و مرد . مادرم افتاد به کلفتی . تو خونه مردم کار می کرد . یه روز اینجا یه روز اونجا . منم اون وسطها میلولیدم . چند سالی گذشت . یه روز به مادرم تو خیابون راه میرفتیم که ماشین یه کله گنده زد به مادرم . بیچاره جا به جا تموم کرد . بارو هم گذاشت و در رفت . دستم هم به جایی بند نبود . تو خیابونها و یلون و سرگردون بودم که این سرکیس من رو دید و برد خونه خودش . اول ها فقط اونجا ظرفشویی و نظافت و پخت و پز میکردم ، بزرگتر که شدم رقص و پذیرایی از مشتری هام بهش اضافه شد ، همین .

گفتم تو که گفتی سرگذشت خیلی مفصله ؟ ! گفت خب تو این مدت ، اتفاقهایی هم برام افتاده ، یه روزی برات میگم .

دیگه پایی نشدم . گفت هنوز سر حرفت هستی ؟ گفتم آره ، فقط صبر کن کمی وضعمون خوب بشه گفت باشه ، هر چی تو بخوای صبر میکنم . گفتم فقط مواظب باش سرکیس بویی نبره . گفت اون فقط فکر پول درآوردنه ، حواسش به این چیزها نیست . بعد دور و بر و نگاه کرد و گفت چه جای خوییه اینجا ، پرنده هم پر نمیزنه . فقط من و تو هستیم و صدای شر شر آب . میخوای برات برقصم ؟

گفتم نه ، همون که تو خونه سرکیسی میرقصی بسه .

دستم رو گرفت تو دستش و گفت بخدا اگه زنت بشم ، فقط تو رو میخوام و برات همونی میشم که میخوای ، صبح که از خواب بلند بشی ، ناشتایی ت رو حاضر میکنم و میچینم جلوت . سر کار که بری خونه رو مثل دسته گل میکنم و اونقدر به در چشم میندازم تا بیای خونه.

وقتی بیای برات حوله می آرم تا دست و صورتت رو خشک کنی و حالت جا بیاد ، بعد برات سفره هفت رنگ پهن میکنم و ناهار هم اون غذایی که دوست داری می پزم کاری می کنم که دلت نیاد از خونه بیرون بری .

گفتم منم نمیزارم رنگت رو آفتاب هم ببینه . دیگه وقتی زخم شدی نمی خواد کلفتی کسی رو بکنی و برای هر کس و ناکسی برقصی . می شینی تو خونه و خانمی ت رو میکنی .

داشتیم از این حرفها میزدیم که بارون گرفت . تو دلم به هر چی ابر و بارون بی موقع س بد و بیراه گفتم و بساطمون رو جمع کردیم و راه افتادیم به طرف شهر .

یه ساعت بعد هاسمیک رو رسوندم به خونه و خودم هم رفتم به کارونسرا . شب طبق معمول رفتم لاله زار .

فرداش که رفتم خونه سرکیسی ، هاسمیک تنها بود . سرکیسی رفته بود بیرون خرید کنه . دوتایی نشستیم پیش هم و بی سر خر ، دل دادیم و قلوه گرفتیم .

از هر دری حرف زدیم تا سرکیسی اومد . نیم ساعت بعد هم سروکله مشتری ها ، تک و توک پیدا شد . منم شروع کردم نرمک نرمک ساز زدن .

کنار جایی که من واستاده بودم ، یه تخت بود که چهار نفر روش نشسته بودن و حرف میزدن بی اختیار به حرفهاشون گوش میدادم . اونام یه خرده بلند حرف میزدن و یه چیزهایی رو یواش می گفتن ، کمی که گذشت و کلشون از شراب گرم شد ، دیگه یواش حرف نمیزدن و می تونستم صداشون رو بشنوم . یه دفعه گوشهام تیز شد . صحبت سر کشتن یه نفر بود !

خوب حواسم رو جمع کردم . فهمیدم که امشب قراره این چهار نفر پشت خونه سرکیسی ، یه جایی قایم بشن و یه نفر رو با چاقو بکشن . دعواشون سر این بود که کدوم شون یارو رو بکشه و کدوم نوچه ش رو ، گویا از طرف میترسیدن که هیچ کدوم زیر بار نمیرفتن . یه کم که گذشت انگار قرارهاشون رو گذاشتن . خیلی دلم می خواست بدونم طرف کیه تا اینکه از دهن یکی شون اسم شعبون پرید بیرون که بقیه بهش تحکم کردن . فهمیدم میخوان کلک شعبون خان رو بکنن .

از شعبون خوشم نمی اومد اما یاد کار اون روزش افتادم که نداشت نوچه ش منو اذیت کنه . مونده بودم بهش بگم یا نه ؟

نیم ساعتی که گذشت ، اون چهار تا ، حسا بشون رو کردن و رفتن . داشتم با خودم فکر میکردم که نکنه اینا دروغ گفته باشن یا واسه هم چسی اومده باشن و من جلوی شعبون آبروم بره . این دفعه دیگه بهم رحم نمیکنه ! گفتم به من چه مربوطه . کسی که گردن کلفت شهره باید پیه این چیزها رو هم به تنش بماله .

تازه خونه شلوغ شده بود که در واشد و شعبون خان با یکی از نوچه هاش اومد تو . یه نگاهی به دور و بر کرد و رفت که روی یه تخت بشینه . وقتی داشت از کنار من رد میشد با اون صدای کلفت و محکمش بهم گفت خسته نباشی استاد !

ازش تشکر کردم خیلی از این رفتارش خوشم اومد . برگشتم این طرف که چشمم به یکی از اون چهار نفر افتاد که میخواستن شعبون خان رو بکشن . دنبال شعبون خان اومده بود . دیدم دیگه نامردیه . صبر کردم تا یه ساعتی گذشت و اون یارو از خونه رفت بیرون . منم معطل نکردم و رفتم پیش شعبون خان و سلام کردم و واستادم .

جواب داد و دست کرد یه دو تومنی در آورد و گرفت جلوی من که گفتم شعبون خان واسه پول نیومدم اینجا . یه دفعه نوچه اش بلند شد و گفت دست شعبون خان برکت داره بگیر و برو دنبال کارت .

شعبون خان بهش اشاره کرد که بشینه ، بعد به من گفت چی میخوای پسر جون ؟ جریان رو آروم در گوشش گفتم و رفتم سر کارم . اونام ده دقیقه یه ربع بعد بلند شدن و رفتن . خیالم راحت شد که کاری رو که از دستم بر می اومد انجام دادم .

اینجای سرگذشت که رسیدیم ، آقای هدایت نگاهی به من کرد و گفت بهزاد جون ، تو این دنیا از آدمها فقط خوبی می مونه و یه بدی . یه یاد نیک و یه یاد زشت . بعد بلند شد و رفت از گنجه ویولن ش رو در آورد و شروع کرد به کوک کردن و گفت این همون آهنگی که اولین شب تو لاله زار ، جلوی مردم زدم . حالا واسه تو میزنم . شاید بعد از اینکه شنیدی یه یادی از رضا خدایامرز بکنی . روحش شاد .

بعد ویلن رو گذاشت زیر چونه اش و آرشه رو کشید روی سیم ها که ناله ساز بلند شد اما واقعا قشنگ ویلن میزد . هم اون قشنگ میزد و هم آهنگ بسیار زیبا و سوزناکی بود رفتم تو خودم . نمیدونستم الان تو دوره سرکیس و هاسمیک و شعبون و رضا هستم یا تو زمان فرنوش و فریبا و کاوه !

داشتم از موسیقی لذت می بردم که صدای هق هق گریه هدایت با ساز همراه شد . دلم نمی خواست که این قطعه موسیقی رو از دست بدم اما دیدن گریه یک پیرمرد تنها و گویا دل شکسته هم دلی می خواست که من نداشتم .

بلند شدم و با یه خداحافظی زیر لب از اتاق بیرون اومدم .

نزدیک ظهر بود که رسیدم خونه ، طبق معمول دو تا تخم مرغ درست کردم و خوردم گفتم یه چرتی بزنم و عصر یه سر به فرنوش بزنم .

دراز کشیدم و رفتم تو فکر آقای هدایت . بیچاره خیلی بدبختی کشیده بود . به خودم و زندگیم امیدوار شدم . کم کم چشمهام گرم شد .

نفهمیدم چه صدایی تو خیابون اومد که از خواب پریدم . هوا تاریک شده بود . چراغ رو روشن کردم و نشستم . اتاق سرد شده بود اما حال اینکه بخاری رو روشن کنم نداشتم . ساعت رو نگاه کردم . پنج بود . بلند شدم و رفتم حموم .

کمی حالم بهتر شد . داشتم لباس میپوشیدم که در زدن . پرسیدم کیه ؟

کاوه - منم ، وا کن .

- صبر کن یه چیزی تنم کنم ، لختم .

کاوه - همین شرم و حیات دل منو برده !

- گم شو ! یکی از اونجا رد میشه و میشنوه زشته .

کاوه - از خدا پنهون نیست ، چرا از خلق خدا پنهون کنیم ؟ واکن این در بی صاحب رو

با خنده در رو وا کردم .

کاوه - به به شادوماد . ببینم کف پاهاتو خوب سنگ پا کشیدی ؟ آقای ستایش گفته از دامادی که کف پاش مثل پای شتر کثیف و پینه بسته باشه خوشش نمی آد .

- بیا تو دم در این قدر چرت و پرت نگو آبروم رو جلو همه بردی !

اومد تو رفت سر کتری رو بخاری .

کاوه - اه چایی ت چرا براه نیست ؟

کتری رو آب کردم و بخاری رو روشن .

کاوه - مزده مزده !

- چه خبر شده باز ؟

کاوه - مادر زنت میخواد تو رو ببینه ! بلند شو ، یالله !

- مگه از خارج برگشته ؟

کاوه - بعله ، خیلی هم دلش می خواد تو رو ببینه .

- کی ؟ کجا ؟

کاوه - همین الان ، رو تخت مرده شور خونه !

- لال بشی پسر راستی برگشته ؟

کاوه - فعلا نه ، هنوز برای زندگی وقت داری .

-گفتم ! اون حالا حالاها نمیداد . داره کار اقامتش رو درست میکنه .

کاوه - جدی برات یه مژده دارم .

-کم شو !

کاوه - امشب دعوت داریم ، خونه ژاله .

-از بس شوخی میکنی آدم هیچکدوم از حرفهاتو باور نمیکنه .

کاوه - جان بهزاد راست میگم ژاله و فروش و چند تا از دوستهای دانشکدشون رو دعوت کردن خونه ژاله اینها منم فرستادن دنبال تو باشو کم کم حاضر شو بریم .

-جون من راست میگی ؟

کاوه - تو تا حالا از من دروغ شنیدی ؟

-اصلاً خوب شد حموم کردم ها !

کاوه - بپوش بریم . بخاری رو یادت نره خاموش کنی .

-حالا زود نیست ؟

کاوه - چه زودی داره ؟ مهمونی ساعت پنج بوده ، الان پنج و نیمه ، تا برسیم اونجا میشه شش .

بلند شدم و لباس پوشیدم و گفتم :

-بریم دنبال فریبا ، گناه داره ، تنهاس . راستی حال مادرش چطوره ؟

کاوه - الحمدلله خراب !

-کاوه !

کاوه - یعنی شکر خدا خراب !

-زبونت لال شه .

کاوه - خب حرفم رو عوض کردم دیگه !

— بیسواد کلمه خراب رو باید عوض میکردی . حالا بریم دنبال فریبا یا نه ؟

کاوه — نه بابا اون طفل معصوم الان دل و دماغ نداره که بیاد مهمونی .

— بگو نمیخوام با خودم ببرم که نفهمه تو چه ابلیسی هستی ! میخوای اونجا راحت باشی بی مزاحم !

کاوه — بفرمایید بریم الهه پاکی ! دیر میشه !

سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم تو راه بهش گفتم :

— دست خالی میریم بد نیست ؟ کاشکی یه گلی چیزی می خریدیم .

کاوه — من نمی فهمم ! پسر اوناسیس اینقدر که تو ولخرجی می کنی ، نمیکنه ! گل چیه ؟

— راست میگن آدم هر چی پولدارتر میشه ، خسیس تر میشه ها !

کاوه — اصلا من حاج جبار ! خونه دختر خاله من مگه نیست ؟ نمیخواد چیزی بخریم .

— به جهنم .

ده دقیقه بعد رسیدیم و پیاده شدیم .

کاوه — بهزاد ، رفتیم تو کفشهاتو در نیاری ها !

— بخدا کاوه یه چیزی بهت میگم ها !

در زدیم و رفتیم تو خونه . خونه ژاله ، خونه خاله کاوه هم یه خونه خیلی بزرگ بود .

— کاوه ، انگار پولدار شدن هم اپیدمی یه ! یکی که تو فامیل پولدار میشه ، به بقیه هم سرایت میکنه و پولدار میشن !

کاوه — آره ، من در این مورد خیلی مطالعه کردم . درسته . مثل بدبختی میمونه مثلا خودت . تو که بدبختی تمام دور و وری هات رو هم بیچاره می کنی !

— شد من یه چیزی بگم تو زود جواب ندی ؟

کاوه — بریم تو بابا . حالا همه فکر میکنن اینجا واستادیم با هم ماچ و بوسه بازی می کنیم .

داشتیم می خندیدیم که در راهرو واشد و فرنوش و ژاله به استقبالمون اومدن .

ژاله - خوب شما دو تا جورتون جوړه مثل لیلی و مجنون می مونید دو تایی اینجا چیکار می کنین ؟

کاوه - بیا ! نگفتم ؟

بعد رو کرد به ژاله و فروش و گفت :

-تقصیر من نیست بخدا ! این بی حیای خیر ندیده تو تاریکی پرید و منو ماچ کرد .

همه زدیم زیر خنده و با هم رفتیم تو .

فروش - حالت چطوره بهزاد ؟ چرا اینقدر دیر کردی ؟

-کاوه تازه ساعت پنج و نیم بود که اومد دنبال من تا حاضر شدم شش شد .

فروش - صبح کجا بودی ؟

-چطور مگه ؟ اومده بودی اونجا ؟

فروش - نه ، تلفن زدم به صاحب خونه ت گفت رفتی بیرون .

-یه سر رفته بودم پیش آقای هدایت .

فروش - بیا ، میخوام با دوستان آشنات کنم .

تازه وارد سالن شدیم از دم در کاوه داد زد .

-سلام به همگی . بچه ها دو تا ماچ اضافی کسی نداره بده به من ؟ واسه مریض می خوام !

یکی از پسر ها گفت :

-من دارم ، نسخه آوردی ؟

کاوه - با دفتر چه بیمه نمیدی ؟

پسر - نه !

کاوه - پس قربونت آزاد حساب کن ، بده ببرم .

همه زدن زیر خنده و شروع کردن به خوش و بش کردن با ما . هر کسی رو معرفی می کرد انکار همه شون ما دو نفر رو می شناختن .

یکی می گفت من پروانه ام ، یکی می گفت من مسعودم . یکی می گفت من سودابه ام خلاصه حسابی شلوغ شده بود که کاوه گفت :

—چه خبرتونه ؟ سرسام گرفتم ! صد رحمت به حموم زنونه ! مگه سنگ پا گم شده که این قدر هوار میزنین ؟ باز دو تا آدم حسابی دیدین دست و پاتون رو گم کردین ؟

همه زدن زیر خنده کاوه در گوش من گفت :

—خره ! انگار یخ م گرفت ! ببین دارن واسه من غش و ضعف میرن ! بعد گفت :

—خب شماها خودتون رو معرفی کردین . حالا بذارین مام خودمون رو معرفی کنیم دیگه .

یکی از دخترها گفت :

شما که احتیاج به معرفی ندارین .

کاوه — میدونم من آقا کاوه معروفم . آفرین به تو دختر اسمت چیه ؟

—پونه

کاوه رو کرد به من و گفت :

بهزاد جون اسم این پونه خانم رو یادداشت کن که فردا مامانم رو بفرستم در خونه شون خواستگاری .

صدای جیغ دخترهای دیگه بلند شد که اعتراض کردن .

کاوه — هول نزنین به همتون میرسه .

دوباره همه خندیدن .

کاوه — برای آشنایی بیشتر باید عرض کنم قد : برت کنستر ، صدا : آلی دلون ، هیکل : آرنولد ، جذابیت : چارز برانسون ، چشم و ابرو : سوفیا لورن ، لب و دهن : عشرت لب قلوه ای ، مو : یول براینر ، تناسب اندام : کریم عبدالجبار ، نمک که نکو ، یه گوله نمکم !

یواش در گوشش گفتم :

اخلاق : رند جگر خوار !

کاوه — متقاضیان محترم پس از اطمینان از واجد شرایط بودن با در دست داشتن شناسنامه به یکی از باجه های پستی مراجعه کنن .

همه براش سوت کشیدن دوباره در گوشش گفتم :

—واسه همین نمی خواستی فریاد رو با خودت بیاری ؟

یکی از دخترها گفت :

—بهبزادخان چی در گوش کاوه خان میگین ؟

کاوه —مرتیکه چشم چرون هیز میخواد همین جا دم در منو قر بزنه ، به شماها چیزی نرسه !

یه سقلمه زدم تو پهلوش ! خلاصه رفت وسط سالن و همه رو جمع کرد دور خودش و گفت :

—بچه ها همه دو انگشتی کف بزنین تا یه چیزی براتون بخونم .

همه هورا کشیدن و کاوه نشست رو زمین و همه دورش نشستند .

کاوه —

در خونه تونو دق دق میزنم

مئه پینوکیو لق لق میزنم

مئه کفتر چاهی بق بق میزنم

مئه سگ تو کوچه وق وق میزنم

یه تیکه نون خشک سق سق میزنم

اگه زنم نشی بجون مادرم

تو سر کچلم شق شق میزنم

همه غش و ریسه رفته بودن رفتم دوباره در گوشش گفتم :

—کاوه خجالت بکش ! این دری وری ها چیه میگی ؟ بسه دیگه . برو یه جا مثل آدم بگیر بشین .

کاوه —چیکار کنم بهزاد جون ؟ این همه آدم سالها منتظر بودن منو ببینن . حالا میگی بهشون رو نشون ندم ؟

بعد بلند به همه گفت :

خانم ها و آقایون توجه کنین و کاغذهاتون رو حاضر کنین شماره تلفنهای روابط عمومی آقای کاوه برومند ایناس که میگم ! یادداشت کنین هنرمندهای ما برای هرگونه مجالس عقد و عروسی در خدمت شما هستن !

در همین موقع یکی از دخترها گفت :

— کاوه خان یه چیز دیگه بخون ، از همین چیزها که بلدی .

کاوه — بابا بی انصاف ها ، اسرا رو هم اول بهشون یه چیکه آب میدن که گلوشون تازه بشه بعد از شون بازجویی و تحقیق می کنن ! زبونم به سقم چسبید ! گلو خشک نگم داشتین اینجا . دیگه اصلا حرف نمیزنم .

تا کاوه اینا رو گفت ، دو سه تا دختر مثل برق رفتن و یه دقیقه بعد یکی براش نوشابه آورد یکی قهوه آورد یکی براش میوه پوست کند ! خلاسه حسابی بهش رسیدن !

کاوه از دور برای من ابروهاشو مینداخت بالا که یعنی ببین چه تحویل می گیرن .

بعد نوشابه اش رو برداشت و اومد طرف من همه داد زدن کجا کاوه ؟ تازه مجلس گرم شده برگرد .

کاوه — بابا تلویزیون هم وسط برنامه اش ، دو دقیقه آگهی پخش میکنه ! خسته شدم بذارین یه نفس بکشم ، بعد راز بقا رو ادامه میدیم .

بعد در حالیکه نوشابه اش رو به من تعارف می کرد گفت :

— بگیر بخور ، کسی که فکر تو نیست خودت هم که اینقدر دست و پا چلفتی هستی که نمیری یه چیزی برداری بخوری . اگه من به دادت نرسم تلف میشی !

در همین موقع فرنوش با چایی و یه بشقاب میوه اومد پیش من و به کاوه گفت :

پس من چکاره ام کاوه خان ؟ خودم بهش میرسم .

کاوه — ببینم فرنوش خانم می تونین این یه لقمه رفیق رو از گلو من در بیاری یا نه ؟

هر دو خندیدیم و یه دفعه وسط سالن همه دست زدن و با هم خوندن کاوه بیا . کاوه بیا . کاوه بیا .

کاوه در حالیکه به طرفشون می رفت شروع کرد به خوندن و دست زدن.

جیگرم در بیاد روی منقل بیاد

باد بزن بده بدو خبر بده

یه سیخ جیگر طلا واسه شوهر بلا

حالا حاجی میاد بوی کاچی میاد

ببین چند نفرن ؟ میخوان منو ببرن ؟

واسه این همسایه واسه اون همسایه

آفتاب در اومد حاجی نیومد .

خدا مرگش بده یکی ترکش بده

اصلا باورم نمیشد که این چیزها رو کاوه بلد باشه بخونه

شعرش که تموم شد همه براش دست زدن و یکی از دخترها که از خنده اشک از چشمهاش می اومد گفت :

—کاوه خدا خفه ات کنه از بس خندیدم ، دل درد گرفتم .

کاوه — این جای دستت درد نکنه اس ؟ یه ساعته یه ضرب دارین می خندین .

جای تشکر نفرینم میکنی ؟ پاشو برو صورتتو بشور سیاهی ریملت راه افتاد !

یه ریمل مارک خوب بخر نگاه کن ریمل منو ! تگونی نخورده ! واترپروفه !

تا حالا اگه مامانم اینجا بود صد تا ماشالله بهم گفته بود .

خاله و شوهر خاله کاوه که از طبقه بالا پایین اومدن با هم گفتن ماشالله به این چونه کاوه ! همه باهاشون سلام و احوالپرسی کردیم . خاله کاوه رفت تو آشپزخونه که ترتیب غذا رو بده . یکی از دخترها از کاوه پرسید :

—کاوه تو دکتر بشی چی میشی؟ هر چی بشی ماها همه گی وقتی مریض شدیم می آییم پیش تو .

کاوه — من خیال دارم دکتر پزشک قانونی بشم ! حتما همه تون بیاین پیش من !

یه دختر دیگه :

—ذلیل شده هر چی بهش میگیم یه جواب تو آستینش داره !

کاوه — نخیر ! نیم ساعته دیگه اینجا واستم ، از این نفرینها که بهم لطف می کنن یا خفه میشم یا ذلیل و علیل !

شوهر خاله کاوه گفت :

—کاوه جون از بس دوستت دارن !

کاوه — مرده شور اون دوستی شون رو ببرن با این دوستی ها فکر کنم آخر شب باید اورژانس تهران منو ببره .

در همین موقع یه دختر که اسمش زهره بود با یه فنجان قهوه اومد طرف کاوه و گفت :

—کاوه خان من مثل اینها نیستم براتون قهوه آوردم . بفرمایید.

تا زهره این رو گفت کاوه دفتر تلفنش رو در آورد و گفت : آفرین به تو ! زود اسم و آدرست رو بگو که بزارم نفر اول لیست که مامانم رو بفرستم خواستگاریت .

زهره از خوشحالی و خجالت صورتش گل انداخت .

کاوه — حالا که دختر خوبی بودی برو یه قهوه واسه خودت بیار تا فالت رو بگیرم .

سودابه — کاوه خان تو رو خدا راست میگی ؟

کاوه — بچون مامانم اگه دروغ بگم . اصلا کار مادرم اینه !

تا کاوه اینو گفت ، سه چهارتا دختر دویدن تو آشپزخونه که قهوه بیان .

زهره قهوه ای رو که برای کاوه آورده بود بهش نداد و خودش خورد .

کاوه — چطور بود ؟ خوشمزه بود ؟

زهره ببخشید کاوه خان ، میخوام فال منو زودتر بگیرید بعدا براتون یکی دیگه میارم .

فنجون رو زود برگردوند و رفت تا یه قهوه دیگه واسه کاوه بیاره .

چند دقیقه بعد ، همه با یه فنجان دمر شده تو نعلبکی ، دور کاوه نشسته بودن !

کاوه — یکی یکی ، شلوغ نکنین باید تمرکز داشته باشم .

فنجون زهره رو برداشت و توش نگاه کرد و یه خرده دیگه گفت :

—واخ واخ واخ !!! چه تاریکه این تو ! مثل دل سیاه شیطان !!!

این فال گفتن نداره . بیخود هم اصرار نکن نوبت کیه ؟

کاوه - بده ببینم این وامونده رو .

یه نگاهی به فنجون کرد و گفت :

تو که چیزی ته این نداشتی؟ میخواستی تهش رو هم لیس بزنی !



سودابه - کاوه خان ، فنجون رو برگردوندم اینطوری شده . ریخته همه ش تو نعلبکی .

کاوه - آهان پس همین فالته ! خب بزار ببینم .

تو یه شوهر کچل گیرت میاد ! ببین ته فنجونت برق میزنه !

سودابه - داری مسخره بازی در میاری ؟

کاوه جدی شد و گفت :

-اگه اعتقاد ندارین ، اصلا همه فنجونتون رو وردارین و برین . اصلا دیگه فال نمی گیرم .

پروانه - سودابه مگه خواستگار قبلی ات کچل نبود ؟ خودت گفتی !

سودابه - ای وای راست میگه ! ببخشید تو رو خدا کاوه جان . بخدا اعتقاد دارم .

کاوه - دیگه از این حرفها نزنه ها !

خب چی می گفتم ؟ آهان . این پسره کچله یه بار اومده خواستگاریت جوابش کردی اما اشتباه کردی !

البته اون بازم می آد جلو . این دفعه رفته مو کاشته ! زلف داره عین جارو چزه !

این دفعه خودت هم نمی شناسیش.

فعلا اینو داشته باش تا بقیه اش رو بهت بگم .

بعد رو به زهره کرد و گفت :

—بیار اون فنجونت رو ببینم چیکار میتونم واسه ت بکنم ؟

فنجون زهره رو برداشت و دوباره نگاش کرد و گفت :

—صاب مرده یه من کبره ته شی بسته ! من چه فالی برات بگیرم ؟

زهره کم مونده بود گریه اش بگیره .

کاوه — حالا خودت رو ناراحت نکن قسمت و سرنوشت همینیه دیگه !

بیا انگشت بزنی تو این فنجون شاید یه روزنه امیدی برات وابشه . اینجوری وضعت خرابه !

زهره که اشک تو چشمش جمع شده بود ، فنجون رو گرفت و یه انگشت محکم زد توش که کاوه داد زد :

—یوای بابا چه خبرته ؟ سوراخش کردی . تموم خطوط زندگیت بهم ریخت که ! گفتم یه انگشت بزنی ، نگفتم درل بنداز و با مته سوراخش کن که .

زهره با بغض جواب داد :

—بخدا زیاد فشارش ندادم کاوه خان .

مجلس ساکت شده بود کاوه که عصبانی بود گفت :

خیلی خب حالا برو یه گوشه بشین تا بعد . حیف که دل نازکم و گرنه دست به فنجونت نمی زدم .

فروش آروم از من پرسید :

—کاوه فال قهوه بلده بگیره ؟

—نمیدونم بخدا یعنی تا حالا پیش نیومده بود که بفهمم .

کاوه فنجون سودابه رو برداشت و توش رو نگاه کرد سودابه دل تو دلش نبود .

کاوه — خب سودابه خانم داشتم چی می گفتم ؟

سودابه — خواستگار قبلیم رو گفتمی .

کاوه - آره عکسش هم اینجا افتاده . حالا بیا به انگشت بزَن ته فنجون و نیت کن . سودابه آروم با نوک ناخن ش یه اشاره به ته فنجون کرد که دوباره داد کاوه در اومد .

کاوه - ای بابا ! شماها چرا اینجوری هستین ؟ یه انگشت بلد نیستین بزنین ؟ با ناخن زدی چشم خواستگارت رو کور کردی حالا خوبه با یه چشم بیاد خواستگاریت ؟ مثل دزدهای دریایی که چشمشون رو می بندن . اصلا تو دیگه زنش میشی ؟

سودابه - کاوه خان من فقط یه اشاره کردم .

کاوه - خب همون اشاره ت رفت تو چشم یارو دیگه .

ناخن نیست که ! مثل نوک نیزه می مونه .

دوباره تو فنجون رو نگاه کرد تو سالن صدا در نمی اومد بعد گفت :

-نه الحمدلله بخیر گذشت . از بغل چشم یارو رد شد . یادت باشه یه صدقه بدی به گدایی چیزی .

سودابه - یه نفس راحت کشید .

کاوه - این یارو مهندس .

سودابه - آره بخدا راست میگه .

کاوه - وضعش هم خیلی خوبه . این دفعه که بیاد دهن همه بسته میشه و عروسیتون سر میگیره .

همه هورا کشیدن و دست زدن .

کاوه - ساکت ! حواسم پرت میشه . اینجا فال خیلی حساسه ! در مورد خوشبختی تونه !

سودابه - بچه ها تو رو خدا ساکت باشین .

کاوه فقط تو فنجون رو نگاه میکرد یه دقیقه بعد گفت :

-تو عروسیتون یه نوری می بینم ! معنی اش روشنایی یه . گویا سر عقده ! وقتی بعله رو میگی ! اما درست نمیدونم چیه !

سودابه - تو رو خدا کاوه خان بازم نگاه کن شاید بفهمی !

کاوه - والله انگار هر چی میشه بعد از عقد میشه .

سودابه - عروسی بهم میخوره ؟

کاوه - نه ، به اتفاق خوبه . فقط دارم نور می بینم .

آهان فهمیدم .

یارو کچله ، کلاه گیش رو برداشته از سرش . کله اش مثل پروژکتور های استادیوم آزادی ، داره همه جا رو نور بارون می کنه . به به ! به به به این فال .

همه زدن زیر خنده

سودابه - شوخی میکنی کاوه خان ؟

کاوه - من موقع فال گرفتن شوخی با کسی ندارم . اینام بیخودی می خندن . ببین سودابه خانم غصه نخور . کچل ها شانس دارن ! بعد از عروسی برق خونه تون مجانیه .

با این نورافکنی که من تو این فنجون می بینم اصلا احتیاج ندارین که لامپ روشن کنین !

همه از خنده غش و ریسه رفته بودن اما خود کاوه نمی خندید . رفتیم جلو و گفتیم :

این چرت و پرت ها چیه میگی ؟

کاوه - آخه بیا ببین ! فنجون خالی رو داده به من اونوقت میگه فال برام بگیر !

فنجون رو به همه نشون داد . راست میگفت . گویا قهوه ش رو کم ریخته بود و قهوه هه آبکی بوده . ته فنجون پاک پاک بود .

کاوه - من هر چی تو این فنجون نگاه میکنم ، جز نور و روشنایی نمی بینم ! بلند شو سودابه خانم برو به قهوه دیگه بردار بیا اما این دفعه به خرده قهوه م بذار ته ش بمونه .

بعد رو کرد به زهره و گفت :

-بده ببینم اون فنجونت رو !

زهره که هنوز بغض تو گلوش بود فنجون رو به کاوه داد . کاوه به نگاهی بهش کرد و گفت :

-یه چیزی بهت بگم ناراحت نمی شی ؟ جنبه ش رو داری ؟

زهره - هر چی هست بگین کاوه خان .

کاوه - این فال تو خیلی تاریکه !معنی خوبی نداره . حالا میخوای برات بگم ؟

زهره که دیگه گریه شی گرفته بود با سر اشاره کرد .

کاوه - ببین زهره خانم . تا هفت نوبت دیگه ، وقتی ماه هلال بشه . به اتفاق خیلی خیلی بد برات می افته !

زهره - هفت نوبت یعنی چی ؟ آخه من به هفته دیگه قراره از ایران برم .

کاوه - حساب کتاب نداره . ممکنه هفت دقیقه دیگه باشه ، ممکنه هفت ساعت باشه یا هفت روز باشه یا هفت هفته باشه یا هفت ماه باشه یا هفت سال یا هفتاد سال باشه . هیچ معلوم نیست ! حواست رو جمع کن . البته راه داره که جلوش رو بگیری .

زهره - چیکار کنم ؟ بخدا من خیلی پول به گدا میدم .

کاوه - آفرین . همین کمک هایی که کردی ، الان به راه برات وا شده !

دوباره تو فنجون رو نگاه کرد و گفت :

-یا نصیب و یا قسمت بیچاره خاله عصمت

همه زدن زیر خنده . کاوه برگشت به من نگاه کرد و گفت :

-بهزاد تو چاخانی چیزی بلد نیستی بگی ؟ من دیگه دروغام نه کشید .

تازه همه فهمیدن نیم ساعته که کاوه مسخرشون کرده !

تو همین موقع سودابه با یه فنجون قهوه از آشپزخونه اومده بود بیرون .

سودابه - چاخان میکردی کاوه ؟

کاوه - نه ، اون کچله رو راست می گفتم !

زهره - تو رو خدا دروغ بود اینا که گفتی ؟ داشتیم سگته میکردم .

سودابه - از کجا فهمیدی که خواستگار قبلی من کچل بود و مهندس ؟

کاوه - خب اکثر کسایی که وقت زدن گرفتنشون میشه تو سنی هستن که معمولاً مردها کچلن !

امروزه روز هم از هر ده نفر نه نفرشون لیسانس گرفتن بیکار دارن ول میگردن و دلشون خوشه که بهشون میگن مهندس .

همه دوباره خندیدن .

سودابه - بلا بگیری پسر ! چقدرم جدی بود .

کاوه - همین شماها آدم های ساده هستین که پس فردا داستان زندگیتون رو تو صفحه بر سر دوراهی مجله ها می نویسن دیگه !

بعد اومد طرف من و فروش و گفت :

-خوب فال براشون گرفتم ؟

-خوب امشب آتیش سوزوندی طفلک نزدیک بود گریه ش بگیره .

کاوه - فال مفت و مجانی همینه دیگه راستی فروش خانم مادرتون به سلامتی کی از خارج برمیگردن ؟

فروش - اینم یه نمایش دیگه س کاوه خان ؟

کاوه - خیر از جوونیم نبینم اگه واسه شما نمایش بازی کنیم ، همینطوری پرسیدم .

فروش خندید و گفت :

-مادرم منتظره تا کار اقامتش درست بشه ، اونوقت بیاد .

کاوه - یه پیشنهاد براشون دارم موقع برگشتن بفرمایید که بجای هواپیما با یکی از این کشتی های بزرگ مسافرتی بیان ایران . میگن سفر باهاشون خیلی لذت بخشه .

فروش - آخه اونا خیلی طول میکشه تا برسه ایران .

کاوه - مهم نیست . عوضش برنامه هایی که در طول مسافرت دارن خیلی جالب و تماشایی یه !

فروش - حالا اگه تلفن زد ایران بهش میگم شاید خواست با کشتی بیاد .



در همین موقع ژاله ، فروش رو صدا کرد ، فروش هم از ما عذرخواهی کرد و رفت . وقتی تنها شدیم به کاوه گفتیم :

—تو به اومدن مامان فروش چیکار داری که پیشنهاد بیخودی میدی ؟

من همش خداخدا میکنم که مادرش زودتر از مسافرت برگرده که تکلیف ما روشن بشه . همینطوریش معلوم نیست کی برگرده ایران .

دل تو دل من نیست تا اون بیاد . اونوقت تو میگی با کشتی مسافرتی بیاد که یه ماه هم اونطوری طول بکشه تا برسه ایران ؟

دیوونه شدی پسر ؟!

خیلی خونسرد رفت و یه لیوان نوشابه از روی میز برای خودش آورد و یکی هم برای من . یه خورده ازش خورد و بعد گفت :

—تو حالت نیست . من صلاح ت رو می خوام !

اگه با کشتی بیاد ممکنه اصلاً پاش به ایران نرسه .

اگه خدا بخواد شاید کشتی ش مثل کشتی تایتانیک از وسط بشکنه و غرق بشه ! اونوقت هم خیال تو راحت میشه و هم خیال آقای ستایش و هم خیال من .

در حالی که می خندیدم گفتم :

—خدانکنه ، عجب آدم خبیثی هستی تو !

کاوه_ آره ، از خنده ت معلومه ! خدا از دلت بشنوه ! راستی بهزاد ، جریان فریبا رو به ژاله نگي ها .

—چرا میترسی کتکت بزنه ؟

کاوه — نه بابا ، این ژاله در عالم خیال ، من رو شوهر خودش می بینه با سه چهار تا بچه قد و نیم قد دور و برمون ! بفهمه شربه پا میکنه . میره به مامانش میگه و اونهم صاف میزاره کف دست مامان من . اون موقع دیگه باید اسباب م رو جمع کنم و پیام تو افاق تو با هم زندگی کنیم !

—مگه ژاله چه عیبی داره ؟ دیده شناخته سی . دختر خوبی هم هست .

کاوه — آره ، اما مثل خواهر من می مونه . از بچگی با هم بزرگ شدیم . یه بار دیگه که بهت گفته بودم .

در همین موقع ، دخترها کاوه رو صدا کردن . کاوه هم رفت پیش اونها . فروش هم بطرف من اومد و گفت :

—بهباد بریم تو حیاط کمی با هم قدم بزنیم؟

—حوصله ات سر رفته؟

فرنوش — نه وقتی تو کنارم باشی هیچوقت حوصله ام سر نمیره! اما دلم می خواد الان با تو تنها باشم.

خندیدم و دوتایی با هم به حیاط رفتیم. هوا سرد بود و برف شروع به باریدن کرده بود.

فرنوش — اونقدر خوشم میاد زیر برف قدم بزنم.

خندیدم.

فرنوش — چرا خندیدی؟

—یاد یه چیزی افتادم، این حرف رو یه بار کاوه هم به من گفت. میدونی این یکی از علایق پولدارهاست.

فرنوش — تو دوست نداری زیر برف راه بری و قدم بزنی؟

—اگه یه روز پولدار شدم، این رو جزو برنامه روزانه ام تو زمستون قرار میدم.

فرنوش — میدونی دوستانم در مورد تو چی می گفتن؟

—حتما گفتن عجب آدم سردیه!

فرنوش — نه، میگفتن خیلی سنگین و با وقاره.

نگاهی بهش کردم و خندیدم بعد پرسیدم:

—در مورد من با مادرت صحبت کردی؟

فرنوش — اونطوری هنوز نه.

—چطوری هنوز نه؟

فرنوش — آخه پشت تلفن که نمیشه حرف زد. تازه مامانم که تو رو ندیده. اون باید تو رو ببینه بعد حتما موافقت میکنه که باهات ازدواج کنم.

بعد در حالیکه می خندید گفت:

—این قد بلند و صورت جذاب و چشم و ابرویی که تو داری حتما دهن مامانم رو می بندد و قبول می کنه.

—خوب بلدی با این حرفها گولم بزنی ها !

فرنوش — بهت راست گفتم بهزاد . اینا که گفتم بعلاوه روح پاک و بزرگت . همین ها رو دیدم که عاشقت شدم .

—میخوای منم ازت تعریف کنم ؟ نه ! من هیچ چیز رو نمیگم و تمام عشق به تو رو تو قلبم نگه میدارم .

فرنوش — تعریف از این بهتر نمیشه .

—فقط کمی میترسم ، میترسم یه وقت مامانت با ازدواج ما مخالفت کنه .

فرنوش — نه ، به این چیزها فکر نکن . تو مامانم رو نمی شناسی . زن بدی نیست .

—میدونم . فقط کمی دلم شور میزنه .

فرنوش — راستی یادم باشه وقتی مامان زنگ زد بهش بگم اگه خواست با این کشتی های تفریحی مسافرتی که کاوه میگفت برگرده ایران .

داشتیم از خنده می ترکیدم . از خودم خجالت کشیدم و دو تا فحش نثار کاوه کردم و گفتم :

—اونا خوب نیست . مسافرت باهاشون خیلی طول میکشه . من دلم می خواد که مادرت زودتر از خارج برگرده که باهاش صحبت کنیم و اگه خدا بخواد زودتر ازدواج کنیم .

فرنوش — اونطوری هم بد نیست . دوران نامزدی مون بیشتر طول میکشه .

اومدم یه چیزی به فرنوش بگم که یه دفعه از بالای بالکن طبقه بالا صدای خنده شنیدم . سرمون رو بلند کردیم دیدیم کاوه با بقیه دخترها و پسرها اونجا واستادن و دارن من و فرنوش رو نگاه میکنن و می خندن . تا دیدیمشون همگی برامون آهنگ مبارک باد رو خوندن . هم یه حال خوبی بهمون دست داد و هم خجالت کشیدیم .

کاوه — مجنون بیا تو . می خواهیم شاه وزیر بازی کنیم . شاید بخت بهت رو کرد و یه دفعه تو عمره شاه شدی . اونوقت دیگه حکم ت همه جا جاریه .

—چشم ، شما برین ما هم الان می آئیم .

کاوه — نمیشه ، باید همین الان بیاین تو خونه . پدر فرنوش خانم تلفن زده و به من سفارش کرده که مواظب دخترش باشم . گفته بیا این بهزاد دیو سیرت ، بچه ام رو گول نزنه !

همگی زدن زیر خنده اونقدر خجالت کشیدم ، که داشتم آب می شدم .

کاوه - حالا میای تو یا بازم بگم ؟ !

-اومدم ، تو حرف نزن ، من اومدم تو !

وقتی دوباره همه تو سالن جمع شدن ، کاوه یه قوطی کبریت رو علامت گذاشت و شروع کرد به بازی شاه وزیر .

کاوه - همه کبریت رو میندازیم بالا وقتی افتاد زمین اگر با طرف باریکش بود ه اون شاهه ، هرچی گفت باید اجرا بشه . هر کسی هم که اون یکی طرف کبریت بهش افتاد ، دزده .

همه کبریت رو انداختن تا خود کاوه شاه شد و یه دختر به اسم شبیم دزد شد .

کاوه - اول بگو چرا دزدی کردی ؟

شبیم - وا ! من کی دزدی کردم ؟

کاوه - انکار می کنی ؟ جلاد ، شکنجه ! زود ازش اقرار بگیرین .

فرنوش - اینجا جلاد نداریم که !

کاوه - مگه خالتون امشب تشریف نیاوردن اینجا ؟

-کاوه خجالت بکش .

همه قاه قاه خندیدن .

فرنوش - خیلی ممنون کاوه خان ! یعنی خاله من جلاده ؟

کاوه - ببخشید منظورم پسر خالتون بود ! در هر صورت یکی باید جلاد بشه .

شبیم - بابا خودم اعتراف می کنم ، جلاد می خواهیم چیکار ؟

کاوه - خب ، حالا بگو چرا دزدی کردی ؟

شبیم - احتیاج مادی داشتم .

کاوه - مجازات شما اینه که پنج لیوان آب پشت سر هم بخوری .

شبیم - پنج تا !! من یه لیوان آب هم بزور میتونم بخورم و خودم رو نگه دارم که بیرون نرم .

-قربانت کردم کمی تخفیف بدین .

کاوه - خودت هم بیا جلو . تو کار شاه دخالت کردی ! مجازات تو اینه که بیسی تا تخم مرغ نیمرو بخوری .

-عجب شاه ظالمی !

در همین موقع صدای زنگ موبایل او آمد .

کاوه - ساکت موبایل شاه زنگ زد .

یکی دو دقیقه با تلفن حرف زد و بعد گفت :

-رعایای من حیف که باید برم . گویا گوشه ای از مملکت سر به شورش گذاشته اند . باید بریم و صدایشان را در نطفه خفه کنیم ! اگر عمری به دنیا بود در بازگشت پنج لیوان آب رو بخورد شبم خانم خواهیم داد !

بعد به من اشاره کرد که بریم . فرنوش پرسید چی شده که کاوه گفت مادر یکی از دوستانمون حالش بده .

از همه خداحافظی کردیم . همه ناراحت و پکر بودن که ماها مجبور بودیم بریم . از خونه که بیرون اومدیم پرسیدم :

-چی شد کاوه ؟

کاوه - مادر زن به این میگن ها ! آفرین واقعا آفرین ! مادر زن فهمیده ایه !

همونطور نگاهش کردم از حرفهای سر در نمی آوردم .

کاوه - ببین بهزاد ، اون مادر زنی خوبه که قبل از عروسی دختر بمیره .

-معلوم هست چی میگي ؟ زده به کله ات ؟

کاوه - بهترین جای بهشت زهرا براش یه قبر دو نیش می خرم . یه سنگ قبر براش میدم بندا زن خودش حظ کنه ! میدم روش بنویسن تاریخ تولد : فلان . تاریخ فوت : بسیار بموقع .

فقط نگاهش میکردم . داشت سوار ماشین می شد و این چیزها رو برا خودش می گفت :

کاوه - میدم زیرش این شعر رو بنویسن :

مادر زن من رفتی به وقتش بگذشته ز من روزهای سختش

نام تو بود همیشه در یاد چون قبل عروسی رفتی تو بر باد

ختم ت بگیرم چه آبرو مند داماد توام کاوه برومند .

از حرفهای خندم گرفته بود . بهش گفتم :

—این شعرها رو کجا یاد گرفتی ؟

کاوه — خودم گفتم .

—طبع شعرت هم گل کرده ! حالا این یکی رو واسه کی گفتی ؟

کاوه — برای مادر فریبا خانم . خدایا مرز نیم ساعت پیش فوت کرد .

—مادر فریبا مرد ؟ راست میگی؟ بیچاره ! فریبا بود زنگ زد ؟

کاوه — آره طفلک خیلی ناراحت بود و همش گریه می کرد .

تازه متوجه حرفهای شدم که یه دقیقه پیش میگفت شدم .

—کاوه ، مرده شور تو ببرن . تو چقدر سنگ دل و بی احساسی . اون بیچاره مرده و تو اون حرفها رو میزدی و براش شعر می گفتی ؟ از خودت خجالت بکش . واقعاً فکر میکنی آدمی ؟

کاوه — مگه چی گفتم ؟

—همون ها که گفتی .

کاوه — بده می خوام براش ختم بگیرم ؟ بده می خوام قبر بخرم ؟ بده براش میخوام یه سنگ قبر خوب سفارش بدم ؟ میدونی سنگ قبر چنده ؟

—اینها بد نیست اما اون شعر چی ؟

کاوه — استعداد شعر داشتن که دست خودم نیست . یه دفعه شعر میاد .

—منظورم اینه که تو خوشحالی از اینکه مادر فریبا مرده ؟

کاوه — تو بدت می آد الان بهت خبر بدن مادر فرنوش مرده ؟

—آره بدم میاد . دلم نمی خواد مادر کسی که دوستش دارم و می خوام باهاش ازدواج کنم بمیره .

کاوه — بسیار خوب . منم برات دعا می کنم که تا آخر عمرت هر روز دو سه ساعتی چهره دوست داشتنی مادر زنت رو ببینی ! ایشالله وقتی هم مردی ، تو اون دنیا با روح مادر زنت محشور بشی .

واقعا باعث خوشحالی یه که یه داماد اینقدر به مادر زنت علاقه داره ! قابل تقدیره !

خندم گرفت و گفتم :

—اون طوری که دیگه نه ! روزی دو سه ساعت که همیشه آدم مادر زنش رو ببینه .

کاوه — بدبخت ! بعد از ازدواج ماهی دو سه دقیقه اش هم درد آورده !!!

دوباره خندم گرفت و گفتم :

—حالا حرکت کن ، اون طفلک الان اونجا تنهاس .

کاوه — پس نتیجه چی شد ؟ همون که من گفتم ؟

—واقعاً تو دیگه چه موجودی هستی ؟

کاوه — یه موجود دیو سیرت و پلید با ایده های جالب و دوست داشتنی .

حرکت کردیم .

کاوه — احساس می کنم که تو ته دلت به من حسودیت میشه . قریون خدا برم . نه مادر زن دارم نه پدر زن و نه رقیب ! عوضش تو همه اینا رو داری ! وضعت خیلی خوبه ها !

—طفلک فریبا چه حالی داره .

کاوه — باور کن تو من نیستی بفهمی که من چه حالی دارم .

اینو گفت و یه لبخند شیطانی زد !

—حالا ابلیس کیه ؟

کاوه — من

خندم گرفت .

کاوه — بابا تا اونجا که تونستم کمک شون کردم . تو بهترین بیمارستان بستریش کردم . حالا هم مواظب دخترشم و نمی دارم آب تو دلش تکون بخوره . دیگه مردن که دست من نیست ! ابلیس هم هستم ولی آدمکش نیستم .

عمر اون خدا بیامرز تا همین قدر بوده . منکه نکشتمش .

حالا یه شوخی کردم . جدی که نگفتم . اینا رو گفتم یه خورده بخندیم دلمون واشه !

—اگه فریبا بفهمه واسه مادرش شعر گفتی ؟

کاوه — حالا نری دهن لقی کنی و چیزی بهش بگی ها .

شوخی کردم دیوونه و گرنه تو خودت میدونی که جون من بود و جون مادر زنم ! از چشمهام بیشتر دوستش داشتم ! خبر مردنش رو که شنیدم ، به جون تو تمام چیزهای دنیا رو انگار ریختن تو دل من !

—حتما تمام خوشی های دنیا رو ؟

کاوه با خنده گفت :

—خاک تو گور بد ذات بی شرم ت کنن ! میگم به جون تو !

— به جون عمه ات !

کاوه — به جون عمه ام راست میگم . تازه ما چند وقت دیگه دکتر میشیم . دکتر که نباید دل نازک باشه .

—من تا حالا دکتری ندیدم که مریضش بمیره و اون شعر بخونه و شادی کنه !

کاوه — این دکتر فرق میکنه . این یکی متخصص شادی و نشاطه ! داروهایی هم که تجویز میکنه ، رقص و آواز و خنده اس ! دکترش قرطی یه ! ساز زنه ضربی یه !

میخوام یه مطب سر چهار راه سیروس واز کنم ! اسمش رو هم میذارم "مطب شادمانی" هره کره درمانی زیر نظر دکتر کاوه برومند ! متخصص قر و قنبیله و اطوار ! لطفا با بشکن وارد شوید .

اصلا تو چیکار به کار من داری ؟

هر وقت مادر زن خودت مرد ، تا یکسال سیاه بیوش و صورتت رو اصلاح نکن و بشین سر قبرش هی اشک بریز !

اصلا میدونی چیه ؟ من می خوام تخصصم تو رشته مفاصل بگیرم ! هر کی بیاد پیشم و مثلاً بگه آقای دکتر کمرم درد میکنه ، دو تا نرمش قر کمر بهش میدم در جا خوب میشه .

—جون به جونت کنن ذاتا رقاصی !

کاوه — تازه فهمیدی ؟ نگاه کن !

شروع کرد پشت فرمون خودش رو تگون دادن رقصیدن و بعد گفت :

—خوبه ؟ دوست دارم اینطوری باشم . اصلا من عمر و عاص !

—باشه عیبی نداره . بشرطی که همین ها رو جلوی فریبا هم بگی ها !

کاوه — باز من یه چیزی گفتم و تو ازش بل بگیر !

دیگه رسیده بودیم . نزدیک بیمارستان پارک کردیم و رفتیم تو . فریبا ، کنار سالن انتظار ، روی یه نیمکت نشسته بود و آرام گریه میکرد . دوتایی رفتیم پیشش و آرام تسلیت گفتیم و واستادیم . تا صدای ما رو شنید ، سرش رو بلند کرد و گفت :

—یه ساعت قبل از اینکه تموم کنه ، چشماشو باز کرد و منو صدا کرد . رفتم بالا سرش و بوسیدمش . موهاشو ناز کردم . بهش آب دادم . نگاهم کرد و بهم خندید . بعد یه قطره اشک از گوشه چشماش آرام سر خورد و اومد پایین . اشکش رو پاک کردم و گفتم مامان چرا گریه می کنی ؟ گفت دلم نمی خواد تو دختر خوب و نازم رو تنها بذارم و برم ، اما چیکار میشه کرد ؟

گفتم : مامان دکترها گفتن حالتون خوب میشه . ببین چه بیمارستان خوبی آوردمت ! دو تا جوون خوب و مهربون بهم کمک کردن .

گفت خدا بهشون عوضی بده ، کجان ؟

گفتم الان اینجا نیستن . می آن ، شاید نیم ساعت ، یه ساعت دیگه بیان . گفت شاید من نتونستم ببینمشون . از قول من ازشون تشکر کن و بهشون بگو اگه مردم ، فریبا رو اول به خدا بعد به شماها می سپارم . من که کاری از دستم بر نمی آد تا محبتشون رو جبران کنم اما پیش جدم زهرا براشون دعا می کنم و دامن ش رو ول نمی کنم تا مرادشون رو بده . بهشون بگو انشالله دست توی خاکستر بکنن ، طلا و جواهر بیرون بیان به حق آبروی زهرا . اینا رو می گفت و گریه می کرد . گفتم مامان شما نباید خودت رو ناراحت کنی . برات خوب نیست .

گفت دیگه ناراحت نیستم . آقا مرادم رو داد ! بهشون بگو بچه ام رو دستتون سپرده تا روز محشر از خجالتتون در بیام !

اینجا که رسید ، سرش رو انداخت پایین . رفتم براش آب آوردم . فریبا طفلک به حق افتاده بود . کمی آب خورد و اشکهاشو پاک کرد و گفت :

—بعدش بهم گفت بیا دخترم ، بیا سرت رو بذار تو دامنم . میخوام مثل بچه گی هات اون موهای قشنگ رو ناز کنم و برات لالایی بخونم تا خوابت ببره . بمیرم برات از اون زندگی به کجا رسیدی ! بیا دخترم ، پشت تخم رو بلند کن . میخوام بغلت کنم .

رفتم و پشت تختش رو بلند کردم و بعد سرم رو گذاشتم رو پاهاش . داشت نازم میکرد . مثل بچگی هام . چشمهامو بسته بودم و فکر میکردم که یه دختر بچه ام و همه چیز مثل اون موقع هاست و پدرم هنوز زنده اس و توخونه بزرگ خودمونیم و هیچ غصه ای ندارم و مامانم داره برام لالایی میخونه که خوابم ببره .

یه دفعه دیدم که دیگه دست مامانم حرکت نمی کنه ! سرم رو بلند کردم . چشمهای بسته شده بود و یه لبخند محو روی لباش بود . صدایش کردم . تکونش دادم اما دیگه هیچی نگفت !

دوباره زار زار شروع به گریه کرد . گریه ام گرفته بود . از بغض نمیتونستم حرف بزنم . گفتم کاوه خوددارتره ، بهش بگم کمی فریبا رو آرام کنه . برگشتم که بهش اشاره کنم دیدم همینجور اشک از چشمهای می آد پایین .

از تو جیبم دستمال رو بهش دادم و از بیمارستان اومدم بیرون . کوچه خلوت بود و میتونستم راحت بحال این دختر و روزگارش گریه کنم .

رفتم قسمت اطلاعات . معلوم شد که جنازه رو به سردخونه بردن . از شون خواستم که یه اتاق دیگه به ما بدن که تا صبح فریبا بتونه کمی بخوابه .

همراهی کردن و علاوه بر اتاق ، دکتر کشیک یه آرام بخش هم به فریبا داد و با کاوه بردیمش تو اتاق بزور روی تخت خوابوندیمش . طفلک خیلی ناراحت بود . گریه امونش نمی داد اما بالاخره تسلیم آرام بخش شد و خوابید .

من و کاوه هم روی مبل نشستیم . هر کدوم تو دنیای خودمون بودیم . یه ساعتی هیچکدوم حرف نزدیم . یه دفعه فریبا از خواب پرید و داد زد کاوه !!!

کاوه رفت کنار تختش و گفت :

—چیه فریبا خانم . من اینجام . خیالت راحت باشه .

فریبا که چشمش به کاوه افتاد کمی آرام شد و دوباره زد زیر گریه و گفت :

—کجا بردن مامانم رو ؟

کاوه — بخواب فریبا خانم . اون الان جاش خیلی از منو تو بهتره . بخواب !

انگار مسکنی که بهش داده بودن خیلی قوی بود که دوباره از حال رفت .

—نقهمیدی چی بهش دادن ؟

کاوه — دیازپام ۱۰ میلی . آرومش میکنه .

اومد کنار من نشست .

—کاوه ، من یه فکریایی کردم .

کاوه — در مورد چی ؟

—فریبا!

کاوه خب

—بالای اتاق من، طبقه اوب. دو تا اتاق و آشپزخونه و حمام و دستشویی یه که خالی شده. مستأجرش رفته. چطوره بگیرمش واسه فریبا. نمیتونیم که ولش کنیم و بریم. اجاره اش رو هم من یه جوری درست می کنم، زیاد نیست. یه خورده که صرف جویی کنم جور میشه. هم پیش خودمه و حواسم بهش هست، هم شاید وادارش کنم بره دنبال درسش.

کاوه — ببخشید، شما دیگه تو چی می خوای صرفه جویی کنی؟ حتماً جای خود تخم مرغ، پوست تخم مرغ رو با نون می خوای بخوری؟!

—نه بابا، وضع من اون طوری ها هم بد نیست. یه کاریش می کنم.

کاوه دولاشد و منو ماچ کرد و گفت:

—می دونم خیلی مردی. می دونم با معرفتی. می دونم دلت دریاست. اما ناسلامتی منم رفیق تو ام. تنه ت هم که به تنه من خورده باشه، باید کمی از اخلاقت رو گرفته باشم یا نه؟ همون دو تا اتاق رو که گفتی خیلی عالیه. فریبا اگه پیش تو باشه خیال من هم راحت تره تا ببینم خدا چی می خواد؟

—کاوه، اون چیزا که گفتی شوخی بود، حالا راستش رو بگو ازش خوشتر اومده؟

کاوه نگاهی به صورت فریبا که خیلی معصومانه در خواب بود کرد و گفت:

—آره، اما حسابی باید فکر کنم، تازه خودش هم باید راضی باشه. اینا یه طرف، پدر و مادرم هم یه طرف. اخلاقشون رو که میدونی؟ مادرم واسه من یه صندوق دختر سوا کرده گذاشته کنار! حالا اگه برم و بهش بگم می خوام یه دختر رو بگیرم که هیچکس رو نداره، وامصیبتا.

—خدا بزرگه. دنیا رو چه دیدی؟ شاید قسمت تو هم فریبا بود و زبون پدر و مادرت بسته شد. تو اول باید سبک سنگین کنی و ببینی واقعاً دوستش داری؟ بقیه چیزها درست میشه.

کاوه — بیا یه کاری کنیم بهزاد!

—چیکار؟

کاوه — بیا جاها رو عوض کنیم! فریبا رو تو بگیر که مثل اون بی کس و کاری! جوهره جورین با هم. منم میرم خواستگاری فروش. مامانش هم که ثروت بابام رو ببینه دیگه لال میشه. اونوقت بعدش جاها رو عوض می کنیم! چطوره؟

—مثل بقیه ایده هات، مزخرف!

کاوه موبایلشو در آورد و به خونه شون زنگ زد و گفت که شب نمی آد خونه . منم بلند شدم و از تلفن بیرون یه زنگ به یکی از بچه های دانشکده زدم و بهش گفتم که فردا اگه میتونی با چند تا از بچه ها بیان بهشت زهرا . گفتم مادر یکی از دوستان فوت کرده و کسی رو نداره خدا بیامرز . بعد برگشتم تو اتاق .

کاوه - بیا بگیر بخواب . فردا کلی کار داریم .

-تو بخواب من خوابم نمی آد . ناراحتم .

کاوه - مگه عمه ات مرده که ناراحتی ؟

بگیر بخواب پسر ، مادر یکی دیگه مرده ، تو ناراحتی ؟

-تو دیگه چه جور آدمی هستی ؟ نه به اون گریه کردنت ، نه به این حرفات !

کاوه - گریه هامو کردم حلال خوابم میاد . فردا باید جون داشته باشم که دوباره گریه زاری کنم یا نه ؟

-من خوابم نمی آد .

کاوه - به درک ! من که خوابیدم . آن ! آن !

ینو گفت و چمباتمه زد رو مبل و چشمهاشو بسته و گفت :

-بهزاد ، تا من یه چرت میزنم ، تو یه خرده گریه زاری کن که حوصله ات سر نره ! جای منم واسه شادی اون مرحوم دو تا فاتحه بخون تا من بیدار شم .

بعد چشمهاشو باز کرد و گفت :

-فاتحه نخونده نخوابی ها ! صبح بلند شدم از خود اون مرحوم می پرسم ، فاتحه به روحش نرسیده باشه از صبحونه خبری نیست .

سرش رو گذاشت رو دستش و دو دقیقه نگذشته بود که خوابش برد ! دیدم منم اگه نخوابم فردا از حال میرم . تا چشمهامو بستم خوابم برد .

صبح پرستار بیدارمون کرد .

دو تایی دست و صورتی شستیم و رفتیم پایین و صبحونه خوردیم .

وقتی به اتاق برگشتیم فریاد بیدار شده بود و روی تخت نشسته بود .

دو تایی سلام کردیم .

بهمون یه لبخند زد که من گفتم :

—خدا رحمت کنه مادرتون رو

تا اینو گفتم زد زیر گریه ! کاوه اومد بغل من و آروم در گوشم گفت :

—پسر بیکاری ؟ تازه یادش رفته بود ها !

بعد رفت کنار تخت فریبا و گفت :

—شما باید به فکر خودتونم باشین مریض میشین ها !

فریبا اشکهاشو پاک کرد و گفت :

—دیشب حتما بهتون خیلی سخت گذشته ، باید ببخشید کاش رفته بودین خونه .

کاوه — صبحونه که نخوردین ؟

فریبا — نه اشتها ندارم .

—اینطوری که همیشه . ضعف می گیرتون . خدا نکرده مریض می شین . اینطوری مادرتون هم راضی نیست .

تا اسم مادرش رو شنید دوباره زد زیر گریه . کاوه یه چپ چپ به من نگاه کرد و آروم بهم گفت :

—کرم داری ؟ حالا باید ماهام پا به پاش گریه کنیم !

بعد به فریبا گفت :

—اگه شما گریه کنین ، ماهام ناراحت می شیم ها !

—بذار گریه کنن ، سبک میشن . اما باید یه چیزی هم بخورن .

کاوه — الان میگم براتون صبحونه بیارن .

کاوه رفت و به یه پرستار گفت که برای فریبا صبحونه بیاره . فریبا هم اشک هاشو پاک کرد و گفت :

—شما خیلی مهربونید . ازتون ممنونم .

چند دقیقه بعد صبحونه آوردن و پرستاری که سینی رو آورد به فریبا گفت :

– این آقایون تا صبح رو دو تا مبل ، همینطوری نشسته خوابیدن . حتما شما براشون خیلی مهم هستین .

فریبا – این آقایون واقعا به من لطف دارن .

بعد یه لبخند کمرنگ به کاوه زد . کاوه هم سینی صبحونه رو برداشت و گذاشت رو میزی که جلوی فریبا بود و گفت :

حالا صبحونه تون رو بخورین .

فریبا – بخدا اشتها ندارم . از گلوم پایین نمیره .

–فریبا خانم اگه صبحانه نخورین ، تو بهشت زهرا حالتون بد میشه ها !

تا کلمه بهشت زهرا رو شنید ، انگار داغش تازه شد و زاز زاز شروع کرد به گریه کردن . انگار تازه متوجه شده بود که باید از مادرش خداحافظی کنه . کاوه دوباره آروم به من گفت :

–بهزاد جان میشه ازت خواهش کنم دیگه نطق نکنی ؟

تو دو تا دیگه از این جمله ها بگی ، این یکی رو هم باید با مادرش ببریم قبرستون ها !

آروم بهش گفتم : گم شو کاوه ! بلاخره باید یه چیزی بگم دیگه !

کاوه آروم گفت : بگو قربونت اما از کلمات مادر و بهشت زهرا و قبرستون استفاده نکن !

خندم گرفت . رفتم بیرون و از پرستار خواهش کردم ترتیب انتقال جنازه رو به بهشت زهرا بده . خلاصه یه ساعت بعد ماشین بهشت زهرا اومد و جنازه رو برد و من و کاوه هم دنبالش رفتیم . توی ماشین فریبا آروم آروم و بی صدا گریه می کرد . اومدم دلداریش بدم که کاوه آروم بهم گفت :

–بخدا بهزاد اگه از اون دلداری های توی بیمارستان به فریبا بگی ، با یه چیزی میزنم تو پک و پهلوت ها !
ولش کن تازه آروم شده !

بازم خندم گرفت . دیگه هیچی نگفتم تا رسیدیم . پیاده شدیم و به سالن کامپیوتر رفتیم و با تعجب دیدیم که اکثر بچه های دانشکده اومدن اونجا . حدود سی نفر می شدن .

کاوه – باز ابتکار بخرج دادی ؟ اینا رو تو خبر کردی ؟

–ای بابا ! دو نفری که نمی تونیم جنازه رو ببریم ! باید یکی باشه که بهمون کمک کنه یا نه ؟

فریبا رو نشوندیم پیش چند تا از دخترهای دانشکده و خودمون رفتیم تا ترتیب قبر و کفن و دفن رو بدیم .

کاوه - سلام آقا ، خسته نباشین . ببخشید یه قبر خوب و دل‌باز می‌خواستم .

طرف خنده‌ش گرفت و گفت :

-دوست دارین سرویش چطوری باشه ؟ ایرونی یا فرنگی ؟

کاوه - یه چیز خوب و اس و قس دار می‌خوام دیگه ! جوری باشه که حداقل تا صد سال طوریش نشه !

-آی بچشم ! قبر از چهل هزار تومان داریم تا یه میلیون تومن ! کدومو بدم خدمتون ؟

کاوه خیلی جدی حرف میزد که آدم فکر می‌کرد داره یه آپارتمان از معاملات املاک می‌خره !

کاوه - قربونت آقا ، یه میلیون تومنی یه دوبلکسه ؟ یا نمای خوبی داره یا شاید طرفهای خیابون جردنه ؟ تو میدون ونک که قبر نخواستیم ! همین جا یه نیم متری بهمون بده !

یارو که قیافه کاوه رو دید ، زد زیر خنده و گفت :

آقا خیلی خوشی ! راستش رو بگو متوفی چه نسبتی با شما داره ؟

کاوه - خدایا مرز قرار بود بعدها مادرزنم بشه . قبل از خواستگاری فوت کرد . خدارحمش کنه ، نور به قبرش بباره ، چه خانم فهمیده‌ای بود !

آروم به کاوه گفتیم :

-بابا همه منتظرن ! واستادی اینجا و چرت و پرت میگی ؟

کاوه - دارم چونه میزنم که یه چیز خوب واسه‌ش بگیرم و ارزون ! مگه نمی‌بینی خونه آخرت هم منطقه بندی شده !

یارو با خنده ترتیب کارها رو داد و رفتیم پیش بچه‌ها و بعد با فریبا خانم رفتیم جلوی سالن شستشو . نیم ساعتی که گذشت ، صدامون کردن و رفتیم جنازه رو برداریم . فریبا میخواست بیاد تو که دخترها نگذاشتن .

خلاصه مراسم نماز میت که تموم شد ، سوار ماشین شدیم و سر قبر رفتیم . جنازه رو با صلوات گذاشتن تو قبر و خیلی زود همه چیز تموم شد . کاوه اومد پیش من و گفت :

-بهزاد این فریبا که فقط بی صدا گریه می‌کنه ، این دخترهام که گفتی بیان ، چهار تا چیکه اشک بیشتر نریختن . پسرهام که انگار نه انگار ! حداقل تو ی خورده شیون بزنی و گریه زاری کن ! بابا باید یه صدایی ، چیزی بلند بشه دیگه ! خوابت رو هم که دیشب کردی و سرحالی !

داشتیم از زیر عینک ، آروم گریه می کردم برای اون خدا بیامرز ، برای تنهایی فریبا ، برای بدبختی خودم . اینو که کاوه گفت ، نزدیک بود پخ بزنم زیر خنده !

—کاوه خدا ذلیلت کنه که یه دقیقه نمیتونی مثل بچه آدم به جا واستی !

خاک رو که رو قبر ریختن ، قبرکن ها رفتن . یکی از بچه ها جلو اومد گفت :

من سخنرانی بلد نیستم . نمیدونم هم که این وقتها باید چی گفت . خانم محترمی فوت کردن گویا خویشاوندی هم ندارن . اما این مهم نیست . اگه درست فکر کنیم می فهمیم که هیچکدوم از ما در لحظه مرگ کسی رو نداریم و باید تنها به این سفر بریم .

اطرافیان متأسف می شن . اما این تأسفی یه که برای خودشونه . برای تنهایی خودشون . این سفر یه پایان نیست . یه تولد تازه اس . ورودی به دنیای دیگر . تولدی دوباره .

کاوه آروم به من گفت :

—این چی داره میگه ؟ فکر میکنه اومده جشن تولد !

محکم زدم تو پهلوش . دوستمون ادامه داد .

—ما نمیدونم ایشون چه کارهای خوبی کردن . قضاوتش هم با ما نیست . خودش میدونه و خداوند بزرگ . امیدوارم در پیشگاه خداوند رو سفید باشن .

حرفهامو با یه شعر تموم میکنم . روحش شاد .

کاوه دوباره آروم به من گفت :

—بهزاد بدو بهش بگو یه دفعه آهنگ تولدت مبارک رو نخونه !!

اگه یه کلمه دیگه حرف میزد ، نمیتونستم خودم رو از خنده نگه دارم . سرم ذو انداختم پایین و به قسمت آخر صحبت دوستمون که یه شعر قشنگ بود گوش کردم .

چون حاصل آدمی در این شورستان جز خوردن غصه نیست تا کندن جان

خرم دل آنکه زین جهان زد برفت و آسوده کسی که خود نیامد به جهان

حالا همه یه فاتحه برای این شادروان بخونید .

مراسم تموم شد و از بچه ها تشکر کردیم و همه رفتن .

من و کاوه هم با فریبا به شهر برگشتیم . نزدیک ظهر بود یه جا نهار خوردیم و بعد به یه هتل رفتیم . کاوه یه اتاق برای فریبا گرفت و گفت :

— شما فعلا همین جا باش تا یه جایی رو برات جور کنم .

فریبا — من نمی دونم چی باید بگم و چطوری ازتون تشکر کنم . کاری هم برای جبران از دستم بر نمی آد . فقط اینو میگم که شماها ثابت کردین که هنوز انسانیت وجود داره ! ازتون ممنونم .

کاوه — ما کاری نکردیم . شما هم بیخودی خودت رو ناراحت نکن . فعلا استراحت کن تا ما ترتیب کارها رو بدیم .

فریبا — اگه اجازه می دادین که برم خونه خودمون بهتر بود . دیگه مخارج هتل هم به بقیه اضافه نمی شد .

کاوه شما صلاح نیست که فعلا اونجا برین . خاطرات اونجا عذابتون میده . یه چند روز اینجا بمونین . همه چیز درست میشه . ترتیب همه چیز رو اینجا میدم . خیالتون راحت .

کاوه مقداری پول به فریبا داد . من اومدم کنار که خجالت نکشه . بعد مقداری پول هم به پذیرش هتل داد و قرار شد که تموم هزینه صبحونه و نهار و شام رو روی صورت حساب بیارن .

خیلی سفارش کرد و از فریبا خداحافظی کردیم و از هتل اومدیم بیرون . تا توی ماشین نشستیم ، موبایل کاوه زنگ زد . فرونش بود . گویا به صاحب خونه من زنگ زده بود و چون دلش شور افتاده بود ، به کاوه تلفن کرده بود .

جریان رو براش گفتم . ازش خواستم که به ژاله چیزی نگه . قرار شد عصری بیاد پیش من . خداحافظی کردم و به کاوه گفتم که منو برسونه خونه .

کاوه — پس تو ترتیب طبقه بالای خونه ات رو میدی ؟

— آره سعی می کنم ظرف همین یکی دو روزه ، اونجا رو برای فریبا بگیرم . فقط می مونه وسایل زندگی .

کاوه — اونها رو خودم جور می کنم . تو فقط قرارداد رو بنویس .

بعد گفت :

دست درد نکنه بهزاد . خوب شد به بچه ها خبر دادی . اگه اونها نبودن حتما فریبا خیلی ناراحت می شد . فقط دفعه دیگه بهشون بگو دارن میان وسط عزا ! دل تو دلم نبود که وسط حرفهایش یه دفعه یه جک هم تعریف کنه !

— گم شو ! به اون قشنگی حرف زد .

به محض اینکه به خونه رسیدم ، با صاحب خونه صحبت کردم و طبقه بالا رو ازش اجاره کردم و تلفنی به کاوه خبر دادم . قرار شد که وسایل رو عصری بخره و بیاره اونجا تا ترتیب پول و این حرفها رو با صاحب خونه بدیم .

رفتم یه دوش گرفتم و خوابیدم تا عصری که فروش می آد ، سر حال باشم .

دو ساعتی خوابیدم و بعدش چایی رو حاضر کردم و یه سر رفتم بیرون و کمی خرت و پرت و میوه خریدم و زود برگشتم و نشستم تا فروش بیاد .

نیم ساعتی نگذشته بود که در زدن . فروش بود . تا اومد تو ، پرسید :

—معلومه اینجا چه خبره ؟

—فعلا هیچی ، اما بعدش شاید خیلی خبرها بشه .

بعد مفصلا تمام جریان رو براش تعریف کردم که گفت :

—حالا کاوه دوستش داره ؟

—فکر میکنم آره . اما فعلا که وقتش نیست ، تا بعد خدا چی بخواد .

فروش — بهزاد ، اومدم یه چیزی بهت بگم ، اما ازت می خوام که ناراحت نشی و مسئله رو درک کنی .

—طوری شده ؟

فروش — طوری که نشده ، فقط خاله م منو دعوت کرده خونه شون . یه مهمونیه .

—میخوای بری؟

فروش — مجبورم ، باید برم . اگه نرم وضع بدتر میشه .

—تو باید تکلیفت رو با خودت روشن کنی . اینطوری که نمیشه . من میدونم برای چی این مهمونی رو خالت گرفته . میخواد کارهایی رو که بهرام کرده ، یه جوری رفع و رجوع کنه .

فروش — میدونم ، اما چیکار کنم ؟ باید برم دیگه .

—اگه نری چی میشه ؟ بذار بفهمن که تو خیال ازدواج با بهرام رو نداری .

فروش — بدتر میشه بهزاد ! همین جوریش کلی تا حالا برام سوسه اومدن . من برای خودم تنها نمی گم . اگه بخوام با تو ازدواج کنم باید مادرم راضی باشه یا نه ؟

— و اگر راضی نباشه ؟

فروش — تو این چیزها رو بسیار دست من . خودم جورش می کنم . فقط موقعیت من رو درک کن . راضی باش که امشب برم . مگه تو به من اعتماد نداری ؟ تازه با ژاله میرم .

کمی نگاهش کردم و حرفی نزدم که گفت :

— چرا اینجوری نگاهم می کنی ؟

— احساس میکنم که کمی دلت پیش بهرام . فروش تو در مورد تصمیمی که گرفتی مطمئنی ؟

فروش — ازت انتظار نداشتم این حرف رو بزنی بهزاد .

— صبر کن ببینم ! انتظار چی رو از من داشتی ؟ میخوای پیام تا خونه بهرام برسونمت ؟

فروش — اونجا خونه خاله منه .

— چه فرقی داره ؟ بهرام که اونجا هست . اگه نظری به تو نداشت ، حرفی نبود اما اون تو رو نامزد خودش میدونه . تو هم که داری میری اونجا حالا انتظار داری چیکار کنم ؟ پاشم بشکنم بزخم ؟

بلند شدم و براش چایی ریختم و گذاشتم جلوش مدتی سکوت کردیم که گفت :

— بهزاد جون من یکی دو ساعت میرم و بعد به بهانه سردرد برمیگردم خونه بهت تلفن می کنم که خیالت راحت بشه . خواهش می کنم اوقات تلخی نکن . مسئله اونقدر ها بزرگ نیست که اینطوری ناراحت شدی .

— برای من مسئله خیلی هم بزرگه فروش خانم . انگار پسر خاله شما رقیب بنده هستن ها !

فروش — بازم شدم فروش خانم ؟ تا به چیزی پیش میاد باهات غریبه میشم ؟

— من خوشم نمی آد امشب بری اونجا . به تلفن بزن بگو مریضی و نمی تونی بری . والسلام .

فروش — ولی من گفتم که می آم !

— پس اگه گفتی ، دیگه این حرفها چیه ؟ برو ، به سلامت .

فروش — خواستم به تو گفته باشم . دلم می خواست تو هم راضی باشی .

— خب گفتی . منم راضی نیستم . حالا چی ؟

فروش — تو خسته ای و اعصاب خرابه . وگرنه اینطوری با من حرف نمی زدی .

—اگه اعصاب و روان درستی داشتم که از روز اول با تو حرف نمی زدم .

فرنوش — جدی میگی بهزاد ؟

جوابی ندادم . یه دقیقه صبر کرد و بعد بلند شد و پالتوش رو برداشت و رفت . وقتی داشت در رو پشت سرش می بست ، کاوه رسید و سلام کرد . صداشون می اومد .

کاوه — سلام فرنوش خانم ، کجا ؟ چرا با این عجله ؟ قدم من انگار بد بود .

فرنوش — سلام کاوه خان . قدم شما بد نبود ، حال دوستتون انگار بده .

کاوه — !! بهزاد مریضه ؟ چی شده ؟ مرضش چیه ؟

فرنوش — مرض بد بینی و سوء ظن !

کاوه — آخ آخ آخ آخ ! یه همسایه داشتیم این مرض رو گرفت . یه هفته نکشید . مرد ! دواي این مرض تنقیه گل گاو زبانه !

صدای فرنوش رو شنیدم که یه خداحافظ گفت و سوار ماشین شد و رفت .

کاوه حالت تعجب اومد تو خونه و پرسید :

—طوفان شده ؟ این چش بود ؟ تو چته ؟ مریض شدی ؟ پاشو یه تنقیه ات کنم حالت جا بیاد !

جریان رو براش گفتم کمی فکر کرد و بعد گفت :

—میخواي از دست بهرام راحت بشی

—آره ، چه طوری؟

کاوه — من به یه هوایی می آرمش بیرون شهر ، یه جا با هم قرار میگذاریم تو هم بیا . بعد دو تایی میریزیم سرش اول خوب میزنیمش بعد سرش رو ببر و بنداز جلو سگها بخورن !

—مگه من اصغر قاتلم دیوونه ؟

کاوه — در هر صورت این بهترین راه حله !

—دلم می خواست می رفتم تو مهمونی شون و مثل اونشب که اومد خونه فرنوش و مهمونی ما رو بهم زد ، برنامه شون رو بهم می زدم .

کاوه — حالا خودت رو ناراحت نکن . مطمئن باش امشب اونجا شیرینی خورون فرنوش نیست !

یه مهمونی یه دیگه ! بعدش هم فروش بر میگردد خنوشون و بازم ماله توهه .

—فعلا که دیدی اوضاع خرابه .

کاوه — آره هوا کمی تا قسمتی ابری ، همراه با رعد و برق ! نفهمیدی ساعت چند میرن ؟

— نه ، مهمونی شبه دیگه گفت ژاله هم قراره بیاد .

کاوه — ژاله ما ؟

— نخیر ژاله ما !

کاوه — پاشو بریم .

— کجا ؟

کاوه — بیا ، بهت میگم . اول یه سر بریم خونه ما . بعدش یه جای دیگه . بعدش بریم پیش فریبا .

—خودت برو من حوصله ندارم .

کاوه — تو بیا ، کارت دارم ، پاشو، دیر میشه ها .

بلند شدیم و رفتیم خونه کاوه اصرار کرد پیام تو . نرفتم تو ماشین منتظرش موندم . نیم ساعتی طول داد و بعد با چهار پنج تا قوطی کبریت برگشت و سوار ماشین شد و حرکت کردیم .

—چقدر طولش دادی ؟ حالا کجا میری ؟

کاوه — پیش یه متخصص !

از حرفهایش سر در نیاوردم . پنج دقیقه بعد جلوی خونه خاله اش نگه داشت .

—اینجا اومدی چیکار ؟

کاوه — خونه خاله مه . صبر کن می فهمی . خونه خاله مونم نمی تونیم بدون اجازه بی آییم ؟

زنگ زد و چند دقیقه بعد سیامک اومد دم در . رنگ از روم پرید . دوتایی اومدن تو ماشین آروم بهش گفتیم :

—با سیامک چیکار داری ؟

کاوه - تترس ! میخوام باهاش یه پیمان صلح امضا کنم !

بعد رو به سیامک که مشغول ور رفتن با دکمه های ماشین بود کرد و گفت :

-سیامک ، من و تو پسر خاله هستیم یا نه ؟

سیامک - آره پسر خاله می خوای باهام بازی کنی ؟

کاوه - دلت می خواد اون آلبوم تمبرم رو بهت بدم ؟

چشمهای سیامک برق زد و با سر اشاره کرد .

کاوه - باید یه کاری بکنی . اما اگه کسی بفهمه ، آلبوم بی آلبوم ! باشه ؟

بعد قوطی کبریت ها رو داد به سیامک و شروع کرد در گوشش حرف زدن . یه ده دقیقه ای باهاش صحبت کرد و آخرش گفت :

-خواست باشه پسر خاله . دوازده تا و سه تا ! یکی یکی استفاده کن حیف و میل نشه ها !

رسیدی خونه به من زنگ بزن . شماره موبایلم تو دفتر تلفن خونه تون هست .

دوتایی سوار شدیم و ازش پرسیدم :

-این بچه رو چیکار داری؟

کاوه - بچه خویبه !

-کجای این بچه خوبه ؟

کاوه - امشب این بچه برای تو یکی که حتما خوبه !

از حرفهایش سر در نیاوردم حرکت کردیم طرف هتل فریبا سه ربع بعد برگشتیم خونه من و سه تایی رفتیم پیش صاحب خونه و قرارداد رو فریبا امضا کرد و کاوه پول پیش و اجاره خونه رو پرداخت کرد . بعد اومدیم به اتاق من . چایی دم کردم و نشستیم به صحبت .

فریبا - از هر دوتون ممنونم . مخصوصا از کاوه خان . از خوا می خوام که روزی برسه بتوم جبران کنم .

-حالا از اینجا خوشتون اومده ؟

فریبا - خیلی عالیه تمیز و خوب دستتون درد نکنه باید کم کم برم دنبال یه کاری چیزی .

—نه فریبا خانم . شما نباید فعلا به فکر کار باشین . من و کاوه فکر کردیم که بهتره شما دنبال درستون رو بگیرین و به امید خدا برین دانشگاه . حیفه !

فریبا — او وقت خرجم رو از کجا در بیارم ؟ هزینه این زندگی و خونه و خورد و خوراکم رو کی میده ؟

کاوه — خدا میده .

گیرم شما برین سر کار مگه چقدر بهتون حقوق میدن اصلا امروزه روز با دیپلم کسی رو استخدام می کنن ؟ لیسانسه هاش موندن بیکار !

فریبا — درستیه ، اما من باید سعی خودم رو بکنم ببینید تا همین جا هم که کمک کاوه خان رو قبول کردم این بود که راه به جایی نداشتم تنها بودم و بی پناه دلم نمی خواد بیشتر مدیون شما باشم . اون موقع مادرم زنده بود و مریض . کلی خرج داشت حالا که دیگه اون نیست . مهمترین مسئله هم خونه بود که کاوه خان زحمتش رو کشید اگه من برم سر کار حداقل خرج خورد و خوراکم به ایشون تحمیل نمیشه . منم اینطوری راحت ترم .

کاوه — اولاً که پناه همه خداست دوم شما اگه برین سر کار چقدر حقوق بهتون میدن ؟

ماهی سی هزار تومن بیشتر میدن ؟

فریبا — نه ، فکر نکنم اینقدر هم بدن . ولی خب هر چقدر بدن خوبه .

کاوه — من همین سی تومن را به شما میدم واسه خود من کار کنین .

فریبا خندید و گفت :

—مگه شما چکار دارین که من بتونم براتون انجام بدم غیر از اون شما هر کاری داشته باشین من از صمیم قلب و بدون چشم داشت در خدمتتون هستم کاوه خان !

کاوه — خیلی ممنون فریبا خانم اما من هزار تا کار دارم که شما می تونین برام انجام بدین . یکیش اینه که جای من یه خرده درس بخونین !

بعدش هم ، من راه میرم چرت و پرت میگم . میخوام شما شب به شب اینها رو یادداشت کنین و بدین به من شاید یه کتاب بدم منتشر کنن !

—اتفاقاً بد هم نگفتی کاوه شاید یه کتاب چرند و پرند هم تو بدی بیرون !

فریبا تبسمی کرد و گفت :

—ای کاش همه چرند و پرندها ، مثل حرفهای کاوه خان بود .

کاوه - ممنون خانم محترم ! البته من تمام استعدادهای نهفته در اعماق ذهنم رو به دفعه قلنبه بروز نمیدم ! من رو باید کم کم کشف کنی یه ذره یه ذره و چیکه چیکه باید خودم رو نشون بدم !

هر جا قدم میذارم باید یه خرده اونجا استعدادم شکوفا بشه ! بعد یه دفعه درسته منو کشف کنی !

آروم گفتیم :

مثل سگ هر جا تو خیابون میری ، پای درختها ...

کاوه اومد تو حرفم و گفت :

-بهزاد جون یه چایی بریز ، بخوریم . فرنوش الان دیگه رفته خونه خاله اش ، حواست باشه !

باز یاد این جریان افتادم دمع شدم و چپ چپ نگاه کردم بلند شدم و سه تا چایی ریختم و تعارف کردم .

فریبا که از حرفهای کاوه و من خنده اش گرفته بود ، گفت :

-امیدوارم همیشه ، همین طوری شما دو نفر با هم خوب و مهربون باشید . تو این چند روزه که فرصتی نشد در مورد خودتون با من حرف بزنین حالا دلم می خواد بدونم چطوری با هم دوست شدین ؟ چیکار می کنین ؟ تحصیلاتتون چیه ؟ خیلی برام جالبه !

کاوه - والله جونم براتون بگه که این بهزاد خان ، چند سال پیش ، سر کلاس ، تو دانشکده ، یه دفعه پرید و پاچه منو گرفت و جر داد !

-بی تربیت !

کاوه - خانمی که شما باشین ، چند روز بعد فهمید چه اشتباهی کرده اومد و یه قلوه بیست سال مونده گندیده لهیده ش رو داد به من ! چه قلوه ای ! صد رحمت به قلوه گوسفند !

فریبا اصلا نمی فهمید کاوه چی میگه . فقط همین طوری نگاش میکرد .

فریبا - ببخشید ، من متوجه نشدم . سر کلاس با هم حرفتون شده بود ؟

کاوه - این با من حرفش شد ، من با این حرفم نشد .

فریبا - اون وقت اومدن با شما آشتی کنن براتون قلوه آوردن ؟

کاوه - نه بابا یکی از قلوه های خودش رو آورد .

فریبا - قلوه ؟ !

کاوه - کلیه بابا ، کلیه !

فریبا هاج و واج مونده بود که کاوه خنده کنون داستان رو براش تعریف کرد .

فریبا - باورم نمیشه . این خیلی عجیبه !

کاوه - میخوانی پهلومو جر بدم کلیه اش رو ببینن ؟ دروغ که ندارم بگم به مرگ یه دونه بهزادم ! الان یه قلوه این داره یه قلوه من !

فریبا - خوش بحالتون کاوه خان که یه همچین دوستی دارین !

کاوه - بله البته بخاطر همین هم بزرگش کردم . گذاشتمش تحصیل کنه و واسه خودش سری تو سرها در بیاره ! زیر بال و پر خودم گرفتمش ! خلاصه تا حالا خیلی هواش رو داشتم . به دندون گرفتمش تا اینقدّه شده ! و گر نه حالا یا عملی شده بود یا الان سینه قبرستون خوابیده بود.

من و فریبا گوش می کردیم و می خندیدیم . طوری جدی حرف میزد که هر کی اونجا بود فکر می کرد منو از پرورشگاه آورده و بزرگ کرده ! بعد با یه حالت محزون گفت :

-حالا که دیگه از آب و گل در اومده ، واسم شاخ و شونه می کشه و تو روم وای می سته !

خلاصه دو ساعتی نشسته بود و از این چرت و پرت ها می گفت و ما می خندیدیم ، خوشحال بودم که فریبا داره می خنده . خودم هم از داشتن چنین دوستی احساس شادی می کردم .

تو همین موقع موبایلش زنگ زد و کاوه جواب داد . داشت می خندید و هی می گفت آفرین ! آفرین ! بعد گفت : الان دیگه خونه اید ، آره ؟ آفرین ! آفرین !

یه پنج دقیقه ای حرف زد و بعد گفت فردا صبح برات آلبوم تمبرم رو میارم پسر خاله ! بعد خداحافظی کرد و به من گفت :

-پاشو دیگه خیالت راحت باشه !

-چی شده ؟ کی بود ؟ سیامک؟

کاوه - به جان تو بهزاد ، دوازده تا سوسک بهش داده بود هر کدوم اندازه پلنگ !

سه تا مارمولک داده بودم بهش ، هر کدوم اندازه یه تسماح !

طفل معصوم این سیامک ، همه رو یکی یکی ول داده رو مهمونه ! اونام جیغ و داد ! خلاص !

مهمونی بهم خورده ! خیالت راحت . فرنوش خانم منزل خودشون تشریف دارن !

—راست میگی کاوه ؟ جون من ؟

کاوه — بجان تو . باور نمی کنی بیا ، زنگ بزن به فروش . همین الان مامور ما ، دو صفر سیامک ! طی تماس تلفنی خبر انهدام خونه خاله فروش رو به من داد ! همه صحیح و سالم رفتن خونه شون ! خوشبختانه تلفات جانی نداشتیم ! حالا خوشحال شدی ؟

پریدم و ماچش کردم و گفتم :

—آره ، اما اگه میدونستم ، نمی داشتم اینکارو بکنی .

کاوه — کور شده ، اگه سوسکها نبودن که خاله فروش همین امشب خواستگاری رو هم کرده بود !

—خب دروغ نگم ، ته دلم خوشحالم !

کاوه — کی بود می گفت رقیب رو باید با ناز و نوازش و جونم قربونت برم از میدون بدر کرد ؟

بهش خندیدم .

کاوه — ولی راه اصلی ، همونه که بهت گفتم . یه روز بیرون شهر ، سرش رو ببر ، بنداز جلوی سگها !

فریبا مات به ما نگاه می کرد .

فریبا — میشه به منم بگین چی شده که اینقدر خوشحالین ؟

کاوه — شما تشریف بیارین ، تو راه براتون میگم . مگه نمی خواین برین هتل . دیروقته . فردا هم کلی خرید باید بکنیم .

دوتایی بلند شدن و کاوه گفت :

—فردا چیکار می کنی ؟

—شاید برم خونه آقای هدایت ، چطور مگه ؟

کاوه — میری اونجا هر روز چیکار میکنی ؟

—کمی حرف می زنیم ، برام ویلن میزنه ، گاهی هم از گذشته اش یه چیزایی برام تعریف می کنه .

کاوه — نکنه پیرمرد بیچاره رو کشتی و داری کم کم اسباب اثاثیه شو خالی می کنی ؟

—گم شو ! حالا فریبا خانم فکر میکنه من یه قاتل دیو سیرتم !

وقتی داشتن میرفتن ، کاوه گفت :

—پسر فکر خودت باش . خطر بیخ گوشه ته ها ! این خاله فرنوش از اون هفت های روزگاره ها !

—عوضش دل فرنوش با منه !

کاوه — آره ، دل فرنوش با تو یه اما دل مامانش با بهرامه ! خداحافظ دل من !

خندیدم و باهاشون خداحافظی کردم .

یه مقدار نون و پنیر گذاشتم جلوم و با چایی خوردم . خواستم کمی به اوضاع و احوال فکر کنم ، اما اونقدر گیج و منگ بودم که دیدم اگه بخوابم بهتره .

رختخوابم رو انداختم و خوابیدم . اما چه خوابی !

صبح مثل برج زهرمار از خواب بیدار شدم و بعد از صبحونه ، راهی خونه هدایت شدم . این بار خودش دم در داشت به باغچه و درخت ها ور میرفت . من رو دید و خندید و گفت :

—حلال زاده ای ! الان تو فکرت بودم .

—سلام ، خسته نباشید . اجازه بدین کمک تون کنم .

هدایت — دستت درد نکنه ، تموم شد بریم تو خونه .

(طلا اومد جلو و دستی سر و گوشش کشیدم و با هدایت رفتم تو خونه . چایی حاضر بود . هدایت دو تا ریخت و کنارم نشست .)

—خب ، چه حال چه خبر ؟

—سلامتی . شما چطورید ؟

هدایت — هنوز زنده ! تا کی غروب ما برسه ، خدا میدونه .

—شما نباید اینقدر ناامید باشین . زندگی اونطور هم زشت نیست هرچند که برای خودم هم زیاد زیبا نیست .

هدایت — سرگذشت من باید برای تو یه درس باشه . من آخر خطم اما تو نه . باید مبارزه کنی جلو بری بیفتی بلند شی .

—یه سوال دارم جناب هدایت . الان که برمیگردین و به پشت سرتون به این همه خاطره نگاه می کنین چه احساسی دارین ؟

هدایت کمی فکر کرد و گفت :

—پوچی ! شاید باور نکنی تا زمانی که جوون بودم و درگیر مسائل ، هیچی نمی فهمیدم .

اما حالا که همه چیز تموم شده ، می فهمم که بیخودی این همه دست و پا زدم . زندگی ارزش هیچ غمی رو نداره . ما بدنیا نیومدیم که برای خودمون غم و غصه درست کنیم و بشینیم تو سر خودمون بزنینم .

جایی مون رو خوردیم و بعد رو به هدایت کردم و گفتم :

—نمی خواهین بقیه داستان رو تعریف کنین ؟

هدایت — برات واقعا جالبه ؟

—خیلی . وقتی می شنوم که چه مشکلاتی رو پشت سر گذاشتین ، آروم می شم . گاهی که اصلاً باورم نمیشه که خود شما بازیگر این نقش ها بودین .

هدایت — نقش ؟ شاید هم درست میگی . زندگی چند پرده نمایشه ! بعضی از پرده ها خسته کننده س ، بعضی ها هم غم انگیز . فکر کنم این پرده ها توی نمایش همه آدم ها باشه . فقط کسی بهش فکر نمی کنه .

سیگارش رو در آورد و روشن کرد . وقتی چند تا پک محکم به سیگار زد ، گفت :

—طرف غروب بود که از خونه سرکیس اومدم بیرون و سر راه یه چیزی خوردم و رفتم تو اون خیابون محل همیشگی . یه ساعتی گذشت . داشتم ویلن میزدم که یه دست سنگین ، از پشت اومد رو شونه ام . برگشتم ، دیدم شعبون خانه با نوجه هاش . حسابی جا خوردم . آماده شدم که یه کتک جانانه بخورم که لبخند شعبون خان دلم رو آروم کرد .

بهم گفت خسته نباشی . جواب ش رو دادم . پرسید اینجا شبی چند کاسبی ؟ گفتم دو تومن ، بیست و پنج زار . پرسید کجا می خوابی ؟ بهش گفتم . بهم اشاره کرد که دنبالش برم .

رفتم طرف هتل و دوتایی از در پشتی هتل وارد هتل شدیم . مدیر هتل منتظرمون بود . شعبون خان دستم رو گذاشت تو دست مدیر و رفت . مونده بودم که چی ؟

مدیر نگاهی به من کرد و گفت : چیکار کردی که شعبون خان ضامنت شده ؟ هیچی نگفتم که گفت از فردا ، یه دست لباس حسابی تنت می کنی و تو همین جا مشغول می شی . یه ساعت از غروب رفته ، کارت شروع میشه . شبی دو تومن هم بهت میدم . انعامش هم مال خودته .

پرسیدم یه تومن انعام داره ؟ خندید و گفت پسر جون ، هر چی کله گنده س می آد اینجا . یه تومن واسه اینا پول نیست . حالا برو ، فردا شب نو نوار بیا .

برگشتم پی کارم ، اما همش حواسم پی فردا شب و هتل بود .

فردا صبح رفتم و یه دست لباس آبرومند خریدم و پیچیدم تو یه بقیچه و رفتم خونه سرکیس . تا هاسمیک در رو واکرد با ذوق جریان رو براش تعریف کردم . خیلی خوشحال شد و گفت ناقلا! نکنه تومبونت دو تا بشه و منو فراموش کنی ؟

بهش خندیدم و گفتم خیالت راحت باشه . از اینجا می برمت انگار خدا برام خواسته .

هاسمیک پرید و یه لیوان چایی برام آورد و دوتایی روی یه تخت نشستیم و دستم رو تو دستاش گرفت . یه حال عجیبی شدم انگار آب جوش ریختن رو سرم !

بهم گفت امروز و دیشب همه ش تو فکر این بوده که دوتایی با هم از اینجا بریم و یه خونه کوچولو واسه خودمون جور کنیم و یه زندگی ساده و راحت رو با هم شروع کنیم . می گفت من الان تو رو شوهر خودم می دونم و دیگه بی تو یه دقیقه هم اینجا نمی مونم .

تو دلم قند آب می کردن وقتی هاسمیک این حرفها رو بهم می زد . دلم می خواست که وضعم خوب بود و همین الان دستش رو می گرفتم و با خودم می بردم .

ارش پرسیدم هاسمیک راست راستی منو دوست داری؟ یه تگونی به موهای داد که دلم ضعف رفت . بعد با یه خنده نمکی جوابم رو داد . اومدم یه چیزی بهش بگم که سرکیس سرخر شد .

کم کم مشتری ها هم یاشون واشد . تک و توک اومدن . تا زیاد بشن ، یه چایی خوردم که به اشاره سرکیس ، شروع کردم به ساز زدن .

یه کم که گذشت ، هاسمیک هم اومد وسط به رقصیدن . دلم می خواست کله سرکیس و مشتری های نره غول ش رو بکنم ، اما چاره ای نبود باید تحمل می کردم .

درد سرت ندم اولین عشق ، برای هر جوونی فراموش نشدنی یه ! شاید اگه با همون هاسمیک عروسی می کردم اینقدر بیچارگی نمی کشیدم .

و به قول شاعر : عشق اول سرکش و خونین بود .

خلاصه چه شبی گذشت . کارم تو هتل عالی بود . سه برابر حقوقم انعام می گرفتم . سر هر میز که می رفتم یه پنج زاری کاسب بودم . یه عصر که خونه سرکیس ، وسط برنامه ، داشتم خستگی در می کردم شعبون خان و نوچه هاش وارد شدن . پریدم جلو و ازش تشکر کردم . خنده ای بهم کرد و رفت نشست . تنگ غروبی که خواستم از اونجا پیام بیرون ، شعبون خان صدام کرد . وقتی رفتم پیشش نشستم بهم گفت تو پسر خوبی هستی ، حیفه ضایع بشی . شنیدم این دختره هاسمیک دو رو ورت می کرده . داره خامت می کنه . حواست باشه ، این به درد تو نمی خوره .

هیچی نگفتم و راهم رو کشیدم و رفتم . اما تمام شب تو فکرش بودم . آخر شب که رفتم کاروانسرا ، تو دلم از شعبون خان نفرت عجیبی حس می کردم .

رجب اومد پیشم و یه خرده که نشست پرسید چرا دمقی ؟ دلم می خواست برای یکی درد و دل کنم . چه کسی هم بهتر از رجب !

جریان رو بهش گفتم . نا اسم هاسمیک رو شنید گفت هاسمیک ؟ می خوای اونو بگیری ؟ مگه دیوونه شدی ؟ پرسیدم مگه می شناسیش ؟ گفت با پنج زار تو هم می تونی بهتر بشناسیش !

پرسیدم و یقه ش رو گرفتم و زدمش زمین . بهش گفتم اگه یه بار دیگه که مفت بخوری ، خفه ت می کنم ! بیچاره نگاهی به من کرد و گفت ، خاطرخواهی کورت کرده .

پاشو ، پاشو بریم تا بهت نشون بدم . چه حالی داشتم ، بماند ! نفهمیدم تا خونه سرکیس چه جوری رفتم و تو راه رجب چه چیزهایی بهم گفت . رسیدیم و رجب در زد . من یه کنار واستادم . در که واشد رفتیم تو . تاریک بود و سرکیس صورتم رو ندید . یه راست رجب منو برد بالا سر هاسمیک تو اتاق .

چی دیدم ؟ انگار تموم دنیا رو کردن اندازه یه توپ و زدن تو سر من !

زانو هام خم شد همونجا نشستم . هاسمیک که من رو اونجا دید ، نفسش بند اومد . نتونست یه کلمه حرف بزنه . فقط پتو رو کشید رو سرش و های های شروع کرد به گریه کردن .

اینجای سرگذشت که رسیدیم ، هدایت یه چکه اشک رو که گوشه چشمش جمع شده بود ، پاک کرد و یه سیگار دیگه روشن کرد و گفت :

— الان که اینا رو برات تعریف کردم ، انگار همین دیروز بود که از دیدن اون صحنه ، قلبم شکست ! باور نمی کنم که اینها برای خودم اتفاق افتاده و سالیان ساله که ازش گذشته !

آه سردی کشید و گفت :

اون شب ، رجب دستم رو گرفت و بلند کرد . نا نداشتم که رو پاهام واستم . اولین تو دهنی ای بود که تو عشق می خوردم ! کسی رو که دوستش داشتم و می خواستم باهاش ازدواج کنم با یه نره غول تو اون وضع ! دو تایی راه افتادیم طرف خونه . یه خرده که از خونه سرکیس دور شدیم ، یه گوشه نشستیم و مثل یه زن بچه مرده ، زدم زیر گریه . دلم خیلی سوخته بود .

وقتی رسیدیم به کاروانسرا ، یه راست رفتم و تو اتاق که رسیدم مثل توپ خوردم زمین . یه دفعه تو خودم داغون شدم . دوباره گریه ای کردم که نپرس !

یه ساعتی که گذشت تازه به فکر افتادم که چرا دوتایی شون رو نکشتم ؟ این یکی بیشتر آزارم می داد . دلم می خواست ازش انتقام بگیرم !

نشستم یه گوشه و مثل دیوونه ها به خودم و در و دیوار فحش دادم . گاهی می زدم تو سر خودم و گاهی یه مشت می زدم به دیوار !

با خودم فکر می کردم که دنیا دیگه تموم شده ! باور نمی کردم که دیگه صبح بشه . اما اون شب که صبح شد هیچی ، خیلی شبهای دیگه م بود که مثل همین شب بود و بازم برام صبح شد ! آره ، می گفتم . فرداش اونجا نرفتم . موندم تو خونه و غصه خوردم .

شب لباسهامو عوض کردم و رفتم هتل . شبی بود اون شب . از سازم جز صدای ناله و گریه بیرون نمی اومد ! درد و رنجم بود که از زبون ساز بیرون می اومد .

دو سه روز گذشت . با خودم کلنجار رفتم . بالاخره هم تصمیم گرفتم که برم سراغ هاسمیک و دستش رو بگیرم و از اونجا بیارمش بیرون .

میدونستم که اونم یه آدم بدبخته مثل خودم . اونم از بدبختی به این روز افتاده .

شب رفتم پیش رجب و بهش گفتم می خوام چیکار کنم . یه نگاهی بهم کرد و گفت ول کن . گفتم نه ، فکرهامو کردم . فردا میرم سراغش .

رجب کمی این پا اون پا کرد و بعد گفت ، راستش نمی خواستم بهت بگم ، اما حالا که می گی می خوام بری سراغ هاسمیک ، دیگه مجبورم بگم .

گفتم چی بگی ؟ گفت هاسمیک خودش رو چیز خور کرد و کشت !

زدم تو سرم ! خشکم زد . پرسیدم ارواح خاک بابات راست میگي رجب ؟

گفت به اون نون و نمکی که با هم خوردیم اگه دروغ بگم می خوام خودت برو پیرس .

ولو شدم رو زمین ! ای دل غافل . چه غلطی کردم . پس اون دختر بیچاره راست می گفت که دوستم داره و خاطرم رو می خواد !

کاش قلم پام شکسته بود و نمی رفتم اونجا که اونو توی اون وضع ببینم . کاش لال می شدم و به رجب چیزی نمی گفتم .

پریدم به رجب گفتم ، پسر خیر از جوونی ت نبینی که روزگارم رو سیاه کردی . آتیش به عمرت بگیره که آتیش به زندگیم زدی . من چیکار داشتم که بدونم هاسمیک چیکاره س؟

همونکه همدیگرو دوست داشتیم برام بس بود . حناق می گرفتی اگه زبونت رو نگه می داشتی ؟

بیچاره رجب لام تا کام حرف نزد و سرش رو انداخت پایین . راه افتادم و رفتم تو اتاقم . زدم زیر گریه . اما این گریه با اون یکی فرق داشت . اون یکی گریه مرد زخم خورده بود و این گریه یه آدم عشق مرده بود .

این دومین کسی بود که بدون اینکه خودم بخوام ، باعث مرگش شده بودم .

چند ماهی گذشت . دیگه عشق هاسمیک هم مثل خودش خاک شد . زندگی چه بخواهیم و چه نخواهیم راه خودش رو می ره . کم کم دلخورییم از رجب هم تموم شد و با هم دوباره اخت شدیم . یه روز ازش پرسیدم اون دختره که شب اول دیدمش ، کجاست ؟ پیداش نیست .

گفت یاسمین رو می گی ؟ گفتیم آره یه ماه دو ماهی میشه که افتاده یه گوشه و ... رو داده و منتظر قبضه ! گفتیم یعنی چی ؟ گفت منتظره یکی واسه ش دو متر چلوار کفنی بخره تا راهی شه ! پرسیدم حالا کجاست ؟ گفت تو یکی از همین سولاخ سنبه ها !

بزور رجب رو وادار کردم منو ببره بالا سر بیمار . دو تایی رفتیم تو یکی از اتاقهای ته کاروانسرا بغل طویله ! اونقدر تاریک بود که چشم چشم رو نمی دید .

چشمم که به تاریکی عادت کرد ، گوشه اتاق روی یه مشت کاره و یونجه یه جونوری رو دیدم شبیه آدمیزاد که دراز به دراز خوابیده ! یه آن فکر کردم که مرده . تو اتاق یه بوی گندی می اومد که نگو . پرسیدم این چرا اینجوری شده ؟ انگار مرده ! رجب رفت جلو و با نوک پا یه لگد بهش زد ! یه صدای ناله ضعیف ازش بلند شد .

برگشت بهم گفت : آدم هر چی بیچاره تر می شه سگ جون تر هم میشه ! هنوز وقت غسل و کفن ش نشده ! سه تا جون دیگه تو تنش هست .

اینو گفت و خندید . نگاهی به دختر که عین یه حیوون اون گوشه افتاده بود کردم و بعد به رجب گفتم ، پسر مکه تو آدم نیستی ؟ آدم با گربه تو خونه ش این کار رو نمی کنه ! تو توی دلت رحم و مروت پیدا نمی شه ؟

رجب یه پوز خندی تحویل داد و گفت کسی که مثل ما دربدر و دزد و بی کسی و کار شد ، تو دلش هیچی پیدا نمی شه . مثل ما آدمها خیلی همت کنیم شلووار خودمون رو می چسبیم از پامون نیفته ! گفتیم اینو باید برسونیم به یه حکیم و دوا . کمک کن بلندش کنیم .

گفت حکیم و دوا درمون پول می خواد . من که شیپیش تو جیبم طاق یا جفت بازی می کنه ! نشست مشت ما کو !

گفتم کمک کن بندازش رو کول من خودم می برم.

گفت پسر دست بهش زن . مرض واگیردار داره . نفله می شی ها !

خودم رفتم جلو و دستش رو گرفتم که بلندش کنم . دست که چی بگم . دو تا پاره استخون .

تا دست بهش زدم مثل یه گربه صدا کرد . دلم آتیش گرفت . رجب گفت ولش کن . تگوش بدی ، تموم می کنه خونش می افته گردنت ها ! این داره از هم وا می ره ها ولش کن . گیرم دوا درمونش کردی و خوب شد . بازم یا باید بره گدایی یا اگه برو رویی پیدا کنه آقا جواد وادارش می کنه بره کنه ! زندگی درست حسابی که پیدا نمی کنه . اینجوری هم از بدبختی نجات پیدا می کنه هم اینکه شاید خدا بخواد و بره بهشت . تازه جهنم هم که بره حداقل یه وعده غذای حسابی گیرش می آد !

یه آن دو دل شدم ، با خودم گفتم نکنه برام شر بشه . اما دلم نیومد یه انسان رو تو اون حال ول کنم که بمیره . بخدا توکل کردم و انداختمش رو کولم و راه افتادم .

رجب که این رو دید ، داد زد که محکمه دکتر همین نزدیکی هاست .

جوابش رو ندادم که خودش دنبالم راه افتاد . نیم ساعت بعد رسیدیم به یه ساختمون تر و تمیز .

در زدیم و رفتیم تو . تا دکتر چشمش به دختره افتاد گفت چرا این رو آوردین اینجا ؟

گفتم پس کجا باید ببریمش ؟ گفت ببرینش قبرستون ! اینکه دیگه چیزی ازش نمونده که من معالجهش کنم ! از کجا آوردینش اینجا ؟ ناحیه جفت پنج کار می کرده ؟

هیچی نگفتم . دکتر یه ده دقیقه ای معاینه اش کرد و بعد رو به ما گفت . ورش دار . ورش دار ببرش .

پرسیدم دکتر مرد ؟ گفت صد رحمت به مرده قبرستون ، مرده رو قفلک بدیم می خنده . این اصلا تکون نمی خوره که !

گفتم چیکار کنم دکتر جون ؟ من امروز دیدمش . واسه رضای خدا انداختم رو کولم آوردمش اینجا . گفت ، بین پسر جون این هم خرج معالجش زیاده ، هم طولانیه هم آخر کار ، امیدی بهش نیست . کی ته ؟

گفتم هیچکس م نیست . یه غریبه س . گفت پس ورش دار بذارش گوشه کوچه ! حذاق سگ ها می خورنش سیر می شن .

نگاهی بهش کردم و گفتم تو دکتری یا جلاد ؟ گفت امروزه روز ، تو هر کوچه و پس کوچه ده تا از اینا افتادن ! چیکار می شه براشون کرد . گیرم من پول نگیرم ، خرج مریضخونه چی ؟

دست کردم جیمیم و یه مشت اسکناس در آوردم و بهش نشون دادم و گفتم شما معالجهش کن . پولش از من ، شفارش از خدا .

گفت این ده تا مرض جور واجور داره . معلوم نیست که خوب بشه یا نه ها ! بعدش نیای دبه کنی که تو به من نگفتی . بهت گفته باشم . حالا اسمش چیه ؟

گفتم یاسمین . نگاهی به من کرد و قاه قاه شروع کرد به خندیدن و بعد گفت ، چه اسمی ، قربون خاره های تو خیابون ! چه رنگی هست ؟ اصلا معلوم نیست ، سیاه پوسته ، سفیده زرده ؟ چطور به این روز افتاده ؟

رجب گفت ، یه آدم نامرد تا تونسته ازش کار کشیده و وقتی دیگه به دردش نخورده ، انداخته یه طرف .

دکتر گفت باید برسونیمش مریض خونه . رفتم که بغلش کنم یه ناله کرد که دل سنگ آب شد . دکتر که ناراحت شده بود زیر لب به حکومت و دولت بد و بیراه گفت و لباسش رو عوض کرد و خودش جلو اومد و بیمار رو بغل کرد و گفت بیاین با ماشین خودم می بریمش .

تو چشمش اشک حلقه زده بود . وقتی سوار ماشینش شدیم آروم گفت دیگه کم کم داره یادم میره که بزشکم و آدم .

خلاصه یاسمین رو رسوندیم به مریض خونه و تو یه اتاق چند تخته خوابوندیم . کمی پول به بیمارستان دادم و قرار شد چند روز یکبار بهش سر بزنم وجدانم کمی راحت شده بود که اگر باعث مرگ هاسمیک شدم ، عوضش سعی خودم رو کردم که یاسمین رو نجات بدم . دکتر بیچاره حق داشت . یاسمین یه اسکلت بود . تمام موهای ریخته بود و کجل کجل بود . تو صورتش نمی شد نگاه کرد . یه من قی رو چشمش بود . تمام بدنش زخم و زیلی بود . ناخن هاش افتاده بود . خلاصه وضعی داشت که صد رحمت به میت ! یه دونه مژه نداشت .

دو روز بعد رفتم مریض خونه بهش سر بزنم . دیدم رو تختش نیست . فکر کردم مرده و از اونجا بردنش . از یه پرستار پرسیدم با اکراه بهم جواب داد . معلوم شد برای آزمایش و این چیزها بردنش جای دیگه .

پرستار سرو وضع من رو که دیده بود دلش نمی اومد جواب سلامم رو بده ! این بود که رفتم و یکی دو دست لباس حسابی برای خودم خریدم . تا اون وقت ، غیر از شبها که تو کافه هتل ساز می زدم ، همون لباسی که رضا بهم داده بود رو تنم می کردم .

پس فرداش که با لباس شیک و تر تمیز رفتم مریض خونه ، همه پرستارها یه جور دیگه بهم نگاه می کردن !

آخه از تو چه پنهون اون وقت ها برو و رویی داشتیم . ما پیرمرد ها وقتی جوونیم نمی دونیم که یه پیری هم داریم . وقتی که پیر شدیم ، جوون ها باور نمی کنن که ماها یه روز جوونی داشتیم !

خلاصه پرستارها گفتن که یاسمین تو همون اتاقه . رفتم تو اتاق . دیدم روتخت یه نفر خوابیده . قیافش همون یاسمین بود اما رنگ پوستش نه ! پوست یاسمین سیاه یکدست بود ، اما این یکی سفید بود . جلوتر که رفتم دیدم خود یاسمین .

یه پرستار از پشت سرم ، با خنده گفت چیه ؟ تعجب کردی ؟ دو روز سمباته ش زدیم تا این رنگی شده ! تو صورتش نگاه کردم . نه مژه داشت نه ابرو . سرش رو هم از بس زخم بود باند پیچی کرده بودن . هنوز در حالت بیهوشی بود .

بعد از اون روز هر دو روز یکبار بهش سر میزدیم و از حالش با خبر می شدم . یه ماهی گذشت تا کم کم جون گرفت و چشمهاشو وا کرد . خیلی خوشحال شده بودیم . هم دکتر و هم پرستارها خدا رو شکر میکردیم که زحمت هامون به هدر نرفته .

خلاصه بعد از سه ماه ، یاسمین از بیمارستان مرخص شد . دکتر یه گونی دوا به من داد و ما دو تا رو با یه ماشین روونه خونه کرد . حساب بیمارستان به پول آنموقع خیلی شد که من دادم . بیچاره دکتر ، خودش پولی نگرفت .

یاسمین نجات پیدا کرده بود اما نه حرف می زد نه می فهمید . مثل عقب افتاده ها ! فقط نگاه می کرد . با چشمهای سیاه و درشت ش که از بس صورتش لاغر و استخوانی بود حالت ترسناک اما گیرایی داشت ، به

آدم نگاه می کرد ولی هیچ عکس العملی نشون نمی داد. بردمش کاروانسرا براش رختخواب رو انداختم و خوابوندمش.

یه پاش که اصلاً جون داشت و حرکتی نمی کرد. حرف هم که نمی زد یه دستش هم لمس بود و حس نداشت. مونده بودم باهاش چیکار کنم.

تو بیمارستان که نمی تونست بمونه. خرجش زیاد می شد و من پولش رو نداشتم بدم. توی خیابون هم که نمی تونستم ولش کنم. چاره ای نبود باید خودم ازش نگهداری می کردم کاری هم به من نداشت. یه غذایی درست می کردم و خودم بهش می دادم که بخوره.

دواهاش رو هم سر ساعت می دادم. روزی یه سوزن هم باید می زد که یه جعفر آقا بود و باهاش طی کرد بودم و هر روز می اومد و بهش می زد.

یه لگن هم گذاشته بودم گوشه اتاق برای قضای حاجت ش. هفته ای یه روز هم یه افسر خانم بود. زن جعفر آقا آمپول زن بهش سپرده بودم بیاد و حمومش کنه که همیشه سفید و تمیز باشه. حموم کردنش هم که کاری نداشت. طفلک اندازه یه جوجه بود.

ده روزی یه بار هم می بردمش دکتر.

اوایل نمی دونستم وقتی خونه هستم باید باهاش چیکار کنم. مثل یه بره زل می زد به آدم و نگاه می کرد. اما کم کم بهش عادت کردم. براش حرف می زدم، درد دل می کردم از بچه گی هام براش می گفتم. خلاصه شده بود سنگ صبور من فقط گوش می کرد. زبونش بند اومده بود فقط هم دو نفر رو می شناخت یکی من. یکی دکتر.

هر کی دیگه بهش نزدیک می شد، تو چشمش ترس میدوید و سرش رو می کرد زیر پتو. فقط موقعی آرامش داشت که من خونه بودم و وقتی تو چشمش شادی بود که من غذا دهنش می داشتم و از اتفاقاتی که شب، تو کافه هتل افتاده بود، براش حرف می زدم.

صبح ها که خودم خونه بودم شب هم که می خواستم برم سرکار، در رو قفل می کردم و می رفتم. اونجا کسی بهش کار نداشت. جواد آقا هم از ترس شعبون خان که با من خیلی عیاق بود سر بسر ما نمی داشت.

دو ماهی از این جریان گذشت. زخم های سروتنش خوب شد. موهاش هم اندازه یه جو در اومده بود. سیاه سیاه. اما خودش دلش نمی خواست سرش معلوم باشه و با باندی که دکتر دور سرش می پیچید راحت تر بود.

روزها سازم رو ورمیداشتم و برای دل خودم، بیاد هاسمیک، به یاد رضا و به یاد اکبر می زدم تا صدای ساز بلند می شد، چشمهاش فقط به دستام بود. پلک نمی زد.

انگاری خیلی از صدای ویلن خوشش می اومد. چشمهاش با دست من حرکت می کرد.

منم که می دیدم از موسیقی خوشی می آد دریغ نداشتم . هر وقت بیکار می شدم براش ساز می زدم . چند دست لباس خوشگل دخترونه هم واسه ش خریده بودم که از یکی شون خیلی خوشی می اومد .

افسر خانم هر وقت حمومش می کرد ، لباس رو عوض می کرد .

تمام رخت هاشو خودم می شستم . لگنش رو خودم خالی می کردم . دست و صورتش رو صبح ها خودم می شستم . ناخن هاشو که دیگه در اومده بود خودم می گرفتم .

دست و پاش رو که بی حس بود ، می گرفتم و تگون میدادم ، دکتر بهم گفته بود . دندونهاش که مثل مروارید سفید بود خودم براش مسواک میزد . براش حرف میزد . قصه می گفتم . شعر می خوندم . خلاصه طوری شده بود که به هوای یاسمین می اومدم خونه .

شبها که سرکار بودم ، همش دلم شور میزد که نکنه یه اتفاقی براش بیفته . تا نمی رسیدم خونه دلم آروم نمی گرفت . شده بودم مادرش .

تا اینکه یه روز صبح ، وقتی داشتم صورتش رو می شستم ، نگاهم به مژه هاش افتاد . دقت کردم دیدم اندازه یه بند انگشت مژه هاش بلند شده !

نمی دونم چطور متوجه نشده بودم . باندی رو که دور سرش پیچیده بود و تا روی ابروهاش پایین می کشید ، برداشتم . خیلی جا خوردم . ابروهاش که در اومده بود هیچ موهاش هم حسابی بلند شده بود . شده بود دو برابر موهای من . مثل شبق مشکي !

بهش خندیدم و گفتم حیف نیست مو به این قشنگی و ابرو به این کمونی رو قایم کنی ؟ دستش رفت برای باند سرش که مثل یه کلاه بود . می خواست دوباره بزاره سرش . اذیتش نکردم گفتم بذار راحت باشه . بلند شدم و رفتم بیرون که آب بیارم وقتی برگشتم دیدم باندها رو انداخته یه طرف و دیگه سرش نداشته . با چشمهاش هم زل زده بود به من که ببینه من چی میگم .

بهش خندیدم . گفتم ، آهان حالا شدی یه دختر خوشگل !

انگار آبی زیر پوستش رفته بود . درسته که هنوز مثل اسکلت لاغر بود اما باور نمی کردم که این دختر همون بیمار که چند ماه پیش تو یه اتاق ته کاروانسرا پیداش کرده بودم باشه . چند روز بعد تازه از خواب بلند شده بودم که آجان ها ریختن تو کاروانسرا و همه بچه ها رو گرفتن . یکی شون اومد سراغ من . فکر می کرد منم دزد و جیب برم . خدا رحم کرد که یکی شون منو شناخت که تو هتل ساز می زدم و گرنه می بردنمون کمیسری .

خلاصه دیدم که اونجا دیگه جای ما نیست . بلند شدم و رفتم دنبال خونه . ظهر نشده بود که یه خونه کوچیک اما دل باز و خوب رو اجاره کردم و یه درشکه گرفتم و اسباب و اثاثیه مو جمع کردم و با یاسمین رفتم به خونه جدید . دیگه صلاح نبود تو اون کاروانسرا بمونیم .

یه خونه بود دو طبقه که یه طبقه ش دست ما بود . دو تا اتاق داشت با آشپزخونه و دستشویی و حموم . واسه ما عالی بود . خویشی این بود که حموم داشت و خودمون آب گرم می کردیم و افسر خانم می

تونست یاسمین رو توش حموم کنه . دیگه مثل اتاق کاروانسرا ، مجبور نبودیم واسه حموم کردن یاسمین فرش رو جمع کنیم که خیس نشه .

رختخواب رو انداختیم یه گوشه و خوابید . همسایه بالامون هم یه زن و شوهر بودن با دو تا بچه . دیگه خیالم راحت بود که وقتی نیستم جای یاسمین امن و خوبه .

خلاصه درد سرت ندم . دو سالی گذشت و من پرستاری یاسمین رو کردم . شده بود همه کس من ، منم شده بودم همه کس اون .

بعد از این مدت اگه یاسمین رو می دیدی محال بود باور کنی که این همونی که یه روز داشت می مرد و دکتر به زنده موندنش هیچ امیدی نداشت .

موهایش تا تو کمرش بود . یه خرمن مو داشت ! لپ هاش گل انداخته بود و وقتی به من نگاه می کرد تا ته قلبم تیر می کشید . اما خدا می دونه که به چشم بد بهش نگاه نمی کردم .

وقتی صدای سازم بلند می شد ، یه لبخندی می زد که شیرین تر از یک کیلو عسل بود . اونوقت دو تا چال می افتاد رو لپ هاش که زانوم رو سست می کرد .

خب جوون بودم و داغ . اون وقت ها تو سن من زن می گرفتن . دست خودم نبود . یاسمین خیلی قشنگ و خوشگل شده بود . حیف که یه دست و یه پاش فلج بود . گاهی با خودم فکر می کردم که اگه حرف می زد بهش می گفتم که دوستش دارم و می خوام باهاش ازدواج کنم .

بهش می گفتم که برام مهم نیست که فلجه و لال . اما این رو خلاف جوونمردی می دونستم . این دختر نون خور من بود و اگه حتی می فهمید که چی می گم ، شاید مجبوری زن من می شد .

یه روز صبح از خواب پریدم . از تو اتاق یاسمین صدا می اومد . انگار یکی داشت با ظرف و ظروف ور می رفت . فکر کردم دزدی چیزیه ! پریدم طرف اتاق یاسمین . با خودم گفتم اگه کسی دست به یاسمین زده باشه می کشمش .

رسیدم به چهار چوب در که خشکم زد . باور نمی کردم !

یاسمین بلند شده بود و رختخواب رو جمع کرده بود و چایی دم کرده بود و سفره صبحونه رو انداخته بود تا منو دید بهم خندید . نمی دونم چه مدت همونجوری واستاده بودم و نگاهش می کردم .

نازه بخودم اومدم . یاسمین ، سالم و سلامت وسط اتاق واستاده بود و به من می خندید . قد بلند . هیکل قشنگ . اصلا نمی دونستم چی بگم و چیکار کنم . دولاشدم و زمین رو ماچ کردم و در حالیکه اشک از چشمم می اومد شکر خدا رو کردم .

خدایا این همون دختر مردنی بود ؟

نه که تا اون وقت همش تو رختخواب خوابیده بود . متوجه نشده بودم که اینقدر بلند قد و خوش هیكله . تا اون لحظه یاسمین رو همیشه با رختخواب و پتو دید بودم . حالا این دختر خوشگل و قشنگ ، سرو مرو گنده جلوم واستاده بود .

همونجا رو زمین نشستم و نگاهش کردم . اون هم وسط اتاق واستاده بود و با نگاهی قدرشناس و لبخندی نمکی به من نگاه می کرد .

حالا که سالم شده بود و آبی زیر پوستش رفته بود دیگه اون چشملهای درشت ، ترسناک که نبود هیچ خیلی هم تو صورتش می نشست و شده بود بلای جون من بدبخت ! چند دقیقه ای که گذشت و از حالت بهت و تعجب در اومدم ، بلند شدم و رفتم سر سفره نشستم خیلی جلوی خودم رو گرفتم تا نپریم و بغلش نکنم .

برام چایی ریخت و گذاشت جلوم . خودش هم نشست کنار من . دلم نمیخواست چشم ازش بردارم . احساس می کردم یاسمین چیزی که خودم درست کردم و ساختم . حس مالکیت بهش داشتم . اونقدر هم خوشگل شده بود که نگو . لباسی هم که پوشیده بود خیلی بهش می اومد .

آروم گفتم به امید خدا تا چند وقت دیگه زبونت وامیشه و به حرف می افتی .

تا این رو گفتم ، خندید و گفت ، اگه تو بخوای برات حرف میزنم ، فقط برای تو ! دیگه چیزی نمونده بود گریه م بگیره ! حساب کن آدم یه روز از رختخواب بلند بشه و تمام آرزوهای برآورده شده باشن !

حال اونوقت رو نمی تونم برات بگم . خیلی خوشحال بودم

ازش پرسیدم ، یاسمین چطور تمام این چیزها یه دفعه جور شد ؟

گفت یه دفعه نشد . من خیلی وقته که می تونم حرف بزنم . دست و پام هم که با ورزش هایی که تو بهش می دادی کم کم راه افتاد .

گفتم پس چرا تا حالا حرف نمی زدی ؟ چرا از جات بلند نمی شدی ؟

گفت می ترسیدم از رختخواب جدا شم . به خودم اطمینان نداشتم . از بس اون جواد پدر سگ اذیتم کرده بود از همه چیز وحشت داشتم . حرف هم نمی زدم چون با همه قهر کرده بودم . با خودم با دنیا . با خدا .

گفتم این حرف ها رو زن . تو رو خدا دوباره جون داد .

گفت خدا پدر من رو در آورد . حالا یه جون هم بهم داده . خب این رو یا از اول بهم نمی داد یا می داد درست می داد . مگه من ، یه بچه کوچیک ، چه گناهی کرده بودم که باید اونقدر سختی بکشم .

گفتم خدا بنده هاشو امتحان می کنه . هر کسی روسفید از امتحان بیرون بیاد می ره تو بهشت .

گفت نه اون بهش رو می خوام نه این جهنم رو . مگه من می خواست که به دنیا پیام ؟ تا چشم وا کردم تو بدبختی بودم و بیچارگی . پونزده سال از عمرم با دربدری و گدایی گذشت .

یادت رفته روز اولی که من رو دیدی چه حال و روزی داشتم ؟ چند ماه بعدش چی ؟ یادت رفته ؟ تمام اینها رو خدا برام خواسته بود .

گفتم : خبه خبه ! کفر نگو . از قدیم گفتن الدنیا مزرعه الاخره . این دنیا مزرعه اون دنیا و آخرته هر چی تو این دنیا بکاری تو اون دنیا درو می کنی .

گفت یه دختر بچه شش هفت ساله چی می تونه بکاره ؟ اصلا عقلش به این چیزها می رسه ؟

پدر و مادری که این چیزها رو باعث می شن . منم اگه ننه بابای درست و حسابی داشتم ، کارم به این جاها نمی کشید که بخاطر یه لقمه نون تن به هر کاری بدم و آخر و عاقبتم اون باشه که دیدی .

گفتم دیگه از این حرفها نزن . حالا که شکر خدا همه چیز گذشته و الان هم که حالت خوبه و جات امن و امان و یه لقمه نون هم که پیدا می شه بخوریم و منم که

دیگه دنبال حرفم رو نگرفتم . نشستم به خوردن صبحونه . دیگه یاد ندارم هیچ چیز مثل اون صبحونه بهم اوتقدر چسبیده باشه .

وقتی بساط سفره رو جمع کردیم . یاسمین پرسید : چی دلت می خود برای ناهار درست کنم ؟

نه دلم یه جووری شد . بهش گفتم تو بشین . خودم درست می کنم .

گفت نه دیگه همین جووری هم نمی دونم چطوری زحمت هاتو جبران کنم .

گفتم بیا بشین اینجا . دلم پوسید از بس باهات حرف زدم و جوابم رو ندادی . حالا می خوام یه دل سیر به حرفات گوش بدم . اول برام تعریف کن چجوری افتادی تو اون کاروانسرا ؟

یه خنده ای کرد ! ای روزگار لعنت بهت !

آقای هدایت اینجا که رسید . یه سیگار دیگه روشن کرد و برگشت به تابلوی پشت سرش نگاه کرد و گفت می بینی ؟ قشنگه . نه ؟

به تابلو نگاه کردم . همون تابلوی نقاشی بود که روز اول تو این خونه دیده بودم . تصویر زن زیبایی بود با موهای بلند مشکی و صورت خیلی قشنگ . پرسیدم :

—تصویر یاسمین خانمه ؟

هدایت — آره خودشه . بگو ببینم ، تو که یه جوون هستی ، اگه یه دختر رو از مرگ نجات می دادی و اون دختر هم یه همچین شکلی داشت ، دل و دین بهش نمی دادی ؟

—یاد دل گرو رفته خودم افتادم که چند وقت دیگه از دست فرنوش ، دینم هم داشت از دست می رفت !
سرم رو انداختم پایین و دیگه به تابلو نگاه نکردم و حرمت نگه داشتم .

هدایت — داشتم می گفتم . یه خنده ای کرد که دودمانم رو به باد داد !

بهم گفت : تو که برام حرف می زدی ، هر کلمه ش شفا بود . وقتی ساز می زدی هر صدای برام دوا بود .
دلَم می خواست فقط به صدای تو و سازت گوش بدم . این بود که حرف نمی زدم . اوایل که اصلا زبونم
کار نمی کرد اما بعدش دیگه خودم دلَم نمی خواست که کار کنه . عوضش جون و قوت زبونم اومده بود تو
گوش هام .

گفتم شفا دست خداست . ما وسیله ایم .

گفت : تو هم تو زندگی خیلی بدبختی کشیدی . اون وقتها که زندگی و بچگی هات رو برام تعریف می
کردی ، دلَم خیلی برات می سوخت . گریه م می گرفت . اما فرق تو با من این بود که تو پسر بودی و من
دختر . هر کی از راه می رسه می شه آقا سر دختر ها و زن ها ! یکی تو خونه حبس شون می کنه ، یکی با
زور ، سر برهنه می فرسته شون تو خیابون . یکی می پوشوندشون . یکی لخت شون می کنه . شماها هر
کاری بکنین بهتون ننگ نمی بندن ، ما تکون بخوریم صد تا وصله ناجور بهمون می چسبونن . شما مردها
مال خودتونین و ما زنها حتما باید مال یکی باشیم .

گفتم طبیعت زن اینطوره . از اولش این جوری بوده !

گفت : آدم رو هر جوری بار بیارن همون جور می شه . ماها هم چون ضعیف بودیم این طبیعت رو پیدا
کردیم .

گفتم : ول کن این حرفها رو یاسمین . من تازه تو رو بدست آوردم . چرا اوقات تلخی می کنی . با هم بگیم
و بخندیم که بهتره .

می ترسم حالا که چند وقته یه چیکه آب خوش داره از گلوم پایین می ره همه چیز رو خراب کنه !

گفتم نترس شکر خدا همه چیز درسته . یه سقفی بالا سرمون و یه فرش زیر پامونه . اوضاع کاسی من هم
بد نیست . دیگه یه آدم از خدا چی می خواد ؟ حالا برام تعریف کن چی شد که از پدر و مادرت جدا شدی ؟

گفت حالا نه . بعدا یه روزی همه رو برات تعریف می کنم . یادت باشه از این به بعد هر روزی وقتی
برمیگردی خونه یه روزنامه هم بخر .

با تعجب نگاهش کردم و پرسیدم مگه تو سواد داری ؟

گفت آره یه کوره سواد دارم . گاهی که تو روزنامه می خریدی یواشکی وقتی خونه نبود با زور و
بدبختی همه ش رو می خوندم . خب خیلی کلمه هاشو نمی فهمیدم اما آسون هاشو چرا !

گفتم : خود منم تو یتیم خونه پنج کلاس بیشتر درس نخوندم .

گفت : عیبی نداره با هم می خونیم و یاد می گیریم . تمام بدبختی های ماها از بیسوادی و نادونیه . باید یه کاری هم صبح ها واسه خودت پیدا کنی .

گفتم صبح ها که جایی خبری نیست که برم ساز بزنم . بعدش هم در آمد من از هتل خوبه . چه احتیاجی دارم که بیشتر بدوم ؟ از زیادی دویدن ، کفش و کلاه آدم پاره می شه .

گفت تو متوجه نیستی . آدم پولدار ، همه جا احترام داره . با این هنری که تو داری ، راحت می تونی پول در بیاری . باید رو چند تا تیکه کاغذ بنویسی که تعلیم ساز می دی و بچسبونی دم هتل و جاهای دیگه . مطمئن باش خیلی ها می آن سراغت . دیگه اون وقت ، صبح ها هم بی کار نیستی و پول در میاری . باید یه خونه بخری . اجاره نشینی فایده نداره . از تعجب دهنم وامونده بود . چطور تا حالا به عقل خودم نرسیده بود ؟

پرسیدم این چیزها چه طوری به فکر تو میرسه ؟

بهم خندید و گفت : تو این مدت من خیلی وقت داشتم که فکر کنم .

خلاصه سرت رو درد نیارم . همون کاری که یاسمین گفته بود کردم . کارم هم گرفت . آدرس هتل رو تو اعلامیه ها نوشته بودم . یه ماه نشد که روزی دو سه تا شاگرد گرفتم . همه شون هم پولدار بودن . دختر و پسر . پول خوبی هم از شون می گرفتم . درآمدم دو برابر شده بود .

هر چی هم پول داشتم . یاسمین ازم می گرفت و جمع می کرد

شیش ماه بعد با پولی که قبلاً داشتم و اون پول ها که یاسمین جمع کرده بود ، تقریباً بالای شهر یه خونه بزرگ خریدیم . طبقه پایین دست خودمون بود و بالاش رو دادیم اجاره . اتفاقاً کسی که طبقه بالا رو اجاره کرده بود ، تو رادیو کار می کرد . چند وقتی بود که رادیو کار افتاده بود . تو این مدت هم چند بار خواستم که به یاسمین بگم چقدر دوستش دارم و می خوام باهاش عروسی کنم . اما هر بار شرمم می شد حرف بزنم .

حساب می کردم اگه بهش بگم شاید مجبوری قبول کنه و زنم بشه . منم دلم نمی خواست این طوری باشه . از خدا می خواستم که مهرم رو به دلش بندازه و دوستم داشته باشه .

—اینجای داستان که رسیدیم ، هدایت دو تا چایی ریخت و یه سیگار دیگه روشن کرد و گفت :

—نمی دونم چرا این چیزها رو برای تو تعریف می کنم . شاید اصلاً حوصله شنیدن ش رو نداشته باشی . نمیدونم چطور این قدر با تو حرف می آد !

—سرگذشت شما خیلی شیرین و شنیدنیه . من لذت می برم وقتی برام حرف می زنین .

هدایت — می دونی پسرم ؟ اسم من هدایت نیست ! همین طوری خودم رو هدایت معرفی کردم .

آقای هدایت اون روز اسم اصلیش رو بهم گفت خیلی تعجب کردم . بارها و بارها اسمش رو شنیده بودم . معروف بود . ازم خواست که اسم واقعی ش رو به کسی نگم و حتی خودم هم با همون اسم هدایت صداش کنم . می گفت اولاً دلم نمی خواد کسی بفهمه که من کی هستم ، در ثانی اسم واقعی خودم آزارم می ده .

می گفت خیلی وقته که خودم رو گم و گور کردم . می گفت من خیلی وقته مردم و خاک شدم . وقتی از جام بلند شدم که برم ، هنوز سرش پایین بود و به گلهای قالی نگاه می کرد .

نگاهی دیگه به عکس نقاشی شده یاسمین انداختم و با یه خداحافظی یه آروم از اتاق بیرون اومدم . نزدیک در باغ که رسیدم صدای ویلن ش رو شنیدم که ترانه غم رو اجرا می کرد . غمی که در تک تک کلماتش معلوم بود .

نزدیک ظهر رسیدم خونه . تا رفتم و در رو بستم ، یکی در زد . گفتم کیه ؟

—ما همسایه طبقه بالاتون هستیم . اومدیم ظهر نشینی . شب هم که شد ، می آئیم شب نشینی .

تازه یادم افتاد که قرار بود امروز کاوه و فریبا برای خرید وسایل برن . در رو وا کردم .

کاوه — سلام ، کشتی ش ؟ هدایت رو میگم !

—سلام ، بیا تو . فریبا کجاست ؟

کاوه — بالا . دارن وسایل رو می چینن و تر و تمیز می کنن .

—مگه چند نفرن ؟ کارگر گرفتین ؟

کاوه — باشه ! باشه ! حالا دیگه توهین می کنی ؟ فرنوش خانم بالا تشریف دارن .

—فرنوش ؟ بالا چیکار می کنه ؟

کاوه — اومده بود سراغ تو . من و فریبا هم رسیدیم . با هم آشنا شدن . حالا هم داره کمک می کنه اسباب ها رو بچینیم و یه خونه تکونی کنیم . فرنوش خانم گفته تا دستم تو کاره ، یه سر هم می رم پایین خدمت آقا بهزاد . گفت نزدیک عیده ، ثواب داره . آقا بهزاد رو هم بتکونم .

—منو که دنیا تکونده ! بذار فرنوش خانم هم بتکونه .

کاوه — نه ، من ازش خواهش کردم این دفعه رو ببخشدت . گفتم دیگه از این غلط ها نمی کنه .

—حالا بیا تو . چرا دم در واستادی ؟

کاوه - من و فریبا می خواهیم بریم ناهار بخوریم . فرنوش خانم می خواد بیاد پایین . اومد پارس نکنی ها ! پاچه ش رو نکیری ها ! انسان باش ! آدم باش !

- حوصله ندارم کاوه . یه چیز دری وری بهت می گم ها !

کاوه - چخه صاب مرده ! من الان می رم بالا و به فرنوش می گم اومدی . حواست رو جمع کن درست حرف بزن . فرنوش بسیار دختر خوب و خانمی یه . خیلی هم متواضع و افتاده س . از سر تو آدم لجباز و یه دنده هم خیلی زیاد تره . می کن انگور خوب نصیب شغال می شه !

- شغال خودتی !

کاوه - می دونی بهزاد صدات شبیه قار قار کلاغه .

از حرفش خندم گرفت . وقتی می رفت دوباره بهم سفارش کرد که با فرنوش ملایم باشم . چند دقیقه بعد فرنوش در زد . در رو وا کردم و اومد تو و نشست . بخاری رو روشن کردم و کتری رو گذاشتم روش و بعد یه گوشه نشستیم .

فرنوش - حالت خوبه ؟

- خوبم .

فرنوش - یه چیزی بهت بگم باور نمی کنی بهزاد . انگار چون تو راضی نبودی من برم خونه خاله م ، مهمونی شون بهم خورد . از در و دیوار سوسک و مار مولک می ریخت رو سرمون ! یه سوسک که رفته بود لای موهای خاله م . داشت از ترس سگته می کرد . خیلی عجیب بود که این همه جونور انگار با هم قرار گذاشته بودن بیان تو مهمونی خاله م . خلاصه منم از خدا خواسته به هوای اینکه ترسیدم بلند شدم و با ژاله و سیامک برادرش ، اومدیم خونه .

داشتیم از خنده می مردم اما جلوی خودم رو گرفتم .

- حالا چرا اومدی اینجا ؟ اومدی این چیزها رو برام بگی ؟

فرنوش - بهزاد تو خیلی بد با من حرف میزنی . اون از حرف دیروzt این هم از امروز !

من دلم نمی خواد عصبانی بشم و کنترل خودم رو از دست بدم . اما تو آدم رو تحریک می کنی .

- خب عصبانی شو دختر خانم پولدار . حتما وقتی کنترل ت رو از دست بدی ، به پسر خاله ت ، بهرام خان می گی بیاد و خدمت من برسه . هان ؟

خیلی ناراحت شد و بهم چپ چپ نگاه کرد و بعد سرش رو انداخت پایین . فکر کردم الان بلند میشه می ره . اما یه دقیقه بعد گفت :

—بهزاد تو چته ؟ چرا اینجوری شدی ؟ از دیروز تا حالا انگار تو رو بردن و یه بهزاد دیگه رو آوردن گذاشتن جای تو ! یه جووری با من رفتار می کنی که فکر می کنم دلت می خواد من برم . اگه من برم ، دیگه منو نمی بینی ! اون وقت غصه می خوری ها !

—من چیزی ندارم که از دست بدم .

فروش — یعنی من برای تو چیزی نیستم ؟

سرم رو پایین انداختم و جوابی ندادم . برای خودم هم عجیب بود که چطور یه دفعه این قدر سخت و مغرور شده بودم . دلم می خواست باهاش ملایم باشم اما نمی دونم چرا یه چیزی در درونم مانع می شد . در همین موقع آب کتری جوش اومد و در کتری به صدا افتاد .

فروش بلند شد و کتری رو برداشت و مشغول چایی دم کردن شد . منم زیر چشمی نگاهش می کردم و لذت می بردم . کار کردن فروش تو خونه من برام خیلی قشنگ بود . یعنی در اتاق من خیلی قشنگ بود . تا چایی دم بکشه ، سرش رو با ورفتن به کتاب هام گرم کرد .

چند دقیقه بعد یه چایی ریخت و با قندو آورد و گذاشت جلوی من و به یه حالتی گفت :

—بفرمایید آقای عصبانی ! این چایی رو میل کنید شاید مهر من دوباره به دلتون بیفته .

—مهر شما از دل من بیرون نرفته که بخواد دوباره به دلم بیفته .

فروش — پس چرا با من این قدر قهر و دعوا می کنی ؟

—برای اینکه دلم نمی خواست بری خونه خاله ت . خوشم نمی آد اصلاً بهرام با تو حرف بزنه .

فروش اومد کنارم نشست و با لبخند گفت :

—خوشم می آد وقتی حسود می شی !

—من اصلاً حسودی نمی کنم . اصلاً چیزی که به من نمی خوره حسودیه !

خندید و گفت :

—بهزاد جون ، تو متوجه بعضی از چیزها نیستی . من اگر نمی رفتم خونه خاله م ، بلافاصله تلفن می زد به مادرم و چغلی من رو بهش می کرد . بعدش هم می گفت هنوز هیچی نشده ، پای خواهر زادم رو از خونه خاله ش بریده ، وای به وقتی که این پسره ، فروش رو عقد کنه ! اون وقت حتماً اجازه نمی ده یه سر خونه مادرش بیاد . حالا فهمیدی چرا اصرار داشتیم که دیشب برم ؟

با خودم فکر کردم که عقل این دخترها به چه چیزهایی می رسه ! وقتی دید من ساکتیم دوباره گفت :

—بهزاد ، من تو رو خیلی خیلی دوست دارم و خجالت هم نمی کشم از اینکه این رو بهت بگم . یعنی حرف دلم رو بهت می زنم . تو باید اجازه بدی که من کار خودم رو بکنم . مگه دوستم نداری . مگه نمی خوای من باهات عروسی کنم ؟

—من از خدا می خوام که تو فقط مال باشی اما انگار همه ش یکی بهم می که که از دواج من و تو سر نمی گیره و کارها جور نمیشه .

تو این چیزها رو بسپر دست من ، دیگه کاری ت نباشه . من خودم بهتر می دونم چیکار باید بکنم . فقط به شرطی که هر چی من می گم گوش کنی . حالا اخم هاتو وا کن . یه کم بخند . کسی اگه تورو شناسه ، فکر می کنه من دارم به زور زنت می شم !

خندیدم و گفتم :

—خیلی خودم رو گرفتم ، نه ؟

فرنوش — خیلی !! ! مردم تا یه خنده رو لب هات اومد !

تو چشماش نگاه کردم و گفتم :

—بین فرنوش جان ، می خوام یه چیزی رو بهت بگم . من از نظر مالی خیلی ضعیفم اما می گن بخشش خیلی همت می خواد ولی رد کردن و قبول نکردن بخشش از خود بخشش بیشتر همت می خواد .

پدر کاوه بارها خواسته که به من ماشین و آپارتمان و پول و این حرف ها بده اما من قبول نکردم . بی پول هستم اما گدا نیستم .

من از خیلی چیزها تو زندگی گذشتم . خونه خوب ، ماشین خوب ، زندگی خوب ، حتی یه غذای خوب ! اینها همش بخاطر این بوده که خواستم عزت نفسم رو حفظ کنم و گر نه همه این چیزها با یه اشاره من برام جور می شه !

همین آقای هدایت که باهاش تصادف کردی ، بارها خواسته که کتاب های خطی ش رو که خیلی گرون قیمته بده به من . یا مثلاً چند وقت پیش می گفت که هر کدوم از تابلوهاش رو که می خوام و رددارم و ببرم بفروشم . با پول یکی از اونها شاید بشه چند تا آپارتمان خرید .

اما من قبول نکردم . حالا تو این وضعیت من ، وقتی تو کاری می کنی ، مثل رفتن به خونه خاله ت ! دل من می شکنه . غصه می خورم . چون مثل پسر خاله ت زر و زور ندارم .

به خدا وقتی تنهایی می شنیم و به این چیزها فکر می کنیم ، خیلی دلم می گیره !

نه اینکه فکر کنی پول رو برای خودم می خوام ، نه !

دلم می خواست پولدار بودم تا همه ش رو می ریختم به پای تو . دلم می خواست پولدار بودم تا وقتی می آم خواستگاریت ، کسی فقر و نداری رو تو سرم نکوبه .

دلم می خواست پولدار بودم تا وقتی تنها می شم و می رم تو خودم ، این فکر که ممکنه تو رو به من ندن ، مثل خوره به جونم نیفته .

منم دلم می خواست که با یه ماشین آخرین مدل ، پیام دنبالت و ورت دارم و ببرم بهترین رستوران ها !

بغض گلوم رو گرفته بود . حرف زدن برام سخت بود . سرم رو انداختم پایین و گفتم :

—فرونش ، من تو این دنیا ، دلم رو به هیچ چیز خوش نکردم . به هیچ چیز دل نبستم ، می دونی چرا ؟ چون نمی تونستم اون چیزها رو داشته باشم . همیشه خدا ، هر شعله ای که تو دلم روشن می شه ، خاموش کردم . هر صدایی که از دل واموندم بلند شد ، خفه اش کردم !

خیلی وقته که این دل ، کز و پژمرده اس . حالا بعد این همه وقت ، به تو دل بستم اگه این روزگار تو رو هم از من بگیره ، دیگه بودن و نبودن این دل واسم فرقی نداره .

جایی م رو بداشتم و به هوای خوردنش ، بغضی رو که داشت خفه م می کرد ، دادم پایین .

سرم رو که بلند کردم دیدم فرونش در حالیکه به من نگاه می کنه ، اشک از چشمهایش پایین می آد . بی اختیار استکان از دستم افتاد زمین . یه حال بدی شدم . انگار تو دلم رخت می شستن . بهش گفتم :

—خدا منو بکشه ! من جونم رو می دم که خار به پای تو نره . حالا خودم گریه ت انداختم ؟

فرونش —بهباد ، من غیر از تو هیچکس رو نمی خوام . خودم می دونم که تو اونقدر منش داری که از مال دنیا گذشتی . اون روز که خودت رو جای من به پلیس معرفی کردی ، با اینکه می دونستی ممکنه آقای هدایت بمیره . همون وقت تموم ثروت دنیا رو به پای من ریختی .

بهباد من تو رو همینطوری می خوام . با پول کم و عشق و مردونگی زیاد .

تو اگه خودت رو می فروختی دیگه نمی خواستمت . فقط ازت می خوام که دوستم داشته باشی و با من بیای و تنها م نداری .

—فرونش ، تو هم اگه منو همین جوری خواستی ، باهات همه جا می آم . ولت نمی کنم . تنهات نمی دارم . غمت رو به جونم می خرم و خوشی ها مو فدات می کنم .

با تو برام صبحه و بی تو شب . من چیزی ندارم که بهت هدیه بدم و به چشمت بیاد ، جونم مال تو فرونش .

نیم ساعت بعد با فرونش به طرف خونه شون حرکت کردیم . فرونش پیاده اومده بود خونه من . پیاده هم رسوندمش . همینطور که راه می رفتیم گفت :

—بهبزاد، مواظب خودت باش. بهرام خیلی دلش می خواد خونه تو رو یاد بگیره. نمی دونم چه خیالی تو سرشه.

—خب آدرس م رو بهش بده. شاید می خواد با من حرف بزنه. برای چی نگرانی؟ من که بچه چهارده ساله نیستم که بلا ملا سرم بیاره.

فروش — تو به خودت نگاه کردی! بهرام پسر عوضیه! لاته و بد دهن!

—باز هم مهم نیست. تو آدرس منو بهش بده. بالاخره یه جوری زبون همدیگرو می فهمیم.

فروش — یه دفعه می آد در خونه ت آبروریزی می کنه!

—اولاً که جرات این کارها رو نداره. بعدش هم مملکت قانون داره. مگه هر کی که دلش خواست می تونه بره در خونه یه نفر عربده کشی کنه؟ تو زیادی بهرام رو گنده ش کردی!

فروش — با تموم این حرفها که گفتی، من آدرس ت رو بهش نمی دم.

—باشه، خودم بهش تلفن می کنم و یه روز دعوتش می کنم خونه م!

فروش — آره، همین یه کارت مونده که بکنی. تو و بهرام بشینین سر سفره و به سلامتی خون همدیگرو بخورین. تو فکر کردی بهرام حرف حساب حالیش می شه؟ از بس بچه شر و بدی یه که از دانشگاه اخراجش کردن.

—خیلی خب من دعوتش نمی کنم خونه م. یه روز خودم ناهار می رم خونه شون!

فروش خندید و گفت:

—اون وقت براش راحت تره. یه چیزی می ریزه تو غذات و مسمومت می کنه!

—اتفاقاً کاوه یه نظری داره. می گه یه روز بهرام رو ببریم بیرون شهر دوتایی بریزیم سرش.

بعد سرش رو ببریم و بندازیم جلوی سگ ها!

دوتایی زدیم زیر خنده.

فروش — ایده های کاوه مثل ایده های شمره.

—همه اینا تقصر توئه فروش!

فروش — تقصیر من؟

—آره . اگه تو این مهمونی ها اینقدر لباس قشنگ نبوشی ، بهرام بدبخت دیوونه نمی شه که بخواد منو از میدون بدر کنه ! تو خودت به اندازه کافی خوشگل و قشنگ هستی خداوند در آفرینش تو از هیچی مضایقه نکرده ! همین طوری پدر من و بهرام رو در آوردی ، چه برسه به اینکه یه دستی هم تو صورتت ببری !

فرنوش با خنده گفت :

—اینها رو بذارم به پای تعریف ؟ تو هم خوب بلدی هم تعریف بکنی از من و هم حرف هاتو بزنی ها ! در ضمن خدمت شما عرض کنم من هیچ آرایشی نمی کنم . این چهره ، چهره ساده منه !

—جدی می گی فرنوش ؟

فرنوش — آره بخدا ! من اصلا آرایش نمی کنم .

—خدا به داد من برسه اگه تو بخوای آرایش هم بکنی ! اون وقت باید کار و زندگیم رو بذارم کنار و یکی یکی رقبا رو ببرم بیرون شهر و سرش رو ببرم بندازم جلوی سگ ها !

این رو که گفتیم یه مرتبه دیدم که رنگ فرنوش پرید و حالت اضطراب پیدا کرد و به من گفت :

—بهزاد جون تو برگرد خونه . دیگه رسیدیم . تو برو من خودم این یه تیکه راه رو می رم .

تعجب کردم . سرکوچه شون رسیده بودیم پرسیدم :

—نمی خوای همسایه ها من و تو رو با هم ببینن؟

فرنوش — نه ، موضوع این نیست . تو برو بعداً بهت می گم .

برگشتم و به طرف خونه شون نگاه کردم . بهرام و بهناز وسط کوچه ، در خونه فرنوش واستاده بودن و به ما نگاه می کردن . برگشتم و به چشمهای فرنوش که ترس ازش می بارید نگاه کردم و بهش گفتم :

—اگه تو برای موقعیت خودت می گی ، باشه . من حرفی ندارم و می رم . ولی اگه نگران منی ، اجازه بده تا دم خونه برسونمت .

فرنوش — من نگران تو هستم بهزاد وگرنه هیچ چیز دیگه ش برام مهم نیست .

—پس حالا که اینطوره خیلی محکم راه بیفت بریم . از هیچی هم نترس . من اینجام ، خیالت راحت باشه . انگار دیگه لازم نیست بهرام رو دعوت کنم خونه مون .

فرنوش — باشه ، هر چی تو بگی . هر کاری تو بخوای من میکنم بهزاد برای اینکه بفهمی چقدر دوست دارم .

دوتایی حرکت کردیم و وقتی به بهرام و بهناز رسیدیم ، من به بهناز سلام کردم .

—سلام بهزاد خان ، خیلی ممنون . حال شما چطوره ؟ خوب هستین .

بهرام با آرنج ش زد به بهناز و گفت :

—واسه چی باهاش خوش و بش می کنی ؟

بعد رو کرد به من و گفت :

—مگه بهت نگفته بودم اگه یه بار دیگه این طرفا ببینمت چیکارت می کنم ؟

—منم خدمت شما عرض کرده بودم که اگه یه بار دیگه من رو دیدید باید فکر یه چیزی برای خودتون
باشین !

بهرام — تو انگار زبون آدمیزاد سرت نمی شه ؟

—من متوجه حرفهای شما نمی شم وگرنه زبون آدمها رو خوب می فهمم و بلدم با چه زبونی باهاشون حرف
بزنم .

بهناز — بهرام بیا بریم . این کارها زشته .

بهرام — تو حرف زن .

بعد رو به فروش کرد و گفت :

—حالا حق دارم هر کاری دلم خواست باهاش بکنم ؟

فروش — تو با بهزاد حرف بزن . هر چی بهزاد بگه ، حرف منم همونه !

بهرام — از کی تا حالا آدم زنده وکیل وصی پیدا کرده ؟

فروش — وکیل وصی نه . شوهر !

نگاهی با تمام دلم بهش کردم و گفتم :

—فروش جان ، شما برو خونه . اصلاً هم نگران نباش . برو .

فروش یه خداحافظی به من و بهناز گفت و رفت تو خونه و در رو پشت سرش بست . موندیم ما سه نفر . رو
به بهرام کردم و گفتم :

— شما هم بهرام خان اگه با من حرفی یا کاری دارین . لطفاً تشریف بیارین دو تا خیابون اون طرف تر . اونجا با هم راحت تر صحبت می کنیم . بهناز خانم ، شما هم خواهش می کنم تشریف ببرید . صحیح نیست که این حرفها در حضور خانم ها گفته بشه .

بهرام — تو به خواهر من کار نداشته باش .

در حالیکه راه افتادم بهش گفتم :

— در هر صورت من کمی جلوتر منتظر شما می مونم که اگه کاری باهام دارید در خدمت باشم .

حرکت کردم و رفتم سر خیابون واستادم . بهرام هم کمی صبر کرد و بعد با بهناز سوار ماشین شد و اومد سر خیابون . وقتی می خواست پیاده بشه . بهناز در حالیکه گریه می کرد دستش رو گرفته بود و نمی داشت بهرام از ماشین پیاده بیاد پایین . بهرام هم انگار بدش نمی اومد که از تو همون ماشین با من حرف بزنه .

شیشه رو کشید پایین و گفت :

— این دفعه آخرت باشه . این دفعه م باهات کاری ندارم . اما اگه یه بار دیگه

رفتم تو حرفش و گفتم :

— خواهش می کنم ملاحظه منو نکنین . لطفاً همین الان باهام کار داشته باشین !

چپ چپ نگاهم کرد و خواست شیشه ماشین رو بکشه بالا که این بار من شروع کردم :

— بهرام خان ، هر لات بی سرو پایی بلده عربده بکشه و لش بازی در بیاره ! خوب گوش هاتو واکن ببین چی می گم . اگه یه بار دیگه بشنوم که برای فروش شاخ و شونه کشیدی ، می آم در خونه تون و می کشمت بیرون و اون وقت بهت نشون می دم که دندونهای کی می ریزه تو دهنش ! فروش دختر بزرگیه . خودش می تونه تصمیم بگیره که چه کسی رو دوست داره !

شخصیتت رو ، اگه داری ، حفظ کن . بذار خود فروش انتخاب کنه .

یادت نره امروز چی بهت گفتم . من مثل تو ، یه دفعه دیگه به طرف مهلت نمی دم !

شیشه رو کشید بالا و با سرعت ، گاز داد رفت و فقط از اون همه هارت و پورت ش ، یه خرده گرد و خاک بجا موند !

آروم و سلانه سلانه بطرف خونه راه افتادم . تو راه با خودم فکر میکردم . نمی دونستم کاری که کردم خوب بود یا بد ، نیم ساعت ، سه ربعی طول کشید تا به خونه رسیدم . هنوز وارد نشده بودم که در زدند . فریاد بود .

— سلام بهزاد خان . حالتون چطوره ؟

—سلام فریبا خانم . شما چطورید ؟ ببخشید ، امروز متأسفانه نرسیدم پیام کمک تون .

فریبا — شما و کاوه خان به اندازه کافی به من محبت کردین . ببخشید ؛ فرنوش خانم پای تلفن شما رو کار دارن . بفرمایید بالا .

—ای بابا هنوز هیچی نشده باعث مزاحمت شدیم که !

فریبا — تو رو خدا تعارف نکنین . بفرمایید خواهش می کنم .

دونایی با هم رفتیم بالا و من تلفن رو جواب دادم .

فرنوش — سلام بهزاد خوبی ؟ طوریت نشده ؟ چرا نیومدی بهم خبر بدی بعد بری خونه ؟ دلم هزار راه رفت . می دونم حتماً اعصاب ناراحته . این پسره تنه لش خیلی بی ادبه . ممنون که در خونه نداشتی سر و صدا بشه . تو که گفتی برو خونه . من رفتم و پشت در خونه واستادم به حرف هاتون گوش کردم . تا اونجا ها رو شنیدم . وقتی تو رفتی سر خیابون ، تو دلم سیرو سرکه می جوشید . خودم از تموم جریان با خبرم اما دلم می خواد خودت برام تعریف کنی که چی شد .

الو بهزاد ! اونجایی ؟ چرا حرف نمی زنی ؟

—بله اینجام .

فرنوش — پس چرا هیچی نمی گی ؟

—والله صدای تو اونقدر شیرین و قشنگه که دلم نیومد حرف هاتو قطع کنم .

فرنوش — یعنی خیلی پر حرفی کردم ؟ آخه دلم خیلی برات شور زد .

— دلواپسی های تو برام امید زندگیه !

فرنوش مدتی سکوت کرد و بعد گفت :

—بهزاد ه هیچ فکر نمی کردم که تو ، تویی که اون قدر سر بزیری و آرام ، بتونی یه آدم مثل بهرام رو اون جوری بشونی سر جاش . دستت درد نکنه . تو راست می گفتی . بهرام رو خیلی بزرگ کرده بودم .

—فرنوش ، اونجا من بودم و بهرام و بهناز . تو این چیزها رو از کجا فهمیدی ؟

فرنوش — یه بار دیگه بهت گفته بودم . زن ها اگه بخوان از همه چیز با خبر می شن !

—در هر صورت اگه باز مزاحمت شد ، یه خبر به من بده . باشه ؟

فروش - باشه ، ولی تو مواظب خودت باش . بهرام آدم خوبی نیست !

-چشم

فروش با خنده گفت :

-چشم بی بلا جوون.

دوتایی خندیدیم و از ش خداحافظی کردم .

فروش - از تعریف هات هم ممنون .

-از دلشوره و دلواپسی های تو هم ممنون .

تلفن رو قطع کردم . وقتی برگشتم که از فریبا تشکر و عذر خواهی کنم ، دیدم تکیه شو داده به دیوار و با لبخند داره به من نگاه می کنه . بهش خندیدم و سرم رو انداختم پایین . خجالت می کشیدم .

فریبا - خیلی دوستش دارین . نه ؟ فروش دختر بسیار قشنگی یه .

-خیلی . اونقدر که اوایل می خواستم از سر راهش برم کنار که مانع خوشبختی ش نشم .

فریبا - بفرمایین بشینین .

دور و برم رو نگاه کردم . کاوه سنگ تموم گذاشته بود و همه چیز برای فریبا خریده بود .

-مبارک باشه . اینجا رو خیلی با سلیقه چیدین .

فروش - کاوه خان حسابی شرمنده کردن . مبل راحتی و یخچال فریزر و گاز و خلاصه همه چیز ! حتی حرف من رو قبول نکردن که فرش ماشینی بخریم . نگاه کنین ! این قالیچه رو خیلی گرون خریدن . من اصلا رادیو و تلویزیون نمی خواستم . رفتن یه تلویزیون رنگی بزرگ و این دستگاه رادیو ضبط و نمی دونم چی چی یه ؟ آهان چند دیسکه برام خریدن

هزاد خان ، بخدا من نمی دونم در مقابل این همه لطف باید چیکار کنم . خجالت هم می کشم رو حرفش حرف بزنم . بهزاد خان ، من خیلی تنهام . از یه طرف بعد از خدا ، جز کاوه و شما پناهی ندارم . موندم این وسط که چیکار باید بکنم ! همه این چیزها رو قبول کنم . همون طور که شما خواستین درس م رو ادامه بدم ؟ یا سرم بندازم پایین و از اینجا ، از شما ، از کاوه از خودم و همه چیز فرار کنم !

با خودم فکر می کنم که تا من دانشگاه قبول بشم و یه مدرکی چیزی بگیرم و یه کاری پیدا کنم و بتونم این همه زحمت ها رو جبران کنم ، بیست سال طول می کشه ! حداقل اینکه تا وارد دانشگاه بشم و درسم تموم بشه ، پنج شش سال وقت می خواد . تا اون موقع باید سر باره کاوه خان باشم ؟ اگه یه سال دیگه دوسال

دیگه ایشون خواست ازدواج کنه ، یا اصلاً طوری شد که دیگه نتونست به من کمک کنه ، اون وقت چیکار کنم ؟

این فکر ها داره دیونه م می کنه . وقتی به این آپارتمان و این وسایل نگاه می کنم . وقتی به شما و به کاوه فکر می کنم که دارین از من حمایت می کنین ، تو دلم گرم می شه و به زندگی امیدوار می شم . اما بعدش یه دفعه ، یه فکریایی تو سرم می آد که از یه دقیقه بعدم هم می ترسم !

گریه ش گرفته بود . روی مبل نشست و سرش رو میون دستهایش گرفت و مثل اون وقتی که تازه مادرش مرده بود ، آروم آروم گریه کرد . دلم خیلی براش سوخت . روی یه مبل نشستم و گفتم :

—اولاً که شما تنها نیستین . من شما رو به چشم خواهر کوچیکترم نگاه می کنم . امیدوارم که اون شایستگی رو داشته باشم که شما به چشم برادر به من نگاه کنین .

دوم ، اینکه اگه یه روز کاوه به هر دلیل نتونست به شما کمک کنه ، من که نمردم ! سوم ، شما هنوز کاوه رو نمی شناسین . به شوخ طبعی و بذله گویی ش نگاه نکنین . کاوه بسیار پسر خوب و محکمی یه . در دوستی ثابت قدمه . آدمی یه که میشه بهش اعتماد کرد . مطمئن باشین .

شما هم نباید اجازه بدین که فکرهای بد به ذهنتون بیاد . توکل به خدا کنین . حتماً خودش خواسته که این طوری بشه . بلاخره موقعی می رسه که شما هم می تونین خیلی چیزها رو جبران کنین . حلالم نه در مورد کاوه . محبت رو باید دست به دست چرخوند .

منم یکی مثل خودتون هستم . درد آشنام . با تنهایی رو بی کسی و نداری و بدبختی غریبه نیستم .

حالا دیگه گریه نکنین . خودتون رو تسلیم خواست خداوند نکنین و اجازه بدین سرنوشت کار خودش رو بکنه . اگه اینطوری فکر کنین که تمام این جریانات به خواست پروردگاره ، دیگه آروم میشین .

مدتی بود که به من نگاه می کرد . لحظه ای بعد اشک هاشو پاک کرد و خندید و گفت :

—باشم براتون چایی بیارم .

وقتی داشت به طرف آشپزخونه می رفت ، وسط راه واستاد و گفت :

—ممنون بهزاد خان . حرفهای شما خیلی آدم رو آروم می کنه . شما طوری آروم ولی محکم صحبت می کنین که تا اعماق روح طرف اثر می کنه .

بعد به طرف آشپزخونه رفت . یه دقیقه بعد زنگ خونه رو زدن . آیفون رو فریبا جواب داد . کاوه بود . او مد بالا . مثل همیشه شلوغ و پرسرو صدا . تا رسید تو خونه گفت : —سلام پهلوان ! دست مریزاد ! حالا دیگه تنهایی محله رو قرق می کنی ؟ سنگ میندازی ، خاکم می پاشی ؟ شنیدم رو کم کنی بوده ؟

بهرام بیچاره ، غم باد گرفته ، افتاده گوشه خونه . سوکش کردی . ببینم شما همون بهزاد خان استخوانی نیستی ؟ رفتم در اناقت نبود . حدس زدم ؟ !

—بابا بیا تو خونه . چرا دم در واستادی و فریاد می زنی پسر ؟

کاوه — ببخشید سامسون خان ! هوا نایک بود سیبیل هاتون رو ندیدم .

—من که سیبیل ندارم .

کاوه — پوزش می خوام دلاور ! بازوهاتون رو ندیدم . خوب پهلوان ، تو که طرف رو جیرجیرک ش کردی ، همونجا سرش رو می بریدی و مینداختی جلو سگ ها بخورن !

—تو از کجا این چیزها رو فهمیدی ؟

کاوه — رخصت بده پیام تو ، می گم .

کفش هاشو در آورد و اومد تو خونه و به فریبا گفت :

—ببخشین فریبا خانم . سلام این شعبون خان ما ، سر چهار سوق یکی رو شقه کرده ! حواس ماها هم پرت شده . ببخشین .

فریبا که از حرفهای کاوه به خنده افتاده بود با یه سینی چای اومد جلو .

—جدی کاوه تو از کجا فهمیدی ؟

کاوه — بهزاد ، انگار این بهناز هم یه چیزیش میشه ها ! غلط نکرده باشم چشمش تو رو گرفته !

—باز پشت سر مردم حرف زدی ؟

کاوه — آخه تو بگو ، روی برادرش رو کم کردن ، اونوقت این یکی خوشحاله ! تا رسیده خونه زنگ زده به فروش و همه چیز رو تعریف کرده و اونم زنگ زده به ژاله و ژاله هم به مادرش که خاله من باشه گفته و مادرش به من گفته و منم دارم به تو می گم ! بهتره تو هم به فریبا بگی ، فریبا هم به فروش بگه و فروش هم به ژاله بگه و ژاله هم به مادرش بگه و ...

—بسه دیگه خفه م کردی ! سرمون رفت .

کاوه — اینم بگم دیگه حرف نزنم باشه ؟

—بگو .

کاوه — مادرش که خاله من باشه به من بگه و منم به تو بگم و تو به فریبا بگی و فریبا به ...

—لال بشی کاوه ! حداقل خودت رو جلوی فریبا خانم نگه دار .

فریبا خندید و رفت تو آشپزخونه که میوه بیاره . کاوه آروم در گوش من گفت :

—بازم از مادر و قبرستون و این چیزها حرف زدی ؟ چشمهای فریبا گریه ایه !

—فرنوش زنگ زد اینجا . فریبا من رو صدا کرد بالا . بعد از تلفن کمی درد و دل کرد . خیلی ناراحت بود .
منم دلداری ش دادم .

کاوه — الهی من بگردم !!

بهش چپ چپ نگاه کردم که گفت :

—دنبال یه اتاق بزرگتر واسه تو !

فریبا با یه ظرف میوه از آشپزخونه اومد بیرون و میوه رو گذاشت رو میز و گفت :

—چایی تون یخ کرد ، عوضش کنم ؟

کاوه — الهی این چایی آخر ما باشه که یخ کنه تا شما تو زحمت نیفتین .

—زحمت نکشین فریبا خانم . ما با اجازه تون مرخص می شیم .

فریبا — نه تو رو خدا ، تنهایی دیوونه میشم . حوصله ام سر میره . تازه می خواستم ازتون خواهش کنم
بیشتر بیائین اینجا . دور هم باشیم بهتره . منم زیادی فکر نمی کنم . راحت ترم .

کاوه — درد و بلای شما بخوره تو سر این بهرام بی تربیت .

بعد رو به من کرد و گفت :

—بشین بهزاد ، یه ساعت دیگه می رم شام می گیرم و می آم . سه نایی خیلی می چسبه . می زنیم تو سر و
مغز هم و شاممون رو کوفت می کنیم . و هی پشت سر بهرام حرف می زنیم و بهش فحش میدیم .

—من هنوز ناهار نخوردم تازه می خوام برم پایین فکر یه چیزی واسه ناهار بکنم .

فریبا — جدی میگین بهزاد خان ؟ الان براتون یه چیزی درست می کنم .

—نه تو رو خدا ، زحمت نکشین می رم پایین یه چیزی می خورم .

کاوه — چه فرقی می کنه ؟ اون تخم مرغی که می خوای پایین بخوری ، همین جا بخور .

فریبا بلند شد و رفت تو آشپزخونه . کاوه پرسید :

نگفتی بهزاد ، چی شد پریدی به بهرام . تو که می گفتی رقیب رو باید با ملایمت از میدون به در کرد !

—یه ساختمون همون قدر که شیشه و پنجره و گل و گیاه و چیزهای زینتی احتیاج داره . به تیر آهن و سیمان و آجر و دیوار قطور هم احتیاج داره .

تا زمانی که میشه ، باید ملایم بود اما یه زمانی هم می رسه که باید محکم واستاد .

کاوه —فرنوش چی گفت ؟ خوشحال بود از اینکه جلوی بهرام در اومدی ؟

—اره خیلی خوشحال بود .

کاوه —باید از اینجا یه سیم بکشیم پایین و یه تلفن بذاریم واسه تو .

—من تلفن لازم ندارم . هر وقت هم فرنوش یا تو باهام کار داشتین ، زنگ بزنین اینجا .

یه ربع بعد فریبا با یه سینی اومد تو اتاق و سینی رو گذاشت جلوی من و گفت :

ببخشید بهزاد خان . چیز دیگه حاضر نبود . انشالله یه روز ناهار در خدمتتون باشم .

برام همبرگر درست کرده بود . ازش تشکر کردم و با اشتها خوردم .

کاوه —چیزی از همبرگر مونده ؟

—اره بیا . دو تا بود . این یکی رو تو بخور ، من سیر شدم .

کاوه هم یکی دیگه از همبرگر ها رو خورد و به فریبا گفت :

—آخیش ! سیر شدم . خدا از خوشگلی کم تون نکنه . ایشالله خدا یه شوهر خوش تیپ مثل من نصیبتون کنه .

—هیس کاوه . می شنوه ها !

فریبا از تو آشپزخونه گفت :

—چیزی می خواین ، تعارف نکنین ، بگین بیارم . چی لازم دارین ؟

—خیلی ممنون ، سیر شدیم . کاوه می گه خدا از خانمی کم تون نکنه .

کاوه آرام گفت : یه بشقاب وفا لازم دارم . اگه دم دسته لطفا بیارین !

بعد یواش به من گفت :

— برای خانم ها اگه در مورد خوشگلی شون دعا کنی ، بیشتر خوششون می آد تا خانمی شون !

هالو جون اینا رو یاد بگیر ، پس فردا به دردت می خوره .

— به چه دردم می خوره ؟ فروش که به قدر کافی ، شاید هم زیادتز از کافی ، خوشگل هست ، چه من تعریف بکنم ، چه نکنم .

کاوه — واسه فروش نمی گم که ساده ! واسه مادرش می گم . چند وقت دیگه که از فرنگ برگشت . تا دیدیش باید بگی : به به به به ! ماشالله ! شما هم که مثل قالی کرمون می مونید ! هر چی می گذره بهتر می شین ! به به به به ! پوست صورت رو ببین ! مثله برگ گله ! چه گرمی استفاده می کنین ! وا خدا مرگم بده ! منو باش ! اصلاً این صورت احتیاج به کرم و این حرفا نداره ! به به چه ابروهایی ! تاتو کردین ؟ اوا لال بمیرم ! این ابرو که تاتو نمی خواد !

اینارو با حالت زنونه می گفت و خیلی با نمک اداشو در می آورد . داشتیم می خندیدیم که متوجه شدیم فریبا هم تو چهارچوب در آشپزخونه واستاده و می خنده .

فریبا — کاوه خان ، همه خانم ها هم اینطوری نیستن .

کاوه — مادر فروش خانم این جوریه . من می شناسمش !

— پشت سر مردم حرف زنن . تازه اگه این طور هم باشه ، من بلد نیستم از این تعریف ها بکنم .

کاوه — اونم دختر بهت نمی ده ! اون وقت باید بری خواستگاری یه خاله فروش .

فریبا — مادر فروش خانم چه جور آدمیه ؟

کاوه — والله ما که خودمون تا حالا ندیدیمش . ولی اینطور که می گن ، یه چیزی بین آرنوند و مارادونا و هند جیگر خوار ! یه هیکل داره ، دوتایی من ! از این در تو نمی آد .

— خجالت بکش کاوه !

کاوه — ۱۱۱ بازم این از مادر زن حمایت کرد . امیدوارم به حق این روز عزیز ، این مادر فروش بیاد یه بلایی سر تو بیاره ، ببینم بازم تو ازش حمایت می کنی یا نه !

— تو از کجا میدونی ؟ اصلاً تو از کجا می شناسیش ؟ تا حالا دیدیش ؟

کاوه — شکر خدا تا حالا با این موجود عزیز برخورد نکردم ! اما برات رفتم پرس و جو ! رفتم پیش خاله م و پرونده ش رو از بایگانی کشیدم بیرون !

— رفتی پیش این و اون واسه من تحقیق کردی ؟

کاوه — پس چی ؟ نباید ما بفهمیم تو می خوای بری تو چه خانواده ای ؟

— مگه من دخترم یا اینکه می خوام شوهر کنم که رفتی پرس و جو ؟ پسر تو که آبروی منو بردی !

کاوه — اینه مزد دستم ؟ اینه جواب مهربونی هام ؟ الهی پسر خیر از عمرت نبینی ! الهی تنت رو زیر ماشین در بیارن ! الهی بال بال بزنی !

اینا رو می گفت و مثل زنها ، با مشت می زد تو سینه اش ! از خنده مرده بودیم !

— حالا نتیجه تحقیقات چی بود ؟

کاوه — ببین ! ته دلش داره مالش می ره که بفهمه خاله م چی گفته ها ! اون وقت واسه من ادای آدمای معصوم رو در میاره ! ای عمر و عاص خائن . تو رو من می شناسم .

— اصلاً نمی خواد بگی . من می دونم ، مادر فرناوش زن بسیار خوبیه .

کاوه — دوزار بده آتش به همین خیال باش !

— خدا خفه ات کنه کاوه ! ته دلم رو خالی کردی .

کاوه — اگه بفهمی چه طور آدمی یه ، ته دلت که خالی میشه — هیچی ، ته معدت هم خالی میشه !

— جان من راست می گی ؟

هر و هر زد زیر خنده و گفت :

— حالا چرا رنگت پریده ؟ نترس . می گن هر کی از پوست صورتش تعریف کنه ، باهاش کاری نداره . اما خدا اون روز رو نیاره که کسی اون رو ببینه و از پوست صورتش تعریف نکنه ! می گن همون جا دست می کنه تو شیکم طرف و غده فوق کلیوی ش رو می کشه بیرون و خام خام می خوره .

یه اخلاق های عجیبی داره ! اما رو هم رفته زن خوبیه ! می دونی ؟ تیپ ش مثل هند جیگر خوره !

— کم شو کاوه ! ما رو باش که نشستیم و به دری وری های تو گوش میدیم .

کاوه — از من گفتن بود . حالا خودت میدونی . فقط تا دیدیش ، تعریف از پوست صورت یادت نره . براش مثل باطل السحر می مونه . جلوش هم نره . یه خرده عقب واستا باهاش حرف بزنی !

فربیا داشت از خنده غش می کرد . خود کاوه که اون قدر جدی بود که اگه نمی شناختمش پاک خودم رو باخته بودم . کاوه دستهایش رو برد طرف آسمون و گفت :

—خدا یا ، ما که تو این دنیا بجز این یه دونه رفیق نداریم ، خودت این پسر هالو رو از شر هر چی دیو و دد و اژدها و جادوه حفظ کن .

—حالا پاشو یه زنگ بزنی به فروش و بگو اگه می آد فردا کارهای بکنه بریم کوه .

—کوه بریم چیکار ؟

کاوه — اونجا ، سرکوه میگن یه گیاهی در می آد که اگه یه مثقالش رو با اشک مورچه و چرک ناخن مرده و پیش آب پسر نابالغ قاطی کنی و بخوری ، دیگه هیچ سحر و افسون و جادویی کارگر نمی شه !

—اه گم شو کاوه ، حالمون رو به هم زدی .

کاوه — آخه یه سوال هایی می کنی ! همه کوه می رن چیکار ؟ میرن دلشون واشه دیگه ! ماهام مثل همه . دلم پوسید از بسی یه گوشه نشستم و غم تو رو خوردم !

فریبا در حالیکه که همش می خندید گفت :

ماشالله کاوه خان خیلی با نمکن .

کاوه — غلام شمام . می دونین فریبا خانم ؟ چارلی چاپلین بابای من بود . فقط همون اوایل ازدواجشون با مادرم سر قضیه ختنه سورون ، زندگی شون نشد ! این بود که مادرم منو ازش گرفت و اومد ایران ! اونم اسمش رو تو شناسنامه م خط زد . اینه که منم به کسی نمی گم اسمم کاوه چاپلینه ! همه جا می گم کاوه برومند !

این دفعه خودش هم خنده ش گرفت و به من گفت :

—پاشو دیگه ! زنگ بزنی به فروش فردا با هم بریم کوه . پس فردا که مادرش اومد نمیداره رنگ فروش رو هم ببینی ها ! ببین من کی بهت گفتم .

—بخدا کاوه اگه تو یه روز حرف درست و حسابی هم بزنی ، هیچکس باور نمی کنه . شدی چوپان دروغگو !

کاوه — پس خبر نداری . دبیرستان که بودم هر دفعه از طرف مدیر مدرسه پدرم رو می خواستن یه بقال بود دم خونه مون ، بهش پول می دادم و با خودم می بردمش مدرسه و جای بابام جاش می زدم ! مدیرمون هم فکر می کرد اون بابامه . یه روز بابام خودش اومده بود مدرسه که ببینه اوضاع درسی من چه جو ریّه . بیچاره مدیر باور نمی کرد اون بابام باشه ! ازش شناسنامه خواسته بود ! اون سال می خواستن از مدرسه بیرونم کنن .

تلفن رو برداشتم و به فروش زنگ زدم . خودش جواب داد . جریان فردارو بهش گفتم . قرار شد فردا صبح بیاد دنبال ما . گفتم حتماً به پدرت بگو که با من می آید کوه .

خدا حافظی کردیم و تلفن رو قطع کردم و به کاوه گفتم :

—پاشو بریم پایین . بهتره دیگه مزاحم فریبا خانم نشیم .

فریبا — چه مزاحمتی ؟ وقتی شما هستین ، هم سرم گرم میشه و هم دلم امیدوار . ازتون هم خواهش می کنم لباس سیاه رو از تن تون در بیارین . خیلی خیلی ازتون ممنون و متشکرم .

—اگه اجازه بدین تا شب هفت سیاه تن مون باشه .

بعد رو به کاوه که اصلاً دلش نمی خواست از جایش بلند بشه کردم و گفتم :

—پاشو آقا پسر . پاشو بریم پایین .

کاوه — بابا بگیر بشین . سه چهار ساعت دیگه می ریم .

دستش رو گرفتم و بلندش کردم . از فریبا خدا حافظی کردیم که گفت فردا صبحونه رو بریم بالا بخوریم تا رسیدیم تو اتاق من ، کاوه گفت :

—ای خروس بی محل

—چه خبرته ؟ دختره می خواد استراحت کنه .

کاوه — بابا ما باید همدیگرو بهتر بشناسیم .

—تو رو اگه من ول کنم شماره سریال کوپن پسر عموی نوه خاله ش رو پیدا می کنی و می شناسی !

کاوه — کوپن نه کالا برگ .

—امشب بمون اینجا . یه زنگ بزن خونه بگو اینجایی .

کاوه — نمیشه ، من شبها عادت دارم قبل از خواب نسکافه بخورم ، داری بهم بدی ؟

—اینجا کوفت هم ندارم بهت بدم .

کاوه تازه بابام گفته شبها پیش مرد غریبه نمونم . عیبه ! زشته ! برام حرف در میان .

—حالا که بابات گفته ، پاشو برو ، خوش اومدی .

کاوه — نه می مونم . یه شب هزار شب نمیشه . بابام یه شب رو ایراد نمی گیره .

بعد خودش خندید و گفت :

—بچه های مثل من هستند که از راه به در می شن ها ! هر کاری می خوان بکنن میگن یه بار هزار بار نمیشه .

بعد یه تلفن به خونه زد و لباسهامون رو عوض کردیم و بخاری رو روشن کردم و کاوه کتری رو گذاشت روش و گفت :

—پسر ، داره کم کم از فریبا خوشم می آد . فقط بدی ش اینه که مامانم منو به هر کسی نمی ده . هر کی منو بخواد باید از طبقه آریستو کرات باشه .

—نه خیلی هم به کارهات می خوره که اشراف زاده باشی ؟

کاوه — اتفاقاً من از طبقه اشراف زادم ! اسم مامانم اشرفه . بابام هر وقت که مامانم باهاش قهر می کنه واسه منت کشی ، بلند داد میزنه اشرف ! دلم برات غش رفت !

با خنده گفتیم :

—کاوه از دست تو دیوونه شدم . تو کی می خوای زندگی رو جدی بگیری ؟

کاوه — به جان تو جدی می گیرم . به خنده هام نگاه نکن . هر چی بیشتر از فریبا خوشم می آد بیشتر گریه م می گیره . یاد این می افتم که باید با ننه و بابام اره بدم و تیشه بگیرم . معلوم نیست که رضایت بدن با فریبا عروسی کنم .

—اگه موافق نبودن چی ؟

کاوه — عیبی نداره ، هیجده سالم تمومه ! شناسنامه مو ورمیدارم و از خونه فرار می کنم ! محضر بالای هیجده عقد می کنن . می آم پیش فریبا . خرجم رو می ده . بلاخره یه لقمه نون پیدا می شه کوفت کنیم دیگه ! می رم خونه مردم کلفتی می کنم .

کم شو ، یه دقیقه جدی باش . اگه پدر و مادرت نداشتن چه غلطی می کنی ؟

کاوه — همون غلطی که وقتی مادر فرنوش نداشت تو با دخترش عروسی بکنی ! همون که تو کردی ، منم می کنم .

—لال شی با اون سق سیاهت .

کاوه — نکنه فکر کردی مادر فرنوش زودتر حرکت می کنه می آد ایران که شماها رو دست به دست بده ؟

آره تو بمیری ! برات از خارج کلی سوغات می آره ! شتر در خواب بیند پنبه دانه !

—شتر خودتی .

کاوه —باشه ، من شتر . اما تو خری اگه این فکر رو بکنی .

—آخه تو از کجا می دونی ؟

کاوه —رفتم تحقیق . واسه ت پرس و جو کردم . خاله م می گفت این خانم ستایش ، از اون زنهای پزی و افاده ایه که به چیزش میگه دنبال من نیا بو میدی !

—ای بی تربیت .

کاوه —در مثل مناقشه نیست . باید شیرفهمتم کنم . یعنی این فیتيله رو از گوشت در بیار که مادر فرنوش به این آسونی ها رضایت بده .

—یعنی می گی من باید چیکار کنم ؟

کاوه —سر بهرام رو ببر بنداز جلوی سگ ها بخورن !

—۱۱۱! باز خودت رو لوس کردی ؟

کاوه —من چه میدونم چیکار کنی ؟ چم چاره مرگه ! از اول بهت گفتم دنبال این دختر و نرو . رفتی ؟ حالا بکش .

—خدا ذلیلت کنه کاوه . این نون رو تو توی دامن من گذاشتی .

کاوه —بده یه دختر خوشگل پولدار و نجیب برات پیدا کردم .

—چه فایده داره وقتی به من نمی دن ش ؟

کاوه —اون مهم نیست . مهم این که برات یه دختر خوشگل و پولدار و نجیب پیدا کردم !

یه دمپایی دم دستم بود . پرت کردم طرفش .

—می خوام فردا ، پس فردا برم سراغ کار . بگردم یه کاری واسه خودم پیدا کنم .

کاوه —که چی ؟

—خب اگه قرار باشه با فرنوش ازدواج کنم ، باید یه در آمدی داشته باشم .

کاوه مدتی سکوت کرد . صورتش جدی شده بود . بعد از چند دقیقه گفت :

اگه بری سر کار ، فکر می کنی چقدر بهت می دن ؟

—اونقدر که فعلاً بتونم یه زندگی مختصر رو بچرخونم .

کاوه — تو این روز و روزگار ، یه زندگی مختصر رو با پانصد هزار تومن می شه جور کرد و چرخوند !

تو جایی رو سراغ داری که این پول رو هر ماه بهت بدن ؟

—با کمتر از اینهام می شه زندگی کرد .

کاوه — اجاره خونه چی ؟ باید هیچی نه ، ماهی صد و پنجاه ، دویست هزار تومن واسه یه سوراخ موش بذارن کنار .

—پس یکی مثل من چه گهی باید بخوره ؟ اون روزهایی که بهت می گفتم من و فروش با هم جور نیستیم واسه همین بود دیگه . تو خفه شده هم حالا نطق ت و ا شده ؟

حالا که دیگه کار از کار گذشته ؟ حالا که دیگه جونم به جون اون دختر بسته اس ؟

کاوه — جوش نیار . حالام طوری نشده . تو هر وقت اشاره کنی . همه چیز برات جوهره .

—یعنی چی ؟ چی برام جوهره ؟

کاوه — خونه ، زندگی ، ماشین ، پول !

—حتماً هم پدرت می ده ؟

کاوه — آره ، پس از آسمون برات می آد پایین ؟

—این چیزها رو باید خودم با دست خودم با تلاش خودم بدست بیارم . تا حالا صد دفعه بهت گفتم .

کاوه — اگه به امید من منانی ، برو شوهر بکن بیوه منانی !

واسه هر کدام از اینها باید ده سال مثل سگ جون بکنی و کار کنی ! تا تو بخوای ، مثلاً یه آپارتمان صدمتری با تلاش خودت بخری ، فروش سه تا شیکم هم زاییده .

—اون جوهری هام نیست که تو می گی همین بابای خودت ، بابای فروش مگه اینها پول چه جور در آوردن ؟

کاوه — بذار گوش تو پرکنم و چشمات رو باز . بابای من رو که می بینی پولدار شده ، با روی خیلی چیزها گذاشته ! تو هم اگه یاد بگیری که به موقع چشمهاتو ببندی ، خیلی زود پولدار می شی ! شاعر می گه :

آسمان زر نباریده به سرش، یا خودش دزد بوده، یا پدرش.

— یعنی هر کی پولدار شده، خلاف کاره؟

کاوه — هر کی رو نمیدونم. اما پدر محترم من که خداوند از سر تقصیراتش بگذره، تو کار احتکار و زد و بند و این حرفها بوده. حالا که مایه ها رو حسابی جمع کرده، اینا رو از من نشنیده بگیر چو از برادر بیشتر دوستت دارم بهت گفتم! پدر فرنوش هم تو یه کار خلاف دیگه بوده، چه می دونم، تو فکر کن یه کاری مثل خرید و فروش دارو.

— من باور نمی کنم.

کاوه — به چیز سگه که باور نمی کنی! تو فکر کردی که از راه درست می شه به همچین پولهایی بدست آورد؟ می دونی اینماشین که زیر پای منه چقدر قیمتشه؟ بالای بیست میلیون تومن!

تو اصلاً میدونی بیست میلیون تومن چندتا صفر داره؟ یه روز از صبح تا شب طول می کشه تا این پول رو بشمري! رفیق من، تا حالا نشده که کمتر از صدهزار تومن تو جیب من پول باشه! حالا تو باور نکن. حالا بگو پاکی و صداقت و وجدان و راه درست و این جور حرف ها! تمام شرف ت را اگه ورداری ببری بانک، روش دوزار بهت وام نمیدن!

— من به این چیزها ایمان دارم.

کاوه — ایمان داری اما پول نداری. با ایمان هم مادر فرنوش بهت دختر نمی ده.

مدتی رفتم تو فکر، بعدش پرسیدم:

— تو میگی چیکار کنم؟ برم دزدی؟ از دیوار مردم برم بالا؟

کاوه — دزدی؟ تمام این آفتابه دزدها گوشه زندون دارن آب خنک میخورن!

این جور دزدی ها آخر و عاقبت نداره! دزدی باید یه جور دیگه باشه که اونم تو ذات تو نیست. تو باید اون چیزهایی که پدرم حاضره بهت بده، قبول کنی والسلام!

— فرنوش منو همینطوری قبول کرده و همین جوری می خواد. خودش بهم گفته.

کاوه — اما مادرش تو رو اینجوری نمی خواد.

جایی دم کشیده بود. دو تا ریختم و نشستم سر جام و به کاوه گفتم:

— کاوه، امشب با این حرفات دلم رو سوزوندی!

کاوه - روز مرگم باشه اگه بخوام دلت رو بسوزونم اینارو گفتم که خواست جمع باشه امروز روز پول داشته باشی ، سر سبیل شاه نقاره بزن . دزد نگرفته هم پادشاهه ! وقتی پولدار شدی کسی نمی آد ازت بپرسه که پول ها رو از کجا آوردی.

آدم تا بی پول ، صد تا وصله بهش می چسبه ! پولدار که شدی ، یه وصله هم طرفت نمی آد .

جایی م رو آروم آروم خوردم و به حرفهایش فکر کردم و بعد بلند شدم و رختخواب رو انداختم و گفتم :

-بلند شو بخوابیم . صبح فرنوش می آد دنبالمون .

کاوه - بذار اینم بگم بعد می خوابیم . می گم یه جوونی رفت خواستگاری یه دختر . پدر دختره ازش پرسید چکاره ای ؟ گفت می خوام تصدیق پایه دو شخصی بگیرم و پنج سال بعد امتحان بدم تصدیق پایه یک بگیرم و برم روی کامیون کار کنم و پنج سال بعد کامیون مال خودم میشه ، اونوقت میشم کامیون دار !

پدر دختره یه نگاهی بهش کرد و گفت ، حالا برو هروقت کامیون دار شدی بیا خواستگاری دختر من . اگه تا اون وقت زنده بود و شوهر هم نکرده بود ، میدمش به تو !

حالا بهزاد جون خواست جمع باشه، تو اون جوون نباشی !

تا حالا کاوه رو اینطور جدی ندیده بودم ! موقعی که چراغ رو خاموش کردم و رفتم تو رختخواب کاوه گفت :

-این رو هم بدون اگه پدر فرنوش تو رو پسندیده ، واسه اینکه که با یه آدم پاک و فداکار برخورد کرده ! دلش می خواد دخترش رو به یه نفر بده که مثل خودش اهل پدر سوختگی نباشه .

تو این دوره و زمونه ، آدم بی غل و غش کیمیاس ! قدر خودت رو بدون . نجابت و پاکی و آدمیت کم سرمایه ای نیست . ستایش هم با دادن دخترش به تو ، داره پول این چیزها رو می ده !

آقای ستایش هم مثل پدری که سیگاریه و به بچه اش میگه تو سیگار نکش ، چیز بدیه !

-شب بخیر .

کاوه - شب بخیر برادر !

صبح زودتر از کاوه بیدار شدم . دیشب که تا نزدیکی های صبح خوابم نبرد . به حرفهای کاوه فکر می کردم . چایی رو دم کردم و بساط صبحونه رو آماده .

بعد کاوه رو صدا کردم و دست و صورتمون رو شستیم و صبحونه رو خوردیم . آماده شده بودیم تا فرنوش بیاد . نیم ساعت بعد فرنوش رسید . ماشینش رو پارک کرد و اومد در خونه و زنگ زد .

من و کاوه از پشت پنجره نگاهش می کردیم که کاوه گفت :

—یادت نره بهش تبریک بگی ! ماشینش رو عوض کرده . می دونی این مدل ماشین قیمتش چنده ؟

—چه میدونم ! مگه من بنگاه دارم که قیمت ماشین ها دستم باشه ؟

در رو وا کردم .

فروش — سلام . دیر که نیومدم ؟

—سلام نه ، درست سروقت اومدی . حالت چطوره ؟ مبارکه ماشین رو عوض کردی ؟

فروش — ممنون . آره قشنگه ؟

—خیلی قشنگه مبارک باشه .

کاوه — سلام فروش خانم . حالتون چطوره ؟ مبارک باشه .

فروش — سلام کاوه خان . خیلی ممنون . فریبا کجاست ؟

کاوه — گذاشتمش تو یخچال تازه بمونه ! خب خونه شونه دیگه !

فروش — من میرم صداش کنم . شما هام حاضر بشین .

در اتاق رو قفل کردم . کاوه گفت :

—دختر قشنگ و مهربون و بی تکلفی یه . حیفه از دستت بره .

—کاوه ، تو رو خدا بسی کن . به اندازه کافی ، از دیشب تا حالا نمک رو زخمم پاشیدی !

کاوه — بیا بریم تو ماشین . هوا سرده . بگیر سوئیچ رو تو برون .

—نه ، خودت رانندگی کن .

دونایی سوار ماشین کاوه شدیم و بدون حرف ، منتظر اومدن فریبا و فروش نشستیم . پنج دقیقه بعد اومدن و سوار شدن . بعد از سلام و احوالپرسی با فریبا ، خواستیم حرکت کنیم که فروش گفت صبر کنین و پیاده شد و از تو ماشین خودش یه کوله پشتی در آورد و دوباره سوار شد و حرکت کردیم .

فروش — بهزاد یه خبر خوب .

—چی شده ؟

فرنوش - فردا صبح مامانم می آد .

کاوه وسط خیابون زد رو ترمز !

-چرا همچین می کنی ؟

کاوه - می خوام بگم انشالله همون طور که تو به آرزوت رسیدی ، خدا همه رو به آرزوشون برسونه !

فرنوش - بهزاد خیلی دلت می خواست مامانم زودتر بیاد ؟

کاوه - دل تو دلش نبود طفلک . هر روز به من می گفت زنگ بزن فرودگاه ، بپرس کی هواپیمای مادر فرنوش خانم می شینه زمین . بعد آروم گفت : ولی هنوز می گم ، کشتی بهتر بود !

فریبا - به امید خدا هر چه زودتر عروسی فرنوش و بهزاد خان رو ببینیم .

کاوه زیر لب گفت :

-شتر در خواب بیند پنبه دانه !

فرنوش - چی می گین کاوه خان؟

کاوه - می گم عروسی تون شتر قربونی می کنم .

-کاوه رانندگی تو بکن.

کاوه - ایشالله بعد از عروسی شما نوبت ماست .

من و فرنوش بی اختیار برگشتیم به فریا نگاه کردیم . فریبا سرش رو برگردوند و از شیشه بیرون رو نگاه کرد . انگار که حرف کاوه رو نشنیده . فرنوش با یه حالت شیطونی پرسید :

-کاوه خان ، نوبت چی شماست ؟

کاوه - نوبت ماست که براتون کادو عروسی بخریم دیگه !

خندم گرفت .

فرنوش - جداً کاوه خان شما خیال ازدواج ندارین ؟

کاوه - اول اجازه بدین مامان شما تشریف بیارن و این بهزاد ما سرو سامان بگیره بعد . اگه دیدم خوبه و این بچه خوشبخت شده ، منم بابام رو می فرستم خواستگاری .

فروش که می خواست از زیر زبون کاوه حرف بیرون بکشد پرسید :

—خواستگاری کی ؟

کاوه — خواستگاری ننم ! تو رو خدا دعا کنین به هم برسیم .

در حالیکه خندم گرفته بود به فروش گفتیم :

—تو مگه می تونی از این حرف در بیاری ! این گرگه !

فریبا — نه ، دل کاوه خان مثل شیشه اس .

کاوه — خیلی ممنون فریبا خانم . البته از اون شیشه های نشکنه . مثل شیشه بانک ها .

ده دقیقه بعد رسیدیم و رفتیم تو پارکینگ و پیاده شدیم . کوله پشتی فروش رو من برداشتم و ساک فریبا رو کاوه . سوار مینی بوس شدیم و رفتیم بالا . چند دقیقه بعد پیاده شدیم .

کاوه — بچه ها به ایستگاه بریم بالا .

—فقط به ایستگاه پیاده بریم ؟

کاوه — نخیر ، پس صد تا ایستگاه پیاده بریم ؟ ایستگاه اتوبوس که نیست دو قدم دو قدم نگره داره !

—تو ناز نازی هستی . عادت نداری پیاده بری .

کاوه — من از تو اتاقم می خوام برم تو آشپزخونه با تاکسی می رم . بعدش چه کاری به از کوه بریم بالا و دوباره برگردیم پایین ؟ همین جا وای می ایستیم و چهار تا چایی و پسته و تخمه می گیریم و می خوریم . بعد از اونهایی که رفته بودن بالا می پرسیم اون بالا چه خبر بوده ؟

—تنبلی نکن کاوه . راه بیفت . خوبه پیشنهاد کوه رو تو دادی ها !

خلاصه هر جوری بود راه افتادیم . نزدیک ظهر بود که به ایستگاه دوم رسیدیم و کاوه گفت :

اگه منو تیکه تیکه هم بکنین ، دیگه قدم از قدم ورنمی دارم . حالا خودتون می دونین .

—پسر خجالت بکش . حالا فروش و فریبا خانم می گن چه پسر تنبلی به . تو که این قدر ضعیف نبودی . بلند شو بریم فتحش کنیم .

کاوه — من پشت بوم خونه مون رو فتح کنم زرنگی کردم . بعدش هم من ضعیف ! من مورچه اصلاً من حسن کچل ! اگه از اینجا تا نوک کوه رو دلار بچینی ، از اینجا تگونی نمی خورم .

—بابای تو روی حسن کچل رو سفید کردی . اون حداقل مادرش از خونه تا توی کوچه براش سیب چید ، بلند شد و رفت که سیب ها رو ورداره .

کاوه — د ! همون هم شد که مادرش پشت در رو بست و دیگه تو خونه راهش نداد .

اصلاً بیاین بشنید براتون قصه حسن کچل رو تعریف کنم . از کوه بالا رفتن که بهتره . حداقل معلومات عمومی تون می ره بالا .

فرنوش — ما همه قصه حسن کچل رو بلدیم .

کاوه — باشه شما بیاین همین جا بشینن من براتون قصه کدو قلقله زن رو میگم .

—پسر خجالت بکش ، آبروت جلوی همه می ره ها !

کاوه — من اصلاً آبرو ندارم که بره . من از اینجا تکون نمی خورم . شماها برین . فقط برای من یه خرده آب و غذا بذارین که تا شماها برمی گردین تلف نشم ، دیگه کاری نداشته باشین .

فریبا — تو رو خدا اذیت شون نکنین ، معلومه خیلی خسته شدن .

کاوه — آفرین به شما فریبا خانم گل . شمام بیا اینجا بشین . اصلاً چه کاری یه بریم اون بالا .

اون بالام مثل اینجاست . فقط سردتره . شما بیا اینجا بشین با هم ، با این سنگ ها یقل دوقل بازی کنیم تا این دوتا برن و برگردن .

—خیلی خب . بلندشو یه کم دیگه بریم بالا . بلند شو دیگه .

کاوه — اون دنیا باید جواب این پاها رو پس بدی که چرا اینقدر از شون کار کشیدی ! اون دنیا ازت سوال می کنن که چرا بیخودی از دست و پات کار کشیدی ؟

ما حرف می زدیم و فرنوش و فریبا می خندیدن . نیم ساعت بعد رسیدیم بالای کوه . هوا خیلی سرد بود . کاوه که از سرما دندون هاش داشت به هم می خورد گفت :

—کاشکی الان یه هلی کوپتر می اومد و منو ورمیداشت و می برد خونمون .

—هلی کوپتر نه ، چرخ بال .

کاوه — یکی دیگه پدرش در اومده و هلی کوپتر رو اختراع کرده ، تو واسه ش اسم می ذاری؟

فرنوش — کاوه خان راست می گن ، خیلی سرده .

فریبا — خیلی هم خلوت .

کاوه - اگه الان گرگ ها بریزن سرمون ، کی به دادمون می رسه ؟

-یه کوه ما رو آوردی ، خون به جیگرمون کردی ها !

رفتیم یه گوشه نشستیم و فرنوش از تو کوله پشتی ش فلاسک چایی رو در آورد و چها تا لیوان برامون ریخت . چایی ها رو که خوردیم گرم شدیم .

کاوه - بمیرم واسه اونا که تو قطب زندگی می کنن ! از صبح تا شب باید مثل این حلاج ها بلرزن از سرما ! تازه شب که می خوان برن پیش زن و بچه شون باید کجا برن ؟ تو این خونه های یخی .

-خب اونا عادت کردن .

کاوه - آره خب . البته یه حسن هم داره . پول یخ و یخچال و فریزر و کولر نمی دن .

-عوضی یه زندگی ساده و راحت دارن . دور از دود و ترافیک و گازوئیل و آلودگی .

کاوه - آره تا دلت هم بخواد پیست اسکی دارن و آلاسکا و یخ در بهشت و برف شیره .

فرنوش - هر وقت هم چشم باز می کنن ، برف پاک و سفید رو می بینن ! خیلی شاعرانه اس !

کاوه - آره آره . هر وقت هم دلشون خواست و هوس کردن از خونه شون می آن بیرون و با هم برف بازی می کنن !

فرنوش - دستکش هاش رو در آورد و از تو کوله پشتی ش چند تا ساندویچ بیرون آورد و گفت :

-بهزاد ، ساندویچ مرغ برات آوردم . دوست داری ؟

-دستت درد نکنه عالییه .

فرنوش - اگه دوست نداری ، کالباس هم هست .

-هردوش خوبه . خیلی ممنون .

کاوه که داشت دستهایش رو "ها" میکرد که گرم بشه ، یه نگاهی به ما کرد و گفت :

-قربون قدرت خدا برم . راست می گن که اگر آدم صبرداشته باشه همه چیز درست میشه ها ! شیرین و فرهاد این همه سال صبر کردن تا دنیا به کامشون شد . حالا شیرین خانم تشریف آورده سرکوه . اوس فرهاد هم دست از کار کشیده و تیشه رو گذاشته زمین . سفره ناهار رو انداختن و دارن به همدیگه ساندویچ مرغ تعارف می کنن . نوش جون ، بفرمایید ماهام کوفت می خوریم دیگه ! بخور فرهاد جون . زودتر بخور و

برگرد سرکارت که اگه خسرو پرویز برسه و ببینه از زیر کار در رفتی و با نامزدش نشستی و داری گز می ری ، به قرون حقوق که آخر بهت نمی ده هیچ ، بیرونت هم می کنه .

—اگه منو بیرون کنه دیگه کی براش کوه رو می کنه ؟

کاوه — کنترات میده به شرکت مترو . حتماً بعد از هفتصد سال به متروی شیک تحویلش می دن !

خندیدیم و فریبا آرام گفت :

کاوه خان ، من برای شما غذا آوردم . همبرگره . نمی دونستم مرغ دوست دارین .

کاوه — الهی زبونم به کوره آدم سوزی هیتلر بچسبه ! چرا دوست ندارم ؟ وا بمونه هر چی ساندویچ کوفتی مرغه ! اصلاً من از این پرنده بی حیای سکسی بدم میاد ! تو هر سوپر مواد پروتئینی میری می بینی رفته لخت مادرزا نشسته پشت شیشه .

در حالیکه همبرگر رو از فریبا می گرفت گفت :

به به ! به به ! چه همبرگری ! اصلاً به دفعه چه هوایی شد این جا ؟ مثل بهار می مونه ! چقدر بهتون گفتم اون پایین فایده نداره بریم بالای کوه ؟ !

—تو رو که به زور آوردیم بالا ؟

کاوه — منو بزور آوردین ؟

منظور من این بود که پیاده نریم یعنی راه نریم . می خواستم بهتون بگم که تمام راه رو به کله بدویم و بیائیم بالا . حالا ساندویچ ت رو بخور و اینقدر هم حرف نزن .

فرنوش — اینجاها خیلی قشنگه . نگاه کنین . همه جا سفید و پاکه .

کاوه در حالیکه به ساندویچش گاز میزد گفت :

—آره آره . مثل چلوآر کفن مرده !

—تشبیه از این قشنگ تر پیدا نکردی ؟

کاوه — چرا . مثل ملافه سفید بیمارستان .

—مرده شورت رو بپوش که به کلمه امیدوار کننده آدم ازت نمی شنوه .

کاوه — ا یادم اومد . مثل لیف و صابون مرده شورها !

—خیلی ممنون کاوه جون . از مثالهایی که آوردی خیلی لذت بردیم ! حالا دیگه لطفا حالمون رو بهم نزن می خواهیم غذا بخوریم .

فرنشو و فریبا خندیدن و فرنوش گفت :

—چه طبع لطیف و شاعرانه ای دارین کاوه خان !

کاوه نگاهی به فریبا کرد و ازش پرسید :

—جدی تشبیه هام بد بود ؟

—نه به جان تو ! این چند تا جمله ات خیلی حکیمانه بود . آدم رو یاد دو متر جا تو قبرستون می انداخت !

فریبا — کاوه خان شوخی می کنن و گرنه طبع بسیار حساسی دارن .

فرنوش گفت :

بیا بهزاد ، یه ساندویچ دیگه م بخور . زیاد درست کردم . بازم هست .

فریبا — کاوه خان ، همبرگر هم هست . بدم بهتون ؟

کاوه — قرار نشد از حالا با هم چشم و هم چشمی کنین و مسابقه بذارین و چیز به خورد ما بدین ها !

همه خندیدیم . غذا رو خوردیم و می خندیدیم . بعد فرنوش برامون چایی ریخت .

کاوه — چطور شد فرنوش خانم ؟ چرا برای بهزاد تو لیوان چای ریختین ، برای ما تو استکان ؟

فرنوش — کاوه خان ؟ شما چقدر به این طفل معصوم حسودی می کنین ؟

—بیا بگیر نخورده ! لیوان چایی مال تو !

کاوه — بخور بابا شوخی کردم .

فرنوش — بهزاد اگه سرده بیا کاپشن منو تنت کن .

— نه ، ممنون . سردم نیست .



فرنوش - آخه کاپشن تو ناز که . سرما می خوری .

کاوه که یه دفعه جدی شده بود . نگاه یبه ما کرد و گفت :

-از خدا می خوام که هیچوقت این محبت از دل ها تون بیرون نره .

بعد رو کرد به من و گفت :

-بهزاد جون ، من از موقعی که اومدیم این بالا تو کوک فرنوش خانم بودم . هر کاری که برات کرده ، با عشق و محبت و از ته دل بوده . خدا حفظش کنه . ایشالله پای هم پیر شین .

فرنوش خجالت کشید و سرش رو انداخت پایین .

کاوه راست می گفت . خودم احساس کرده بودم . وقتی چایی بهم داد . با عشق بود . وقتی بهم ساندویچ تعارف می کرد ، با عشق بود و وقتی نگرانم بود با عشق بود و از صمیم قلب . محبت رو کاملاً می شد تو چشمهاش خوند .

وقتی فریبا و کاوه از خجالت کشیدن فرنوش خندشون گرفت . بلند شد و آروم آروم رفت کمی اون ورتر . دنبالش رفتیم و گفتیم :

-کاش تمام پول های دنیا مال من بود تا همه شو می ریختم به پات !

برگشت و نگاهم کرد . یه لبخند زد و گفت :

-من پولهای دنیا رو نمیخوام .

-پس کاش تمام گل های سرخ و قشنگ دنیا مال من بود و همه رو می آوردم و می ریختم در خونه تون .

فرنوش - گل سرخ خیلی قشنگه اما من گل سرخ های دنیا رو نمی خوام .

-پس کاش تمام خوشی های دنیا مال من بود تا همه رو می کردم تو یه کیسه و از پنجره اتاقت پرت می کردم تو .

فروش - خوشی خیلی خوبه اما تنهایی ، خوشی ها رو خراب می کنه ، من تمام خوشی های دنیا رو نمی خوام .

فقط یه خرده شو واسه خودمون می خوام . بقیه اش مال کسای دیگه .

- پس من چی برای تو بیارم که با پولم جور باشه ؟

فروش - تمام محبتی که تو قلبته ! تمام عشقی که خدا تو دلت گذاشته بیار برای من !

- فروش ، اگه فقیرم ، اگه پول ندارم ، اما دل بزرگی دارم که خدا پر از عشقش کرده همه ش مال تو !

فروش نگاه پر مهری کرد و گفت :

- بریم دیگه دیر میشه !

اسباب ها رو جمع کردیم و وقتی خواستیم حرکت کنیم آروم به کاوه گفتیم :

- کاش این یکی دو ساعت نمی گذشت !

کاوه - می خوام نریم و یه کم دیگه بمونیم ؟

- گیرم که یه ساعت دیگه موندیم ، چه فایده ؟ من فروش رو واسه ، همیشه می خوام !

طرفهای عصر بود که با خودم گفتم یه سر برم سراغ آقای هدایت . نمی دونم چرا هی به طرف این مرد کشیده می شدم . بلند شدم و کارهامو کردم و راه افتادم .

بیست دقیقه بعد رسیدم . در زدم . تو باغ بود . در رو که وا کرد . سلام کردم .

- سلام استاد .

هدایت - سلام گل پسر . خوش اومدی ! صفا آوردی . بیا تو . برو تو خونه . منم یه دقیقه دیگه میام . چایی تازه دمه . تا یه دونه واسه خودت بریزی . اومدم .

رفتم تو خونه و به اتاق آقای هدایت که رسیدم ، بی اختیار محو تماشای تابلوی یاسمین شدم . چهره گیرایی داشت . موهای بلند و چشمایی وحشی !

باورم نمی شد که این زن ، صاحب این تصویر ، یه روزی مویی به سر نداشته و از صورتش فقط یه یه جفت چشم گستاخ مونده بوده .

تو فکر بودم که صدای هدایت رو از پشت سرم شنیدم .

—حق داشتم که اسیرش بشم یا نه ؟

—حق داشتن استاد .

هدایت — قرار شد به من همون هدایت بگی . از این کلمه استاد هم متنفرم .

—شما مایه افتخار هنر ما هستین . چرا باید از این مسئله ناراحت باشین ؟

هدایت — یه وقتی به هنرم افتخار می کردم ، حالا فقط می خوام فراموش بشم !

دونا جایی ریخت و یکی شو گذاشت جلوی من و یه سیگار هم روشن کرد و نشست و پرسید :

—تو اگه مهندس شدی ، یه وقت خدای نکرده ، زبونم لال ، یه آپارتمان طراحی کردی و ساختی و آن آپارتمان ریزش کرد و باعث خرابی و کشته شدن یه خانواده بشه ، اون وقت بازم دلت می خواد مهندس ساختمان باشی .

—خب این فرق می کنه .

هدایت — تو این دنیا هیچی با هم فرق نمی کنه . قضایا همون قضایاست فقط صورت شون یه خرده عوض می شه . آدم ابوالبشر دنبال آسایش و راحتی بود هنوز که هنوزه ، نوه نتیجه هاش دنبال همون هستن . اگه سختی هم می کشن بخاطر راحتی بعدشه .

تو تاریخ دنیا نگاه کن . هر کی اومده و خواسته شاه بشه و حکومت کنه فقط واسه خاطر خودش بوده . به بقیه می گفته شما ها نخورین ما بخوریم . مگر غیر از اینه ؟

بدبختی آدم ها ، همه مثل همه . حالا یکی مریضه و بدبخت ، یکی بی پول و بدبخت . یکی صد میلیون پول داره و میخواد بکندش دویست میلیون ، یکی دویست میلیون داره می دوه که پولش بشه سیصد میلیون . هر دو میدون واسه پول . چی فرقی با هم دارن ؟ اما آخرش هر دو بدبخت ن و مفت باخته . موقعی اون چیزی که می خوان بدست شون می آد که خیلی از چیزهایی که قبلاً داشتن، از دست دادن .

منم یه روزی همین فکر رو داشتم ، اما حالا چی ؟ این همه ثروت دارم ولی چیزهایی رو که باید داشته باشم از دست دادم . شاید اون روزهایی که دنبال پول بودم ، خیلی از حالا ثروتمند تر بودم و خودم خبر نداشتم . بگذریم . دلت می خواد بقیه سرگذشت من رو برات بگم ؟ خودم که خیلی دلم می خواد .

—سرا پا گوشم استاد ! ببخشید آقای هدایت .

خندید و جایی ش رو خورد و آخرین پک رو به سیگارش زد و خاموش کرد بعد برگشت و با نگاه عجیبی به تابلوی یاسمین چشم دوخت . شاید دو سه دقیقه ، همونطور به اون تابلو خیره شد و بعد سرش رو انداخت پایین .

—هیجده نوزده سالم شده بود . قد بلند ، چشم و ابروی مشکی !

نه یه موی سفید تو سرم بود و نه خمیدگی تو پشتم . شبها تو هتل که ویلن می زدم ، هر چی زن و دختر بود با چشمهاشون می خواستن منو بخورن !

لباس شیک می پوشیدم و صورتم رو سه تیغه می کردم و موهام رو بریانتین می زدم .

موقع ساز زدن هم از خودم ادا اطوار در می آوردم و دل همه شون رو می بردم . یکی از چیزهایی که باعث شده بود بین زن ها سوسکه پیدا کنم ، جدی بودنم بود . سبک نبودم . به کسی هم نگاه نمی کردم . بی حرف می اومدم ویلن می زدم و می رفتم .

یه تعطیلم موقع اومدن و یه تعطیلم موقع رفتن ! آهنگ هایی سوزناک می زدم و خیلی هم قشنگ .

قیافه م هم بدک نبود . همین ها باعث شده بود که یه حالت رمز و راز داشته باشم .

مردم هم از چیزهای مرموز خوششون می آد ، مخصوصاً زن ها !

وقتی برنامه اجرا میکردم ، صدا از صدا در نمی اومد .

البته واسه ت بگم خیلی طول کشید تا به اونجا رسیدم . تجربه آدم رو می سازه . دیگه انعام از کسی نمی گرفتم ، نه اینکه فکر کنی چشم دلم سیر شده بود ها !

از اوایل که تازه اینجا اومده بودم گشنه تر بودم . همون طور که بهت گفتم ظاهر عوض شده بود ! پادوی هتل رو گذاشته بودم که انعام ها رو جمع کنه . آخر شب ازش می گرفتم و یه چیزی بهش می دادم . به مدیر هتل هم یه چیزی می دادم . اونم مرتب پیروزو لای پالون می داشت .

استاد تشریف آوردن ! استاد جوان می خوان براتون فلان آهنگ رو اجرا کنند !

استاد افتخار دادن امشب نیم ساعت بیشتر در خدمت تون باشن ! افتخار جامعه هنر ، استاد فلان امشب نیم ساعت دیرتر اجرا دارن . استاد امشب کوفتن ! استاد فرداشب مرگن !

خلاصه اونقدر استاد استاد به ما بست که این لقب روی ما موند که موند !

خب تو هتل هم که گدا گشنه ها نمی اومدن ! هر چی دم کلفت و پولدار بود ، شبها جمع می شدن اونجا . همه م منو شناخته بودن .

استاد استاد استاد ، معروف شدم ! نه اینکه خودم چیزی بارم نباشه ! تعریف نباشه ، پنجه شیرینی داشتم و استعداد فراوون . اون موقع هام مردم تشنه بودن که چهار تا آدم اهل موسیقی و هنر داشته باشن که مطرب مسلک نباشه . البته استاد های واقعی هم بودن اما همه گمنام . حاشیه نرم ، یه روز که بی کار تو خونه نشسته بودم و داشتم حافظ می خوندم ، هوس کردم که یه آهنگی بزنم و یه شعر باهاش زمزمه کنم . یاسمین تو آشپزخونه داشت پخت و پز می کرد .

ساز و برداشتم و شروع کردم به زدن . می زدم و چند بیت شعر رو نم نم باهاش می خوندم .

یه وقت دیدم که یاسمین سرش رو آورد از آشپزخونه بیرون و پرسید ، این آهنگ مال کیه ؟ هر چی فکر کردم دیدم مال هیچکس نیست ! فهمیدم آهنگی یه که خودم ساختم !

خیلی ذوق کردم ! تو دلم رضا رو اونقدر دعا کردم که نکو . اون رضا هم یکی از همون استادهای گمنام بود . این رو بعدها فهمیدم .

خلاصه اون آهنگ رو ادامه دادم تا یه چیز حسابی شد . یه شب تو هتل اجراش کردم . مردم خیلی خوششون اومد . تشویق شدم . دیگه از اون به بعد وقت های بیکاری آهنگ می ساختم . وقتی کامل می شد ، تو هتل واسه مشتری ها اجرا می کردم . تشویق اونا ، دلگرمی می کرد . اما تشویق واقعی موقعی بود که یاسمین ازم تعریف می کرد .

تعریف هاش بهم جون و امید می داد . حالا که با خودم فکر می کنم ، می بینم تمام اون ذوق و استعداد از عشق یاسمین بود ! عشقی که دم دستم بود ، تو دو قدمی م بود و نمی توانستم بدستش بیارم .

تو خودم می سوختم و می ساختم و جیک نمی زدم . می ترسیدم اگه یه کلمه بگم همه چیز خراب بشه .

می ترسیدم از سر ناچاری ، یه دفعه بزاره و بره .

این بود که عشقش رو تو دلم نگه داشته بودم و هیچی نمی گفتم .

آقای که شما باشین ، اون روزها خوب پول در می آوردم . یه طرف از هتل ، یه طرف از تدریس که می کردم . همه پول ها رو هم می دادم به یاسمین اونم جمع می کرد .

یه سال دیگه م گذشت . هر چی عشقم به این دختر بیشتر می شد ، آهنگ هایی که می ساختم قشنگ تر می شد ! تا اینکه یه روز مستأجر طبقه بالا اومد در خونه و اومد تو . یه خرده ای نشست و این در و اون در صحبت کرد و بعد گفت فلانی یه چیزی می خواستم بهت بگم . گفتم چی ؟ گفت تو اینقدر استعداد داری و آهنگ هایی به این قشنگی می سازی چرا نمی آی رادیو ؟

گفتم رادیو ؟ گفت آره . من کارم همینه . اگه خواستی بگو من برات جورش می کنم . پرسیدم مگه اونجا چقدر بهم می دن ؟ گفت لازم نیست که بیای اونجا ساز بزنی ! من شعر و خواننده برات می آرم ، تو آهنگ بساز . پولش هم خوبه . معروف هم می شی . یاسمین که حرفهاشو گوش می کرد زود گفت عالیه . از همین فردا شروع کنیم .

گفتم بابا این کارها سواد حسابی می خواد . همسایه مون گفت ، آره اما قبل از سواد استعداد حسابی می خواد که تو هم داری . چند تا از این آهنگ ها رو که ساختم ، من از بالا شنیدم . همون شعرهای حافظ رو هم که روش گذاشتی ، خوبه فردا پس فردا یه خواننده رو با خودم می آرم خونه . همین ها رو با هم تمرین می کنیم . اگه خوب شد ، می ریم رادیو و می بریم واسه اجرا .

یاسمین به من اشاره کرد که قبول کنم . منم گفتم باشه . همسایه مون بلند شد و رفت .

برگشتم به یاسمین گفتم : دختر این کارها شوخی بردار نیست . میرم اونجا آبروم می ریزه ها !

گفت نترس . چیزهایی که این چند وقته تو ساختی و زدی ، همه قشنگن . آخرش اینه که ازت قبول نمی کنند . سرت رو که نمی برن ! سنگ مفت گنجشک مفت ! خدا رو چه دیدی ؟ شاید کارت گرفت . فقط خودت رو دست کم نگیر وقتی اومدن دنبالت ، یعنی کارت خوبه دیگه !

از بس دوتش داشتیم ، حرفش برام بالاترین حکم بود ! گفتم باشه !

فرداش همسایه مون با یه خواننده مرد اومدن خونه مون . حالا اسم هاشون بماند .

همین قدر بهت بگم که اون خواننده در اون زمان خیلی معروف بود . چه مرد نازنینی هم بود . اومدن خونه و بعد از پذیرایی و این حرفها ، همسایه مون گفت فلانی اون ویلن ت رو بیار و یه پنجه ما رو مهمون کن .

بلند شدم و رفتم سازم رو آوردم . کواکب رو درست کردم و یه خرده کشکی بهش ور رفتم . راستش کمی هول شده بودم . دستم می لرزید . تمام آهنگ هایی رو که ساخته بودم یادم رفته بود !

عرق کرده بودم . سرم رو که چرخوندم ، یاسمین رو تو چهارچوب در دیدم که داره بهم نگاه می کنه و یه لبخند گرم رو لبشه .

از عشقش پر شدم . انگار تموم گرمی دنیا اومد تو پنجه هام ! اصلاً دیگه یادم رفت که کسی دیگه ای هم اونجاست ! ویلن رو گذاشتم زیر چونه ام و شروع کردم . نفهمیدم چی زدم ، چطور زدم ، کی تموم شد !

یه وقت دیدم که اون خواننده خدا بیامرز ، دولاشد و دستم رو مایج کرد ! نا دستم رو کشید ، گفت الحق که استادی ! دست مریزاد !

آره بهزاد خان . مام پامون اینطوری واشد تو رادیو .

اون روز اون خواننده ، شعر حافظی رو که من روش آهنگ گذاشته بودم ، همچین خوند که حظ کردم . مثل بلبل چه چه می زد و منم که گرم شده بودم ، باهاش می اومدم .

دوتایی شده بودیم یه نفر . اون دلش نمی اومد که من دست بکشم ، من دلم نمی اومد که اون ول کنه !

خلاصه بلند شدن و خداحافظی کردن و رفتن . قرار شد که من با همسایه مون برم رادیو .

دیگه در رحمت روم واشده بود . بعد از اون وقت نداشتم سرمو بخارونم .

پس فردا با همسایه مون رفتیم رادیو . یه مسئولی اونجا بود که اسم اون رو هم نمی گم . آهنگم رو براش اجرا کردم . خیلی خوشش اومد . پرسید بازم از این آهنگ ها داری ؟ گفتم دل من پره از این غصه ها ! گفت پس تو دلت داستان هزار و یکشب داری ! گفتم ، بگو هزار و یک غم !

خلاصه رفتیم به قسمت اجرا . اون خواننده و ارکستر اومده بودن . خدا رحمت شون کنه . خیلی هاشون الان دیگه زنده نیستن . شاید هم هیچکدوم شون الان زنده نباشن .

چند ساعتی تمرین کردیم و قرار شد فردا بیایم واسه ضبط . البته اون موقع ها ضبط یه آهنگ به راحتی حالا نبود . حالا هر کدوم از نوازنده ها تک تک می رن و اجرا و ضبط می کنن . هر جاش هم که خراب بشه همون جا رو قطع می کنن و درست می کنن . اما اون موقع همه ارکستر با هم می نشست و یه آهنگ رو اجرا می کرد . حالا یه دفعه می دیدی آخرش یکی خراب کرد . دوباره باید از اول شروع می کردیم . اما خوب همه استاد بودن و وارد .

همونجا بود که یکی از اون هنرمندا که خدا رحمتش کنه ، چون از کارم خیلی خوشش اومده بود باهام قرار گذاشت که موسیقی رو از پایه بهم آموزش بده . می گفت حیفه و با استعدادی و کارت هم خوبه .

بگذریم . این شد اولین کار من . می دونی ؟ کار اول آدم اکه بگیره دیگه همه چی درست می شه .

از اون روز به بعد گل کردم . همه شناختن منو !

چند وقتی گذشت و هفت هشت تا از آهنگ هام گل کرد و سر زبون ها افتاد .

پول خیلی خوبی هم تو این کار بود .

یه سالی گذشت . یه روز تو خونه داشتم رو یه آهنگ کار می کردم که دیدم یاسمین واستاده و نگاهم می کنه . ویلن رو گذاشتم زمین و بهش خندیدم . برعکس همیشه جواب خنده منو نداد . پرسیدم چی شده ؟ گفت تو عیب و ایرادی داری ؟ جا خوردم . پرسیدم یعنی چه ؟ گفت تو اصلاً مرد هستی ؟

خیلی بهم بر خورد . اخم هام رفت تو هم . گفتم کسی بهت چیزی گفته ؟ اذیتت کردن ؟

بگو کیه تا پدرش رو در بیارم .

گو کیه تا پدرش رو در بیارم .

گفت خود تو ! تویی که خیلی وقته منو آزار دادی !

خودم رو جمع و جور کردم . گفتم من راضیم خار به چشم بره و به پای تو نره ! اون وقت چطوری آزارت دادم ؟

گفت تا کی ما باید مثل خواهر و برادر با هم زندگی کنیم ؟ یا تو مرد نیستی یا منو دوست نداری ! برای همین نمی خواستم اون موقع ها که مریض بودم و تو سرم یه دونه نبود ببینی !

برای همین اون باندها رو مثل کلاه کرده بودم و گذاشته بودم رو سرم ! اما حالا نگاه کن .

اینو گفت و یه تکون به موهای بلندش داد و موهایش مثل موج دریا این ور و اون ور ریخت و گفت :

بین چه موهایی دارم ! مثل شبق سیاه !

حس از تنم رفت . گفتم تو رو خدا نکن . پدر منو در آوردی ! قربونت برم مردم از بس عشقت رو تو دلم ریختی و هیچی نگفتم . شب و روزم رنگ موهاش شده بود .

پرسید پس چرا تا حالا چیزی بهم نگفتی ؟ گفتم ملاحظه می کردم . می ترسیدم تو منو نخوای و زورکی قبول کنی که زنم بشی وگرنه آرزومه که تو رو بگیرم .

گفت : راست می گی یا می خوای دلم رو خوش کنی ؟ گفتم به همون که می پرستی و می پرستم خیلی وقته که مهرت تو دل مه . این آهنگ ها که می سازم ، سوز عشق توئه !

اصلاً بلند شو همین الان بریم یه تک پا محضر عقدت کنم .

انگار آرام شد و اون چشمهای درشت و وحشی ش رام شد .

همون وقت راه افتادیم ، چادرش رو انداخت سرش و راه افتاد و یه محضر بود نزدیک خونه مون . یه ساعته کار تموم شد و یاسمین شد زن من . حلال و محرم .

چی برات بگم که اون شب ، چه شبی بود برای من ! تشنه ای که بعد از سالها به آب رسیده !

گرگ گرسنه ای که به گله زده ! دوستی که به دوست رسیده . غم دیده ای که به سنگ صبور رسیده !

اینجای سرگذشت که رسیدیم ، هدایت بی اختیار زد زیر گریه . طاقت دیدن اشکهایش رو نداشتیم . بلند شدم که برم . اشاره کرد که بشین . خسته و پریشون بود .

اشک هاش رو پاک کرد و یه سیگار روشن کرد .

—دست خودم نیست . این اشک ها خوراک شب و روز منه .

بشین هنوز خالی نشدم .

چی بگم که بفهمی ! باید عاشق باشی تا درد عاشق رو بفهمی . باید درد عشق رو چشیده باشی تا بفهمی چه دردیه ! باید مجنون باشی تا بفهمی دیوانگی چیه !

شبی بود اون شب !

هنوز حرفهای اون شبش تو گوش مه . بهم می گفت من جز تو کسی رو ندارم . همون طور که آقایی کردی و تا امروز ازم نگهداری کردی . بزرگی کن و واسه همیشه منو زیر بال و پر خودت نگه دار . من محبت های تو یادم نمیره . تو تا حالا برای من هم پدر بودی هم مادر و هم برادر . از این به بعد باید شوهرم باشی . نکنه حالا که معروف شدی منو یادت بره .

منم قسم میخورم تا ابد کنیزی تو بکنم . تو فقط باهام باش و یه شیکمم رو سیر کن . یه تیکه چیت هم تن م کن . دیگه ازت چیزی نمی خوام .

نازش می کردم . قربون صدقه اش می رفتم . می گفتم این حرف ها چیه می زنی ؟ تو نباشی می خوام دنیا نباشه ! چیت چیه ؟ این حرفها کدومه ؟ هر چی دارم مال تو . از جون که عزیز نباشه فدات می کنم . بشین خانمی تو بکن . تاج سر من باش . حال و هوایی داشتم اون شب بهزاد !

از فرداش ، خونه واسه من شده بود بهشت . چپ می رفتم ، راست می رفتم ، یاسمین مثل یه تیکه ماه جلوی چشمم بود و منم قربون صدقه ش می رفتم .

از وقتی هم که زن و شوهر شده بودیم و به همدیگر محرم . کلاً رفتارش با من عوض شده بد . همش می خندید . باهام شوخی می کرد . ناز و نوازشم می کرد . لقمه می گرفت و دهن م می داشت وتر و خشکم می کرد .

بهش می گفتم داری لوس م می کنی ها می گفت عیبی نداره ، می خوام تلافی ی محبت ها تو بکنم . صدای خنده از خونه مون قطع نمی شد ! مرتب اسفند دود می کردیم که نکنه همسایه ها چشم مون بزنن .

یه روز که از سرکار برگشتم خونه ، تا در حیاط رو باز کردم و اومدم تو ، دیدم یکی داره می خونه ! واستادم و گوش کردم . یاسمین بود ! چه صدایی داشت .

اصلاً باورم نمی شد این صدا از حنجره این زن باشه !

آوازی رو که بهترین خواننده مرد به سختی می خوند ، یاسمین طوری اجرا می کرد که انگار داره یه چیزی رو زیر لب زمزمه می کنه ! دهن م از تعجب وا مونده بود .

یه دفعه جایی از آواز رسید که باید چه چه می زد . همچین این صدا رو داد بیرون که نفس من برید ! اون چه چه می زد ، نفس من تو سینه حبس شده بود .

می دونم باور نمیکنی ، اما همون موقع گنجیکشهایی که رو درخت های تو حیاط بودن . واسه یه مدت اصلاً جیک جیک نکردن .

هی صبر کردم ، هی صبر کردم که این چه چه تموم شه ، مگه تموم می شد .

بقدری صدا صاف و رسا بود که انگار ده تا بلندگو تو خونه مون کار گذاشته بودن .

بلاخره تموم شد ! نفس م رو دادم بیرون ! اون می خوند ، من داشتم خفه میشدم . بقدری تحریر صداش زیاد و قشنگ بود که فکر نمی کردم پنجه من بتونه این صدا رو همراهی کنه !

تو دلم گفتم قریون خلقت خدا برم ، این صدای آدمیزاده یا بلبل و قناری !

همونجا تو حیاط نشستم زمین . می دونستم که اگه برم تو دیگه نمی خونه . یه گوشه ساکت نشستم و گوش کردم . خداوند همه چیز رو در خلقت این زن کامل کرده بود . تو این چند وقته بقدری خوب یاد گرفته بود روزنامه بخونه که باورم نمی شد . خط می نوشت که آدم حظ می کرد .

اینم از صداش ! با خودم فکر کردم که چطور تا حالا نفهمیده بودم یاسمین اینقدر استعداد داره ! تو این فکرها بودم که از تو خونه ، صدای افتادن و شکستن یه چیزی اومد و بعدش یاسمین گفت : اوا خاک به سرم ، قوری شکست .

یه دقیقه صبر کردم و بعدش رفتم تو . تا منو دید با خنده و خوشحالی اومد جلومو گفت : چقدر زود اومدی . هنوز واسه ت چایی دم نکردم . یعنی داشتم دم می کردم که قوری از دستم ول شد رو زمین .

گفتم فدا سرت . چای نمی خوام . بیا یه رقیه اینجا بشین کارت دارم .

پرسید خبری شده ؟ گفتم نه . فقط ازت یه کمی دلخورم .

گفت خدا مرگم بده ! کار بدی کردم . نکنه چون قوری رو شکستم ناراحتی؟

گفتم ک ازم پنهون کاری کردی .

گفت به سی جزو کلام الله اگه چیزی شده باشه و من به تو نگفته باشم .

گفتم بشین تا برات بگم . گفت بگو دلم ترکید .

گفتم این صدای کی بود از خونه ما میومد ؟

رنگش پرید و گفت : لال شم ، مگه صدا از خونه بیرون می آمد ؟

گفتم : از خونه که بیرون می آمد هیچی از ده تا کوچه اون ور تر هم شنیده می شد . زد تو صورتش و گفت خاک به سرم ! مرد غریبه صدام رو شنیده ؟

گفتم خودت رو ناراحت نکن . منظورم این نبود . میگم چرا تا حالا جلوی خودم نخوندی ؟

انگار دلش آروم گرفت . خندید و با خجالت گفت : خبه ! کدوم صدای خوب ؟

گاهی گذاری واسه دلم یه چیزی می خونم . آهنگ های تو اون قدر قشنگ که آدم به هوس می آد بخوندشون .

گفتم حرف بیخودی زن . بشین اینجا کارت دارم .

اینرو گفتم ولین رو آوردم و با صدای کوک کردم و گفتم یاالله . بخون !

با تعجب گفت ، غذام داره سر میره ! هنوز جارو پارو نکردم ، هزار تا کار دارم ، اون وقت تو می گی پیام برات آواز بخونم ؟ یکی می مرد ز درد بی نوایی ، یکی می گفت خانم زردک می خواهی ! دم پختکم وق زده ؟ بذار به کارهام برسم مرد !

دستش رو گرفتم و نشوندمش زمین و گفتم تا برام نخونی نیم دارم از اینجا جم بخوری؟

گفت شوخی ت گرفته سرطهریه ؟

گفتم هنوز یه ساعت تا ظهر داریم . بهانه نیار . تا نخونی ولت نمی کنم .

با خجالت گفت : من روم همیشه جلوی تو آواز بخونم .

گفتم رو شدن نداره ! مگه می خوای واسه غریبه بخونی ؟ بخون . بخون ، معطل هم نکن . شروع کردم یکی از آهنگ هایی رو که ساخته بودم ، با ولین زدم . پیش در آمد آهنگ که تموم شد ، بهش اشاره کردم که بخونه . یه آن اومد شروع کنه اما انگار شرم مانعش شد . بهش گفتم اگه نخونه باهاش قهر می کنم . آخه می دونی ، طاقت قهر نداشت !

خلاصه بزور شروع کرد خوندن . اولش خجالت می کشید صدای رو ول بده ! اما کم کم روش باز شد و بی ترس و خجالت برام خوند .

چه خوندنی ! اونقدر این صدا قشنگ بود که وسط های آهنگ ، دیگه ساز نزدم و به صدای یاسمین گوش کردم . صدا که چی بگم ؟ چهچه بلبل !

یه دفعه با خنده گفت : اووووه ! چرا نمی زنی؟

دوتایی زدیم زیر خنده . گفتم صدات اونقدر قشنگه که پنجه م وا مونده ! گفت : سوسکه از دیوار بالا می رفت مادرش می گفت قربون دست و پای بلوریت . مگه اینکه تو از صدای من تعریف کنی !

گفتم : نه به خدا ، کار من اینه . صدای خوب رو می شناسم . از هر یه میلیون ، یکی صدای تو رو نداره . کاشکی صدای تو رو من داشتم .

گفت : صدا چیه ؟ جونم مال تو . گفتم خونت سلامت . گفت حالا می ذاری برم به بدبختی هام برسم ؟

از اون به بعد کارم این شده بود که هر شعری رو بهم می دادن ، بعد از اینکه آهنگ ش رو می ساختم اول می دادم یاسمین بخونه . اگه خوب شده بود می دادم رادیو .

طوری شده بود که اگه یه روز برام نمی خوند و صداش رو نمی شنیدم کلافه بودم . یعنی حق هم داشتم .
صدای یاسمین رو هر کسی یه بار می شنید ، دیگه هیچ صدایی براش صدا نبود .

خلاصه که خیلی با هم خوش بودیم . زندگی رنگ های قشنگش رو به ما نشون داده بود . تا اینکه یه روز
با شرم و حیا اومد تو حیاط . داشتیم به شاخه درخت ها ور می رفتیم .

پام روی پله های نردبون بود و با اره شاخه های اضافی رو می بریدم .

گفت می خوام یه چیزی بهت بگم . گفتیم بگو . گفت بیا پایین بهت بگم . گفتیم بگو گوش می دم . گفت اگه
خدا به ما بچه نده ، تو چیکار می کنی ؟

گفتم دعا می کنم بده !

گفت اگه نده چی ؟ طلاقم می دی ؟

گفتم حرف دیگه نداری بزنی ؟ هر وقت وقتش رسید خدا بهمون بچه میده دیگه . گفت انگار وقتش رسیده
! حامله شدم !

از هولم پام لیز خورد و با کمر اومدم رو زمین . یه دست به کمر یه دست به زمین ، بلند شدم و پرسیدم تو
از کجا فهمیدی ؟

خندید و گفت : خب ما زنهای جور می فهمیم دیگه !

گفتم الهی دورت بگردم . انشالله همیشه خوش خبر باشی . بگیر بشین . بگیر بشین . دیگه نباید کارهای
سنگین بکنی باید استراحت کنی .

گفت . اون وقت تنم رو پیه می گیره و بچه خفه میشه ! واسه زن حامله کار کردن خوبه . تو دلت شور نزنه .

گفتم تو رو خدا مواظب باش . سبک سنگین نکن . امانت خداست اون بچه . ها !

دولا شدم و زمین رو ماچ کردم . دیگه از خدا چیزی نمی خواستم . همه چی داشتم .

چه درد سرت بدم ؟ چند ماه بعد ، خدا بهمون یه پسر کاکل زری داد . یه قند عسل . دیگه اصلاً دلم نمی
خواست از خونه پام رو بیرون بذارم .

دلم واسه بچه ضعف می رفت . دوست داشتم درسته قورتش بدم ! چپ می رفتم و راست می اومدم ، یه
چیزی میدادم یاسمین بخوره . می گفتم زن بچه شیرده باید خوب بخوره . می گفت دارم مثل خرس میشم
میگفتم عیبی نداره باید هم تو پروار بشی هم پسر م .

یه روز که براش جیگر کباب کرده بودم و داشتم می دادم بهش بخوره ، دستم رو گرفت و ماچ کرد و گفت ، درسته که تو بچگی زیاد سختی کشیدم ، اما خدا تلافی همه رو برام کرد . تا عمر دارم خوبی هات رو فراموش نمی کنم مرد !

چنگ زدم تو خرمن موهاش و گفتم ، منم تو بچگی خیلی بدبختی کشیدم اما انگار خدا ، در رحمتش رو رومون باز کرده . به حق این برکت مرتضی علی خدا به همه بده و از صدقه سر همه به ما هم بده و اینهایی هم که داریم ازمون نگیره .

اسم پسرمون رو علی گذاشتیم . روز به روز رشد می کرد و بزرگ می شد . هر چی اون بزرگتر می شد ، کار من هم بهتر می شد .

بعد از چند وقت یه خونه دیگه م همون طرفها خریدم . وضع زندگیم خیلی خوب شده بود بهترین زندگی رو براش درست کردم . از طلا سیرش کرده بودم .

خودش می گفت اونقدر که من طلا دارم . زرگری نداره !

بهش می گفتم لیاقتش رو داری . خانمی خوشگلی برام یه همچین دسته کلی زاییدی .

هدایت دوباره یه سیگار روشن کرد و دو تا چایی هم ریخت و نفسی تازه کرد . ادامه داد :

زندگی به کامم شده بود . سالها گذشت و آب تو دلمون تگون نخورد .

علی حدوداً شیش سالش شده بود . دیگه کم کم وقت مدرسه ش بود . یه روز که از سر کار اومدم خونه ، بعد از اینکه یاسمین برام چایی آورد و خوردم گفت : می خوام یه چزی بهت بگم .

گفتم بگو . گفت من این چند وقت خیلی فکر کردم دیدم عقل هم چیز خوبییه . خدا وقتی یه نعمت می ده و اگه ازش استفاده نکنه کفران نعمته .

گفتم خوب آره . گفت به نظر تو حیف نیست که این صدایی که من دارم ، ازش استفاده نکنم ؟

گفتم همون که واسه شوهرت می خونی و آهنگ های تازم رو اجرا می کنی ، استفاده س دیگه .

گفت : منظورم اینه که برم رادیو بخونم !

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم همین یه کارم مونده که زخم بره تو رادیو ! دیگه نشنوم از این حرفها زدی ها ؟ نون ت نیست ؟ آب ت نیست ؟ چی چی ت کم و کسره ؟

کجای زندگیت رو لنگ گذاشتی ؟ چی می خواستی واسه ت فراهم نکردم ؟

حالا دیگه میخوای آبروی منو تو سرو همسر ببری؟ دستت درد نکنه یاسمین خانم .

سرش رو انداخته بود پایین و هیچی نمی گفت . منم خیلی عصبانی شده بودم . یه خرده که گذشت گفت حالا من یه چیزی گفتم تو چرا اینقدر خودت رو ناراحت می کنی ؟

گفتم این حرفه که تو میزنی ؟

گفت : چی می دونم ! زنم و ناقص العقل ! یه چیزی گفتم . دیگه م از این حرفها نمی زنم . ببخشید غلط کردم .

خلاصه اون روز گذشت و تا چند وقتی دیگه حرف و حدیث نشد . اما من احمق نفهمیدم که این جریان از کجا آب می خوره . یاسمین اهل این حرفها نبود که ! نگو این همسایه بی وجدان ما ، نشسته بود زیر پاش !

چند وقت بعد ، دوباره شروع کرد در گوشم قرم قرم کردن که چی ؟ که دوره زمنه عوض شده و دیگه زن ها نباید همه ش تو خونه بشینن و کهنه بشورن !

شوهرهای مردم ، افتخارشون که یه همچین زن با استعدادی داشته باشن که از قبلش پول در بیارن ! اون وقت تو لجبازی می کنی ؟

گفتم من از اون مردها نیستم که از قبل زنم نون بخورم . خوشم هم نمی آد زنم جلوی نامحرم بره و صداش رو مرد غریبه بشنوه ! غیر از اون . ما احتیاجی به پول نداریم .

این همه پول رو می خوام چیکار ؟ این دفعه آخرت هم باشه که این زمزمه ها رو می کنی ها !

گفت : اینا زمزمه نیست ، حرف حساب .

گفتم یاسمین تو تا حالا اون روی سگ منو ندیدی ! نذار دهنم واشه !

گفت : دهنه و ابشه یا نشه ، من کارم رو می کنم .

یه دفعه اختیار از دستم در رفت و یه کشیده زدم تو صورتش ! جا خورد . گریه کنون بلند شد و رفت تو آشپزخونه .

بظاهر مسئله تموم شد ، اما این زندگیمون بود که تموم شد . چند ماهی گذشت . انگار اون یاسمین رو برده بودن و یه یاسمین دیگه رو جاش گذاشته بودن ! کم کم شده بودیم دو تا آدم غریبه .

دفعه بعد رک تو روم واستاد که من می خوام برم ! تو هم هر کاری که ازت بر می آد ، بکن . دستت هم اگه روم بلند کنی ، هر چی دیدی از چشم خودت دیدی ها !

نگاهش کردم و گفتم : تف به روت زن ! بی حیای سلیطه ! اینه مزد کارهام ؟

گفت هر کاری که برام کردی ، جاش ازم لذت ش بردی ! بقیه ش هم هر چی بوده ، باهام حساب کن پولش رو بهت میدم !

گفتم از کی تا حالا پول در آر شدی که می خوام گشاد بازی دریباری ؟

گفت تو خبر نداری ! خیلی ها از فرق سرم تا نوک پام رو طلا و جواهر می گیرن !

گفتم این خیلی ها ، اون وقت که کچل بودی و داشتی می مردی هم از این مایه ها واسه ت می رفتن ؟

گفت اینا مال قدیمه ! حالا رو بگو . اصلاً میدونی چیه ؟ من نمی خوام زن یه مطرب باشم ! حالا راحت شدی ؟

گفتم : اصل بد نیکو نگردد آنکه بنیادش بد است ! برو گمشو از جلو چشمم پتیاره خانم !

اینو گفتم و رفتم تو حیاط . یه نیم ساعت بعد با یه چایی اومد تو حیاط . چایی رو گذاشت جلوم و خودش هم نشست زمین . یه دقیقه که گذشت گفت ، ببین من تو رو دوست دارم ، پسر من رو هم دوست دارم . زندگیم رو هم دوست دارم . اما بشرطی که بذاری برم خواننده بشم . حیفه این صدا ضایع بشه ! تو هم ببخش اگه بهت بی حرمتی کردم . ولی چه میشه کرد ؟ دنیا دیگه فرق کرده ، تو ناسلامتی خودت هنرمندی ! باید این چیزها رو بهتر بدونی .

گفتم من فقط این رو میدونم که یه آشیونه گرم داریم و تو داری خرابش می کنی . لگد به بخت خودت زن . خیر نمی بینی ها !

گفت بخت من اینه که خواننده بشم .

گفتم من زن خواننده نمی خوام .

گفت به خدا چیزی نمیشه . گاهی گذاری میرم یه صفحه ضبط می کنم و می آم . آب از آب تگون نمی خوره . اونا فقط هنر منو می خوان .

گفتم این چیزی که تو میگی . وقتی افتادی تو این کار ، بقیه چیزهاشو می فهمی .

گفت تو که تو این کاری ، بقیه چیزهاشو فهمیدی ؟

گفتم من مردم . کسی با من کار نداره . اما با یه زن خیلی ها کار دارن ! اینجا ایرانه !

گفت : حرف آخرت همینه !

گفتم آره . اگه من شوهرتم و بزرگ ترتم ! می گم نه ! حالا اگه شیطان تو جلدت رفته ، برو . اما اگه رفتی دیگه پشت سرت رو هم نگاه نکن . واسه من مثل اینه که مردی .

گفت : به درک ! خلاق هر چه لایق !

بعد استکان چایی رو با پاش زد و پرت کرد یه طرف و رفت تو خونه . یه ربع بعد با یه چمدون اومد بیرون . دیدم راست راستی داره میره . بغض گلووم رو گرفت . رفتم جلوش و گفتم ، چه بدی بهت کردم ؟ بی احترامی ت کردم ؟ خوارت کردم ؟ سرت هوو آوردم ؟ باهات بد تا کردم ؟ چه آزاری بهت رسوندم که این طور دشمن خونی یه من شدی و داری منو می جزونی ؟

گفت کاشکی این کارها رو کرده بودی ! اون وقت خیلی راحت تر می رفتم دنبال کارم !

گفتم بخدا هر کسی زیر پات نشسته ، دشمن ته ! خیرت رو نمی خوات ! والله چشممون زدن ! از خر شیطون بیا پایین . به روح قرآن می ری تا خرخره می افتی تو لجن ها !

گفت اینا رو تو میگی . این خبر ها نیست . بی خودی هم نصیحتم نکن .

اومد که بره پریدم دستش رو کشیدم و زدمش به دیوار که یه مرتبه خاک انداز آهنی رو برداشت و پرت کرد طرفم . تا خواستم سرم رو بدزدم ، خورد تو پیشونیم که خون وا شد تو صورتم ! دیگه چیزی نفهمیدم . موهای رو گرفتم تو چنگم و یه مشت تو گردنش زدم که از حال رفت .

صدای گریه علی بلند شد . دویدم طرفش و بغلش کردم و بردمش تو خونه که این چیزها رو نبینه .

تا برگشتم بیرون ، دیدم یاسمین بلند شده . خواستم دوباره بزمنش که گفت ، هر چقدر می خوام بزنی بزن ! زورت بهم میرسه . می تونی تو خونه زندانی م کنی . اما بدون که تا سرت رو بچرخونی یا بهت خیانت می کنم یا فرار می کنم .

از غم و غصه گریه م گرفت . بهش گفتم من خیلی زحمت تو رو کشیدم یاسمین .

گفت می خواستی نکشی ! کسی ازت خواسته بود ؟ میذاشتی بمیرم .

گفتم حالا از خدا می خوام که بمیری تا سر منو زیر ننگ نکنی .

گفت ننه من غریب بازی در نیار ! همسایه ها جمع شدن !

برگشتم دیدم همه همسایه ها رو پشت بوم هاشون واستادن و دارن ما رو نگاه می کنن .

گفتم ایشالله خبرت رو برام بیان که برام آبرو نذاشتی . خدا مرگت بده زن !

گفت خدا سرش شلوغه به این چیزها نمی رسه .

گفتم لال بشی که خدا رو هم فراموش کردی . دستت رو شیطون گرفته ، داره با خودش می کشه !

بعد خسته و گریه کنون رفتم لب حوض و صورت خونی م رو شستم و گفتم : من زیر شلاق و فلک خم به ابروم نیومد . تو یتیم خونه گرسنگی و بدبختی رو کشیدم و جلوی کسی یه قطره اشک از چشمم نیومد . تو اشک منو در آوردی . خدا اشکت رو در بیاره .

برو زن ، اما بدون یه روزی با همین پیشونی که شکستی ، سجده خدا رو کردم تا به تو عمر دوباره بده . با همین دلی که شکوندی غمت رو خوردم تا خوب شدی !

با همین دستها لگن کثافت هات رو خالی کردم . با همین پشتی که خم کردی کوله ت می کردم و می بردمت دکتر تا سالم شدی !

برو که دیگه جای زن بی حیایی مثل تو توی این خونه نیست . برو که دنیا به هیچکس وفا نکرده . برو که با همین دل شکسته پیش خدا برات حق می زنم .

امیدوارم یه روزی بشه که پشیمونی ت رو ببینم . اگه اون خدا ، خداس ، انتقام من و این طفل معصوم رو از تو می گیره . برو نااهل .

بعد رفتم تو خونه پیش علی که گریه می کرد . از پنجره دیدم که چمدونش رو برداشت و رفت . همین طور تو حیاط رو نگاه می کردم که دیدم همسایه بالا هم دنبالش رفت . فهمیدم کدوم نامردی زیر پای زن من نشسته . پریدم بالا و به زنش گفتم تا فردا مهلت داری که از اینجا برین و گرنه اسباب هاتونو می ریزم وسط کوچه !

اومدم پائین . پسر دویذ بغلم و گفت : بابا ، ماما کجا رفت ؟

گفتم بابا جون گریه نکن . مامانت دیگه مرد !

گفت من مامانم رو می خوام .

بغض داشت خفه م می کرد . چی می تونستم به این بچه بگم ؟ سرم رو گذاشتم رو شونه بچه م و های های گریه کردم . برای زندگیم گریه کردم که انکار بمب زیرش گذاشته و رفت هوا !

برای این بچه گریه می کردم که مفت مفت بی مادر شد ! بخاطر نامردی یه آدم گریه می کردم که چه جوری جواب خوبی ها میدن !

دیگه اون همسایه نامرد رو ندیدم . فرداش اسباب کشی کردن و رفتن . تا چند وقت علی بهانه مادرش رو می گرفت . تا گریه می کرد منم پا به پاش گریه می کردم . طفل معصوم ، آخری واسه اینکه من گریه نکنم دیگه چیزی نمی گفت . شاید می ترسید باباش رو هم از دست بده .

دیگه خجالت می کشیدم از در خونه بیرون برم . شرمم می شد جلو همسایه ها .

همون موقع بود که سیگاری شدم . می نشستم تو خونه و هی سیگار می کشیدم و فکر می کردم . اوضاع همه چیز تو خونه بهم خورده بود . کثافت از در و دیوار می رفت بالا ! نه صبحونه ای ، نه ناهاری ، نه شامی ! خونه شده بود ماتمکده ! می نشستم یه گوشه و به روزهای فکر می کردم که صدای خنده یاسمین تمام این خونه رو پر کرده بود .

خودم کردم که لعنت بر خودم باد . اگه من صداش رو تعلیم نمی دادم ، اگه من وادارش نکرده بودم که برام بخونه ، اگه یه کم حواسم رو جمع کرده بودم این وضع پیش نمی اومد .

این طفل معصوم علی بقدری کز و پژمرده شده بود که دیگه نه بازی می کرد و نه می خندید . یاد روزهایی افتادم که یاسمین رو در حال مرگ آوردمش پیش خودم .

یاد کارهایی افتادم که براش کردم . وقتی چشمم به این بچه می افتاد که بغض تو گلوش بود اما صداش در نمی اومد . دلم آتیش گرفت . نمی دونستم چه خاکی به سرم بریزم . مونده بودم چیکار کنم . دل خودم داشت می ترکید . همه ش با خودم می گفتم الان یاسمین کجاست ؟ امشب سر به بالین کدوم نامرد گذاشته ؟ یه هفته می شد که ازش بی خبر بودم .

غیرت داشت خفه می کرد . یه آن به این فکر افتادم که برم پیداش کنم و بکشمش . بعد هم این بچه رو بکشم و هم خودم رو . خلاصه روزهای بدی گذشت .

یه روز که با علی تو خونه نشسته بودیم و داشتیم رادیو گوش می کردیم یه دفعه رادیو اعلام کرد که به یه آهنگ که توسط هنرمند و خواننده جدید ، خانم فلا اجرا می شه گوش بفرمایین .

بعدش یه خرده آهنگ و یه دفعه چی شنیدم ! صدا ، صدای یاسمین بود که با یه اسم دیگه داشت می خوند .

علی داد زد ، بابا ! بابا ! مامانه ! صدای مامانه ! به خدا صدای مامانه ! سرم رو محکم زدم به دیوار ! پشت دستم رو انقدر گاز گرفتم تا خون افتاد .

خدایا چی جواب این بچه رو بدم ؟ می زدم تو پیشونیم و گریه می کردم .

علی طفل معصوم هم پای رادیو نشسته بود و آروم آروم گریه می کرد . تا یاسمین خوند ، من و این بچه هم گریه کردیم .

وقتی آوازش تموم شد ، علی اومد پیش من و گفت : بابا مامان الان کجاست ؟

گفتم : باباجون مامان مرده ! گفت پس این کی بود که آواز می خوند ؟

گفتم اون مامان تو نیست . یه خانمه که صداش شبیه اونه !

گفت مامان چرا رفت ؟ تو اذیتش کردی ؟

گفتم نه پسر ، مامانت دیگه نمی خواست خوب و پاک باشه . دیگه من و تو رو دوست نداشت .

سرم رو انداختم پایین . چی داشتم بهش بگم .

دوباره گفت من دلم خیلی واسه مامان تنگ شده ! مامان شبها که میخواستم بخوابم برام قصه می گفت . نازم می کرد تا خوابم ببره . از وقتی مامان رفته وقتی میرم بخوابم تا چشمهامو می بندم چیزهای بد و ترسناک می آد جلوم !

اینارو که شنیدم از خدا مرگم رو خواستم ! بغلش کردم و چسبوندمش به خودم و گفتم : بابا من قصه بلد نیستم برات بگم اما به جای مامانت هم می تونم بهت محبت کنم ، همینطور که یه روزی به مامانت محبت کردم . اما تو دستمزد رو اونطوری نده .

بردمش تو رختخواب خوابوندمش و نشستم بالای سرش و شروع کردم به ناز و نوازش کردنش . یه دقیقه که گذشت گفت : بابا میشه برام ساز بزنی .

گفتم نه بابا ، نمی تونم ، دستم به ساز نمی ره .

گفت اگه ساز بزنی یاد موقعی که مامان نرفته بود می افتم و راحت می خوابم .

نمی دونستم چیکار کنم . از روزی که یاسمین رفته بود ، دست به ویلن نزده بودم . از یه طرف نمی خواستم دیگه طرف ساز برم . از یه طرف نمی تونستم دل بچه رو بشکنم . سست و سنگین بلند شدم و رفتم ویلن رو آوردم . خدا میدونه وقتی دستم به ساز خورد چه حالی شدم ! با هر جون کندنش که بود اومدم بالا سر علی تا خواستم یه چیزی براش بزنم گفت بابا همون آهنگی رو بزنی که مامانم دوست داشت و همه ش می خوند .

نگاهش کردم و لال شدم و هیچی نگفتم . چطور می تونستم به این بچه بگم که چه حالی دارم !

زدم . آهنگی رو که یاسمین همیشه می خوند زدم . اما هر آرشه ای که به ویلن می زدم مثل کاردی بود که به قلبم می زدم .

اشک از چشمام می اومد و من ساز می زدم . چلوی چشمام یاسمین رو می دیدم که کنارم واستاده و برام می خونه .

تو خیالم می دیدم که همه این چیزها خواب بوده و یاسمین هیچ جا نرفته .

به خودم می گفتم که الان در باز میشه و یاسمین مثل همیشه با اون خنده قشنگش می آد تو اتاق . اون شب چه کشیدم تا اون آهنگ تموم شد .

علی خوابش برد .

از این قضیه یه ماهی گذشت . کمتر از خونه بیرون می رفتم . یکی دوبار همون خواننده اومد سراغم . می خواست که برم رادیو که قبول نکردم .

تازه واسه خرید خونه هم زورگی می اومدم بیرون . چه برسه به اینکه دوباره برم رادیو . یه روز صبح که می رفتم نون بخرم دیدم چند تا از زن های همسایه یه گوشه واستادن و دارن یه اعلامیه رو که به دیوار چسبونده بودن تماشا می کنن .

تا منو دیدن یه چیزی به همدیگه گفتن و رفتن . آروم آروم رفتم جلو . می خواستم بدونم که چی رو دارن تبلیغ می کنن . جلوی دیوار که رسیدم تازه فهمیدم چقدر خاک بر سر شدم ! حس از زانو هام رفت .

عکس یاسمین ، زن منو چسبونده بودن به دیوار . زنی که رنگش رو آفتاب هم ندیده بود ، حالا سر برهنه تمام مردهای این شهر می دیدن !

زنبیل از دستم افتاد . حالم بد شد . یه گوشه نشستم و زدم تو سرم .

ای خدا چه گناهی به درگاہت کرده بودم که حالا باید کلاهم رو می داشتم بالاتر ! تف به تو روزگار !

از خجالت روم نمی شد سرم رو تو کوچه بلند کنم . این زن کمرم رو تا کرد .

همه ش فکر می کردم همه اهل محل واستادن و منو نگاه می کنن .

خواستم بلند شم تا هنوز کسی اعلامیه رو ندیده پاره ش کنم . اما مگه یکی دوتا بود / از این سر تا اون سر کوچه پر شده بود از عکس زن من !

خدا چه بدبختی ای ! به ناموس کی چپ نگاه کردم که به ناموسم نگاه می کنن؟ چادر کدوم زن رو از سرش کشیدم که چادر از سر زنم برداشتن ؟

دستم رو گرفتم به دیوار و با زحمت بلند شدم . نگاهی به اعلامیه کردم . زیرش نوشته بود خانم فلانی ، ستاره ای که از شرق طلوع کرده و در آسمان هنر ایران می درخشد .

ورود بانو فلان را به عالم هنر تبریک می گوئیم . از این پس صدای بلبل و قناری را فراموش کنید !

امشب و همه شب بانو فلان ، هنرمند محبوب شما در کافه فلان برنامه اجرا می کنن !

دستم رو به دیوار گرفتم و یواش یواش از کنار دیوار برگشتم خونه .

تا در و پشت سرم بستم . نشستم به گریه .

علی طفل معصوم که نمی دونست چی شده . مثل پروانه دور و برم می گشت و هی می پرسید بابا چی شده چرا گریه می کنی ؟

ولی چی داشتم بهش بگم ؟ بگم اکه می خواهی مامانت رو ببینی ، برو کافه فلان !

دیگه تو اون محل جای من نبود . یه هفته ای هر دو تا خونه رو فروختم و اومدم همین جا .

این خونه و باغ رو خریدم . اون موقع اینجا ، زمین اصلا ارزش نداشت . نزدیک کوه بود و پرنده هم این طرف ها پر نمی زد . این خونه و باغ ، ییلاق یه پیرمرد پولدار بود که بخاطر مریضی دیگه نمی اومد اینجا . واسه من خیلی خوب بود . هیچکس اینجا رو نمی شناخت می تونستم در باغ رو روی خودم ببندم و بشنیم به بدبختی هام فکر کنم .

این اسباب و اثاث و کتاب و خلاصه همه چیز رو از اون پیرمرد روی خونه خریدم . هیچکس هم ، جز همون خواننده ای که اسمش رو نمی گم ، آدرس و نشونی اینجا رو بلد نبود . به اونم سپرده بودم که به کسی نگه من کجا رفتیم و چیکار می کنیم .

دیگه این باغ و این خونه شد دنیای من و این طفل معصوم علی . می نشستم تو خونه و آهنگ می ساختم . آهنگ هام هم پر سوز شده بود . ماهی یه بار دو ماهی یه بار خواننده خدا بیامرز می اومد پیش من و آهنگ ها رو می برد و پولش رو برام می آورد .

یه سالی گذشت که یه روز از همون خدایامرز شنیدم که اون همسایه نامرد که زیر پای زن من نشسته بود درد بی درمون گرفته و مرده .

اینم سزای کسی که آشیونه مردم رو بهم بزنه . اما واسه من چه فایده داشت . حالا دیگه هم خونه و باغ به این بزرگی داشتم و هم پول . اما اون چیزی که می خواستم رو نداشتم . اون موقع فهمیدم که یه وقتی چقدر ثروتمند بودم و خودم خبر نداشتم .

گذشت یه چند سالی گذشت . یاسمین مشهور و مشهورتر شد . اسمش هر جا بود واسه مردم شادی می آورد و واسه من غم .

چی بگم که بفهمی چه ها کشیدم .

علی رو گذاشتم تا درس بخونه و واسه خودش کسی بشه . براش هم مادر بودم و هم پدر . بچه بود و زود یادش رفت . گاهی گذاری سراغ مادرش رو می گرفت اما چند سالی که گذشت قبول کرد که مادر نداره .

هر جوری بود با چنگ و دندون بزرگش کردم . نداشتم درد بی مادری رو بفهمه یعنی این چیزی بود که خودم فکر می کردم .

روزها گذشت ماه ها گذشت ، سالها گذشت . اما من نتونستم یاسمین رو فراموش کنم . یه روز که علی بعد از مدرسه قرار بود بره خونه یکی از دوستاش ، دلم خیلی گرفت .

دلگرمی و امیدم به پسرم بود . روزها که نبود ، چشمم به در خشک می شد تا از مدرسه بیاد خونه . اون روز که می دونستم مهمونی دعوت داره و تا چند ساعت از شب گذشته بر نمی گرده ، غم دنیا تو دلم ریخته بود . هوای یاسمین تموم وجودم رو گرفته بود .

می دونستم کجا برنامه داره . خیلی با خودم کلنجار رفتم ولی آخرش نتونستم خودم رو نگه دارم .
طرفهای عصر بود که از خونه زدم بیرون و رفتم در اون کافه و یه گوشه واستادم تا شاید بتونم یه نظر
ببینمش .

سر شب بود که یه ماشین شیک اومد جلو کافه و چند نفر ازش پیاده شدن و بعدش چیزی رو که سالها
آرزوی دیدنش رو داشتم دیدم .

یاسمین !

یاسمینی که یه روز فقط مال من بود ! اما حالا تنها کسی که دستش به اون نمی رسید من بودم . یه پالتو
تنش بود که همه ش پوست بود . موهای سیاه و بلندش رو دورش ریخته بود . آروم پیاده شد . دور و برش
رو گرفته بودن . چند نفر هم اومده بودن که ببیننش . دیگه هیچ جایی واسه من نبود .

اون طرف خیابون واستاده بودم و نگاهش می کردم . بی اختیار اشک از چشمام اومد پایین . تو همین
موقع نمی دونم چطوری چشمش افتاد به من و واستاد .

دیدم که می خواد بیاد پیش من اما اونقدر دور و برش شلوغ بود که نمی تونست تگون بخوره . بزور لای
مردم که تازه متوجه ش شده بودن رفت تو کافه .

لحظه آخر برگشت و یه نگاه دیگه به من کرد .

دیگه دلم نمی خواست از اونجا جم بخورم . اگه عشق پسر من نبود که همونجا می موندم تا شاید یه نظر
دیگه ببینمش .

خراب و خسته برگشتم خونه . همین بخاری دیواری رو روشن کردم که وقتی علی برمی گرده خونه گرم
باشه . جلوش نشستم و دوباره رفتم تو فکر .

یه دفعه بلند شدم و ویلن رو آوردم . می خواستم بندازمش تو آتیش بسوزه !

دلم نیومد ! یعنی تا حالا ده بار خواستم این کار رو بکنم اما نتونستم .

اینجای سرگذشت که رسیدیم ، هدایت دیگه ادامه نداد . خیره شده بود به آتیش بخاری دیواری که دیگه
داشت خاموش می شد . یکی دو دقیقه ای که گذشت گفت :

—می بینی بهزاد خان زندگی چه بازی هایی واسه ما آدما داره ؟

—وقتی اسم شما رو می شنیدم یا آهنگ هایی رو که ساخته بودین گوش می کردم ، اصلاً به فکر نمی
رسید که ممکنه یه همچین سرگذشتی هم در میون باشه . می تونم جناب هدایت ازتون خواهش کنم اسم
هنری یاسمین خانم رو به من بگین ؟ یعنی اسمی رو که رو خودش گذاشته بود .

هدایت — می گم اما ازت می خوام که پیش خودت بمونه .

—قول می دم .

اسمش رو گفت . برام خیلی عجیب بود . همیشه خیال می کردم که این خواننده از اونهایی که ، خوشبختن و به آرزوهاشون رسیدن ! مدتی سکوت کردیم که گفت :

—شام اینجا بمون . منم تنهام . یه لقمه نون با هم می خوریم .

—مزاحمتون نمیشم . خیلی ممنون .

هدایت —اگه تو الان بری ، با این همه خاطره که زنده شدن ، نمی دونم چیکار بکنم .

اگه میشه یه ساعت دیگه پیشم بمون . راستش یه خرده قلبم ناراحته ! احساس خفگی می کنم . شاید هم غمباده که به جونم افتاده .

صورتش سرخ سرخ شده بود . فشارش بالا بود . هر کاری کردم راضی نشد با هم بریم بیمارستان . بهش گفتم دراز بکشه . به زور یه لیوان آب دادم خورد . یه ساعتی که گذشت حالش کمی جا اومد . احتمالاً بخاطر یادآوری گذشته حالت استرس پیدا کرده بود .

وقتی مطمئن شدم که دیگه حالش خوبه ، از خونه اومدم بیرون . خواب بود . بیدارش نکردم . وقتی داشتیم از باغ رد می شدم که پیام خونه . دیگه این باغ و خونه و دم دستگاه برام قشنگ و دیدنی نبود . شاید روزهای اول آرزو داشتیم که منم همچین ثروتی داشته باشیم ، اما حالا دیگه نه !

حدود ساعت ۸ بود که رسیدم خونه . تا لباسهام رو در آوردم در زدن . کاوه بود . اومد تو و نشست و گفت :

—کجا بودی ؟

—رفته بودم یه سر پیش آقای هدایت .

کاوه —کشتی ش ؟

—گم شو کاوه .

کاوه —آها داری زجرکشش می کنی !

—از فرنوش چه خبر ؟ زنگ نزده ؟

کاوه —چرا بابا ، زنگ زد و پوسید واز بین رفت . آخه دختر بیچاره هم دل داره .

—باز چرت و پرت گفتی ؟ منظورم اینه که تلفن نزده ؟

کاوه - یه نصیحتی بهت می کنم بهزاد . اگه گوش کنی ، کارت درسته .

-فقط همین مونده بود که تو منو نصیحت کنی .

کاوه - بدبخت من تا حالا هر کی رو نصیحت کردم ، کارش درست شده و رفته راحت و آسوده گرفته خوابیده . البته سینه قبرستون . بیا و تو هم نصیحت منو گوش کن تا راحت بشی .

-قربونت من حالا حالا آرزو دارم . خیلی ممنون .

کاوه - آرزو بر جوانان عیب نیست . بیا این رو واسه تو خریدم .

یه کتاب دستش بود . داد به من . روش رو که خوندم دیدم نوشته مراقبت های ویژه قبل از زایمان ! با تعجب پرسیدم :

-این چیه ؟

کاوه گرفتم بخونی و آماده بشی که وقتی مادر فروش می آد . طبیعی بزایی و سلامتی فارغ بشی و کارت به سزارین و این حرفها نکشه .

-مرده شور تو رو بیرن با این هدیه هات ! جای اینکه منو دلداری بدی ، اینو برام آوردی ؟

کاوه - راست می گی ها باید کتاب مراقبتهای ویژه بعد از زایمان رو می خریدم . چون دیگه وقتی برات نمونده . مادر فروش فردا می رسه .

-باور کن ، تا حالا صد بار به خودم لعنت فرستادم که چرا با تو رفاقت می کنم .

کاوه - آخه چی کار باید برات بکنم ؟ هر چی بهت می گم که گوش نمی دی .

-تو تا حالا جز چرت پرت چیزی گفتی و من گوش نکردم ؟

کاوه - گوش می کنی اگه بگم ؟

-بشرطی که جدی باشی و مزخرف نکنی .

کاوه - بلندشو فردا بریم پیش بابام . دو سال ور دستش واستا و پشت خودت رو ببند .

-که چیکار کنم ؟ بابای تو چی یاد من بده ؟

کاوه - همه چیز ! کسب و کار . راه پول در آوردن . دزدی . پدر سوختگی .

—من دنبال پول در آوردن نیستم . می خوام بعد از اینکه درسم تموم شد به مردم خدمت کنم .

کاوه — خب مگه من می گم به مردم خدمت نکن ؟ اول از خود مردم بگیر بعد بهشون خدمت کن !

—دیوونه شدی ؟ معلومه چی می گی ؟

کاوه — تو ساده ای و نمی فهمی من چی می گم ! همین بابای فروش ، همین بابای خودم ، اینارو مثال می زنم که جلو چشات ن که قبول کنی .

این دو تا احتکار شون رو می کنن . زد و بندهاشون رو می کنن . دزدی هاشون رو می کنن بعد خدمت شون رو به مردم می کنن . خرج می دن . شب عید برنج می دن در خونه بی بضاعت ها ! به پرورشگاه کمک می کنن . تازه با هم رقابت هم می کنن . این یکی یه شب چلوکباب کوییده خرج می ده اون یکی فرداشبش چلوکباب برگ خرج می ده ! این یکی گوسفند می گشه اون یکی گوساله زمین می زنه .

می گن یارو گوسفند رو می دزدید گوشتش رو می داد به فقرا گناه دزدی به ثواب این کار در ، این وسط پوست و دنبه اش استفاده بود .

—همه که اینطور نیستن .

کاوه — همه نه ، اما خیلی ها هستن . مگه می شه با این درآمدها خونه پونصد میلیونی خرید ؟ مگه میشه با این پولها ماشین پنجاه شصت میلیونی انداخت زیر پا ؟

—تو به همه بدبینی کاوه .

کاوه — عیبی نداره ، من بدبین با یه بابای یه میلیارد تومنی ! اما تو خوش بین باش با این بساط تخم مرغ و نون پنیر و چایی دو شب مونده سه بار دم .

—راستی کاوه ، فردا ظهر بیا اینجا می خوام ناهار آبگوشت درست کنم . بیا با هم بخوریم .

یه نگاهی به من کرد . اشک تو چشماش جمع شد . بهش گفتم :

—می دونم آبگوشت جلوی نظرت نمی آد اما این بهترین غذایی که من می تونم گاهی درست کنم . دلم می خواست با تو بخورم .

بلند شد و اومد صورتم رو ماچ کرد و گفت :

—قربون رفاقت برم ، اون آبگوشت تو ، شرف داره به صد تا غذای آنچنانی خونه ما ؟ فردا ظهر اینجام . با هم می خوریمش و کیف می کنیم .

اینو گفت و بلند شد و خداحافظی کرد و رفت . وقتی تنها شدم کتابی رو که برام آورده بود باز کردم و صفحه اولش رو خوندم نوشته بود :

بارداری و زایمان ، مرحله بسیار مهمی در زندگی خانم هاست که متاسفانه آقایان تا حامله نشده و وضع حمل نکنند متوجه سختی و مشقت آن نخواهند شد !

خنده م گرفته بود . این پسر چه حوصله ای داره . رفته تو کتابفروشی و چی واسه من خریده !

اون شب رو با هزار امید و صد هزار ناامیدی به صبح رسوندم و صبح با صد تا آرزو بیدار شدم . ساعت حدود هشت صبح بود . یه دوش گرفتم و صبحونه م رو خوردم . یه کمی اتاق رو تمیز و مرتب کردم . ده نشده بود که لباس پوشیدم می خواستم یه سری برم دانشگاه . از در خونه که بیرون اومدم ، ماشین فرنوش جلوم نگه داشت .

فرنوش - سلام ، آقا پسر شیک و پیک کردن ، دارن کجا تشریف می برن ؟

-سلام تو کجا بودی ؟

فرنوش - خونه بودم . حالا بگو تو کجا می رفتی ؟

-می خواستم به سری به دانشگاه بزنم . بیا تو الان چایی برات دم می کنم .

پیاده شد و گفت :

-نه ، تو خونه نمی آم . بریم کمی با هم قدم بزنیم .

راه افتادیم . هوا سرد بود . کمی که گذشت گفت :

-بهزاد ، مامان صبح زود رسید .

-جدی؟ چشمت روشن . سلامتی . حالشون چطوره ؟

فرنوش - خوبه . مامانم همیشه حالش خوبه ! نرسیده تمام فامیل هامون رو دعوت کرده که شب بیان خونه ما . در ضمن تو رو هم دعوت کرده . می خواد ببیندت .

-همین امشب ؟

فرنوش - خب آره . ترسیدی ؟

-نه نترسیدم . کمی هول شدم .

خندید و گفت :

— نه هول شو و نه خودت رو ناراحت کن . شکر خدا انگار همه چیز درسته . بابام با مامانم در مورد تو صحبت کرده . نظر مامان هم بد نیست . فقط گفته اول باید خودش تو رو ببینه .

— وقتی جریان رو شنید ، مخالفت نکرد ؟ حرفی چیزی پیش نیومد ؟

فرنوش — نه اصلاً خیالت راحت باشه .

— آخه نمی خوام واسه تو بد بشه یا اینکه با مامانت دعوات بشه .

بهم خندید و گفت :

— بهزاد ، هر طوری که بشه ، من فقط تو رو دوست دارم و میخوام فقط با تو ازدواج کنم .

بقیه چیزها زیاد اهمیت نداره . مسئله اصلی اینه که دو نفر همدیگرو دوست داشته باشن .

حالا دیگه خودت رو ناراحت نکن .

— اگه یه دفعه مامانت گفت نه چی ؟ اگه با ازدواج ما موافق نبود چی ؟

فرنوش — مامانم زیاد سخت گیر نیست . با خاله م خیلی فرق داره . بذار یه بار تو رو ببینه . حتماً راضی میشه . برگردیم بهزاد . باید بریم خونه . کلی کار مونده . شب پنجاه نفر مهمون داریم .

دو تایی به طرف ماشین برگشتیم . وقتی رسیدیم بهش گفتم :

— ناهار آبگوشت درست کردم . ایکاش می اومدی با هم می خوردیم . کاوه هم می آد .

فرنوش — مگه بلدی آبگوشت درست کنی ؟

— آره دست پختم هم خیلی عالیه . ظهر می آی ؟

فرنوش — از خدایه که پیام ایا نمی شه . بذار با هم عروسی کنیم . برات هر روز آبگوشت درست می کنم و با هم می خوریم .

— هر روز آبگوشت ؟

فرنوش — خب یه روز در میون .

وقتی سوار ماشین ش شد که بره ، از توی کیفش یه نوار در آورد و گرفت طرف من و گفت :

— بگیر بهزاد . مال توه . یه کادوی کوچیک هم برات گرفتم . فقط خواهش می کنم این یکی رو مثل تلویزیون ردش نکن .

—چرا اینکارها رو می کنی فروش جان ؟ همین نوار از هر چیزی برام باارزش تره .

فروش — چیز مهمی نیست . یه رادیو ضبط کوچیکه . برای اینکه بهت برنخوره و ناراحت نشی ، ارزون ترینش رو برات خریدم خودشون می آرن در خونه . قبولش کن ، باشه ؟

بهش خندیدم و گفتم :

—باشه اما فقط همین یک بار . باشه ؟

فروش — باشه . فعلاً کاری نداری ؟

—شب چه ساعتی پیام ؟

فروش — حدود هشت بیا . خداحافظ

—آروم رانندگی کن فروش.

فروش — چشم خیالت راحت باشه .

واستادم تا از سرکوچه پیچید تو خیابون و رفت . منم برگشتم خونه . لباسهامو عوض کردم و یه سری به آبگوشت که روی بخاری بود ، زدم . نیم ساعت نگذشته بود که در زدن .

کاوه بود اومده تو و گفت :

—بوی آبگوشتت تا توی خونه ما اومد . بابام رفته یه نون سنگگ گرفته ، به دو داره می آد این طرف ! تمام اهل محل فهمیدن تو امروز آبگوشت درست کردی !

—قدم همه روی چشم ، تشریف بیارن .

کاوه — حالا همه چیزش رو اندازه کردی ؟ آب رو که توش نبستی ؟ آبکی بشه من دوست ندارم ها ، سیب زمینی ، گوجه ، همه چیز ریختی ؟

—آره بابا .

کاوه — توش قلم هم انداختی ؟ خوشمزه می شه ها .

—تو بچه پولدار این چیزها رو از کجا میدونی ؟

کاوه — مگه نگفتم بهت ؟ بابام یه وقتی قهوه خونه داشت . یه بار جای گوشت تو دیزی ها یکی یه دونه موش انداخت . درش رو پلمپ کردن . بابام کاسبه چی فکر کردی ؟

—گم شو حالمون رو بهم زدی

کاوه —ببینم . غذات اونقدر هست که یه مهمون دیگه م دعوت کنیم ؟

—آره دولتی سرت تا دلت بخواد آبگوشت هست . حالا کی رو می خوای دعوت بگیری؟

کاوه — فریبا خانم رو . حیفه از دسپخت تو نخوره .

کاوه در قابلمه رو برداشت آبگوشت رو نگاه کنه که در زدن . رفت و در رو واگرد و گفت :

—بفرمایین .

سلام منزل آقا بهزاد ؟

ببخشید این رادیو ضبط مال شماست ، یه خانمی براتون خریدن و فرستادن .

—بله بله دست شما درد نکنه .

—لطفاً اینجا رو امضاء کنین که تحویل گرفتین .

تا من قبض رو امضا می کردم ، یارو به کاوه گفت .

—اما آقا شما هم خیلی خوش مشرب تشریف دارین ها ! چرا نمی رین تو تلویزیون بازی کنین ؟

کاوه —از کجا فهمیدی ؟ اتفاقاً سریال طنز ۱۳ قسمته داریم بازی می کنیم به نام مردی که نان می خورد
گوشش تکان می خورد . قراره همین روزها پخش بشه .

—تو رو خدا راست می گین آقا ؟ از کدوم کانال ؟

کاوه — هر قسمتش رو یه کانال پخش می کنه که به هیچکدوم برنخوره و ناراحت نشن .

—آقا تو رو خدا تا معروف نشدین ، یه امضاء به من بدین .

بفرمایین آقا ، این قبض ، امضا کردم . اینم خدمت شما .

یه دویست تومنی بهش دادم و رادیو ضبط رو گرفتم و یارو با حسرت یه نگاهی به کاوه که جدی واستاده
بود و نگاهش می کرد انداخت و رفت .

کاوه — واسه چی هواداران منو این طوری رد می کنی ؟

—مرده شور تو ببرن که مردم رو مسخره نکنی.

کاوه — بابا یارو ندیده و نشناخته به من میگه تو هنر پیشه ای و ازم امضا می خواد . به من چه مربوطه ؟ طرف فکر میکنه صف پیاز سیب زمینی یه ! می خواد تا شلوغ نشده بیاد اول صف واسته ! حالا بگو ببینم ضبط از کجا رسیده ؟

—فرنوش برام خریده . یه ساعت پیش اینجا بود . اومده بود بگه که مامانش رسیده و شب هم اقوام رو دعوت کرده . می خواد من رو بینه .

کاوه — قراره شب بری خونه فرنوش اینا ؟

—اگه خدا بخواد آره ، ساعت هشت .

حالت کاوه جدی شد و یه فکری کرد و گفت :

—بهزاد بیا بشین یه دقیقه کارت دارم .

—بازم میخوای مسخره بازی در بیاری؟

کاوه — نه جان تو جدی جدیه .

دوتایی یه گوشه نشستیم که کاوه شروع کرد :

—بهزاد جون ، تو از برادر به من نزدیکتری . ازت خواهش می کنم که به یکی از دو تا کاری که بهت می گم عمل کن . من نمی خوام برات منفی بافی کنم . نمی خوام هم ذهنت رو خراب کنم اما تو مادر فرنوش رو نمی شناسی ، اما من چرا !

اگه می خوای این وصلت سر بگیره باید یه کدوم از این کارایی رو که می گم بکنی .

اولی ش رو بهت می گم بهتره .

اجازه بده که پدم ، همونطور که خودش گفته ، یه آپارتمان به نامت کنه . بابام وضعیت خوبه به جائی بر نمی خوره . امشب که رفتی خونه فرنشو اینا به مادرش بگو همه چیز دارم خونه دارم ماشین دارم پول دارم .

بگو اینا رو بابام برام ارث گذاشته . شب هم همین ماشین من رو وردار و برو من صلاح ت رو می خوام . حرف گوش کن پسر . به مادرش بگو یه مغازه زیرپله هم گوشه بازار دارم که دادم اجاره . اگه فرنوش رو دوست داری ، باید این کار رو بکنی .

—چون فرنوش رو دوست دارم ، اینکارو نمی کنم . یکی از چیزهایی که فرنوش دوست داره صداقت منه . حالا من بیام و خرابش کنم ؟

یه نگاهی به من کرد و گفت :

حداقل به دورغ هم شده ، اینا رو به مادر فرنوش بگو . نمی خوام این چیزها رو قبول کنی ، نکن . اما برای یه مدتی هم که شده ، یه نقش بازی کن تا فرنوش رو عقد کنی . عقد که کردین برو تو قالب خودت چطوره ؟

—گفتم که ! من نه دورغ می گم ، نه تظاهر به چیزی که نیستم و ندارم می کنم . راه حل دوم رو بگو . این یکی که تعریفی نداشت .

کاوه — بخدا سرم رو می کوبم به دیوارها ! پسر تو کی می خوام بفهمی که این چیزها دیگه خریدار نداره ؟ دور دور دزدی و پدر سوختگی یه !

—حتمأ می خواستی بگی یه روز مادر فرنوش رو ببرم بیرون شهر و سرش رو ببرم بندازم جلوی سگ ها ؟!

کاوه — این یکی رو گذاشته بودم واسه موقعی که دوتا اولی ها قبول نکردی .

—حالا دومی رو بگو که گرسنه موندم . می خوام آبگوشت رو بکشم .

کاوه یه نگاهی بهم کرد که از صد تا فحش بدتر بود و گفت :

—دومی اینه که با پدر فرنوش صحبت کنیم . اون که راضی یه . دست فرنوش و تو رو بگیره و بیاد محضر . همونجا عقد کنیم . منم می برم تو یه جا که دست احدالناسی بهتون نرسه .

یه سالی که گذشت برگردین . اون وقت آب ها از آسیاب افتاده و دیگه کار از کار گذشته . مادرش هم دیگه چیزی نمی گه و کاری به کارتون نداره .

—کاوه ، این فکرها رو خودت کردی یا از کسی کمک گرفتی ؟

کاوه — نه ، مشخصات تو رو دادم کامپیوتر ، فیش آب زداش بیرون ، یعنی !! نمی ذاری که این دهن بی صاحب من وانشه !

—از بس تو بی ادبی . با این راه حل های مغولی ت . بندازم سفره رو ؟ مردیم از گشنگی ! پیر فریبا رو هم صدا کن .

کاوه — ایشالله مادر فرنوش یه جواب "نه" بهت بده تا بفهمی مغول کیه .

همونطور نگاهش کردم و گفتم :

—ما هم خدایی داریم آقا کاوه .

کاوه - نه خدایا غلط کردم . زبونم لال ! بجون بهزاد دلم می سوزه که این حرفها رو میزنم وگرنه چه بهتر از این که همه چیز جور بشه و تو با فروش عروسی کنی !

اصلاً مادر فروش واسه دخترش چه کسی رو بهتر از تو میتونه پیدا کنه ؟ آقا نجیب ، پاک ، مرد ، مهربون .

حالا پول نداری که نداشته باش . عوضی هزار تا سرمایه دیگه داری !

اما با این چیزها که من از این زن شنیدم که ایشالله همه ش اشتباه باشه ، چشمم آب نمی خوره ! ترس منم از همینه .

-ترس برادر من . ترس رفیق من . هر چی خدا بخواد همون میشه . حالا باشو فریبا رو صدا کن . نکنه غذاش رو خورده باشه ؟ اصلاً من نمی فهمم چرا این چند ساله با هر کی صحبت می کنی فقط حرف پول و پول در آوردن رو میزنه ؟

تا چند وقت پیش ها اینطوری نبود . اما تازگی ها همه دنبال پول ن !

کاوه - میدونی چرا ؟ چون یه عده مزه پول کار نکرده رو چشیده و بقیه هم اونا رو دیدن .

خود من یکی ش ! اگه بابام پولها رو از راه درست و با زحمت پیدا کرده بود ، از این کارها واسه من نمی کرد !

یعنی یه ماشین فلان میلیون تومنی نمی انداخت زیر پام و اورت هم پول یا مفت بریزه تو جیبم !

حالا منم به این جور زندگی عادت کردم . بابام هم عادت کرده . اگه یه روزی به پیسی بخوره ، حاضر آدم هم بکشه که دوباره پول در بیاره !

می دونی بهزاد ؟ مزه پول زیر دندون ما رفته .

فلان ماشین جدید در می آد می خریم . فلان تلویزیون در می آد می خریم . فلان ضبط صوت در می آد می خریم . مادرم عادت کرده سالی دوبار بره خارج . اگه یه روز نتونه این کار و بکنه پدر پدرم رو می سوزونه . عادت کرده هر سال تمام وسایل خونه ش رو عوض کنه . عادت کرده قشنگ ترین و بزرگترین ویلا رو تو شمال داشته باشه . عادت کرده بهترین ماشین رو داشته باشه . عادت کرده که همیشه تو کیف ش سیصد چهارصد هزار تومن چک بانکی باشه و هر جا که می ره و هی چی رو که می خواد بخره !

دیگه وقتی می ره طلا بخره قشنگی اون طلا رو نمی بینه . مثلاً می ره یه گردنبند می خره نیم کیلو . وقتی می اندازه گردنش از سنگینی سرش خم می شه و گردن درد می گیره اما راضیه . عادت کرده پول این چیزها رو از بابام بگیره . بابام هم واسه ش عادت شده که این پول ها رو بهش بده . اگه یه روز نداشته باشه حاضره بیره بیرون سر بازار دو تا سر بیره که پول بیاره تو خونه .

اینا رو می کن مزه پول زیاد ! این از پولدارها . اونام که بی پولن خب این چیزها رو می بینن و دلشون می خواد . می رن دنبال پول در آوردن . اونم چه پولی ؟ پول کار نکرده ! این وامونده مسریه !

خود تو دلت نمی خواست پولدار بودی ؟ مشکل تو چیه ؟ مگه غیر از اینکه که بی پولی ؟

—درسته ، اما من از این پول ها دوست ندارم . دوست دارم پول رو با زحمت بدست بیارم .

کاوه — اگه کسی پول رو با زحمت بدست بیاره که از گنده...ها نمی کنه یا رو حساب خرج می کنه . ما به فامیلی داریم که به قول تو ، پول رو با زحمت پیدا کرده و از راه درست به پسرش نیم دونگ مغازه داده . بهش گفته اگه چسبیدی به کار ، چند سال دیگه بهت یه دونگ از مغازه رو می دم .

واسه ش هم رفته یه رنو خریده پنج شش مدل پائین امسال که فقط زیر پاش باشه و کارش را بیفته . خلاصه ریخت و پاش نمی کنه . کارش حساب کتاب داره . ما دیگه نمی تونیم بی پول باشیم بهزاد جون . عادت کردیم به پولداری.

اینا رو گفتم که یه چیزهایی دستگیرت بشه . فرنوش هم مثل من یه همچین عادتی داره . خواست جمع باشه .

—بیخشید کاوه خان شما پولدارها یه لقمه آبگوشت رو هم به ما بی پول ها نمی تونین ببینین ؟ آب این آبگوشت تموم شده و مام از گرسنگی ضعف کردیم .

کاوه — بسیار خب ! میزگرد اقتصادی یه این هفته در اینجا به پایان رسیده در خاتمه به همه شما عزیزان که بی پول و کم درآمد هستین پیشنهادی می کنیم که قناعت رو فراموش کنید .

هر وقت مثل ما پولدار شدین . هر چقدر خواستین ریخت و پاش کنین ولی فعلاً قناعت ! از کارشناس محترم ، جناب آقای زالو کمال تشکر رو داریم .

—کاوه برو فریبا رو صدا کن . بیچاره م کردی .

کاوه — اینم بگم و برم . خانم ها و آقایون ، سعی کنید از نان درست استفاده کنید تا حیف و میل نشه ! از غذاهای بدون گوشت استفاده کنید تا اوره خون تون بالا نره . از غذاهایی مانند بادمجون ! از نظر کارشناس ما تخم مرغ سالم ترین غذاهاست . استفاده از وسایل نقلیه ، علاوه بر آلودگی به محیط زیست ، سلامت شما رو به خطر می اندازه و شما رو تنبل می کنه حتی المقدور سعی کنید که هر جا تشریف می برید پیاده برید ! از میهمانی دادن بپرهیزید چون هر دفعه که اقوام دور هم جمع می شن بعدش از توش حرف و حدیث در می آید . از خوردن هر گونه میوه مانند موز ، آناناس ، کیوی زردآلو گیلای پرتغال تخمه واشنگتنی درشت ، هلو هسته جدا که دارای آلودگی های جسمی و روحی یه ، جدا خودداری کنید ! میوه فقط خیار اونم از نوع سالادی که هر کدوم به اندازه یه بادمجون باشه این هوا "با دستش یه نیم متری رو نشون داد"

کم بپوشین ، کم بخورین ، گرد بخوابین که تمام اینا در سلامتی شما اثر مستقیم داره !

از گردش و تفریح به هر عنوان پرهیز کنید که هوای آلوده بیرون برای جسم نازنین شما مضره ! کاری هم نداشته باشین که فلانی چی داره و چی میخوره و چی می پوشه و چی سوار میشه که فقط لطمه به اعصاب

خودتون می زنین و این حرص و جوش شما کوچکترین خطری برای فلان آدم پولدار نداره . فقط زندگی آروم خودتون رو خراب می کنین .

ما از صمیم قلب برای شما آرزوی زندگی آرومی داریم . آروم باشید آروم زندگی کنید آروم حرف بزنید آروم یه لقمه نون و بادمجونتون رو بخورین و آروم بمیرین . این یه زندگی ایده آله که متاسفانه شما عزیزان قدرش رو نمی دونید .

—اگه همین الان آروم نشی و آروم نری فریبا رو صدا کنی ، آروم بلند میشم و با این گوشتکوب آروم می زنم تو سرت تا آروم آروم به آرامش برسی . برو دیگه پرچونه !

کاوه — دوستان فقیر عزیز ما بسیار خوشحالیم از اینکه شما اینقدر خوب با مسائل برخورد می کنید و توصیه های ما رو جدی می گیرید . باور کنید به کی قسم به کی قسم که این گوشت و مرغ و برنج چیز خوبی نیست . از این ور می خورین از اون ور جاق می شین و تن تون رو پیه می گیره و می افتین به تنگی نفس .

تازه آدمی که زیاد گوشت و مرغ بخوره ، سنگدل می شه ! میشه عین پلنگ !

اینا رو ما نمی گیم که ! دانشمندها ثابت کردن . نگاه کنین این شغال و روباه تو این سریال خروسه و روباه تو برنامه کودک ! این روباه از بس مرغ و جوجه گرفته و خورده ، هیچ جا ، جاش نیست و هیچکدوم از حیوانات دوستش ندارند .

شما دلتون نمی خواد مردم دوستتون داشته باشن ؟ مرغ و جوجه که اصلاً نباید لب بهش زد ! اصلاً زشته که مرغ بیچاره رو عورت می کنن و میذارن پشت ویتترین !

همونطور که دم در کفش هاشو می پوشید ، حرف می زد .

—گوشت هم سالی یه دفعه ، اونم شب عید ! تشریف می برین بازار روز یه ماهی یه آزاد پرورشی ایتیاغ می کنین حدود پونصد گرم ششصد گرم . می دید خانم فلس هاشو بکنن ، آب پز کنین ، بدین نور چشمی ها تناول کنن ، عین این ژاپونی ها ! ببینین چقدر سرحال و قیاق ن . همه ش مال اینه ماهی بد مسبه !

دستم که رفت به گوشتکوب ، در رو وا کرد و رفت دنبال فریبا .

آبگوشت اون روز خیلی بهمون مزه کرد . صدبار جای فرنوش رو خالی کردم . خیلی دلم می خواست که اونم پیش مون بو و با هم غذا می خوردیم .

وقتی فریبا و کاوه رفتن و تنها شدم ، کمی ته دلم خالی شد . ترس ورم داشته بود . نمی دونستم برخورد مادرش باهام چه جوویه . رفتم سراغ نوار فرنوش . ضبط صوت رو باز کردم و زدم به برق . روی نوار نوشته بود برای تو بهزاد !

نوار رو توی ضبط گذاشتم و روشن ش کردم . اول نوار صدای قشنگ فرنوش بود فقط گفت بهزاد اگر چه این آهنگ در مقابل عشقم به تو خیلی کمه اما با عشق برای تو ساختم . دوستت دارم برای همیشه .

شاید بیشتر از بیست بار ، همین جمله رو گوش کردم . هر بار که به آخرش می رسید ، نوار رو برمی گردوندم . هیچ صدایی مثل صدای عشق زیبا و قشنگ نیست .

صدای آهنگ ش که بلند شد ، احساس کردم که بقیه حرفهای رو با یه زبون دیگه داره بهم میگه ! قوت قلب گرفتم . حداقل اینکه فرنوش با من بود و تنها نبودم .

کم کم چشمام سنگین شد . همونجا دراز کشیدم و خوابم برد .

خواب دیدم که فرنوش لباس عروسی تن شه و با ماشینش اومده دنبال من . منم میخوام لباس بپوشم و باهاش برم اما هرچی می کردم کفش هام رو پیدا نمی کنم و پا برهنه رفتم تو خیابون . از خواب پریدم . ساعت شش بعد از ظهر بود . بلند شدم . اول یه نگاهی به کفش هام کردم دیدم سرجاشون هستن . خنده م گرفتم . اگه این خواب واقعیت پیدا می کرد باید پا برهنه می رفتم بیرون .

حموم کردم و صورتم رو اصلاح و لباس پوشیدم و یه گوشه منتظر نشستم . گوشم به در بود که نکنه یه دفعه فرنوش واقعا بیاد دنبالالم !

حال خودم رو نمی فهمیدم . دلشوره عجیبی گرفته بودم . همه ش به ساعت نگاه می کردم . حساب دقیقه به دقیقه شو داشتم . یه آن به دور و برم نگاه کردم . تو یه لحظه تمام وسایل اتاقم رو دیدم . کجا داشتم می رفتم ؟ منو چه به این چیزها ؟ فرنوش کجا ؟ من کجا ؟

خودم رو مضحکه نکرده بودم ؟ اصلاً چطور شد که به اینجا رسیدم ؟ چرا به دلم اجازه دادم که عقلم رو دنبال خودش بکشه ؟ من به اونا نمی خورم ؟

یاد حرفهای کاوه افتادم . عادت ! عادت پولدارها بودن ! راست می گفت کاوه . فرنوش این عادت رو داشت ! منم به فقر عادت داشتم اما عادت من خیلی زود ممکن بود از سرم بیفته اما عادت فرنوش چی ؟ برای اون خیلی خیلی سخته ! اصلاً این چه جوری می شه ؟ اگه قرار باشه با هم عروسی کنیم و من یه جشن بگیرم ، از کجا پولش رو بیارم ؟

چرا چشمهاتو باز نمی کنی ؟ تو اگه خودت یه دختر داشتی و یه همچین خواستگاری برات می اومد ، حاضر بودی دخترت رو بهش بدی ؟ پسر تو نه پدر و مادر داری و نه فامیل و نه پول ! با چی ت می خوای بری خواستگاری ؟ اون هم خواستگاری یه همچین دختر قشنگ و پولداری ؟ نکنه فرنوش از وضع منفی یه مالی من بخواد استفاده کنه ؟ نکنه بقول معروف می خواد زیر بغل منو بگیره ؟

نکنه منو به چشم یه اسباب بازی ش می بینن ؟ نکنه بشم پادوی خونه شون ؟

گرم شده بود مثل موقعی که امتحان داشتم ! گریه م گرفته بود ! درس هام رو خوب نخونده بودم . می ترسیدم امتحان رو خراب کنم . کلاس چندم بودم ؟ پنجم بودم یا چهارم ؟ گریه کردم . نمی خواستم برم سر جلسه امتحان .

وقتی اشک م در اومد ، مادرم بغلم کرد و گفت پسر کلم چرا گریه می کنی ؟ تو که درسها رو خوب بلدی از چی می ترسی ؟ بعد پدرم دستش رو گذاشت رو شونه م و به طرف خودش برم گردوند . با دست دیگه

ش اشکهام رو پاک کرد و دستم رو تو دست مردونه خودش گرفت و بدون یک کلمه حرف ، فقط با یه لبخند محکم و قرص رو لبهاش . با خودش برد .

دیگه نمی ترسیدم . سوال های امتحان برام بقدری ساده و آسون شد که نیم ساعته همه رو جواب دادم . اون سال شاگرد اول شدم .

کاش الان هم مادرم بود که بغلم کنه و دلداریم بده ! کاش پدرم بود که با دستهای قوی و پر محبت خودش بهم جرات بده . کاش هر دوشون الان پیش م بودن که جای من بترسن و دلشون شور بزنه و من راحت باشم . کاش یکی هم دل نگران من بود . خسته بودم . کلافه و خالی ! دستهام می لرزید . یه لیوان آب خوردم فایده نداشت . تمام درسهایم رو که خونده بودم از یادم رفته بود . اعتماد به نفسم رو از دست داده بودم تو جیبم چقدر پول بود ؟ شمردم . هفت هزار و خورده ای . باید سه چهار هزار تومنش رو گل می خریدم آره کافی بود . سه چهار هزار تومن خیلی گل میشه اما چقدر ته جیبم می مونه ؟

اگه اونجا یکی ازم بخواد براش پول خرد کنم چی می شه ؟ اگه بینن فقط سه چهار هزار تومن ته جیبم بیشتر نیست ! نه بابا کسی اونجا این کارها رو نمی کنه !

جوراب هام رو نگاه کردم نکنه سوراخ باشه . نو نو بود . سفید و تمیز . تازه خریده بودم . کفش هام برق می زدن . کت و شلوارم اتو خورده و مرتب بود . همه چیز درست بود . تو آینه نگاه کردم بلند قد و خوش قیافه ! پس از چی می ترسیدم ؟

راست می گفت کاوه . ترس از فقر بود . من از فقرم می ترسیدم نه از کسی یا چیزی دیگه . آدم که جیبش پر باشه ، اعتماد به نفس داره . مثل قمار بازها . چپشون که پره ، توپ می زنن !

ناخن هام رو گرفته بودم . بلند شدم مسواک زدم . دوباره به خودم ادکلن زدم . پولهام رو دوباره شمردم . کاش زنگ می زدم یه آژانس می اومد دنبالم با این کت و شلوار و کراوات که همیشه پیاده تا اونجا برم ! اون وقت هیچی نه ، هزار تومن پول آژانس می شد !

کاش از بانک بیشتر پول گرفته بودم . ساعت چند بود ؟ وای هفت و نیم شد ! نباید دیر برسم ! فرغوش گفته هشت بیا و نباید دیر بشه .

رفتم طرف در اما دو دل شدم . چه مصیبتی ! سوپ رو با کدوم قاشق می خورن ؟

قاشق گنده یا کوچیک ؟ ! اگه استیک رو خواستم بخورم ، چنگال رو دست چپ می گیرن یا راست ؟ قلب از چند قسمت تشکیل شده ؟ رگ های کرونر کدوم ها هستن ؟ اینا رو خوب بلدم اما کارد رو کدوم دست باید گرفت ؟

اگه واسه شام اسپاگتی داشته باشن چه خاکی به سرم کنم ؟

رفتم یه گوشه نشستم . کاش یه کتاب داشتم که این چیزها رو از توش یاد می گرفتم . کاشکی غذا فقط آبگوشت و چلو خورشت و چلو کباب بود ! اینا رو بلدم بخورم ، هرچند تمرینم کمه ! اما بلدم ! اصلاً چطور نرم و بعداً عذرخواهی کنم که مریض بودم ؟ ولی نه ، نمی شد . بر خورد اول و بدقولی ؟

در زدن . یا من اینطوری فکر کردم . دوباره در زدن . آروم بلند شدم و در رو وا کردم . به نفس راحت کشیدم . انگار تا در باز شد ، هر چی شک و تردید بود ، از لای در رفتن بیرون . وای اتاق سبک شد !

کاوه فریبا پشت در واستاده بودن . لبخند آروم کاوه ، مثل همیشه میگفت که دنیا رو سخت نگیر ! پس کسی هست که دل نگرانم باشه .

کاوه – هفت نفر آینه به دست بهزاد خانم سرش رو می بست !

مرد حسابی دیر شد که ! به به ، به به . ببخشید شما با آلن دلون قوم و خویشی دارین؟

فریبا – سلام بهزاد خان . با این لباس و سر و وضع ، مطمئن باشین کسی به شما نه نمی گه !

–سلام ممنون شماها کجا بودین ؟

کاوه – زیر سایه شما ! اومدیم ملتزم رکاب باشیم و گراند دوک رو با احترام برسونیم چهار تا چهارراه بالاتر در خونه یار . بریم دیر می شه ها !

اومدم برم بیرون که کاوه گفت :

–اعلیحضرت جسارت بنده رو می بخش ، اما اگه کفش ها رو پای مبارک کنید بهتره ! معمولاً در این گونه مراسم ، پا برهنه شرکت نمی کنن ! هر چند از اینجا تا تالار ضیافت رو فرش پهن کردن اما می ترسم کف پای نازنین مجروح بشه !

خندم گرفت . برگشتم و کفش هام رو پوشیدم . کاوه به فریبا اشاره کرد و فریبا هم به قرآن کوچیک رو بلند کرد که من از زیرش رد بشم . دلم قرص شد . وقتی خواستیم سوار ماشین بشیم ، کاوه آروم گفت :

–بهزاد پول برات آوردم . بازم بهت می گم . حرف هام که یادته هست ؟ به مادرش بگو همه چیز داری . خونه ، زندگی ، و پول نقد . نترس بقیه ش با من .

صورتش رو بوسیدم و گفتم :

–کاوه جون من نمی تونم دروغ بگم . هر چی خدا بخواد همون می شه .

فریبا – به به ، عروس خانم هم تشریف آوردن .

ماشین فرنوش بود که از سر کوچه پیچید و اومد جلوی ما ! پیاده شد و سلام کرد .

–سلام تو اینجا چی کار می کنی ؟ مگه مهمون ندارین ؟

فرنوش – از این به بعد باید همیشه کت و شلوار بپوشی و کراوات بزنی ! خیلی بهت می آد بهزاد .

—ممنون اما تو اینجا چیکار می کنی ؟

فروش — اومدم دنبال تو .

—من که خودم می اومدم .

کاوه — داشتیم با هم می اومدیم . یعنی می خواستیم برسونیمش منزل شما .

فروش — شما هم تشریف بیارین . منزل خودتونه . فریبا جون کارها تو بکن بریم .

فریبا — قربون تو ، اما باشه در یه فرصت دیگه ، الان مناسب نیست .

فروش — در هر صورت تعارف نکنین ، اگه بیاین خوشحال می شیم .

کاوه — خیلی ممنون . انشالله عروسی تون می آئیم خدمت می کنیم .

فرنشو — خیلی ممنون ، پس بهزاد رو من می برم ، دیگه شما زحمت نکشین .

کاوه — برین به امان خدا . انشالله همه چیز خوب و عالی باشه .

خداحافظی کردیم و سوار ماشین فروش شدم و فروش حرکت کرد . برگشتم و در حال حرکت یه نگاه به کاوه کردم . داشت به طرفم فوت می کرد ! داشت برام دعا می خوند . سرم رو برگردوندم و به فروش گفتم :

—نگفتی برای چی اومدی دنبالم؟

فروش — راستش یه آن به فکر افتاد که نکنه خجالت بکشی و نیای ! این بود که اومدم دنبالت !

—مامانت چیزی نگفت ؟

فروش — چرا پرسید کجا می ری ؟ گفتم می خوام تو رو بیارم . بهزاد یه چیزی می خوام بهت بگم .

—چیزی شده ؟

فروش — نه ، اصلاً فقط می خوام بدونی هر چیزی که اتفاق بیفته من دوستت دارم و فقط تو مرد منی . من فقط زن تو می شم . خیالت از بابت من راحت باشه . محکم باش و حرفت رو بزن . من و پدرم با تو ایم .

—آهنگ ت خیلی قشنگ بود . همونطور صدات . اگه نوار خراب نشده باشه خوبه ! چون بیست بار ، پشت سر هم گوش دادم .

فرنوش - جدی خوش اومد ؟

-هر چیزی که کوچکترین ارتباطی به تو داشته باشه برای من قشنگ و عزیزه . صدا و آهنگ ت که دیگه جای خود داره .

راستش جلوی یه گلفروشی نگه دار . کار دارم .

فرنشو - نه بهزاد جان ، چه کاریه ؟ کل لازم نیست که .



-چرا چرا ، دست خالی خوب نیست .

یه سبد گل قشنگ خریدم و بعد رفتیم خونه فرنوش . وقتی پیاده می شدم صدای ضربان قلبم رو می شنیدم . اما حالا دیگه وقت گوش کردن به این صحبت ها نبود .

دو تایی رفتیم تو .

سالن پر از مهمون بود . دختر و پسر ، زن و مرد .

چه لباسهایی ! چه بوی ادکلنی ! چه جواهراتی ! سالن مد تو یه کشور اروپایی اینطوری نبود ! اولش یه آن خودم رو حسابی باختم . دم در سالن مکث کردم .

فرنوش - چی شده بهزاد ؟

هیچی . چیزی نشده .

فرنوش - پس چرا واستادی ؟

خندیدم و به مهمون ها اشاره کردم و گفتم :

—انگار ضیافت یکی از پرنس ها در اروپای قرن هجده و نوزده سی !

فرنوش — بیا تو ، دست و پات رو گم نکن . بعضی از اینا فرق الف رو با ب نمی دون چیه ! تو خیلی از این ها سر تری ! به ظاهرشون نگاه نکن !

خندیدم و دو تایی وارد سالن شدیم . اولین کسی که جلومون سبز شد ، خاله فرنوش بود — به به شادوماد ! تعریف تون رو خیلی شنیدم . مشتاق زیارتتون بودم . قدمت تون رو تخم چشم . بفرمایین . صفا آوردین . پسرم خیلی چیزها از شما برام گفته . بفرمایین در خدمت باشیم . کاشکی زودتر خبر میکردین جلوتون گوسفند بزنینم زمین !

—سلام . بنده هم از آشنایی تون خوشبختم . حالتون چطوره؟

خاله — به پای حال شما نمی رسه که ! اما خوبیم ، مرسی.

فرنوش — ببخشید خاله جون . اجازه میدین بهزاد رو با مامانم آشنا کنم .

خاله — بفرما ! منزل خودشونه . با ما که غریبی می کنن . شاید با آبجیم مهربون تر باشن .

—عذر می خوام . با اجازتون .

راه افتادیم . همه بدن استننا برگشته بودن و ما دو تا رو نگاه می کردن . نمایش عجیبی بود . پدر فرنوش اومد جلو و به من خوش آمد گفت و دستم رو فشار داد و گفت :

—نگران نباش اولش همیشه همینطوره . بعد همه چیز درست می شه .

ازش تشکر کردم و به طرف بالای سالن رفتیم که مادر فرنوش روی یه مبل استیل شیک و بزرگ ، مثل ملکه ها نشسته بود . وقتی جلوش رسیدیم و فرنوش من رو معرفی کرد ، از جاش تگون نخورد . از حالت چهره اش نمی شد فهمید که چه جور آدمی یه . یه سری تگون داد و بهم اشاره کرد که روی یه مبل ، کنارش بشینم .

نشستم . وقتی به فرنوش نگاه کردم ، داشت لبش رو گاز می گرفت . صورتش سرخ شده بود . یه لبخند بهش زدم اونم با لبخند جوابم رو داد . مادرش گفت :

—فرنشو جان شما به مهمون ها برس . من و این جوون باید بیشتر با هم آشنا بشیم .

فرنوش با اینکه اصلاً دلش نمی خواست که من رو تنها بزاره ، ناچار رفت . یه کمی که گذشت مادرش بهم گفت :

—شنیدم دانشجوی پزشکی هستی . درست چطوره ؟

از طرز حرف زدنش بدم اومد . اما نمیخواستم که شروع چیزی با من باشه .

—بله دانشجو هستم . درس بد نیست .

—شنیدم پدر و مادرت تو یه تصادف مردن ، درسته ؟

دندون هام رو روی هم فشار دادم که یه دفعه چیزی از دهنم نپره بیرون .

—بله ، پدر و مادرم در یک حادثه فوت کردن .

—خدا همه اسیران خاک رو بیامرزه . حالا یعنی بزرگتری ، کسی رو نداری؟

—خیر ، چند تا از اقوام هستن که نسبت دوری با من دارن و زیاد رفت و آمد نمی کنیم .

—کجایی هستی ؟ اصلا مال کجایی؟

—همین شهر .

—یه چیزی بخور . یه پرتغال پاره کن و بخور . پرتغاله‌هاش خوبه .

—چشم ، خیلی ممنون .

بعد بلند داد زد .

—صغری خانم ، صغری . یه چایی بده اینجا !

بعد رو به من کرد و گفت :

—خوشم اومد ، سلیقه فرنوش هم بد نیست . از اون قیافه های زن پسند داری ! قد و هیكلت هم بد نیست . در آمدت از کجاس؟ کی خرجت رو میدی ؟

نگاهی بهش کردم . یه گردنبند گردنش بود که وقتی تگون می خورد . از شعاع و انعکاس نورش چشم خیره می شد . شاید دو سه میلیون تومن قیمتش بود .

—یه مقدار پول تو بانک دارم . حساب سپرده س . از بهره ش زندگیم رو می گذرونم .

—اینقدر هست که دست زن ت رو بگیری و ببری تو خونه ت و دستت رو پیش کسی دراز نکنی ؟

سرم رو انداختم پایین . صغری خانم برام چایی آورد . برداشتم و ازش تشکر کردم . سرم رو به خوردن چایی گرم کردم . چشمم تو مهمون ها به فرنوش افتاد که با چشمهای نگران و قشنگش از دور من رو نگاه می کرد . بهش خندیدم که دلش آروم بشه که خانم ستایش گفت :

—خوشگله نه ؟

—کی ؟

—دخترم . فرنوش رو می گم .

—بله ایشون دختر بسیار قشنگی هستن . هم قشنگ ، هم مهربون و خانم .

یاد حرف کاوه افتادم که می گفت هر کی دفعه اول ببیندش و از پوست صورتش تعریف نکنه ... خندم گرفته بود .

—خیلی زحمت کشیدم تا این قدر شده . نگاهش کن ! تو تمام دخترای فامیل تکه .

—درست می فرمایین .

—شنیدم سر یه تصادف براش خیلی مایه رفتی .

—چیز مهمی نبوده .

—خب درست . بیمه و دیه رو برای همین وقت ها گذاشتن دیگه . اما کار تو هم خوب بوده که قاپ فرنوش رو دزدیدی برگشتم نگاهش کردم . صورتش یه چیزی از صورت فرنوش بود . شاید حدود چهل سالش می شد . برخلاف اون چیزهایی که کاوه گفته بود اصلاً چاق و بدهیکل نبود . احتمالاً با کلاسه‌های لاغری و لوازم آرایش آنچنانی و دکتر پوست خیلی سر و کار داشت !

لباس یه دختر یا زن بیست و هفت ساله رو پوشیده بود . با جواهراتی که استفاده کرده بود میشد گفت که زن قشنگیه . دوباره سرم رو انداختم پایین . یه دقیقه بعد دوباره پرسید :

—چقدر بهره بهت می دن ؟

—حدود سی هزار تومن ؟

—این که خیلی کمه ! باید یه فکر حسابی برات بکنم . خونه چی ؟ خونه داری ؟

—خیر یه اتاق اجاره کردم و توش زندگی می کنم .

—ماشین پاشین هم حتماً ماکو !

—ببخشید متوجه نشدم .

—یعنی حتماً ماشین هم نداری ؟

—نخیر ماشین ندارم .

—حالا چرا اینقدر با من غریبی می کنی ؟ حتما فروش از من پیش ت بد گفته ؟

—فروش ؟ در مورد شما ؟ اصلاً .

—چرا ، می دونم . دخترهای امروزی رو اگه جونت رو هم واسه شون قربونی کنی میگن کمه !

—دخترهای امروزی رو نمی دونم ، اما فروش خانم هیچوقت در مورد شما چیز بدی نگفته .

در همین موقع ، یه خانم دیگه ، تقریباً هم سن و سال مادر فروش بطرف ما اومد تا رسید گفت :

—فری ، حکیم جوجه خروس تجویز کرده ؟

مادر فروش بهش یه اشاره کرد و گفت :

—ورپری ملی ، ایشون خواستگار فروشه !

بعد رو به من کرد و گفت :

—این دوست زمان دختری های منه . اسمش ملیحه س . بهش می گیم ملی .

بلند شدم و سلام کردم .

ملی — بشین عزیزم راحت باش . چطوری ؟ خوبی؟

ازش تشکر کردم و تو دلم جای کاوه رو خیلی خالی کردم .

ملی — عزیزم چرا تنها اومدی ؟

—قبلاً خدمت خانم ستایش عرض کردم . پدر و مادرم در یه سانحه عمرشون رو دادن به شما و اینه که تنها خدمت رسیدم .

ملی — خدا رحمتشون کنه . ببینم تو دم و دستگاه ت دوستی ، رفیقی ، فتوکپی یه خودت نداری ؟

مادر فروش — اوا خاک تو گورت ملی ! ایشون تازه به ما رسیده . نمی دونه که تو شوخی می کنی . یه دفعه بهش بر می خوره . برو دنبال کارت . به فروش بگو بره ترتیب شام رو بده . ضعف کردن مهمونا.

خندم گرفته بود . این ملیحه خانم هم انگار یکی بود مثل کاوه خودمون .

وقتی ملیحه خانم با یه خنده شیطننت آمیز از ما دور شد ، مادر فرنوش روش رو به من کرد و در حالیکه می خندید گفت :

—از دست ملی ناراحت نشی ها . این خلق ش اینطوره . با همه شوخی می کنه .

—اختیار دارید . منم یه دوستی دارم که خیلی شاد و سرزنده سی .

مادر فرنوش — خب اینجا که نمی شه حرف زد . نشونی ت رو بده ، فردا بعد از ظهری ، ساعت سه می آم که با هم حرف بزنیم . تو این خونه بی صاحب مونده نمی شه دو کلمه حرف حسابی با یه نفر زد .

آدرسم رو بهش دادم . قرار شد ساعت سه بعد از ظهر فردا بیاد خونه منیس حرفها هنوز مونده . ای کاش همین الان جوابم رو می داد که یه شب دیگه ، اسیر دلهره و سرگردونی نباشم . ظاهراً زن بدی نبود . اما خب قرار بود من دامادش بشم حق داشت با فکر و تأمل تصمیم بگیره .

در همین وقت یه خدمتکار اومد و اعلام کرد که شام حاضره از مدعین خواهش کرد که به سالن غذاخوری برن . یه آن تا دور و برم رو نگاه کردم دیدم تنها تو سالن نشستم و کسی دیگه ای غیر از من اونجا نیست . بلند شدم و رفتم وسط سالن و داشتم با خودم فکر می کردم که اگه بیفتک بود باید کارد رو با دست راست بگیرم و چنگال رو دست چپ . سوپ رو باید با قاشق بزرگ بخورم . اول حتماً اردور می آرن . من که تا حالا اردور نخوردم که بدونم چیه !

خداکنه از اون غذاهای خارجی یه عجیب و غریب نباشه که آبروم جلو همه می ره . اون وقت می کن داماد بلد نیست سر میز شام بشینه .

تو همین فکر بودم که رسیدم دم سالن غذاخوری که یکی از آقایون مهمان با دهن پر از غذا داد زد : بهزاد جون برس ، اینا ته میگو رو در آوردن ! جوجه کبابا رو که اول از همه چپو کردن ! یکی دیگه داد زد : آی دیر بجنبی امشب باید سرگشنه زمین بزاری . بدو که غذاها کله شد . این قاسم که یه سیخ کوبیده رو داره بزور می تپونه تو گوشش !

یه لبخند تحویلش دادم و همونجا واستادم . چند لحظه بعد ، از اون سر میز فرنوش با یه بشقاب پر از غذا ، در حالیکه صورتش سرخ شده بود به طرفم اومد و گفت :

—بریم بهزاد . تو سالن راحت تریم .

بعد به صغری خانم گفت که برامون نوشابه بیاره . دوتایی نگاهی به مهمون ها که پشت شون به ما بود و مشغول کشیدن و خوردن غذا بودن کردیم که فرنوش گفت :

—قوم مغول ن نه ؟

بهش لبخند زدم . سرخی صورتش از خجالت بود .

با هم رفتیم یه گوشه سالن و دوتایی نشستیم .

فروش - دوتایی از یه بشقاب ، باشه ؟

-باشه خیلی عالیه .

فروش - باید عادت کنی . ازدواج که کردیم نباید زیاد ظرف کثیف کنیم . شستشوی سخته !

-خودم ظرف ها رو برات می شورم عادت دارم .

فروش - شوخی می کنم . فکر نکن که من دختر ناز پرورده ای هستم و کار کردن رو بلد نیستم .

-حیف این دستهای قشنگ نیست که با ظرفشویی و این چیزها خراب بشه ؟

بهمن خندید و گفت :

-مامانم بهت چی گفت ؟

-چیز خاصی نگفت . فقط کمی در مورد خودم و زندگیم و درس هام صحبت کردیم .

فروش - بهزاد خواهش می کنم به من حقیقت رو بگو .

-باور کن فقط همین حرف ها زده شد . البته گفت فردا ساعت سه می آد خونه م که بیشتر حرف بزنیم . گفت اینجا همیشه درست صحبت کرد . خب حق هم داره . شاید صلاح نمی دونه حتی جلوی تو با من حرف بزنه . تو این شلوغی که جای خود داره .

احساس کردم که فروش ناراحت شد و رفت تو فکر . دوتایی آروم شام مون رو خوردیم وقتی غذا تموم شد ، همون آقا از طرف دیگه سالن بلند گفت : آقای مهندس یه لحظه تشریف بیارین . فروش گفت :

-شوخی های لوس و بک !

مرد - مهندس جون بیا اینجا ! جون قاسم بیا !

اومدم بلند شم که فروش گفت :

-بشین بهزاد . این شوهر خاله مه . مرد جلفی یه . بهش توجه نکن .

-آخه فروش جان نمی شه . زشته ! الان بر می گردم .

فروش از ناراحتی به حد انفجار رسیده بود . برای اینکه آرومش کنم گفتم :

—تو تموم خانواده ها از این جور آدم ها هستن . اتفاقاً خوبه . باعث نشاط در فامیل می شن . خودت رو ناراحت نکن . ماها ایرانی هستیم و خونگرم . آشناتر که بشم خیلی هم خوش می گذره متأسفانه اولش نشد که منو به همه معرفی کنی .

فرنوش — سعادت داشتی که معرفی ت نکردم . تحفه ای نیستن ! تازه همه شون کاملاً تو رو می شناسن . بلند شدم و به طرف قاسم آقا رفتم و خودم رو معرفی کردم که گفت :

—اختیار دارین آقای مهندس . ما ارادتمندیم . جون قاسم این یاردان قلی رو نگاه کن انگار تیر به قلبش خورده .

راست می گفت یکی از مردها گویا موقع غذا خوردن روی پیرهنش سس گوجه ریخته بود .

من فقط واستاده بودم و زورکی بهش می خندیدم که مادر فرنوش اومد جلو و گفت :

—بهزاد خان انگار فرنوش باهات کار داره .

عذر خواهی کردم و با مادر فرنوش حرکت کردم که گفت :

—خونه ت تلفن نداری؟

—متأسفانه خیر . اما طبقه بالامون داره . می خواهید شماره ش رو بهتون بدم ؟

مادر فرنوش — آره ، بده اصلاً می خوام یکی از این موبایل ها رو وردار ببر . ما سه چها رتا داریم !

تشکر کردم و شماره فریبا رو بهش دادم که دیدم فرنوش از دور بهم اشاره می کنه . رفتم پیشش .

فرنوش — لوس بازی هاشون تموم شد ؟

—نه بابا ، چیزی نگفتن بیچاره ها . شوخی می کردن .

فرنوش — امشب خیلی بهت بد گذشت . می دونم . ازت معذرت می خوام بهزاد .

—اصلاً اینطور نیست . خیلی هم خوب بود . راستی پدرت کجاست ؟ زیاد ندیدمش می خوام ازش خداحافظی کنم . دیکه دیره بهتره برم .

با حالت عصبی یه بدی گفت :

—چه می دونم حتماً یه گوشه یه دختر رو گیر آورده و داره در گوشش پیچ می کنه !

راست می گفت . یکی دوبار خودم دیدمش . سر و گوشش می جنبید .

—این چه حرفی یه فروش ؟ تو نباید در مورد پدرت اینطوری صحبت کنی .

فروش — حق با توئه ؟ عصبانی شدم . تو دیگه برو . هر چی کمتر این جور جاها باشی برات بهتره !

نفهمیدم منظورش چیه . از مادرش خداحافظی کردم . از بقیه هم همینطور و با فروش اومدیم دم در . می خواست با ماشین برسونتم که نداشتم .

فرنشو — بهزاد فردا که مامانم اومد ، حرف رو باهاش تموم کن . نذار طولش بده . من دیگه طاقت این وضع رو ندارم . برام تحمل این خونه خیلی سخت شده . مخصوصاً حالا که مامانم اومده .

—داری چی می گی فروش ؟ شکر خدا رو بکن . چه چیزی تو زندگی کم داری ؟ مردم ندارن بخورن !
نکنه خوشی زده زیر دلت ؟ مردم از صبح تا شب جون می کنن که آخرش یه غذایی ساده رو بتونن فراهم کنن ! امشب از پس مونده غذاهای شما پنجاه تا آدم گرسنه سیر می شدن !

تازه این طولانی شدن ها ، شیرینی ازدواجه ! بعداً برامون خاطره می شه !

نگاهی بهم کرد و گفت :

—فردا تمومش کن بهزاد . جواب آخر رو ازش بگیر . من سن م قانونیه و پدرم هم راضی یه که با تو ازدواج کنم . بقیه ش دیگه برام اهمیت نداره .

—تو امشب کمی عصبی شدی . خوب که بخوابی حالت بهتر می شه . فردا صبح به این حرفات می خندی . برو استراحت کن . خودت رو ناراحت نکن . به امید خدا همه چیز درست می شه . نگران نباش .

یه پوز خندی زد و از هم خداحافظی کردیم . تو راه با خودم فکر می کردم . مادر فروش ظاهراً زن بدی نبود . حالا که حسابش رو می کنم می بینم که انگار از منم بدش نیومده بود .

شاید به امید خدا فردا همه چیز درست بشه و با ازدواج ما موافقت کنه .

با همین افکار رسیدم خونه و لباسهام رو عوض کردم و نوار فروش رو گذاشتم و رفتم تو رختخواب . هنوز آخرین قسمت آهنگ تموم نشده بود که خوابم برد . تمام شب ، خواب فروش رو می دیدم که لباس عروسی تن ش کرده داریم با هم تو یه جاده بی انتها قدم می زنیم .

ساعت هشت صبح بود که یکی در زد . از خواب پریدم . کاوه بود . در رو وا کردم و دوباره رفتم تو رختخواب و پتو رو کشیدم رو سرم .

کاوه — هنوز خوابی ؟ بلند شو بیچاره ! بابای من که پولش از پارو بالا می ره ساعت شش از خونه زده بیرون دنبال یه لنگ بوقلمون ! اونوقت تو هنوز خوابی ؟ آهان ! نکنه امروز تجارت خونه حضرت والاعتطیله ؟ به کارمندها استراحت دادین ؟

—کتری رو آبکن بذار روی بخاری . من یه چرت دیگه بزنم و بلند می شم .

کاوه - تنبل نرو به سایه سایه خودش می آیه !

بلند شو ببینم دیشب چه خاکی تو سرت کردی ؟ تا صبح خوابم نبرده و دلشوره آقا رو داشتم ! ز مادر مهربان تر دایه خاتون ! شدم کاسه داغتر از آش ! پاشو و گر نه پارچ آب رو می ریزم رو سرت که عشق و عاشقی و خواستگاری از یادت بره ها ! مجنون چرتی ندیده بودیم تا حالا ! پاشو پاشو ، فرهاد به عشق شیرین با یه تیشه تو کوه مترو زد ! تازه شیرین رو بهش ندادن . گفتن داماد تنبله ! اکه بفهمن تو تا ساعت هشت می خوابی ، لاستیک ماشین دخترشون رو نمی دن تو پنچری شو بگیری چه برسه به دخترشون !

بلند شدم و خمیازه کشیدم و گفتم :

-خروس بی محل ، آدم ساعت هشت می آد دنبال خبر ؟

کاوه - پاشو و گر نه می رم به مادر فرنوش می گم این بهزاد تا حالا یه کلیه و نصف جیگر و یه تیکه از قلبش رو فروخته ! اون وقت دیگه به آدم معیوبی مثل تو دختر نمی دن ها !

بلند شدم و رختخواب رو جمع کردم و صورتم رو شستم . تا برگشتم ، کاوه کتری رو گذاشته بود رو بخاری .

-اون پنجره رو باز کن هوا عوض بشه ! صبحونه خوردی ؟

کاوه - آره بابا جریان دیشب رو تعریف کن .

براش اتفاقات دیشب رو تعریف کردم . مخصوصاً جریان سر شام رو بهش گفتم . وقتی فهمید که قراره مادر فرنوش امروز ساعت سه بیاد اینجا گفت :

آخ آخ آخ ! از پوست صورتش تعریف نکردی ؟ حالا مخصوصاً می خواد بیاد اینجا که جلوی همسایه هات ، یه کتک مفصل بهت بزنه که روت کم شه !

-گم شو ! اصلاً زن بدی نیست . خیلی هم مهربونه .

کاوه - وقتی اومد اینجا و جلز و ولز تو رو در آورد می فهمی چقدر مهربونه ! میگن کسایی رو که از پوست صورتش تعریف نکن می گیره میندازه تو آتیش و روغن تن شون رو می گیره و می ماله به صورتش !

-مرده شور تو نبرن کاوه . با این حرفات ذهن منو خراب کردی . دیشب همه ش منتظر بودم که یه زنی رو ببینم با دو متر قد و هیکل گنده و چشمهای سرخ و دندونهای تیز .

اتفاقاً خیلی هم خوشگل و خوش صورته . با چیزهایی که تو بهم گفته بودی فکر می کردم حرف که بزنه خونه می لرزه . برعکس صدای ظریفی هم داره !

کاوه - چطوره اصلاً بریم خواستگاری مامانش ؟ حالا که پسندیدی، می گیم از باباش طلاق بگیره ، عقدش کنیم واسه تو ! چی صلاح می دونی ؟

- با این دمپایی می زنم تو سرت ها !

کاوه - خره ، این ظاهرش رو این جوری درست کرده ، مثل کارتون زیبای خفته ! یه وردی بخونه ، قدش می شه پنج متر ! ناخن هاش در می آد اندازه یه بیل !

چشمه اش می شه دو تا کاسه خونه ! خرناس می کشه که زمین می لرزه ! اون وقت آروم آروم می آد طرفت و یه دفعه می پره روت !

اینو گفت و در حالیکه ادای هیولا رو در می آورد پرید رو من !

یه ده دقیقه ای با هم شوخی کردیم تا آب جوش حاضر شد و چایی دم کردیم . کاوه - بالاخره سوپ رو با کدوم قاشق می خورن ؟

- من که هر چی نگاه کردم نفهمیدم !

کاوه - من بهت می گم . روش خوردن سوپ در این ضیافت ها به این صورته که سوپ رو با کاسه می خورن . بعضی ها تو سوپ نون تیلیت می کنن . بعضی ها سوپ شون رو هورت می کشن . ولی بعد از خوردن سوپ همه شون تو یه چیز بصورت یکسان عمل می کنن . یعنی کاسه سوپ رو با سوپ می خورن . یا اکه کاسه هه چشمشون رو بگیره یواشکی می دارن تو ساک شون .

- باور کن فکرش رو هم نمی کردم اینا اینجوری باشن .

کاوه - می که از نخورده بگیر بده به خورده !

- باید برم یه خرده شیرینی و میوه بگیرم بیارم خونه که عصری که مادر فرنوش می آد ازش پذیرایی کنم . حالا خدا کنه وقتی اومد ، دم در تا اینجا رو ببینه پشیمون نشه و برگرده !

کاوه - اکه قسمت باشه ، دهن همه بسته می شه . فکرش رو نکن . تو فقط پوست صورت یادت نره ! راستی من برم این خبرها رو به فریبا بدم . طفلک اونم خیلی دلش شور می زد .

وقتی کاوه ، بعد از خوردن چایی رفت ، منم لباس پوشیدم و رفتم خرید .

ساعت حدود دو بود که همه چیز حاضر بود . یه دوش گرفتم و آماده شدم تا مادر فرنوش بیاد . خیلی حرفها داشتم که بهش بگم .

ده بار همه چیز رو وارسی کردم . چیزی کم و کسر نبود ، اما در سطح خودم . یه اتاق کوچیک اما مرتب و تمیز . دو نوع میوه و شیرینی اما از نوع خوبش . چایی معمولی اما با دو تا برگ بهار نارنج که عطر بهش بده . اینایی که از دستم بر می اومد فقط خدا خدا می کردم که بفهمه چی می گم . آرزو می کردم که یه

روزی خودش عاشق بوده باشه که با درد عشق غریبه گی نکنه . این طور که دیشب به نظرم اومد باهام بد که نبود هیچی ، مهر بونی هم کرد . درسته که اولش بفهمی نفهمی تحویل نگرفت . باهام بد حرف زد . اما آخرش حتی می خواست یه موبایل هم بهم بده !

مثل دیروز اضطراب نداشتم اما کمی دلشوره ته دلم بود . از خدا می خواستم که از من برای دخترش انسانیت و جوونمردی و عشق بخواد تا از هر کدوم یه خروار بذارم جلو روش ! اما خدا نکنه که ازم پول بخواد !

آخه پول تا حالا کی تونسته کسی رو خوشبخت کنه ؟ پول وامونده که همه چیز نیست . الان اگه کاوه اینجا بود یه جزوه برام فواید پولداری و مضار بی پولی می گفت . خدا جون ! ما که جز تو کسی رو نداریم این بنده تو خودت دریاب !

بلند شدم و پنجره رو باز کردم که وقتی مادر فروش می آد ، هوای اتاق خفه نباشه . تا نشستیم دیدم یه ماشین جلوی در واستاد . شروع کرد به بوق زدن . از پنجره که نگاه کردم دیدم مادر فرنوشه .

یه عینک قشنگ زده و سوار یه ماشین خیلی خیلی شیک و قشنگه . تا منو دید برام دست تگون داد . پریدم بیرون که تعارفش کنم تو .

—سلام بفرمایین تو . خیلی خوش آمدید .

—سلام چطوری ؟

—خیلی ممنون ، بفرمایین تو !

—نه عزیزم ، کار دارم . یه چیزی تنت کن بریم .

—کجا ؟ چرا تشریف نمی آرین تو ؟

—کار دارم . بیا تو راه بهت می گم . چه فرقی می کنه ؟ تو ماشین حرف می زنیم .

رفتیم تو اتاق و کاپشنم رو پوشیدم و اومدم بیرون . دکمه رو زد و قفل در باز شد و سوار شدم و حرکت کرد .

—دیر که نکردم ؟

—اختیار دارین . خیلی هم بموقع تشریف آوردین . فقط اگه افتخار می دادین یه چایی یی ، میوه یی ، شیرینی یی در خدمت تون بودم .

—حالا وقت بسپاره . انشالله دفعه دیگه .

با خودم گفتم شکر خدا انگار نظرش بد نیست .

—دانشگاهت هنوز باز نشده ؟

—نخیر ولی نزدیکه .

—خب بگو ببینم اهل دختر بازی و این حرفها هستی یا نه ؟

—نه بخدا خانم ستایش . من سرم تو درس و زندگی خودمه .

—تو گفتی و منم باور کردم .

—می تونین تشریف بیارین از صاحبخونم تحقیق کنین . من اهل هیچ چیزی نیستم . حتی سیگار نمی کشم .

—آفرین آفرین . شوخی کردم باهات . پسر خوب یعنی همین . باید درس خوند تا موفق شد . البته در کنارش یه مقدار تفریح هم لازمه . خدمت سربازی رفتی ؟

—بله قبل از دانشگاه رفتم .

—حالا چی شد به فکر زن گرفتن افتادی ؟

کمی من من کردم و بعد گفتم :

—خب بالاخره هر مردی باید یه روزی سر و سامان بگیره .

—چطور دختر من رو انتخاب کردی ؟

—والله ایشون رو تو دانشگاه دیده بودم . اون شب ، شب تصادف دیگه با هم آشنا شدیم . خب با اجازه تون خیلی از ایشون خوشم اومد .

—من که اجازه نداده بودم .

—شرمنده م ، اما می دونین دست خود آدم که نیست . گاهی یه موقعیتی پیش می آد که ...

—شوخی کردم بابا ! چرا هول می شی ؟ حالا بگو ببینم اگه من موافقت کنم که شما ها با هم عروسی بکنین ، خرج عروسی رو از کجا می آری بدی ؟

کمی فکر کردم و گفتم :

—از پول سپرده ای که تو بانک دارم .

—خیلی خب اون وقت بعدش از کجا می آری بخوری؟

—خب میرم یه کار نیمه وقت برای خودم پیدا می کنم که هم بتونم کار کنم و هم درس بخونم .

—تو این روز و روزگار ، به آدمی که تمام وقت کار کنه چقدر میدن که نیمه وقتش بدن !

—درست می فرمایین اما ...

—خب حالا گیرم یه کار نیمه وقت پیدا کردی و مثلاً ماهی شصت هزار تومن هم بهت دادن . اینو میدی اجاره خونه ، یا تو و زنت می خورین ش؟

سرم رو انداخم پایین و هیچی نگفتم . حرف حساب جواب نداشت .

—می دونی پول تو جیبی یه فروش ماهی چقدره ؟ بگم باور نمی کنی . ماهی سیصد هزار تومن فقط پول تو جیبی می گیره ! خرج کیف و کفش و لباس و سر و وضعش بماند !

زیر لب گفتم :

—بله متوجه شده بودم . اما خود فروش خانم می گفتن که اینا براشون مهم نیست .

—این حرف اول ازدواجه عزیزم . سرتون که رفت تو زندگی ، این حرفها یادتون میره .

بازم درست می گفت . یه ده دقیقه ای سکوت برقرار شد که گفت :

—می دونی این ماشین چه قیمته ؟ پنجاه و خرده ای میلیون تومنه ! حالا خودت کلاه تو قاضی کن ببین دختری که اینجور ماشین ها زیر پاش بوده می آد وقتی شوهر کرد با تاکسی بره اینور و اون ور ؟ نه خودت بگو ؟

—حق با شماست !

—خوشحالم از اینکه پسر فهمیده ای هستی . حالا بگو ببینم پول پیش اجاره خونه رو چه جوری می دی ؟

جوابی نداشتم بدم . بغض گلوم رو گرفته بود . گاهی اشک تو چشمام جمع می شد خودم رو نگه می داشتم جلوی چشمام فروش رو ، کسی رو که حاضر بودم جونم رو براش بدم ، می دیدم که داره از دستم می ره .

—تو معلومه که پسر خوبی هستی . سختی کشیده ای و نباید از این حرفها ناراحت بشی .

حقیقت تلخه !

—حق با شماست .

—خب حالا اومدیم سر زندگی . انشالله مدرکتو که از دانشگاه گرفتی فکر می کنی چقدر درآمد داشته باشی ؟ صد هزار تومن ؟ دویست هزار تومن ؟ سیصد هزار تومن ؟ چقدر ؟

شنیدم به این دکترهای جوون خیلی بدن ، شصت هفتاد تومنه ! حالا گیرم بدن سیصد هزار تومن . تو که تحصیل کرده و با کمالاتی ، بگو ببینم اگه ماهی صد تومن رو بخورین و بدین اجاره خونه و هر ماه دویست هزار تومنی رو قلنبه بذارین کنار ، چند سال بعد می تونین صاحب یه آپارتمان کوچولو بشین ؟

بازم راست می گفت . تازه چند سال بعد که مدرکم رو می گرفتم اگه درآمد همین قدر که می گفت بود ، هفت هشت سال طول می کشید تا یه آپارتمان نقلی بخریم .

—جوابم رو ندادی آقا بهزاد ؟

بازم آروم گفتم :

—شما درست می فرمایین .

—مهمونی یه دیشب رو دیدی ؟ هر کدوم از اونا که دیب اونجا بودن ، اگه خودشون رو بتکونن ، سیصد چهارصد میلیون تومن از شون می ریزه زمین . خودت بگو ، فرنوش می تونه تو رو جلوی اینا در بیاره ؟ تو خجالت نمی کشی مثلاً تو همچین آدمهایی بچرخه ؟

—ببخشید ، ولی باید دید که پول رو از چه طریق می شه بدست آورد .

—تو رو خدا از این فلسفه بافی ها نکن ! اینا حرفهای آدم های بی پوله . گریه که دستش به گوشت نمی رسه می گه پیف پیف . البته به تو نیستیم ها ! بهت برنخوره . داریم با هم صحبت می کنیم .

—نه اختیار دارین . خواهش می کنم .

—انگار ناراحت شدی ؟ بیا یه خرده نوار گوش کن حالت جا بیاد .

بهترین چیزی بود که اون وقت به دادم می رسید تا کمی از فشار واقعیت ها خستگی در کنم .

رسیدیم به اتوبان بیرون از شهر . همونطور که نوار رو تو ضبط می داشت گفت :

—دارم میرم یه سر به ویلامون بزنم . یه ویلای قشنگی یه . حدود سه هزار متره .

البته زمینش . خود ویلا دویلبکسه حدود چهارصد متری میشه .

یه نگاهی بهش کردم و گفتم :

—بله !

اونم یه نگاهی به من کرد و خندید . ده دقیقه ای نوار گوش کردیم که گفت :

—ازدواج خوبه ، اما به موقع ش . پسر نباید کمتر از سی سال زن بگیره . تازه اگه تونسست همه چیز زندگی ش رو فراهم کنه .

—ببخشید اگه جسارت نباشه ازتون سوال کنم که خود شما وقتی ازدواج کردید پولدار بودین ؟ یا اینکه بعداً جناب ستایش با کار و کوشش وضعشون خوب شد ؟

تا اینو گفتم قاه قاه خندید و گفت :

—کی رو می گی ؟ ستایش؟ اون رو که اگه دماغش رو بگیری جونش در می آد . من اگه به هوای ستایش بودم که این فرنوش رو هم نداشتم !!

بعد دوباره خندید . از شوخی چندش آورش خیلی بدم اومد . وقتی خنده هاش تموم شد گفت :

—تمام این ثروتی که می بینی خودم بدست آوردم . یعنی من باعث ش بودم . برای همین هم هست که اکثر چیزها به نام خودمه .

مدتی به سکوت گذشت . به آخر اتوبان رسیده بودیم که گفت :

—خب شادوماد ! حرفی داری بزنی ؟

فکرهامو کرده بودم . یه کمی مکث کردم و بعد گفتم :

—اگه ممکنه همین جاها نکه دارید من پیاده شم .

مادر فرنوش — وا چرا ؟

—راستی از روز اول هم من نباید به دلم اجازه این بلند پروازی ها رو می دادم . متأسفم ، اشتباه کردم . حرفهای شما کاملاً منطقی یه . امیدوارم منو ببخشید .

دیگه بغض تو گلوم اجازه نداد که بقیه حرفهامو بزnm . خانم ستایش برگشت و نگاهی به من کرد و گفت :

—وقتی اشک تو چشمت جمع میشه ، صورتت خیلی قشنگ تر و معصوم تر به نظر می آد !

—ببخشید ، متوجه نبودم سوز خورده تو صورتم تو چشمام اشک اومده .

—اگه فرنوشاین حال تو رو ببینه ، پدر من رو در می آره که تو رو ناراحت کردم .

—نه ، شما تقصیر ندارین . خب زندگی اینه دیگه .

—چیه ؟ جا زدی ؟ به این زودی ؟

—دیگه بهتره مزاحمتون نشم . از همین جا بر می گردم خونه .

—می گه : خدا گر زحمت ببندد دری ز رحمت گشاید در دیگری.

چه کنم که محبتت بدجوری تو دلم افتاده . اگه تو کمی عاقل باشی و به حرفهای من گوش کنی بهت قول میدم که همه چیز درست بشه .

نور امیدی تو دلم درخشید . حدس زده بودم که باید زن مهربونی باشه . هر کسی رو نمی شه از ظاهرش قضاوت کرد .

از اتوبان خارج شدیم و وارد یه جاده فرعی شدیم که به یه شهرک منتهی می شد . داخل شهرک جلوی یه ویلای خیلی بزرگ و شیک واستاد و چند تا بوق زد .

یه مرد پیر در رو واگرد و ما وارد ویلا شدیم .

یه سالن بزرگ داشت که گوشه ش ، آتیش تو شومینه ، با شعله های قشنگ ، زبونه می کشید . در و دیوار پر از تابلوهای نقاشی مدرن بود و کف سالن قالیچه های ابریشمی .

یکی دو دست مبل خیلی قشنگ تو سالن بود . یه آشپزخونه اوپن هم یه گوشه سالن بود یه طرف چند تا پله مارپیچ می خورد می رفت طبقه بالا . احتمالاً اتاق خوابها بالا بود ، خلاصه خیلی شیک بود .

مادر فرنوش — تو برو جلو آتیش بشین تا من این مش صفر رو ببینم و پیام .

یه چند دقیقه ای جلوی شومینه نشستم و به شعله های آتیش خیره شدم . بالا و پایین ! پر و خالی ! قرمز و آبی ! گرمای خیلی می چسبید .

رفته بودم تو فکر صدای در اومد . بلند شدم که مادر فرنوش گفت :

—بشین راحت باش . برم این لباس رو عوض کنم که داره خفه م می کنه الان بر می گردم .

دوباره سر جام نشستم . دور و برم رو نگاه کردم . همه چیز بوی پول زیاد رو می داد . خیلی دلم می خواست که تمام این چیزها مال خودم بود .

چند دقیقه بعد با یه لباس خیلی قشنگ برگشت و به طرف آشپزخونه رفت .

—قهوه برات بیارم یا چیز دیگه ای می خوری؟

—نه نه خیلی ممنون ، خواهش می کنم زحمت نکشید .

—زحمت چیه ، حاضره . مش صفر وقتی می فهمه من دارم می آم ، همه چیز رو آماده می کنه .

—پس لطفاً همون قهوه رو لطف کنین ممنون می شم .

—بذار اول این چراغ ها رو خاموش کنم . نور چشمهامو اذیت می کنه .

چراغ ها رو خاموش کرد . فقط نور آتیش شومینه سالن رو روشن کرده بود . یه حال عجیبی شده بودم . یعنی این زندگی هام هست و ما خبر نداشتیم !

اگه اینا زندگی می کنن ، پس مال ما چیه ؟ اگه اسم مال ما زندگی یه ، اینا چیکار می کنن ؟

—معذرت می خوام . متوجه تون نشدم .

—می دونم تو چه فکری بودی ! بشین . چقدر غریبی می کنی ! مگه اومدی سر جلسه امتحان ؟

نشستم . خودش هم با یه لیوان که توش نمی دونم چی بود ، اومد و نشست رو یه مبل ، جلوی شومینه . یه خرده از لیوانش رو خورد و به من گفت :

—تو نمی خوای ؟ خیلی می چسبه ها !

—ممنون ، همین قهوه خوبه .

پاش رو انداخت رو پاش و به پشت مبل تکیه داد و گفت :

—من هر وقت دلم می گیره و یا می خوام در مورد مسئله مهمی فکر کنم می آم اینجا .

—خیلی جای قشنگی یه . مبارکتون باشه .

—تو چیکار می کنی ؟

—قبلاً خدمت تون عرض کردم . فعلاً درس می خونم .

—ااااا ، نه بابا . منظورم اینه که وقتی از دنیا دلت پره کجا میری چیکار می کنی ؟

—بیخشید متوجه نشدم . والله چی بگم . هر وقت یه مسئله پیش می آد و دلم می گیره می رم گوشه اتاقم میشینم و زانو هام رو بغل می کنم و می رم تو فکر .

می دونید ، مثل من ، نه زر دارن نه زور ! ما آدمها فقط تحمل خوبی داریم !

با کنترل از راه دور ، ضبط رو روشن کرد . نوای موسیقی همه جا رو پر کرد آهنگی که من خیلی ازش خوشم می اومد . اله ناز استاد بنان . بعد گفت :

—یه چیزی ازت می پرسم . دلم می خواد حقیقت رو بشنوم . تا حالا دلت نخواستنه که تو هم وضع ت خوب بود و پولدار بودی ؟ تا حالا دلت نخواستنه که یه خونه شیک و یه ماشین مدل بالا و پول نقد تو بانک و از این جور چیزها داشته باشی ؟ راستش رو بگو ها ! صغری ، کبری هم واسه من نچین و از نمی دونم قناعت و تربیت اخلاقی و نفس اماره و این چرت و پرت هام حرفی نزن ! اینا رو پولدارها گفتن که فقرا حسودیشون نشه و نریزن تو خونه هاشون و همه چیز رو غارت کنن !

کمی فکر کردم و بعد گفتم :

—والله چی بگم خانم ستایش ؟

مادر فرنوش — این قدر هم نگو خانم ستایش ! فکر میکنم پیر شدم ، اونوقت ناراحت می شم ! همه منو فرشته صدا می کنن . تو هم بگو فرشته .

—چشم ، ولی آخه زبونم نمی چرخه فرشته خانم .

مادر فرنوش — فرشته خانم نه ، فقط فرشته باید عادت کنی دیگه .

مونده بودم چی بگم . از یه طرف روم نمی شد با اسم فرشته صداش کنم . از یه طرف هم نمی خواستم حالا که کمی با من مهربون شده ، همه چیز رو خراب کنم این بود که مجبوری گفتم :

—بله فرشته ، منم آدمم و با خواسته های یه آدم . منم دلم خواسته که یه زندگی خوب داشته باشم حالا نه به این صورت که ویلا و خونه هزار متری و ماشین آخرین مدل و این حرفها .

همین که یه زندگی معقول برام درست بشه ، خدا رو شکر می کنم .

مادر فرنوش — آفرین این درسته . البته برای سن و موقعیت تو . بعد ها باید خیلی خیلی بهتر بشه . تو آینده داری . باید فکر پیری و کوری هم باشی .

—ولی خب ، شما موقعیت و اوضاع و احوال رو که می دونین چه جوریه ؟

مادر فرنوش — آره می دونم . ولی اونها رو هم میشه درست کرد . فقط آدم باید با عقلش تصمیم بگیره نه با احساساتش . حالا هر چی من بهت بگم گوش می کنی ؟

—هر چی شما بفرمائید ، من همون کار رو می کنم .

مادر فرنوش — آفرین آفرین مطمئن باش منم کمکت می کنم و ولت نمی کنم .

بلند شد و لیوانش رو پر کرد و برگشت سرجاش نشست و گفت :

—اول از همه تو احتیاج داری که یکی حمایت کنه .

—من همیشه خدا رو داشتم .

نداشت حرفم تموم بشه .

—خدا به آدم عقل داده . از آسمون که گونی گونی اسکناس رو نمی اندازه جلو پات ! خدا برای آدم ها موقعیت خوب جور می کنه که باید با یه تصمیم خوب ازش استفاده کرد .

—بله خب درست می فرمایین .

مادر فروش — پس گوش کن . تو فعلاً برات ازدواج زوده . باید کمی صبر کنی تا وضع ت خوب بشه . قبل از اینکه فروش تو رو ببینه و عاشقت بشه ، قرار بود با بهرام پسر خاله ش عروسی کنه . البته خودش راضی نبود اما من راضی ش می کردم .

تو فروش رو ول کن . صد تا دختر خوشگل تر از فروش برات پیدا می شه . تو باید فکر آینده ت باشی . الان جوونی و خوش قیافه . پا که به سن بزاری و زیادی بهت فشار بیاد ، کچل می شی و دیگه تو روت نگاه نمی کنه ! آدم که زیاد فکر و خیال داشته باشه اولین چیزش اینه که موهاش می ریزه !

بذار فروش بره دنبال زندگی خودش . می دمش به بهرام و راهی شون می کنم خارج . می مونه تو ! زیر بال و پرت رو می گیرم و برات خونه و ماشین و همه چیز جور می کنم . منم یه زن تنهام . این ستایش پیزوری هم که سرش به موس موس کردن در ... دخترهای فامیل گرمه ! منم از زندگی خیر ندیدم و از جوونی م هیچی نفهمیدم . بخدا سنی هم ندارم ! سی و هفت هشت سالمه ! اگه تو قول بدی که به من وفادار بمونی ، منم جبران می کنم ! آفتاب جوونی م هنوز غروب نکرده ! نمی دارم بهت بد بگذره !!!

دیگه بقیه حرفهای رو نفهمیدم ! دور و برم رو نگاه کردم . ویلای خالی یه خارج از شهر ! موسیقی ملایم و نور آتیش !

اصلاً چرا من خر متوجه نشده بودم ! چرا گذاشتم تا اینجا پیش بره ؟ حالا دیگه همه چیز خراب شد که ! اگه کوچکترین امیدی هم بود ، از بین رفت که !

وای چه دیوی یه این زن ! فروش من کجا داره زندگی می کنه ! اگه این جریان رو بفهمه نابود می شه !

برگشتم و نگاهش کردم . با یه لبخند هوسناک ، هنوزم داشت برام حرف می زد ! بلند شدم و فرار کردم ! روی سنگ لیز کف سالن خوردم زمین و دوباره بلند شدم و دویدم ! نمی دونم چطور از در ویلا بیرون اومدم . فقط یه لحظه بعد خودم رو دیدم که توی جاده فرعی در حال دویدن هستم !

تازه متوجه وضع خودم شدم . اگه کسی می دید که اینطوری از ویلا بیرون اومدم . حتماً فکر می کرد دزد و دارم فرار می کنم .

شروع کردم به راه رفتن . اما خیلی تند . دلم می خواست زودتر از محوطه این ویلا و شهرک خارج بشم .

وای اگه برای پوشوندن گند خودش یه تهمتی چیزی به من بزنه چیکار کنم ؟

چرا فرار کردم ؟ کاش صبر می کردم و باهاش حرف می زدم . کاش خیالش رو راحت می کردم که از این جریان به کسی چیزی نمی گم .

اما نه ! همون بهتر که فرار کردم . لحظه آخر تو چشماش برقی رو دیدم که اگر دیر می جنبیدم ممکن بود همه چیز رو آتیش بزنه .

خدا جون اگه به فرنوش یه چیزایی دیگه بگه و همه چیز رو وارونه جلوه بده چی ؟

اصلاً اگر فرنوش بو بیره که چی شده ، چی می شه ؟

اما نه ، اون زرنک تر و گرگ تر از این حرفهاست . کاش الان کاوه اینجا بود . کمکم می کرد و طفلک بهم گفته بود که این زن مثل ابلیس و شیطونه !

مرده شور هر چی پول و ثروت ببرن . اگه قرار بشه بعد از پولدار شدن ، شوهر به زنش خیانت کنه و زن به شوهرش ، فاتحه همه چیز رو باید خوند !

باورم نمی شد که یه مادر در حق دخترش اینکار رو بکنه ! مرده شور این زندگی ها رو ببرن . رسیدم سر جاده . اومدم جلوی یه ماشین رو بگیرم که یکی از پشت سرم ، برام بوق زد .

تمام بدنم لرزید . جرأت برگشتن و نگاه کردن رو نداشتم . دیگه دلم نمی خواست چشمم به چشم این پلیید بیفته . یه آن اومدم دوباره فرار کنم که فکر کردم اگه این دفعه این کاررو بکنم ، دلیل ضعف مه ، اصلاً مگه من بخودم شک داشتم ! می رم دوتا دری وری بارش می کنم که راهش رو بکشه و بره . اون قدر عصبانی بودم که ممکن بود دست روش بلند کنم . دوباره بوق زد . دلم می خواست با یه سنگی ، آجری ، چیزی بزنم تو شیشه ماشینش !

—بهزاد ! بهزاد ! خواست کجاست ؟

برگشتم . فرنوش بود ! گریه ام گرفت ! چیکار می کرد ؟ یعنی اونم تو ویلا بوده ؟ نکنه داشتن منو امتحان می کردن ؟

فرنوش — چرا واستادی ؟ چه ت شده ؟ بیا سوار شو دیگه !

آروم جلو رفتم و سوار شدم و گفتم : —تو اینجا چیکار می کنی فرنوش ؟ ویلا بودی ؟

فرنوش — اول بگو ببینم شما اینجا چه کار می کنین ؟ مگه قرار نبود با مامانم حرف بزنی ؟ اومدین اینجا چیکار ؟ بخودم گفتم نباید فرنوش از این جریان بویی بیره . باید مواظب باشم که یه دستی نخورم . — مامانت می خواست یه سری به این ویلاتون بزنه . با هم اومدیم . تو راه هم حرف زدیم .

فرنوش — خب چی شد ؟ — حالا تو بگو اینجا چیکار می کنی ؟

فروش - دنبال تو اومدم . یعنی مامانم که از خونه اومد بیرون ، نتونستم طاقت بیارم . این بود که دنبالش اومدم فکر می کردم می آد خونه تو باهات حرف بزنه ! - اصرار کردم ولی نیومد تو . می خواست بیاد به سر به اینجا بزنه .

فروش - حالا بلاخره چی شده ؟ - هیچی ! آب پاکی رو ریخت رو دستهام . گفت تو پول نداری و فقیری و از این جور حرفها !

فروش - تو چی گفتی ؟ - اولش فکر می کردم که راست می گه و من نباید به خیال ازدواج با تو می افتادم ، اما دیدم اشتباه می کنم ! من و تو باید با هم ازدواج کنیم ، اگر چه مامانت راضی نباشه .

فروش - من اصلاً نمی فهمم چی می گی ؟ - چیز مهمی نیست که بفهمی . فقط به من بگو ، حاضری با نداری من بسازی ؟

فروش - تو داری به چیزی رو از من پنهون می کنی . راستش رو بگو بهزاد ، چیز دیگه ای هم شده ؟ یعنی اتفاقی افتاده ؟ - اتفاق از این مهم تر ؟ چرا فکر می کنی دارم بهت دروغ می گم ؟

فروش - نمی دونم . شاید بخاطر اینکه خیلی ناراحتی ! چشمت سرخ شده . تا حالا ندیده بودم صورتت به همین حالتی بشه ! - خب تو هم اگه بهت می گفتن که فقیری و بی پولی و اگه بهت زن بدیم . زنت نمی تونه تو رو جلوی فامیل در بیاره ناراحت و عصبانی نمی شدی ؟

فروش - من نمی تونم تو رو جلوی فامیل در بیارم ؟ - فعلاً حرکت کن . راه افتاد انگار از هیچی خبر نداشت . خدا رو شکر کردم . ولی اگه دم در ویلا ، به گوشه واستاده بود ، چطور دویدن من رو ندیده !

فروش - با مامانم دعوات شده ؟ - نه اصلاً وقتی این حرفها رو زد ، خداحافظی کردم اومدم بیرون . خیلی ناراحت شده بودم . حالا بگو ببینم ، حاضری با فقر و نداری بسازی ؟

فروش - مگه اول که با هم آشنا شدیم و گفتیم که دوستت دارم و می خوام باهات ازدواج کنم پولدار بودی ؟ - آخه تو به اون زندگی ها عادت کردی و برات سخته که مثل من زندگی کنی . باید خودت رو آماده کنی که با بدبختی ها بجنگی . آخرش هم ممکنه نهایتاً به زندگی به معمولی برات درست کنم .

فروش - اینطوری هام که تو فکر می کنی نیست . درسته که غرور و طبع بلند خوبه اما منم نباید از حق خودم بگذرم ! دیگه فقیرترین دخترها وقتی شوهر می کنن به جهیزیه مختصر با خودشون می برن خونه شوهر منم به عنوان جهیزیه ، پول نقد می آرم با طلا و جواهراتم - آخه من دلم ... نداشت حرفهام رو تموم کنم و گفت : - ببین بهزاد ، مگه تو منو دوست نداری ؟ مگه نمی خوای که با هم باشیم ؟ با سر بهش جواب دادم .

فروش - پس حرفهام رو گوش کن . اینها رو به عنوان قرض قبول کن . به امید خدا پولدار که شدیم همه رو بهم پس بده . تازه به مقدار از این پول ها حق خودتو که اشتباهی اومده پیش بابای من ! هر دو خندیدیم . صدای قشنگ فروش ، خنده های شیرینش ، تمام ناراحتی ها رو از یادم برد . دلم می خواست ساعتها می نشستم و فروش برام حرف می زد .

فروش - می دونی بهزاد ، پدر و مادر در مقابل بچه هاشون یه مسئولیتی دارن . من از اون موقع که یادم می آد ، مامانم رو درست و حسابی ندیدم . شش ماه از سال که ایران نیست . اون شش ماه دیگه م که ایرانم ، یا خونه دوست هاشه یا دوستهایش خونه ما دوره دارن . یه دقیقه تو خونه بند نمی شه ! خیلی ددریه ! خلاصه مادری در حق من نکرده ! - تو نباید در مورد مامانت اینطوری صحبت کنی فروش .

فروش - تو خبر نداری . تو توی زندگی ما نبودی که بدونی . تا اونجا که یادم می آد ، منو این صغری خانم بزرگ کرده ! این مادر حتی به من شیر نداده ، می دونی چرا ؟ می ترسید هیکلش خراب بشه ! چی بهت بگم ؟ هر چیزی رو که نمی شه گفت ! این زن در حق من مادری که نکرده هیچ ... نداشتیم حرف هاش تموم بشه و گفتیم :

- تو نباید به این چیزها فکر کنی . این همه چیزهای خوب تو دنیا هست که می تونیم در موردش با هم حرف بزنیم . برگشت یه نگاهی به من کرد و دیگه چیزی نگفت . یه مدت تو سکوت رانندگی کرد و دوباره گفت :

- بازم بابام . حداقل جلوی من کاری نمی کرد البته تا چند سال پیش ! هر چند که حالا اونم زده به رگ بی خیالی ! تا چند سال پیش مراعات منو می کرد . نمی دونستم چی باید بهش بگم ، اینم که گفتیم : - فروش جان ، این حرف ها رو ول کن . باید به فکر زندگی خودمون باشیم . هیچی نگفت . تو خاطراتش غرق شده بود که گفتیم : - حالا بگو ببینم اگه مامانت مخالفت کرد که حتماً می کنه ، تو می خوای چیکار کنی ؟

فروش - پدرم که موافقه . تو بیا باهاش صحبت کن . بعد خیلی راحت می ریم یه محضر و عقد می کنیم .

- اینطوری تو راضی هستی ؟ بدون جشن و عروسی و این حرف ها ؟ فروش - اون قدر تو خونه مون جشن و مهمونی و پارتی و مزخرف و لجن دیدم که دیگه حالم از همه شون بهم می خوره . - از حرفات مطمئن هستی ؟ نکنه یه مدت که گذشت جشن عروسی برات حسرت بشه .

فروش - من یه زندگی پاک توی یه خانواده پاک برام حسرتی ! بهزاد خواهش می کنم زودتر منو از این محیط گند ببر بیرون . بخدا من حاضرم تو همون اتاق کوچیک باهات زندگی کنم . نگاهش کردم اشک تو چشمش جمع شده بود . فروش جان ، اگه ناراحتی ، می خوای بپرمت پیش فریبا . تا برنامه هامون جور بشه با فریبا زندگی کنی ؟ کار عقد و ازدواج چند وقت طول می کشه .

فروش - تا چند وقت دیگه طاقت دارم . همین که امید داشته باشم تا یه مدت دیگه از این خونه می رم تحمل هر چیزی رو دارم . - تو که این قدر اونجا ناراحت بودی چرا قبل از اینکه مامانت برگرده ایران نخواستی با هم ازدواج کنیم ؟ چرا اصلاً تا حالا زن یه نفر نشدی که از اون خونه بری ؟ خواستگار که زیاد داشتی ؟ فروش - خواستگار زیاد داشتم اما همه سر و ته یه کرباس ! همه شون مثل بهرام بودن ! - یعنی پولدار بودن ؟ یعنی تو دنبال آدم بی پول مثل من می گشتی ؟ فروش - دنبال یه مرد پاک و نجیب که آلوده نباشه می گشتم ! دنبال یه نفر که مردونه از من حمایت کنه . نه بخاطر پول و این حرف ها . تو این کار رو کردی . - از کجا معلوم ؟ شاید منم بخاطر پول اینکار رو کرده باشم ! نگاهی بهم کرد و خندید و گفت :

—وقتی کلیه تو به کاوه می دادی دنبال پول بودی ؟ من تو زندگیم اون قدر آدم های پول پرست و زالو صفت دیدم که از صد متری می شناسمشون ! رسیده بودیم داخل شهر ، کمی که رانندگی کرد گفت :

—اصلاً حوصله ندارم برم خونه مون . — خب بریم خونه من . میوه و شیرینی هم دارم . شام هم یه چیزی با هم می خوریم . خندید و گفت : —عالیه . بریم شام مهمون من . —قرار نشد که از حالا خرجی یه خونه رو تو بدی ها ! فروش — تازه خبر نداری ! می خوام تمام طلا و جواهراتم رو بیارم بذارم پیش تو ! جاش امن تره ! ممکنه مامانم وقتی فهمید می خوام یواشکی زن تو بشم همه رو ورذاره . —گیرم که برداشت . از چی می ترسی ؟ امیدت به خدا باشه . حالا از این حرفها بگذریم ، مهریه چی می خوای ؟ چقدر باید مهرت کنم ؟ فروش — چی مهرم کنی ؟ یه چیزی که تا من زنده م نتونی بهم بدی .

—مثلاً صد میلیون تومن پول ! فروش — اون رو ممکنه وقتی پولدار شدی بدی تازه من از اسم پول نفرت دارم . —ده هزار تا سکه طلا ! فروش — نه ، این چیزها رو نمی خوام . پول و طلا هر چقدر که بخوام دارم . —راستی مگه تو چقدر النگو و گوشواره و چیزهای طلا داری ؟ فروش — اگه بگم ممکنه لجبازیت گل کنه و نداری با خودم بیارم . —نه دیگه . این قدرهام لجباز نیستم . طلاهای دختر مال خودش . وقتی بعد از عروسی با خودت بیاری ، باز مال خودته . حالا ششصد هفتصد گرم میشه ؟ خندید و گفت : —من حدود ۴کیلو طلا دارم . البته جواهر هم دارم . —چهار کیلو طلا ؟ چه خبره ؟ آخه این همه طلا جواهر رو می خوای چیکار ؟

فروش — چه میدونم یه موقع خوشحالم می کرد . —پس اگه من یه روزی خواستم یه چیزی برات بخرم که خوشحال بشی ، تکلیفم چیه ؟

فروش — میری برام یه قواره پارچه می خری از فروشگاه حقیقت . می دی بدوزنش ، البته به خیاطی صداقت . بعد می آی و می دیش به من البته با رفاقت . —بسیار خب . هم این پارچه فروشی رو می شناسم و هم این خیاطی باهام آشناست . حالا نگفتی مهریه چی می خوای ؟

فروش — خاک ! یه مشت خاک ! خاک گورم . بعد از اینکه مردم ! —قرار نشد حالا که هنوز زندگی مون شروع نشده از این حرف ها بزنی ها .

فروش — آخه تا وقتی زنده م نمی تونی این مهریه رو بهم بدی ! یه ربع بعد رسیدیم ماشین رو پارک کرد و رفتیم تو اتاقم . تا رسیدیم ، هنوز فروش پالتوش رو درنیاورده بود که در زدند . کاوه و فریبا بودند . کاوه — سلام ! سلام ! مبارک باشه ! ای تو چه زرگی پسر !! تو رفتی دو کلمه صحبت کنی ، صحبت که کردی هیچی ، خواستگاری هم که کردی هیچی ، عروس رو هم ورداشتی آوردی ؟

فروش — سلام کاوه خان . عروس خودش اومده . کاوه — بابا ایولله . چه مهره ماری داره این بهزاد ! بینم بهزاد ، تو رفتی با خانم ستایش صحبت کنی ، خرفت تموم نشده عروس رو فرستادن ؟ همه خندیدیم فریبا و فروش هم سلام و احوالپرسی و روبوسی کردن . کاوه آروم در گوش من گفت : —چی کار کردی ؟ مادر زنت رو کشتی ؟ یه شیشه عمر داشتها ! باید اونو می زدی زمین می شکوندی و می گفتی ، کستم با جفتش ! تا کاملاً بمیره ! —سر به سرم نذار کاوه ، حوصله ندارم ، خسته م . کاوه — حق داری ، دامادی که مادر زنش رو بکشه باید م خسته باشه ! خسته نباشی ، خداقوت ! می خواستی یه خرده از گوشت تنش بکنی بیاری ! می گن داروی باطل السحره ! رو دل هم خوبه !

فریبا - بهزاد خان ، من و فرنوش می ریم بالا . شما و کاوه خان هم تشریف بیارین . یه لقمه نون و پنیر هست ، دور هم می خوریم . فرنوش و فریبا رفتن بالا و وقتی تنها شدیم کاوه پرسید : -چی شده ؟ مادرش چی گفت ؟ قیافه ت که خیلی ناجوره ! -گفت نه ، همین !

کاوه _ یعنی چی ؟ یه نه خالی گذاشت جلوت ؟ بدون مخالفت ؟ یه سبزی ای ماستی ، سالادی ، نوشابه ای ! دو تا فحشی چیزی ! فقط همین ؟ کجا رفتین با هم ؟ -نه بابا ، دو ساعت برام حرف زد . رفتیم ویلاشون .

کاوه - ویلاشون ؟ اونجا واسه چی ؟ اونکه می خواست بهت جواب منفی بده چرا همین جا نداد ؟ خیلی عجیبه ! چی ها می گفت ؟ -می گفت تو بی پولی و خونه نداری و ماشین نداری و دکتر هم که بشی حقوق و درآمد خوبی نداری و از این حرف ها دیگه !

کاوه - ا ! خب بهش می گفتم من دکتر که شدم میرم دنبال کار قاچاق مواد مخدر ! یه ساله وضعم روبراه می شه . -حوصله ندارم کاوه ، ولیم کن .

کاوه - به حرف من رسیدی حالا ؟ دیدی بهت چی گفتم ؟ بیا و این دفعه حرفم رو گوش کن . برو بهش بگو یه عمویی داشتی که مرده و کلی برات ارث و میراث گذاشته ! بقیه اش با من . تو کاری ت نباشه . همه رو من جور می کنم . -نه کاوه جون ممنون . من و فرنوش تصمیم خودمون رو گرفتیم . این برنامه رو تموم ش می کنیم . کاوه - می خواهین خودکشی کنین ؟ دوتایی با هم ؟عالیه ! راحت می شین والله اون دنیا دیگه سر خر ندارین ! خونه م بهت می دن ! تازه چون تو بچه پاک و خوبی بودی . ممکنه بهت یه قصر بدن . لوازم منزل م هر چی کم و کسر داشتی ، من از اینجا برات پست می کنم . چطور تا حالا به این فکر نیفتاده بودی ؟ فقط چیزی که هست ، قبل از رفتن ، آزمایش خون بدین !اونجا آزمایشگاه پاتوبیولوژی ندارن ! واستاده بودم و نگاهش می کردم . نمی خواستم اصل جریان رو برای کسی تعریف کنم . کاوه هم بی خبر از همه جا هی شوخی می کرد .

-چرت و پرت هات تموم شد ؟

کاوه - آره تموم شده . ممنون که به چرت و پرت هام گوش دادی !

-قراره برم پیش آقای ستایش . باهاش صحبت کنم . اون راضیه . اگه خدا بخواد بریم محضر عقد کنیم . کاوه - آفرین ! بارک الله ! این کار رو باید خیلی وقت پیش می کردین . الان هم بچه تون کلاس دوم راهنمایی بود . ولی عیب نداره . حalam دیر نشده . فقط بجنین . مادر فرنوش اگه بو بیره جلوتون رو می گیره . می گن یه زنی یه که هر کی ببیندش و از پوست صورتش تعریف نکنه ...

-ا گم شو کاوه ! پاشو بریم بالا . اونام تنهان . در اتاق رو قفل کردیم و داشتیم می رفتیم بالا که کاوه گفت :

-بالاخره من نفهمیدم . این همه راه ، تو رو برد که بهت بگه دختر به تو نمی دم ؟ ! بهزاد نکنه چیز دیگه ای هم بوده ؟ به من که دروغ نمی گی ؟ اگه چیز دیگه ای هم هست به من بگو .

-نه بابا چیز دیگه ای نبود . حتما می خواسته ویلاشون رو به رخم بکشه .

کاوه - غصه نخور . به امید خدا وقتی با فروش ازدواج کردی ، به روز خودت دست می داری رو تمام این مال و اموال . می گن اگه کسی این زن رو ببینه و از پوست صورتش تعریف نکنه ، دق می کنه و می میره . اون وقت همه ثروتش می رسه به تو !

-خفه شی کاوه !

کاوه - حالا از شوخی گذشته ، تو رو خدا بهزاد ، این لجبازی و تعارف رو بذار کنار . هر چی پول می خوای . بگو . بابا بعداً ازت پس می گیرم . آفرین پسر خوب ، ایشالله مادر زن ت قربونت بره ! درد و بلا ت بخوره به جون بانو ستایش ! خندیدم و گفتم :

چشم ، اگه پول لازم داشتم بهت می گم . دوتایی رفتیم خونه فریبا تا وارد شدیم کاوه گفت : -خب الحمدلله همه چیز درست شد .

فروش - چطور مگه ؟ طوری شده ؟ کاوه - بعله ! به نقشه کشیدیم که همه چیز رو جور کنیم .

فروش - می خواین چیکار کنین ؟ زود بگین دلم آب شد .

کاوه - هیچی دیگه ! قرار شده شما برگردین خونه تون ، منم برم برای بهزاد به دختر دیگه رو بگیرم . این طوری همه چیز درست می شه ! فروش مات به کاوه نگاه می کرد که خیلی جدی داشت حرف می زد . - کاوه اذیتش نکن ، ناراحت می شه .

فروش - داشتم باور می کردم کاوه خان !

کاوه - نه بابا ، شوخی کردم . قرار شده که بهزاد بره سر خونه و زندگیش ، اون وقت برای شما به شوهر خوب پیدا کنیم .

کاوه - آهان ببخشید اشتباه کردم . قرار شد فروش خانم و بهزاد برن سر خونه و زندگیشون ، اون وقت فریبا خانم بره شوهر کنه ! اما نمی فهمم ! فریبا خانم شوهر کنه ، چطوری مشکل شما حل می شه ؟ چه ربطی به هم داره ؟ آهان ! تازه فهمیدم ! قرار شده

-کاوه خفه ! سرمون رفت .

فریبا - اول به من بگین شام چی می خورین ؟ همبرگر درست کنم می خورین ؟

-نه فریبا خانم . شام مهمون من . به چیزی از بیرون می گیریم .

کاوه - مهمون تو و من نداره که . خودم می رم به چیزی می گیرم . ساندویچ که می خورین . بلند شدم و بهش پول دادم و گفتم : -امشب مهمون من . دفعه دیگه نوبت تو . فقط با ماشین برو که زودتر برگردی .

فریبا - کاوه خان سالاد و نوشابه بگیرین . تو خونه هست . فقط ساندویچ بگیرین .

کاوه - چشم فریبا خانم . هر چی شما دستور بفرومائین . شما چی میل دارین براتون بگیرم ؟ - کباب ترکی بد نیست ، خوشمزه است .

کاوه - ببخشید از شما نپرسیدم ! از فریبا خانم سوال کردم . بعد رو کرد به فریبا و گفت : - فریبا خانم میل دارین برم از خود ترکیه براتون کباب ترکی بگیرم ؟ اجازه می فرومائین برم از ایتالیا براتون پیتزا بگیرم و داغ داغ برسونم اینجا ؟ فریبا با خنده گفت : - پیتزا نه کش لقمه !

کاوه - وایمونه این کلمات بیگانه که خودشون رو مثل نخود چی که قاطی یه آجیل می شه ، ول دادن وسط واژه های شیرین فارسی . همه خندیدیم . فریبا که وقتی کاوه حرف می زد ضعف می کرد .

کاوه - اصلاً میل دارین یه تک پا برم اصفهان و براتون بریونی بگیرم و زود برسونم اینجا که به دهنتون مزه کنه ؟ اصلاً میل دارین من یه دقیقه ببرم وسط خیابون و برم زیر تریلی هیجده چرخ و تیکه تیکه از زیرش بیارم بیرون و هیچ بیمارستانی هم قبولم نکنه تا شما دیگه اینطوری با اون چشمانتون منو نگاه نکنین ؟ !

فریبا - خدا اون روز رو نیاره !

ما بیشتر میل داریم که شما لال مونی بگیرین و پیرین سر همین چهارراه و چهار تا دونه ساندویچ معمولی بگیرین و بیارین بدین به ما . بعدش اگه خواستین برین زیر تریلی .

کاوه - بهزاد خان ، شما هنوز یاد نگرفتین که وقتی دو تا مهندس دارن صحبت می کنن یه عمله نمی پره تو حرفشون و بگه بیل م شکسته . - بی تربیت .

کاوه - داشتم عرض می کردم خدمت تون فریبا خانم . می گم اگه هوس کردین دست کنم جیگرم رو در بیارم و بکشم به سیخ دو تا گل جیگر بذارین دهن تون قوت بگیرین . - الهی چونت بخشکه پسر ! لازم نکرده تو بری شام بخری . خودم می رم . از گرسنگی ضعف کردیم . کاوه - رفتیم که رفتیم . راستی فریبا خانم چی میل دارین ... ؟ - د برو دیگه ! این همه حرف زدی ، بلاخره فهمیدی شام چی بگیري؟

کاوه - با این پولی که تو گدا به من دادی ، کارد سه سر ! اون شب شام رو دور هم خوردیم . خیلی بهمون خوش گذشت . کاوه مرتب شوخی می کرد و ما می خندیدیم . بعد از شام فروش خداحافظی کرد و رفت . وقتی سوار ماشین شدیم فروش گفت : - بهزاد من فردا عصری با پدرم صحبت می کنم . شب بهت خبر می دم که چی شده و پدرم چی گفته . - چرا فردا صبح باهاش حرف نمی زنی؟

فروش - پدرم صبح می ره شرکت ، تازه صبح مامانم خونه س . جلوی اون نمی شه حرف بزنم . عصر مامانم می ره بیرون . دوره داره . اون موقع بهتره . - باشه . پس شاید منم فردا یه سری برم پیش آقای هدایت . بیچاره تنهاس .

فروش - ای وای ! من چه آدم بدی هستم ! باید می رفتم دیدنشون . خیلی بد شد . دفعه دیگه که رفتی ، منم می آم . از طرف من خیلی بهشون سلام برسون . عذرخواهی هم بکن . - چشم . اون همیشه بهت سلام می رسونه و حالت رو می پرسه . یه چیزی می خوام ازت بپرسم فروش . تو از خودت مطمئن هستی ؟ می دونی که داری چیکار می کنی ؟ بهم خندید و گفت : - بهزاد من با تو تا هر جایی که بخوای می آم . تو فقط محکم باش ، مثل همیشه . من بهت احتیاج دارم بهزاد . من اگه تو این خونه بمونم ، از بین می رم .

نابود میشم . تو وضع خونه ما رو نمی دونی چیه ؟ مثل یه هتل ! هر دقیقه که از اتاق می آم پایین تو سالن یه عده یه گوشه نشستن . معلوم نیست دوستهای بابام ن یا دوست های مامانم ! دیگه خسته شدم . بعضی از مردهاشون که این قدر چشم چروتن که می خوان با چشم آدم رو بخورن ! یه موقع ها که اصلاً جرات نمی کنم از اتاق بیرون بیام ! -همه ش درست می شه . خودت رو ناراحت نکن . به امید خدا فردا شب برام خبرهای خوب بیاری . با هم عروسی می کنیم و تمام اینها می شه خاطره ! دیگه رسیده بودیم . جلوی خونه شون نگه داشت .

فروش - حالا سخت نیست پیاده برگردی خونه ؟ -نه تمام راه به تو فکر می کنم . خیلی هم شیرینه . بهم خندید و گفت : -می خوام بهت یه یادگاری بدم . ولی نباید هیچوقت از خودت جداش کنی ، باشه ؟ - باشه ، اما نری یه ماشین شیک از تو پارکینگ تون در بیاری بدی به من ! یه زنجیر ظریف از گردنش در آورد انداخت گردن من . بهش یه حرف f از طلا بود ظریف و قشنگ .

فروش - ده سال دیگه که بچه ها مون بزرگ شدن هم باید این گردنت باشه وگرنه باهات قهر می کنم ! - اگه جونم بره ، این زنجیر رو از خودم دور نمی کنم . مطمئن باش .

فروش - بهزاد ، خیلی دوست دارم . -منم خیلی دوست دارم فروش . ۱ ! چرا گریه می کنی ؟ ۱۱۱۱ ! شدی مثل بچه ها ! فروش - دست خودم نیست . نمی دونم چرا یه دفعه دلم گرفت . -بخاطر اینکه که می خوای بری خونه تون . چون از این خونه بدت می اد ، اینطوری می شی . الان که رفتی خونه یه دوش بگیر حالت خوب می شه . امروز خسته شدی . من میرم که تو زودتر بری استراحت کنی .

فروش - نه ! نرو ! حالا نرو ! یه کم دیگه پیشم باش . -چرا اینقدر ناراحتی ؟ آخه طوری نشده که ! فروش - می دونم اما دلم شور می زنه . اصلاً دلم نمی خواد تنهام بذاری . -الان یا بعدها؟

فروش - هیچوقت نه الان نه بعدها . -می مونم بشرطی که گریه نکنی . من طاقت دیدن اشک هاتو ندارم . حیف نیست که از این چشمهای قشنگ اشک بیرون بیاد ؟ بین دنیا داره بهمون لبخند می زنه ! چرا بیخودی غصه می خوری؟

فروش - دیشب خواب دیدم که لباس عروسی تنم کردم و دارم از خونه می آم بیرون که با تو بریم عقد کنیم اما مامانم جلوم رو گرفته نمی ذاره از خونه بیرون بیام . -بین چه خواب خوبی هم دیدی ! خیالت راحت ! مامانم هم کم کم راضی می شه . فروش - می گن لباس عروسی تو خواب خوب نیست . -کی این حرف رو زده ؟ لباس عروسی همیشه خوبه !

فروش - ولی مامانم چی ؟ اون نمی ذاره ما با هم ازدواج کنیم . توی خواب که زندانی م کرده بود . - اگه زندانیت هم نکنن ، خودم می ام نجات می دم . مثل امیر ارسلان ! می ام به قلعه سنگ بارون ! نه از سنگ هاش می ترسم و نه از دیوارهایش !

فروش - طلسمت می کنن ! -من یه بار طلسم اون چشمات اسیر شدم . دیگه هیچ طلسمی به من کارگر نیست .

فروش - از فولاد زره دیو نمی ترسی ؟ -دیگه از هیچکس نمی ترسم . جز تو چیزی ندارم که از دست بدم . تویی فرخ لقای من ! بازم امیر ارسلان ، پول و مال و پادشاهی داشت که برای از دست دادنشون بترسه ،

اما من جز این جوونی که توی تن مه چیزی ندارم . اونم مال تو . امیر ارسلان کفش و لباس و عصای آهنی برداشت و برای نجات فرخ لقا رفت . من با همین لباس و کفش معمولی خودم می آم و دستت رو می گیرم و از این خونه می آرم بیرون ! درسته که پول ندارم ، اما یه دل دار مثل دل شیر !

فرنوش - از مامانم هم نمیترسی؟ اون با پول همه رو سحر و افسون می کنه ! می ترسم اسیراین طلسم بشی ! خیلی ها به این جادو گرفتار شدن . - عشق تو باطل السحر منه . تا با منه هیچی بهم اثر نداره . بهم لبخند زد و گفت : - نکنه وقتی می آی برای نجات من ، به این ور و اون ورت نگاه کنی ! دور تا دورت پره از چیزهای قشنگ ! چشمت که به اونها بیفته ، من از یادت می رم . - یاد من تویی ! فکر من تویی ! جز تو چیزی تو سرم نیست که متوجه چیز دیگه ای بشم .

فرنوش - نکنه وقتی اومدی به پشت سرت نگاه کنی ! اگه بررسی و بخوای برگردی ، سنگ می شی ! - از وقتی که حرکت کردم ، چشمم به توئه تا بهت برسم و نجات بدم ! نه بر می گردم ، نه چپ و راستم رو نگاه می کنم ! تو رو دیدم و فقط تو رو می بینم . نه از کسی می ترسم و نه از چیزی ! فرنوش - فولاد زره دیو ، یه اژدها رو می فرسته به جنگ ت که از دهنش آتیش بیرون می آد ! وقتی اومد چیکار می کنی ؟ - وا می ایستم تا هر چقدر دلش خواست آتیش طرفم ول بده ! دل من خیلی وقته که سوخته ! مگه یه دل چند بار می سوزه ؟ خود اژدها همه دلش می سوزه و می ره !

فرنوش - از قلعه سنگ بارون ، سنگ ها می آد طرفت ، هر کدوم اندازه یه کوه . چیکار می کنی ؟ - اون قدر روزگار جلوی پام سنگ انداخته که دیگه به تموم سنگ ها عادت کردم ! خود سنگ هام به من عادت کردن . دیگه اوناام برای من مثل سنگ سخت نیستن ! من و سنگ با هم غریبه نیستیم . نگاهی بهم کرد که درد و زخم نام این سال ها تو دلم درمون شد ! صد سال نگاهش طول کشید !

فرنوش - پس می آی دنبالم ؟ - می آم دنبالت .

فرنوش - حالا دیگه برو . دلم گرم شد . دیگه نمی ترسم . - منم دیگه نمی ترسم . یادمه اولین بار که تو چشمهام نگاه کردی ، دلم هری ریخت پایین ! همون وقت فهمیدم اسیر شدم ! ترسم از این بود که دیگه این چشمها رو ازم پنهون کنی . اما تو اومدی . بهم جرات دادی ، دل دادی ! یادم دادی که از زشتی های این دنیا بترسم . دفعه اول تو بودی که نترسیدی ! من یاد گرفتم حالا دنبالت می آم تا هر جا که تو بخوای . یه سکوت اومد تو ماشین . بین مون نشست و برامون هزار تا حرف زد .

فرنوش - خدا حافظ بهزاد من ! تا توی خونه ، همه ش به فرنوش فکر کردم . راه برام یه قدم شد . تا رسیدم خونه ، فریبا صدام کرد . تلفن باهام کار داشت . فریبا نشناخته بودش که کیه . تا رسیدم بالا دلم هزار راه رفت . تلفن رو که برداشتم مثل برق گرفته ها در جا خشکم زد ! - الو بفرمایید !

- بهزاد سلام - سلام از بنده س . بفرمایید ، خودم هستم . شما ؟ - منم فرشته . نشناختی؟ لعنت به من که چه خامی کردم و شماره تلفن فریبا رو به این زن خیث دادم . - شمائید خانم ستایش؟ - آره اما برای تو فقط فرشته هستم . دیر وقته میدونم اما نتونستم بهت زنگ نزوم . می تونی حرف بزنی ؟ - بله امرتون رو بفرمایید ؟ - خب اول بگو عصر چرا یه دفعه فرار کردی ؟ ترسیدی بخورمت؟ - خیر . از خودم فرار کردم . - ای شیطان ! ترسیدی نتونی جلوی خودت رو بگیری؟ ولی خیلی حیف شد ! از گفت رفت ! خیلی چیزهای خوب رو از دست دادی ! این رو گفت و بلند خندید ! - خانم ستایش من بهتون التماس می کنم . ازتون تمنا می کنم . همه چیز رو فراموش کنید . منم فراموش کردم . اصلاً انگار امروزی وجود نداشته .

شما رو قسم می دم به اون کسی که می پرستید با سرنوشت دو نفر بازی نکنید . -اگه گفتی من الان کی رو می پرستم ؟

خانم ستایش اگه فرنوش از این جریان بویی ببره ، کارش به جنون می کشه ! حداقل به دخترتون رحم کنید . -همه این حرفها مال اینه که هنوز عقل رس نشدی . ساده ای خامی ! شما درست می فرمایین . ولی شما که با تجربه اید چرا دارید خطا می کنید ؟ -خطا؟ دوباره زد زیر خنده ! -خواهش می کنم آروم باشید و به حرفهام گوش کنید . -من الان کاملاً آروم . لباس خواب رو پوشیدم و رو تختخوابم دراز کشیدم و ... نذاشتم ادامه بده . -خانم ستایش من به پاهاتون می افتم . فکر کنید یه بنده رو خریدید و در راه خدا آزاد کردید ! ازتون خواهش می کنم . راضی نشید که زندگی من آتیش بگیره . همه چیز رو فراموش کنید . -چه خوب ! کاشکی الان اینجا به پام ... -

خانم ستایش !!!

-جانم !

همین شرم و حیات دیوونه م کرده ! -بخدا قسم شیطان گول تون زده .

-بهزاد ! ویلای ما زیاد دور نیست ها ! اشاره کنی نیم ساعت دیگه اونجائیم . -بخداوندی خدا قسم که الان دارم گریه می کنم . به حال شما گریه می کنم که چه جوری می خواهین روز قیامت جواب پروردگارم رو بدین ! بحال اون دختر معصوم گریه می کنم که چه جوری تو این آتیش که شما به پا کردین می سوزه . بترسید از قهر خدا ! -قربون اون اشک هات برم . تمام این حرف هات به خاطر اینه که تو هنوز نفهمیدی زندگی فقط همین دنیاست . از خر شیطان بیا پایین . لگد به بخت خودت زن . فعلاً که خدا برات خواسته و مهرت به دلم افتاده . لب تر کنی کاری می کنم که تو پول غلت بزنی . مزه عشق رو بیا من بهت بچشونم .

-شرم کنید ! من جای بچه شمام ! -پس اگه بچه منی بیا یه خرده ... تلفن رو قطع کردم . اشک از چشمم می اومد و پاهام می لرزید . صورتم رو از فریاد برگردوندم تا چیزی نفهمه . فقط ازش خواهش کردم که اگه این بار تلفن با من کار داشت و این خانم بود دست به سرش کنه . چیز دیگه ای بهش نگفتم ، هر چند که حتماً همه چیز رو خودش فهمیده بود . رفتم تو اتاقم و چراغ رو خاموش کردم و یه گوشه نشستم و زانوهایم رو بغل کردم . دنیای عجیبی شده بود . دیگه می شد به کی اعتماد کرد ؟ با خودم گفتم که اگه با فرنوش ازدواج کنم و حتی بیمارم تو همین اتاق با هم زندگی کنیم ، صد مرتبه براش بهتر از جایی یه که الان داره زندگی می کنه . خیلی اعصابم بهم ریخته بود . کلافه بودم .

جملات زشت این زن از ذهنم بیرون نمی رفت . خدایا من چه جوری می تونستم دیگه به چشمهای فرنوش نگاه کنم ؟ اما من که گناهی نداشتم . با خودم فکر کردم که برم به آقای ستایش جریان رو بگم ! اما نفعی که برام نداشت هیچ ، کار رو هم خراب تر می کرد . باید هر طوری بود نمی داشتم فرنوش چیزی بفهمه . اگه خدا بخواد و با هم ازدواج کنیم دیگه مسئله تموم می شه . این زن هم خودش رو جمع و جور می کنه . وای خدا جون ! اگه بعد از ازدواج من و فرنوش هم از کارش دست بر نداره چی ؟ دیگه عقلم کار نمی کرد . بلند شدم و نوار فرنوش رو گذاشتم . تا صدای قشنگش رو شنیدم طلسم شیطان باطل شد ! هوای اتاق که تا یه دقیقه پیش ، از وسوسه این زن بد پر شده بود ، یه دفعه پاک و طاهر شد ! هر چی به صدای فرنوش که مثل نسیمی بود و آهنگی که برام ساخته بود گوش می کردم ، از پلیدی و زشتی بیشتر دور می شدم .

عشقش مثل هاله ای وجودم رو می گرفت تا هیچ افسونی نتونه بهم اثر کنه ! صورتش رو می دیدم که با چشمهای قشنگش منو نگاه می کنه و بهم نیرو می ده . پیچ و تاب موهای بلند و کمندش مثل موج دریا همه چیز رو در درونم می شوره و پاک می کنه ! تاریکی ها رفتن و همه جا روشن شد . اولین شعاع خورشید رو دیدم که رو قلب من افتاد ! صبح شد بدون اینکه حتی یه جادو بتونه به من اثر کنه ! عشق پاک فرنوش طلسم جادوگر رو شکوند . بلند شدم و یه دوش گرفتم و صبحونه خوردم و بعد به طرف خونه آقای هدایت حرکت کردم . خدا خدا می کردم که زودتر شب برسه و فرنوش برام خبرهای خوب بیاره . اصلاً دیگه چیزی برامون اهمیت نداشت . مهم ما بودیم که تصمیم خودمون رو گرفته بودیم . تازه پدرش هم که راضی بود و منو دوست داشت . بقیه چیزها فرع قضیه بود . یعنی همه چیز جور می شد ؟ یا اینکه دوباره این زن یه آتیش دیگه به پا می کرد ؟ سرم رو بلند کردم و دیدم جلوی در خونه آقای هدایت واستادم . در زدم . صدای پای هدایت رو شنیدم که بطرف در می اومد .

—سلام قربان . حالتون چگونه ؟

هدایت — سلام خوش آمدی عزیزم . صفا آوردی . دلم گواهی داد که امروز می آی . خوبی ؟ خوشی ؟ — نه جناب هدایت ، دلم خیلی گرفته .

هدایت — دل دشمن بگیره ! چرا ؟ کی اذیت کرده ؟ بیا تو بگو ببینم چه چیزی گل پسر رو ناراحت کرده ؟ رفتم تو باغ . در رو بست . طلا ، زبون بسته پشت در واستاده بود . دستی به سر و گوشش کشیدم و گفتم : —روزگار ! روزگار جناب هدایت !

هدایت — باهاش همبازی شدی ؟ از این بازی ها زیاد داشته روزگار ! —این زبون بسته خیلی تنهاس . چرا نمی برینش توی جنگلی ، پارکی ، جایی که تنها نباشه و لش کنین ؟

هدایت — این از بچگی اینجا بوده . بیرون از اینجا رو ندیده و تجربه نکرده . بیرمش بیرون ، مرگش حتمی یه . این الان از آدم ها نمی ترسه . چون ندیدتشون . تا حالا فقط من رو دیده و تو و رفیقت رو . پاش رو از اینجا بذاره بیرون ، اولین نفر که چشمش به اون بیفته ، اول می بردش خونه . چند روز که گذشت یه گباب بره ازش درست می کنه . همیشه اینطوری بوده . اولش به اسم علاقه و دوستی می آن طرف آدم ، چند وقتی که گذشت یادشون می افته که می شه ازت استفاده های دیگه ای هم کرد . اون وقت باید خدا بداد آدم برسه ! —راست می گین . بعضی از آدم ها خیلی پلید و زشت هستن . هدایت — باور کن پسر ، اگه نمی گفتن گوشت آدمیزاد تلخه ، این آدم ها همدیگرو هم می خوردن . —تازه ما خوب خوبشیم ! مثلاً با محبت و صفائیم .

هدایت — نه ! کی گفته ما خوب خوبشیم ؟ چون محبت زیاد داریم خوبیم ؟ محبت بی منطق خیلی زود هم تبدیل به نفرت بی منطق می شه ! تعارف های بی خودی و کشکی ! نوکرم چاکرم ظاهری ! جونم قریونت برم الکی ! تو تا حالا شنیدی یا دیدی که مثلاً یه آدم اروپایی به یه نفر بگه من نوکرتم ؟ نه ! غیر ممکنه شنیده باشی . چون اصلاً توی فرهنگ شون نیست . اگه یکی از اونا به یکی دیگه شون این حرف رو بزنه ، طرف فکر می کنه یا یارو دیوونه س ، یا ورش می داره و می بره خونه شون که نوکریش رو بکنه ! یعنی وقتی یارو با زبون خودش می گه من نوکرتم و چاکرتم ، باید سر حرفش هم بمونه . یعنی هر چه تو دل شونه می کن و سر حرفشون هم هستن . اصلاً تعارف و از این جور حرف ها ندارن . برای همین روی حرف هاشون می شه حساب کرد . حالا ما ها ! صدمبار به رفیقمون می گیم فدات شم ، تو رو خدا کاری داری فقط به من بگو ! مخلصتم ! امری داری در خدمتم ! اما تا یه کار ازش می خوای هزار جور بهانه برات می آره !

تازه خواست جمع نباشه ، سرت رو کلاه می زاره . حالا بگو ببینم کجا ما خوب خوبشیم ؟ بیا بریم تو به جایی بخور حالت جا بیاد . رفتیم تو ساختمون .

هدایت برام جایی ریخت و دوتایی به گوشه نشستیم .

هدایت - یادته برات از اون مرد همسایه مون گفتم ؟ همون که زیر پای زخم نشست . چقدر بهش محبت کردم ! نصف اجاره رو ازش نمی گرفتم . صد بار پول دستی خواست بهش دادم . اجاره سه ماه ش عقب می افتاد به روش نمی آوردم . وقتی اومد اونجا رو اجاره کنه اصلا فرش نداشت . از خونه خودم چند تا تیکه فرش بردم انداختم زیر پاش که زن و بچه ش راحت باشن . آخرش چیکار کرد ؟ آشیونمو بهم زد واسه صنار سه شاهی حق دلالتی به زندگی رو پاشوند ! - راستی چرا اینکار و کرد ؟ هدایت - چون ما عادت کردیم که دروغگو و دورو باشیم . صد تا قسم می خوریم یکی ش راست نیست ! حرف حقیقت که احتیاج به قسم خوردن نداره . چون می خواهیم دروغ بگیریم قسم می خوریم که شاید به ضرب قسم ، حرفمون رو باور کنن . جایی ت رو بخور سرد نشه . خمون طور که جایی رو می خوردم گفتم : - البته همه اینطور نیستن . هدایت - معلومه . یکی ش خود تو . می دونم دست تنگه اما حاضر نشدی از من کمک قبول کنی ! تا حالا چند بار بهت گفتم که یکی از این کتاب ها رو وردار ببر بفروش و بزن تنگ زندگی ت اما قبول نکردی . چاخان هم نکردی که مثلاً وضع خوبه و بابام پولداره و ملک داریم و فلان و فلان . یعنی دورغ نگفتی . درسته همه اینطوری نیستن اما به بز گر ، گر کند یک گله را ! بدبختی اینه که تا دلت بخواد بز گر داریم . به کمی که گذشت پرسیدم :

-جناب هدایت نمی خواهین بقیه سرگذشت رو تعریف کنین ؟

هدایت - بقیه سرگذشت ؟ دیگه چیزی ش نمونده ! می بینی که ، به آدم بدبخت وامونده ! ولی خب باید برات تمومش کنم ! تا اونجا برات گفتم که رفتم و یاسمین رو دیدم و برگشتم خونه . اون شب گذشت فردا صبحش که علی رفت مدرسه و طرفای ساعت نه بود که در زدن . رفتم در رو وا کردم . چیزی نمونده بود که سخته کنم . یاسمین پشت در بود . به عینک زده بود که کسی شناسدش . به پالتوی قشنگ تنش بود و ماشین شیکی هم دم در پارک بود . زبونم بند اومده بود . نمی دونستم چی بگم . تا قبل از اون ، تمام عکس ها و صفحه آهنگ ها شو جمع می کردم . البته یواشکی که علی نفهمه . شبها که علی می خوابید ، صفحه شو میذاشتم و به صدای گوش می کردم .

عکس هاشو دور و برم می چیدم و بهشون خیره می شدم و یاد روزگار خوش قدیم می افتادم . سیگاری روشن کرد و سرش رو انداخت پایین که چیکه اشکی رو که گوشه چشمش پیدا بود نبینم . به کمی صبر کردم بعد گفتم : - چطوری میشه ؟ زنی که به شما و زندگی و بچه ش پشت پا زده و دنبال دلش رفته . چرا فکرو خاطره ش رو از ذهن تون بیرون نکردین ؟ چرا تو خودتون نکشتین ش ؟ هدایت - بکشمش ؟ عشق واقعی رو که نمیشه کشت ! - عشقی که مال شما نباشه عشق نیست که ! عشقی که پیش شما نباشه ، عشق نیست که !

هدایت - عشق مال هر کی و هر کجا باشه ، احترام داره ! به عشق باید احترام گذاشت ! عشق مقدسه . عشق اگه حقیقی باشه هیچوقت نمی میره . - وقتی بعد از این همه سال دیدنش ، چه احساسی داشتین ؟ دل تون نیم خواست بزیدش ، فحشش بدین و بیرونش کنین ؟ آه سردی کشید و گفت : - نه راستش دیگه نفرتی ازش نداشتم . دیگه جسمش رو نمی خواستم اما نفرتی هم ازش نداشتم . یعنی اون دیگه یاسمین پاک من نبود ! به زن خواننده بود با به اسم دیگه . من اون عشق پاک تو دلم جاودانی شده بود . عشقی که

به زنم داشتم . به یاسمین . ولی این زن فقط شکل یاسمین بود . درد سرت ندم . از جلوی در رفتم کنار . اومد تو . در رو پشتش بستم . خودش راه افتاد طرف ساختمون . تا رسید تو خونه گفت : هنوز بوی نجابت از در و دیوار جایی که تو هستی می باره ! رفت و یه گوشه نشست . براش چایی بردم و خودم رفتم یه گوشه دیگه نشستم . اصلاً هیچی به ذهنم نمی رسید که بهش بگم . این بود که سکوت کردم . یه خرده که گذشت تو چشمام نگاه کرد و گفت : تو راستی می گفتی . پشیمونم . اومدم که بهت بگم پشیمون شدم . اومدم بهت بگم که دلت خنک بشه . زندگیم رو مفت باختیم . سرم رو انداختم پایین و هیچی نگفتم . یه کم بعد گفت : میشه عکس پسر رو بهم نشون بدی ؟ این رو که شنیدم طرفش براق شدم و نمی دونم تو چشمام چی دید که گفت :

ببخش ! میشه عکس علی رو نشونم بدی ؟ آروم شدم . بلند شدم و دو تا قاب عکس رو طاقچه رو آوردم و دادم بهش و عینکش رو برداشت . اشک هاشو پاک کرد و زل زد به عکس علی . گریه امونش نمی داد . گفت : کاش نرفته بودم . ای کاش گول اون بی همه چیز رو نمی خوردم و می نشستم سر خونه و زندگیم . ای کاش قلم های پام رو می شکستن و نمی داشتن برم ! گفتیم یادمه که می گفتی آدم از استعدادی که خدا بهش داده استفاده نکنه کفران نعمته . حالا ازش استفاده کردی ؟ معروف شدی ؟ گفت آره یادمه اما این چیزی نبود که من می خواستم . من دلم می خواست تو یه محیط پاک ، هنرم رو به مردم نشون بدم .

می خواستم استعدادم رو به رخ شون بکشم تا ببینن چقدر از شون بالاترم ! می خواستم این آدمها که تو بچگی اونقدر بهم ظلم کردن ، به پاهام بیفتن . می خواستم از زمین و زمان انتقام بگیرم ! می خواستم تلافی اون همه بدبختی رو براشون در بیارم . یادته یه روز ازم پرسیدی که چطوری گذرم به اون کاروانسرا افتاد ؟ بهت گفتم یه روزی برات تعریف می کنم . حالا گوش کن و من دختر فلان السلطنه م ! مادرم خونه شون کلفتی می کرد و مادر بدبخت رو عوض دو تا کیسه برنج از پدرش خریده بود . این ها رو مادرم برام تعریف کرده . زن بیچاره سنی هم نداشته . شاید پونزده شونزده سالش بوده که می ره کلفتی . مادرم اهل یکی از ده های طرف کنگاور بوده که ملک همین سازده بی همه چیز بوده . حساب کن ، یه آدم رو با دو تا کیسه برنج عوض کنن ! یه سالی خونه این سازده فلان السلطنه کار می کنه . یه شب که پسرش مست از بیرون می آد خونه نمی دونم چطوری چشمش می افته به مادرم . گویا تو حوضخونه یقه شو می گیره ! خلاصه اون کاری که نباید بشه ، می شه . چند وقت بعد هم که شیکم مادر بیچاره م می آد بالا ، یه وصله بهش می چسبونن و از اونجا بیرونش می کنن .

مادرم تنها و بی کسی تو این شهر خراب شده ، سرگردون می شه که می خوره به پست اون جواد باج خور بی غیرت . اونم می بردش به همون کاروانسرا . بعد از اینکه من به دنیا می آم ، مادرم می شه زر خرید جواد آقا . روزها براش گدایی می کرده و شب ها مترس ش بوده ! تا اینکه اونم مریض می شه و می میره . اون موقع من هشت سالم بود . تمام این چیزها رو از خود مادرم شنیدم و تو خاطرم نقش بست . چند سال هم من واسه جواد گدایی کردم . دیگه بقیه ش رو خودت میدونی . دوازده سیزده سالم بود که تو اومدی تو کاروانسرا و بعدش هم من مریض شدم . حالا فهمیدی چرا می خواستم از آدمها انتقام بگیرم ؟ بلند شدم و براش یه لیوان آب آوردم . از زور گریه به هق هق افتاده بود . آب رو که خورد یه سیگار از تو کیفش در آورد و خواست روشن کنه که یه دفعه متوجه من شد . خواست سیگار رو دوباره بذاره تو کیفش . پرسیدم چرا روشن نکردی ؟ از من شرم می کنی و مثلاً بهم احترام میداری ؟ گفت : بخدا آره . من همیشه به تو احترام گذاشتم . تو همیشه پیش من احترام داشتی . خطا کردم ! نعمت تو بودی که کفران کردم ! حالا می فهمم که تو این دنیا هیچ چیز ارزش یه دست نوازش شوهری مثل تو رو نداره و هیچ شادی هم به پای خنده بچه آدم نمی رسه . روزی که داشتم می رفتم فکر می کردم که همه فقط هنرم رو

می خوان ! اما یادم رفت که یه زن هستم و نمی توانم مال کسی نباشم . تو راست می گفتی . اگه مرد بودم اینطوری نمی شد . نفهمیدم که اینجا اگه یه زن پهلوون هم باشه بازم زنه .

گولم زدن . هنری رو که می شد همه ازش لذت ببرن به کثافت کشیدن . روزی که همه کارها تموم شده بود و اولین صفحه م می خواست بیاد بیرون ، جلوش رو گرفتن . بهم گفتن یا باید دم فلانی و فلانی رو ببینی یا خواننده شدن رو فراموش کنی . بهشون گفتم اولش که این حرفا نبود ! گفتن اون اولش بود که بات وابشه اینجاها ! حالا دیگه فرق می کنه ! همون وقت می خواست برگردم اما روی برگشتن رو نداشتم . اگه می دونستم که بازم برات همون یاسمینم بر می گشتم . به لجن کشیدم ! کسایی که خودشون هیچ هنری نداشتن . می دونم که تو قبلش بهم گفته بودی . اما خبر نداشتم که زن چقدر بد بخت و ذلیل ! به هیچکس هم نمی توانستم پناه ببرم . طرف هر کی می رفتم برام دندون تیز می کرد . هیچکس هم نبود که ازم حمایت کنه . مردم هنرم رو می خواستن اما اون بی شرف ها جسمم رو ! همون وقت بود که فهمیدم چه اشتباهی کردم . هر چی بیشتر جلو می رفتم بیشتر غرق می شدم و بیشتر می فهمیدم که تو چه جواهری بودی . هر دقیقه ش که می گذشت ، احترام پیشم بیشتر می شد . همونطور که اشک بی پهنای صورتش می اومد پایین گفت :

از روزی که از تو جدا شدم ، دوست داشتم و برات احترام قائل بودم . هنوز دوست دارم . تو تنها کسی بودی که منو واسه خودم خواستی و بی ریا بهم مهربونی کردی . عشقت واقعی بود . تو خیلی زحمت منو کشیدی . من بهت بد کردم . پاش رو هم خوردم . خیلی چیزها ازم گرفتن جاش بهم پول دادن . ازم استفاده کردن جاش بهم پول دادن . هر کاری که دلشون خواست باهام کردن جاش بهم پول دادن . روحم رو عشقم رو ، زندگیم رو ازم گرفتن ، جاش بهم پول دادن . حالا تا دلت بخواد پول دارم . اما غیر از پول هیچی برام نمونده . هیچکس یاسمین رو نمی خواد همه خانم فلان رو می خوان . همه خواننده هه رو می خوان ! اما دلم می خواد باور کنی ، همیشه برای تو خوندم . هر جا که خوندم فقط برای تو خوندم . تو عشق من بودی . هر جا می رفتم و برنامه داشتم ، بین جمعیت نگاه می کردم تا شاید تو رو ببینم . دیروز که دیدمت ، فهمیدم اجازه دادی حداقل به دیدنت پیام . تا حالا چندین بار اومدم اینجا و یه گوشه پام شدم تا شاید علی یا تو رو ببینم . آدرس ت رو با بدبختی از فلانی گرفتم . بهش سپرده بودی نشونی ت رو به کسی نده . اونم نمی داد . اما وقتی پیشش گریه کردم راضی شد . یکی دو دقیقه ای سکوت کرد ، بعدش گفت : تو وضع زندگی ت خوبه ؟ به چیزی احتیاج نداری ؟ بهش خندیدم که گفت : میدونم غیرت قبول نمی کنه که از من چیزی قبول کنی . تو همیشه مرد بودی . کاش قدر تو رو می دونستم . اما من هنوز زن توام . یه وصیت نامه نوشتم و توش هر چی که دارم دادم به تو . به تو و علی . میدونم که پروئی یه اما یه چیزی می خوام ازت ببرسم .

تو هنوزم منو دوست داری ؟ کمی فکر کردم بعدش گفتم من همیشه یاسمین رو دوست داشتم ! فهمید چی می گم . سرش رو انداخت پایین . براش یه چایی دیگه ریختم . وقتی خورد پرسید : در مورد من به علی چی گفتی ؟ اون فکر می کنه مادرش چی شده ؟ گفتم : در هر صورت تو رو فراموش کرده . درست نبود در مورد تو چیزی بدونه . علی بچه غیرتی ایه . یه نگاهی بهم کرد و گفت : حق داری . روزی که گذاشتمش و رفتم باید فکر امروز رو می کردم . اون روزهایی که پیشم بود و پیشم بودم قدر ندونستم . حالا آروزی یه دفعه بغل کردنش رو دارم . حالا دیگه باید آرزوی یه زندگی گرم رو با شوهرم و بچه م به گور ببرم .

اینم سرنوشت منه ! شاید تو زندگی قبلی م آدم بدی بودم که باید تو این زندگی تقاص پس بدم ! می دونی ؟ قدیمی ها می گفتن آدمیزاد چند بار تو این دنیا می آد تو یه جای بهتر و زندگی بهتری داره . اشک ها شو پاک کرد و گفت : زندگی من موقعی بود که پیش تو بودم . فقط اون سالها رو زندگی کردم .

یادمه چند وقت بود که خوب شده بودم اما نه از رختخواب بیرون می اومدم و نه حرف می زدم ! یادته بهت گفتم چرا ؟ گفتم می ترسم همه چیز خراب بشه ! می ترسم روزگار باز هم خوشبخت رو ازم بگیره که بلاخره هم گرفت . گفتم : تو خودت همه چیز رو خراب کردی . گفت : اکه اون مردک بی همه چیز گور به گور شده زیر گوشم فت نمی کرد ، الان منم سر خونه و زندگیم بودم . گفتم : از این آدمهای بی همه چیز زیادن ، هر کی باید خودش عاقل باشه . حالا این حرف ها فایده نداره .

آب رفته به جوی بر نمی گرده . گذشته ها گذشته . اکه خیلی از وضعت ناراحتی ، می تونی از کارت دست بکشی . گفت : حالا دیگه اکه خودم هم بخوام نمی تونم . یعنی ولم نمی کنن . تو فکر کردی فقط صحبت خوانندگی یه ! یه شب این کله گنده می فرسته دنبالم ، یه شب اون دم کلفت می فرسته سراغم ، یه شب باید پیش این آقا زاده باشم و یه شب ... نذاشتم حرفش تموم بشه و گفتم من نمی خوام این چیزها رو بدونم . گفت ببخش ، حواسم نبود که پیش شوهرم هستم . خندیدم و گفتم شوهر ! یادته یه روز به همین شوهر گفتمی من نمی خوام زن یه مطرب باشم ؟ می دونی اون روز دلم رو سوزوندی ! م نبا همین نون به قول تو مطربی ، تو رو از مرگ نجات دادم ، بچه م رو بزرگ کردم ، براش خونه و زندگی درست کردم . این نون شرف داره به نونی که خیلی ها تو این دوره و زمونه پیدا می کنن و می خورن ! حرفهای اون روزت هیچوقت یادم نمی ره ! گفت منو ببخش ، که خوردم ، غلط کردم . تو همیشه آقای من بودی . بد کردم . الان هم تا خرخره رفتم تو لجن ! چوبش رو خوردم ! دیگه به روم نیار ! خودم یم دونم چه غلطی کردم . اینا رو گفت و دوباره شروع به گریه کرد . دلم براش سوخت . کاش می شد زمان رو به عقب برد و همه چیز رو دوباره شروع کرد . یه وقتی آرزو می کردم که در باز بشه و یاسمین برگرده خونه ! اما حالا اون اومده بود و اینجا جلوی روم نشسته بود ، می دیدم که این چند سال فقط دلم دنبال یاسمین بوده نه خواننده معروف بانو فلان ! یاسمن من ساده و بی آلاش و قشنگ بود.

اما یه زنی که روبروم نشسته با یه خروار آرایش ، مثل عروسک بی روح بزرگ کرده س ! یه کم که گذشت گفت : انگار تو هم سرد شدی ؟ گفتم : حتی وقتی که مردم هم اکه قلبم رو از تو سینه در بیارن می بینن که روش با خون گرم نوشته یاسمین ! من سرد نشدم . اما دیگه اون یاسمین من وجود نداره ! اون یاسمین که وقتی موهایش رو تگون می داد ، موج ها بلند می شد مثل موج دریا و هر چی غم تو خونه بود می شست و با خودش می برد ! گفت ببین ! هنوز این موهای کمند می تونه موج درست کنه ! گفتم جنگ چند تا مرد نامحرم تو این موها رفته ؟ صدای دیگه در نیومد . سرش رو انداخت پایین که گفتم حالا دیگه بهتره بری ، امروز علی زود تعطیل می شه . صلاح نیست که تو رو اینجا ببینه . نگاهم کرد . اشک تو چشماش جمع شد و یه سری تکون داد و گفت : می شه ازت یه خواهش بکنم ؟ سرم رو تگون دادم ، گفت : یه بار دیگه برام ساز بزن . همون آهنگی که همیشه می خوندم و خودت ساخته بودی . همون که شبها واسه علی می خوندم تا خوابش ببره . چه چیزی ازم خواسته بود ! برام خیلی سخت بود اما بلند شدم و ویلن رو آوردم . بغض گلوم رو گرفت . اینجا بود که دلم می خواست نعره بزنم که چرا ؟ چرا آشیونمون رو خراب کردی ؟ یه لونه با هم داشتیم ، گرم ! همه با هم مهربون ! تو خونه فقط محبت جا داشت . چرا خرابش کردی ؟ دنبال چی بودی ؟ چرا حالا اومدی و این همه خاطره رو برام زنده کردی ؟ چرا غم هایی رو که سالها یه گوشه دلم تپونده بودم در آوردی و ولوش کردی تو جونم ؟ حالا ازم چی می خوای ؟ من به درک ، تو رو چه جوری به علی نشون بدم ؟ دستت رو بگیرم بگم این خانم خواننده همون مادرته ؟ تویی رو که هزار تا حرف پشت سرته ؟ چرا بیچارمون کردی ؟ اما نه فریاد زدم و نه حتی یه کلمه حرف ! آرشه رو کشیدم رو سیم ها ، اما ازش صدای مرگ اومد ! دوباره کشیدم ، باز صدای مرگ داد ! بغضی که سالها تو گلوم نشسته بود نمی داشت صدای ساز در بیاد ! بغض رو ترکوندم تا ساز ناله کرد ! اشک هام رو ریختم بیرون تا دل ساز نرم شد ! گریه کردم و زدم . اونم گریه می کرد و می خوند . آوازش با گریه و ناله یکی شد . صدای گریه من و حق هق ساز هم یکی شد ! می زدم و غم رو از دلم می شستم ! ختم عشق رو گرفته بودیم ! دیگه دست ،

دست من نبود. دیگه چشم، چشم من نبود. بیاد سال های تنهایی زدم، بیاد اون بچه که بی مادر بزرگش کرده بودم زدم. بیاد زن قشنگم که تو این مرداب گم ش کرده بودم زدم. زدم زدم زدم تا خون از پنجه م اومد! دیگه صدای گریه او رو هم که یه گوشه اتاق، زار زار گریه می کرد نمی شنیدم. صدای گریه من و ساز نمی داشت که صدا به صدا برسه! خون روی دسته ساز نشسته بود و من باز می زدم! می زدم که این روزگار بفهمه که با من چه کرده! من که نمی تونستم بهش بگم، گذاشتم این ساز بهش بگه! دیگه پنجم از جون افتاد. از اشک ته ویلن خیس شد. یاسمین رفته بود! بلند شدم و از پنجره تو باغ رو نگاه کردم.

لحظه آخر بود که دیدمش. اشک هاش رو پاک می کرد و می رفت. خواستم صداش کنم اما فقط از کلوم صدای درد بیرون می اومد! می دیدم داره می ره! اما حس اینکه برم و جلوش رو بگیرم نداشتم! همونطور واستادم و رفتنش رو نگاه کردم. صدای در اومد که پشت سرش بسته شد! حال آقای هدایت بد شده بود. این پیرمرد با یادآوری خاطراتش، زیر شکنجه داشت جون می داد! بلند شدم و یه لیوان آب بهش دادم و بعد بغلش کردم. تازه متوجه شدم که منم دارم گریه می کنم. حالا یا بخاطر اشک های این پیرمرد بود، یا بخاطر زندگیش که از هم پاشید و یا بخاطر بدبختی خودم بود! -کافیه پدر. براتون خوب نیست. شما در این سن نباید دچار این استرسی ها بشید. برگشت به عکس یاسمین نگاه کرد و در حالیکه گریه می کرد گفت: -الان هم داره همونطور به من نگاه می کنه که دفعه آخر نگاه کرد. اون روز هم که از پیشم رفت نگاهش معصوم شده بود. مثل اون وقت ها که یاسمین من بود و آفتاب و مهتاب رنگش رو ندیده بودن! بزور بهش آب دادم بخوره. بعدش هم برایش یه چایی ریختم. یه سیگار هم برایش روشن کردم و دادم دستش. کمی آرام شد. یه پک به سیگار زد و مات، یه گوشه اتاق رو نگاه کرد. بعد از چند دقیقه گفت: -یاسمین یه بار اومد تو این خونه و همون جا نشست. برای من مثل اینکه که هنوزم همون جا نشسته و داره با نگاه معصوم منو نگاه می کنه! بی اختیار برگشتم و جایی رو که هدایت نشون می داد، نگاه کردم. یه آن به چشمم اومد زنی رو با همون صورت اونجا دیدم که نشسته! دوباره که نگاه کردم دیگه چیزی ندیدم. ولی انگار هدایت خیلی راحت اون رو می دید. کمی که گذشت گفت: -مثل اینکه دیوونه شدم هان؟ -نخیر این ها طبیعیه!

نسان وقتی کسی رو دوست داره تصویر اون شخص همیشه جلوی چشمش می آد. ببخشید استاد، الان یاسمین خانم کجا زندگی می کنن؟ ایران هستن؟ نگاهی کرد و گفت نه. سیگارش رو خاموش کرد و گفت: -اون روز که با گریه و پشیمونی از اینجا رفت، یه چیزی مثل خوره افتاد به جونم. حال خودم رو نمی فهمیدم. شب روزم یکی شده بود. داشتم با خودم کلنجار می رفتم که رم دنبالش و بیارمش خونه یا نه. همش با خودم، غیرتم، وجدانم تو جنگ و دعوا بودم! از یه طرف آخرین نگاهش بهم می گفت یاسمین می تونه پاک و طاهر بشه، از یه طرف غیرتم قبول نمی کرد. مونده بودم سر دو راهی. خلقم عوض شده بود. این علی طفل معصوم هم فهمیده بود که حال خوبی ندارم. طفلک فکر می کرد مریض شدم! هی می خواست ببرتم دکتر. دو روز سه روزی که گذشت. تصمیمم رو گرفتم. با خودم گفتم اول می رم سراغش و باهاش صحبت می کنم. اگه قبول کرد که دست از همه کارش برداره و قید خوانندگی و معروفیت رو بزنه، گذشته ها رو فراموش می کنم و می بخشمش و می آرام سر خونه و زندگیش. خیال داشتم اگه قبول کرد، کم کم گوش علی رو پر کنم. بالاخره یه طوری می شد دیگه. غیرتم قبلو نمی کرد که این زن بیشتر از این تو لجن دست و پا بزنه. می دونستم کجا برنامه داره. با خودم گفتم فردا طرفهای غروب می رم جلو اون کاباره و می ایستم تا بیاد. وقتی اومد بهش اشاره می کنم که بیاد خونه. اون وقت تو خونه باهاش سنگ هامو و می کنم. به امید خدا همه چی درست می شه. گور پدر دل من، حالا دوباره یاسمین دستش رو بطرفم دراز کرده و ازم کمک می خواد، مردونگی نیست که جوابش کنم. با این فکر، اون شب رو بعد از چند شب راحت خوابیدم به امید فردا. صبحش از خواب بلند شدم و صبحونه رو

درست کردم و دادم علی خورد و راهی ش کردم مدرسه . خودم هم رفتم حموم و دستی به سر و روم کشیدم . وقتی اومد بیرون ، خونه انگاری داشت رنگ و رویی به خودش می گرفت . رفتم جلوی آینه ، نه ، هنوزم بد نبودم ! درسته که از روزی که یاسمین ولم کرد و رفت ، ده سالی گذشته بود اما ، هنوز بر و رویی داشتم . بعد از سالها شادی تو دلم نشسته بود . یه دست لباس تر و تمیز از گنجی در آوردم و گذاشتم رو صندلی و کفش هام رو واکس زدم . واسه م مثل این بود که دوباره می خواستم برم خواستگاری یاسمین ! خدایی ش رو هم که بخواهی ، تمام این ده سال بهش وفادار مونده بودم .

کارهام تموم شده بود . حالا ساعت چند بود ؟ ۹/۵ صبح ! خدایا تا غروب چه جوری صبر کنم ؟ خندم گرفته بود ! با خودم می گفتم مرد ! تو که ده سال صبر کردی ، چند ساعت هم روش . خلاصه حال خوشی داشتم ! این ها رو که هدایت تعریف می کرد گل از گلش شکفته بود . کاملاً برگشته بود به اون دوره . انگار واقعاً همین امروز غروب می خواد بره دنبال یاسمین . تو دلم گفتم خدا رو شکر که این یکی جریان بخیر گذشت و این دو نفر بعد از سال ها دوری بهم رسیدن . منم خنده رو لبهام بود که یه دفعه صورت آقای هدایت چنان تو هم رفت و گرفت که جا خوردم . یه سیگار دیگه روشن کرد و گفت : - ساعت ده صبح بود حوصله م سر رفته بود . تا غروب خیلی داشتیم . پیچ رادیو رو وا کردم . اخبار رو داشت می گفت . خبر از این ور . خبر از اون ور . حال گوش دادن به این چیزها رو نداشتم . خواستم یه ایستگاه دیگه رو بگیرم شاید صدای قشنگ یاسمین رو پخش کنه که اخبار گفت به یه خبر مهم توجه کنین ! دیشب خواننده شهیر ، هنرمند محبوب ، بانو در یک حادثه رانندگی ، در یکی از پیچ های جاده هراز ، جان خود را از دست داد ! ضایعه وارده را به مردم و جامعه هنری ایران تسلیت عرض می کنیم ! جنازه این بانوی هنرمند که سالها به عالم هنر خدمت کرده ، فردا رأس ساعت ده صبح از میدان اصلی شهر به طرف قبرستان تشییع خواهد شد . از عموم ملت دعوت می شود که با قدوم خود این مراسم را مزین فرمایند . و دیگر اخبار ! امروز جناب آقای فلان ، کاباره را افتتاح خواهند... دیگه چیزی نفهمیدم ! همونجا نشستم زمین . باور نمی کردم ! یعنی این روزگار اینجوری بازی می کنه ؟ ماتم برده بود . برگشتم به رادیو نگاه کردم . دلم می خواست گلوی گوینده رو می گرفتم و از اون تو می کشیدمش بیرون و خفه ش می کردم . دلم می خواست خرخره اش رو بجوئم . نمی دونستم چه خاکی باید تو سرم بکنم . می دونستم دروغ می گن . یاسمین من سالم بود . غروب باید می رفتم دنبالش . اون قراره دوباره بیاد سر خونه و زندگیش ! امروز باید برم و ازش خواستگاری کنم ! دروغ می گن این پدر سوخته ها ! می دونن قراره دیگه براشون نخونه ، آینه که بهم دروغ می گن که من نرم دنبال یاسمین ! پدر سگ ها حسودیشون می شه ! فهمیدن که از امروز به بعد یاسمین من مثل اون وقت ها پاک و معصوم می شه . می خوان دوباره از چنگ م درش بیان ! مگه این که من مرده باشم . اون دفعه م رو دست خوردم که اون بلا سرم اومد ! بلند شدم . ولی خدایا کجا برم ؟ ! یه نامه واسه علی نوشتم که دلش شور نزنه و بعد از خونه زدم بیرون . راه افتادم طرف رادیو . نیم ساعت ، سه ربع بعد رسیدم . دم در جلوم رو گرفتن . نمی داشتن برم تو . یادم افتاد که منم تو اینجا سهمی دارم ! اسمم رو گفتم ، یارو شناخت . رفتم تو . سراغ اون خواننده خدایامرز رو گرفتم . چند دقیقه بعد پیداش کردم . با چند نفر دیگه ، تو یه اتاق نشسته بودن . اونام عزا گرفته بودن . تا منو دید پرید جلو و بغلم کرد . بهش گفتم راسته ؟ حقیقت داره ؟ اشک تو چشماش جمع شد . تازه فهمیدم چه بروزم اومده . له و لورده رفتم روی یه صندلی نشستم . اون خواننده منو به همه معرفی کرد .

تا شناختیم به احترامم بلند شدن . چهره ام ناشناس بود اما اسمم نه ! البته نمی دونستن که من شوهر یاسمینم . تعجب کرده بودن که چرا از مرگ یاسمین اینقدر ناراحتم . اون خدا بیامرز گفت که من آهنگ سازش بودم . یه سیگار روشن کرد و داد دستم . یه خرده که گذشت ازش پرسیدم کجاست ؟ اسم یه بیمارستان رو گفت . بلند شدم . گفت من ماشین دارم با هم می ریم . راه افتادیم . کمی بعد رسیدیم جلو بیمارستان غلغله بود . همه جور آدمی جمع شده بودن اونجا . بعضی ها چهره شون تو هم بود . بعضی ها

می خندیدن . بعضی ها گریه می کردن . رفتیم جلو در . دم در پرسیدن چیکار داری اما تا اون خواننده رو دیدن ، شناختن و راهمون دادن تو . خلاصه اجازه گرفتیم رفتیم پیش رییس بیمارستان . وقتی فهمید من شوهر یاسمینم ، ما رو با خودش برد دم در سردخونه . اونجا دوتایی واستادن و به احترام من جلو نیومدن . در رو مسئول سردخونه وا کرد و منو برد تو . جلوی یه تخت واستاد انگار یه نفر خوابیده بود و روش یه ملافه سفید انداخته بودن ! یارو با انگشت تخت رو نشونم داد و رفت . موندم تنها بین چند تا مرده و بوی بدی که اونجا می اومد . باور نمی کردم که یاسمین من اینجا باشه . دلم می خواست برگردم . اما یه چیزی نمی داشت . جرات هم نداشتم که ملافه رو بلند کنم . یکی دو دقیقه گذشت . بی اختیار دستم رفت طرف ملافه .

وقتی اون چلوار سفید رو پس زدم جای اشک خون گریه کردم . یاسمین من که روی تخت خوابیده بود . مثل یه تیکه ماه ! مثل شبهایی که پیشم بود و وقتی می خوابید آروم بی صدا بالا سرش می نشستم و نگاهش می کردم و انگار یه دفعه تو خواب حس می کرد که من بالا سرشم و از خواب می پرید و بهم می خندید . موهای سیاه و بلندش رو زیر سرش قلمبه کرده بودن و مثل این بود که سرش رو روی یه بالش سیاه گذاشته بودن . لای چشمش باز بود . مثل اینکه چشم انتظار داشت . یه لباس سفید تنش بود . زدم تو سرم ! وای به من ! وای به من که دیر اومدم خواستگاریت عزیزم . وای به من که این دفعه پیشت نبودم تا کولت کنم و ببرمت دکتر تا خوب بشی . وای به من که آرزوی مرگت رو کرده بودم ! وای به من که نداشتم یه بار دیگه پسر ت رو ببینی ! وای به من که دست رد به سینه ت زدم . وای به من که پشیمونی ت رو نفهمیدم ! وای به من که خستگی ت رو نفهمیدم ! وای به من که بی پناهی ت رو نفهمیدم ! بخدا یاسمین داشتم می اومدم دنبال تو . بخدا می خواستم ببرمت سر خونه زندگی ت . بمیرم واسه چشمهای منتظرت ! بمیرم واسه تنهایت ! ببخش منو زن قشنگم . تو رو خدا بلند شو ! می برمت خونه و دوباره می شی تاج سر من ! اینجا که جای تو نیست . این تخته چیه روش خوابیدی ؟ تو این جای کثیف با این بوی بد . پاشو عزیزم ! پاشو . خودم دوا درمونت می کنم . مثل اون دفعه ! نمی دارم کسی اذیت کنه . خودم پرستاری ت رو می کنم . بخدا اشتباه کردم . غلط کردم . دیگه از خونه بیرون نمی کنم . می برمت پیش علی . بهش می گم تو مادرشی . اونم قبول می کنه . اونم گذشته ها رو فراموش می کنه . دوباره سه تایی می شیم یه خونواده گرم ! خودم برات ساز می زنم . واسه خودم بخون . واسه پسر مون بخون که عادت داشت با صدای تو بخوابه ! پاشو عزیزم که دیگه ازت ناراحت نیستم . پاشو که اومدم دنبالت . دیدی این دنیا ارزش نداره ؟ دیدی بهت راست می گفتم . حالا دیگه بیا برگردیم خونه

بیا که خونه بی تو روح نداره . تو رو خدا دیگه تنهام نذارو بیا که دیگه هیچ نامحرمی رو تو خونه راه نمی دم که تو رو از چنگم در بیاره . گریه می کردم و اینها رو بلند می گفتم . از صدای من رئیس بیمارستان و اون خواننده اومدم تو سردخونه . از گریه من گریه شون گرفت . رئیس بیمارستان ملافه رو کشید رو یاسمین . به زور آوردنم بیرون که زدم زیر دستشون و برگشتم . ملافه رو زدم کنار . خواستم چشمش رو ببندم که نشد ! گردنبندی رو که دوتایی موقع تولد پسر مون واسه ش خریده بودیم و یادگاری اون روزهای خوب ، انداخته بودم گردن خودم . در آوردم و گذاشتم کف دستش . دست گذاشتم رو چشمش . بسته شد ! دیگه منتظر کسی نبود ! آوردنم بیرون . دلم راضی نمی شد تنه اش بذارم . بردنم دفتر رئیس بیمارستان و برام آب قند آوردن .

گریه م بند نمی اومد . یه سیگاری روشن کردن و دادن دستم . کمی بعد آروم تر شدم . از آگاهی یه افسر اومده بود اونجا . هیچی نمی گفت و فقط منو نگاه می کرد . انگار جریان زندگی ما رو بهش گفته بودن . ازش پرسیدم چطوری این اتفاق افتاده ؟ کمی من من کرد و بعد گفت : اینطور که معلوم شده ، احتمالاً به قصد خودکشی ، با ماشین رفته ته دره . بعد به بسته رو داد به من و گفت : این ها رو تو خونه ش پیدا

کردیم . بگیر صلاح نیست دست کسی بیفته . به آلبوم عکس با به دفترچه خاطراته . بهش گفتم از کجا معلوم که خواسته خودکشی کنه ؟ گفت به نامه تو خونه ازش پیدا کردیم . توش نوشته بود که میخواسته چیکار کنه ! سرم رو انداختم پایین . پس دیرتر رسیده بودم ! اگه به روز زودتر رفته بودم سراغش الان یاسمین من زنده بود . دیگه اونجا کاری نداشتم . دیگه هیچ جای دنیا کاری نداشتم . خواستم از جام بلند شم . زانوهام حس نداشت . اون خواننده ، کمکم کرد . با اون افسر آگاهی از بیمارستان اومدیم بیرون . از لای مردمی که جمع شده بودن ، رد شدیم . به مردی به یکی دیگه می گفت : حیف شد ! خوب مالی بود ، تو زنده بودنش که نصیب ما نشد ، شاید تو عزا ش به جلوکبابی ازش به ما برسه ! نتونستم طاقت بیارم . برگشتم و محکم زدم تو گوشش . یارو مونده بود که چرا اینکار رو کردم ! اون افسر آگاهی به دو تا مأمور اشاره کرد که جمعیت رو رد کنن و منو بردن سوار ماشین کردن . نیم ساعت بعد با به روح متلاشی ، تو خونه به گوشه نشسته بودم . هدایت ، دیگه اون هدایت به ساعت پیش نبود . سیگاری روشن کرد و پکی محکم بهش د و براش چایی ریختم . چند دقیقه ای سکوت کرد و دوباره گفت : - وقتی تو اتاق نشسته بودم تازه متوجه شدم که اون بسته هنوز دسته . آوردم بازش کردم . به آلبوم بود با به دفترچه خاطرات . دلم نیومد که هیچکدوم رو نگاه نکنم . قدرت اینکه چشمم به عکس یاسمین بیفته نداشتم . اشکم به اندازه کافی سرازیر بود . هر رو گذاشتم تو پاکت و بردم تو صندوق خونه و ته به یخدون کهنه قایم کردم . نشستم به گوشه به سیگار کشیدن و فکر کردن . رفتم تو عالم خودم ، برگشتم به گذشته ها به روزهای که تو تیم خونه بودم ، یاد خانم اکرمی ، اکبر ، رضا ! یاد سختی هاش ! تازه فهمیدم اون وقت ها چقدر راحت بودم .

اومد جلوتر ! رسیدم به وقتی که فرار کردم . خودم رو تو خیابون دیدم . تو مردم ، تو شهر . داشتم ساز می زدم مردم برام پولمی ریختن . بازم رفتم جلوتر . وقتی که برای اولین بار یاسمین رو دیدم ، روزی که یاسمین مریض بود و داشت می مرد و من بردهش دکتر . اما نه دلم می خواست به اون روزها فکر کنم و نه از اون روزها خوشم می اومد . بازم رفتم جلوتر . به روزی که از خواب بلند شدم و یاسمین قشنگ معصوم رو دیدم که وسط اتاق واستاده . به روزی رسیدم که ازم خواست باهاش عروسی کنم ! به روزهایی رسیدم که با همدیگه ، خوش و خرم زندگی می کردیم . به وقتی رسیدم که واسه من فقط اون بود و واسه اون فقط من ! یاد وقتی افتادم که بچه مون بدنیا اومد . یاد موقعی افتادم که خوشی و خوشبختی مون کامل بود . رفتم جلوتر . به وقتی که واسه اولین بار صدای قشنگش رو شنیدم . صدایی که انگار از اون ور ابرها می اومد . دیگه دلم نمی خواست برم جلوتر . همین جا خوب بود . تا همین جاش همه چیز پاک بود روشن بود . کاش می شد زندگی رو هر جا که خواستی ، نگه داری و نذاری بره جلو . تو همین فکرها بودم که دیدم علی بالا سرم واستاده و با ناراحتی می که بابا ، بابا ! بخودم اومدم . تا چشمم به علی افتاد بغضم ترکید . بچه م خیلی ترسیده بود . می که پرسید چی شده بابا ؟ بهش گفتم چیزی نیست . یکبار رفقای قدیمی م مرده . به دوست قدیمی ! به موقع با هم عالمی داشتیم . روزگار از هم جدامون کرد ! طفلک ماچم کرد و رفت دنبال درس و مشقش ! هر جوری بود تا صبح خودم رو نگه داشتم . فرداش از ساعت ۹ صبح ، میدون اصلی شهر واستاده بودم . ساعت ده بود که جنازه رو آوردن . جمعیت تو میدون پر شده بود . به دسته موزیک هم آورده بودن . آهنگ های یاسمین رو می زدن . تابوت رو راه انداختن ، مردم پشت سرشون راه افتادن . منم به گوشه دنبال شون می رفتم . دلم می خواست همه چیز زودتر تموم بشه . نمی خواستم غریبه دور و بر زنم بلوله ! نمیدونم چقدر طول کشید تا رسیدیم قبرستون ! غسل و کفن ش رو هم نفهمیدم چطور تموم شده . اون قد ر آدم اونجا بودم که نمی شد جلو رفت . اما این یکی هم مثل تموم چیزهای دیگه این دنیا گذشت و تموم شد . جنازه رو آوردن سر به قبر که قبلاً کنده شده بود . خدا چی بگم که نگفتن بهتره ! جنازه زن منو به مشت مرد غریبه بلند کردن و گذاشتن تو قبر ! فقط انگار دست من از همه چیز کوتاه بود و فقط انگار شوهرش باهاش نامحرم بود . به خرده بعد خاک رو ریخت روش و تموم شد . به زندگی تموم شد ، به سرنوشت تموم شد ، به عشق ! به بازی ! به دوستی ! به خوشبختی ، همه تموم شد ! اما چیزی که شروع شد ، هزار تا سوال بود ! کجا رو اشتباه کردیم ؟ کدوم حرف بیجایی رو زدیم و

کدوم قدم نادرست رو برداشتیم ؟ کدوم فکر غلط بیچارمون کرد ؟ رفتن ! همه رفتن . تمام کسایی که به روزی براش دست می زدن و تشویقش می کردن و به پاش گل می ریختن رفتن ! قبرستون خالی شد . موندیم من و قبر کن که داشت خاک رو قبر رو درست می کرد . رفتم جلو . یارو سرش رو بلند کرد و به نگاهی به من انداخت و پرسید از فامیل هاشی ؟ گفتم آره . گفت خدا رحمتش کنه ، خدا از سر تقصیراتش بگذره ! صدای خوبی داشت ، ما با اینکه وسعمون نمی رسید هر جوری بود صفحه هاش رو گیر می آوردیم و گوش می دادیم . دست کردم و به ده تومنی دادم بهش . نگاهی کرد و گفت : خدا رحمتش کنه . خدا همه رو بیامرزه و بیره . ما که از جوونی کارمون با مرده و قبر و کفن و لحد بوده ! حالا گاهی وقتی به معصیت هایی هم کردیم ! اگه قرار بشه اون دنیا هم گرفتار عذاب و زجر بشیم که خدا باید به دادمون برسه . اما نفهمیدم اگه این کار معصیت داشت چرا خدا بهش این صدا رو داده بود .؟! بیلش رو برداشت و رفت و در حالیکه فاتحه می خوند به ده تومنی نگاه می کرد . سلانه سلانه رفت . حالا دیگه با هم تنها شده بودیم و نگاهی به خاک سرد قبرش کردم و نشستم کنارش . دستم رو لای خاک قبر کردم . خاک سرد سرد بود . اما به کمی که گذشت ، گرمی دستم خاکم رو هم گرم کرد . صداش کردم ! یاسمین ! یاسمین ! من اینجام ، نترس . تنها نیستی ! سیگاری روشن کردم و به قبرش نگاه کردم . تو قبرستون پرنده پر نمی زد . به دنیا حرف داشتیم که بهش بگم . گفتم یاسمین بخواب . بخواب عزیزم که امشب بعد از مدتها راحت می خوابم چون می دونم دیگه جات امن و دست هیچ نامحرمی هم بهت نمی رسه . امشب رو می دونم کجایی و سر به بالین هیچکس نداری . همه رفتن . تمام اون کسایی که دلت می خواست بشناسنت و از هنرت لذت ببری ، رفتن . دوباره موندیم من و تو . حالا بذار برات بگم که چقدر دوستت داشتیم .

نصف اون آهنگ هایی که خوندی و باعث معروفیتت شد ، من برات ساخته بودم ! سپرده بودم بهت نکن ! نمی خواستم بدونی ! برات آهنگ قشنگ و خوب می ساختم و به اسم یکی دیگه برات می فرستادم تا معروف شی ! معروف و مشهور بشی چون خودت دلت می خواست . چون دوستت داشتم و نمی خواستم تو ذوق ت بخوره ! میخواستیم به اون چیزی که می خوای برسی ! یکی دو بار که لنگ پول بودی ، برات پول فرستادم تا مجبور نشی واسه مال دنیا تن به هر کاری بدی ! بخواب عزیزم عشق من هوس نبود . بخواب زن قشنگم که همه چیزهای بد تموم شد . بخواب زن خوبم که دیگه اینجا کسی نمی تونه تو رو از چنگم در بیاره ! بخواب که به خدا سپردمت ! بخواب که امشب تا صبح تنهات نمی دارم . بیشتر می مونم که نترسی ! قریبون اون چشمهای وحشی و قشنگت برم ، دنیا همین بود ! فدای اون موهای کمندت بشم ، روزگار همین بود ! بخواب که تو دل من همیشه زنده ای . برات عشق خیرات می کنم ! از این دل خون ، عشق خیرات می کنم ! اون دفعه که رفتی ، حداقل می دونستم که هستی ، حالا چی ؟ حالا چیکار کنم ؟ حالا چطور کمک کنم ؟ پیش خدا ناله کنم ؟ پیش خدا زار بزنم ؟ ای روزگار ! چه دشمنی با من داری ؟ به من زورت رو می رسونی ؟ به من ضعیف ! به منی که از بچگی یتیم بودم و روی خوشی رو ندیدم ! برو به کسی زورت رو نشون بده که قوت داره و می تونه پنجه پنجه ت بندازه ! نه منی که از بچه گی کتک خودت بودم . تو ام زور و قوت واسه ضعیف هاس ! نتونستم دیگه خودم رو نگه دارم ، سرم رو گذاشتم رو خاک قبرش و های های گریه کردم . شب شد ، اون شب رو تا صبح بالای سر قبرش نشستم ! اون زیر خاک بود و من بالای سرش نشسته بودم . یاد شبهایی افتادم که دوتایی با هم پیش هم صبح می کردیم ! آره نداشتیم اون شب رو تنها بمونه ! آفتاب زد . به هدایت اومد تو قبرستون ، به هدایت دیگه از قبرستون برگشت ! برگشتم خونه . طفلک بچه م تا صبح نخوابیده بود . خیلی نگران شده بود . انگار اون بچه م فهمیده بود مادرش مرده . بدون اینکه از چیزی خبر داشته باشه ، تا صبح ناآروم بود . بالاخره قصه یاسمین هم تموم شد . یاسمینی که می خواست از روزگار انتقام بگیره ! تا یکی دو روز ، صفحه اول تمام روزنامه ها خبر خواننده مشهور و معروف رو می نوشتن و کله گنده ها تسلیت می گفتن ! حالا به کی تسلیت می گفتن ، من نفهمیدم ! اما این رو فهمیدم که وقتی از خواننده معروف بانو فلان حرف می زدن ، مثل این بود که من اصلاً اون خواننده رو نمی شناختم ! یعنی اون یاسمین من نبود ! به زن خواننده بود . با به اسم دیگه با به اسم هنری

یاسمین من ، تو قلب من ، آروم خوابیده بود . چند روز بعد از اداره متوفیات فرستادن دنبالم . تو وصیت نامه ، اون زن خواننده هر چی داشت و نداشت ، بخشیده بود به من ! دو تا خونه بزرگ و چند تا مغازه و زمین و کلی پول نقد ! مالیاتش رو حساب کردن و ورداشتن و بقیه ش رو دادن به من . منم همه رو همونطوری ول کردم باشه . به در من که نمی خورد ، گذاشتم شاید یه روزی به درد علی بخوره . خود یاسمین می دونست که من چشم به مال ندارم و پول زنم از کلوم پایین نمی ره . حالا دیگه روزگار اون قدر بهم پول و ثروت داده بود که نمی تونستم حسابش رو نگه دارم . اما جاش اونی رو که دوست داشتم می خواستم واسه همیشه پیشم باشه ، ازم گرفت . بگذریم ، همیشه کار این فلک همین بوده ! چند روزی بود که می دیدم این بچه ناآرومه . احساس می کردم که یه چیزی میخواد به من بگه اما نمی تونه . مثل مرغ سرکنده ، بخودش می پیچید و هیچی نمی گفت .

یه روز صداش کردم و نشوندمش پیشم و ازش پرسیدم چته بابا ؟ چرا این چند وقته اینقدر تو خودتی ؟ چیزی شده ؟ گفت چیزی نیست بابا . درس ها سخت شده و دبیر هامون هم خیلی سخت می گیرن . اینه که کمی خسته شدم . گفتم نه بابا راستش رو بگو . تو پسر درس خونی هستی . این چند سال دبیرستان رو همش با معدل نوزده و بیست قبول شدی . درد تو درس نیست . تو که میدونی بابا غیر از تو کسی رو نداره . اگه غم تو چشمت بشینه ، جون بابا در می آد ! تو پسر گل و آقای منی . حالا به بابا بگو چی شده . یه کم من کرد و بعد گفت می ترسم اگه بگم مثل خیلی سال پیش ناراحت بشی و گریه کنی . بهش گفتم بگو بابا جون . دیگه از گریه من گذشته . یه خرده دیگه دست دست کرد و سرش رو انداخت پایین . بلند شدم و ماحش کردم و دلش که قرص شد پرسید : بابا ، مامان مرده ؟ انگار دنیا رو زدن تو سر من ! ساکت شدم . ولی باید چیزی می گفتم . نگاهش کردم خیلی ناراحت بود . غم و غصه از چشمتای بچه م می بارید . گفتم مامان خیلی سال پیش مرده چطور ؟ چطور حالا می پرسی مامان مرده ؟ طفل معصوم خجالت می کشید . خیلی شرم و حیا داشت . گفتم هر چی تو دلته بریز بیرون بابا . داشت با خودش کلنجار می رفت . یه دقیقه که گذشت گفت : بابا ، من می دونم فلانی مامانم بود ! خیلی وقته می دونم . به کسی نگفتم اما می دونم اون مامانم بود ! به شمام نگفتم چون می دونستم ناراحت می شی . خودم این یکی دوساله گاهی می رفتم اون جاهایی که می دونستم قراره برنامه اجرا کنه ، یه گوشه بیرون وای ایستادم و می دیدمش . اما به شما چیزی نمی گفتم تا چند روز پیش که فهمیدم مامان مرد ! شما هم اون روز و شب رو رفته بودی سر خاکش ، مگه نه بابا ؟! سرم رو انداختم پایین . چی داشتم بگم ؟ علی حالا دیگه بچه نبود که بشه گولش زد . هر چند که از همون وقت هم گول نخورده بود . فقط بخاطر من سکوت کرده بود ! بهش گفتم ، اون مامان تو نبود بابا . مامان تو یاسمین زن من بود که خیلی سال پیش مرد ! اونی که تو میگی یه خواننده زن بود با یه اسم دیگه ! گفت بابا من مامان رو خیلی دوست داشتم . مامانم خیلی قشنگ بود . نتونستم خودم رو نگه دارم . زدم زیر گریه . بچه م بلند شد و بغلم کرد و گفت ببخشید بابا غلط کردم . نمی خواستم شما رو یاد مامان بندازم .

دیگه از این حرفها نمی زنم . بچه م هیچوقت نتونست در مورد مامانش با من حرف بزنه و ازم چیزی پیرسه ! اون روز هم ساکت شد و رفت و دیگه چیزی نپرسید . دیگه هیچی نپرسید . یه ماه بعدش یه روز که از بیرون برگشتم خونه ، علی رو ، پسر گلم رو یه گوشه اتاقش ، سیاه و کبود پیدا کردم . مرگ موش خورده بود و خودش رو کشته بود . اینجای سرگذشت که رسیدیم ، هدایت اونقدر زد تو سر خودش و گریه کرد که بحال مرگ افتاد ! زورم نمی رسید دستهای رو بگیرم ! فقط گریه می کرد و خودش رو می زد . هدایت - وقتی رسیدم بالا سرش که کار از کار گذشته بود . بچه ام دیگه نفس نمی کشید . کمرم شکست . بخدا کمرم شکست ! بچه م رفت ! جوونم رفت ! گلم پرپر شد ! کنارش یه نامه پیدا کردم . توش نوشته بود . سلام پدر عزیزم و خداحافظ ! این دم آخری ، حرف زیادی ندارم که بزنم . نمی دونم چطور از زحمات شما تشکر کنم . باید منو ببخشید . می دونم که این کار من باعث زجر و عذاب شما می شه اما دیگه طاقت

ندارم که بمونم . پدر خیلی دوستتون دارم . حلالم کنید . من بی اجازه شما ، اون دفترچه خاطرات و آلبوم عکس مامان رو دیدم . غیرتم دیگه قبول نمی کنه که زنده باشم . ازتون خواهش می کنم اون ها رو بسوزونید و از بین ببرید تا حداقل روح مامان راحت باشه . نمی دونم شما اونها رو دیدید یا نه ؟ اما حدس می زنم که نه اون عکس ها رو دیده باشید و نه اون خاطرات رو خونده باشید . چون در این صورت حتماً نگه شون نمی داشتید . خواهش می کنم نگاهشون هم نکنید . فقط بندازید تو بخاری دیواری تا از بین برن . خواستم خودم این کار رو بکنم اما بدون اجازه شما نکردم . دوستتون دارم پدر . خداحافظ . پریدم رفت سر یخدون . آلبوم رو در آوردم و بازش کردم . خدای من ! چی دیدم ! حق داشت بچه م ! خاک بر سرم کنن ! کاشکی اون روز حداقل یه نگاهی بهشون می کردم . اونقدر گریه می کرد و خودش رو می زد که ترسیدم بلایی سرش بیاد . گفتیم : - آقای هدایت اگه آروم نشین می دارم می رم ها ! این چیزها که می گین مال خیلی وقت پیشه ! همه چیز تموم شده ، آروم باشین ! راستش اشک از چشمهای خودم هم سرازیر بود . انتظار یه همچین سرگذشتی رو نداشتیم ! یه کمی بهش آب دادم خورد . یه خورده آروم شد ، یه سیگاری هم روشن کردم دادم دستش . یکی دو تا پک که زد آروم تر شد ، یه دقیقه بعدش گفت : - راست میگی بهزاد . اینا مال خیلی سال پیشه اما مگه این زخمها توی این دل کهنه می شه ؟ الهی هیچکس داغ بچه شو نبینه ! بچه م رو انداختم رو کولم و دویدم بیرون . می زدم تو سرم و گریه کنون تو خیابونها می دویدم . یه ماشین برام نگه داشت . کمک کرد علی رو گذاشتم توش و رفتیم بیمارستان . اما چه فایده ! تا بچه مو دیدن و معاینه ش کردن . دکتر اشاره کرد که بیرنش سردخونه . نگاهی به من کرد و گفت خیلی دیر شده ! چشمم سیاهی رفت و دیگه نفهمیدم .

یه وقت چشم واز کردم که دید رو یه تخت خوابوندم و بهم سرم وصل کردن و یه پرستار بالای سرمه . ازم پرسید پست بود ؟ نتونستم جواب بدم . سرم رو کردم زیر بالش و گریه کردم . دیگه اصلاً دلم نمی خواست زنده باشم چه برسه به اینکه با کسی حرف بزنم . ولی چه کنم که همه اسیر سرنوشت خودمونیم . یکی دو ساعت بعد راهی م کردن خونه . بدون پسر م ! نداشتن پسر کلم رو با خودم ببرم ! هدایت دوباره شروع کرد به گریه کردن . اما یه گریه آروم و بی صدا ! قطره های اشک آروم از چشمش سرخورد و می اومد پایین . اشک هایی که شاید چندین سال پیش راه افتاده بودن و حالا از صورتش یواش یواش و بی صدا می چکیدن ! - رسیدم خونه اما چه رسیدنی ! دلم نمی اومد در رو واکنم و برم تو ! آخه خونه بی علی خونه نبود . پام پیش نمی رفت .

بلاخره هر جوری بود رفتم تو و پشت در نشستیم . جرات نداشتیم تو ساختمون . طاقت دیدن خونه رو بی علی نداشتیم . همون پشت در تا صبح نشستیم و گریه کردم . چه شبی گذشت . هر چی بگم نمی فهمی ! خدا برا کسی نخواه . صبح رفتم بیمارستان . از آگاهی ، همون افسره اومده بود اونجا . تا منو دید و داد ! گفت این پسر شما بود ؟ ! گریه کردم . جای جواب گریه کردم . گفت چرا این کار رو کرد ؟ بهش جریان رو گفتم . بیچاره ماتش برده بود . یه سیگار روشن کرد و گفت ای کاش اون عکس ها رو بهت نداده بودم . کاش اصلاً منو نمی فرستادن واسه اون پرونده ! کاشکی یه جایی می داشتی که دست این بچه بهش نرسه ! طفلک جوون بوده و نتونسته تحمل کنه ! چند سالت بود ؟ گفتم تو رو خدا نمک رو زخمم نباش . بیچاره خیلی ناراحت شده بود . سرش رو انداخت پایین و رفت پیش دکتر یه چیزی بهش گفت و برگشت پیش من . بهم گفت کاری داری که برات انجام بدم ؟ بهش گفتم آره . هفت تیرت رو در بیار و یه تیر بزن تو مغز من ! بزن راحت کن ! بخدا نمی تونم این یکی رو ببرم قبرستون ! سرش رو انداخت پایین و رفت . نیم ساعت بعد یه ماشین اومد و گفتن سوار شو . رفتم جلو دیدم یه چیزی پشت ماشین گذاشتن . از پشت شیشه نگاه کردم . علی من بود ! سرم رو محکم زدم به ماشین . پیشونیم شکست . اومدن گرفتیم . خلاصه هر جوری بود ، پسر کلم رو با نعش من رسوندن قبرستون . بچه م رو بردن غسلخونه . منم رفتم تو ، مرده شوره گفت برو بیرون . گفتم نمی رم .

می خوام بچه م رو خودم بشورم . حموم دامادی که نتونستم ببرمش ، حداقل بذار اینجا بشورمش ! یارو ناراحت شد . صورتم رو مایه کرد و به یکی اشاره کرد که منو ببره بیرون . بهش گفتم حواالت به قرآن اگه با بچه ام بد رفتاری کنی ! آوردنم بیرون . منم همون پشت در نشستم .

اون تو بچه ام رو می شستن . من پشت در می زدم تو سرم و گریه می کردم . تموم شد ! حموم پسر تموم شد و دادنش بیرون . اینجا دوباره می زد تو پیشونیش و گریه می کرد . دل خودم داشت می ترکید . رفتم بالا سر بچه م . مونده بودم چیکار کنم . هیچکس رو نداشتم که کمک کنه و نعش پسر رو بلند کنه ! علی خوابیده بود اونجا و من بالا سرش نشسته بودم و نمی دونستم چیکار کنم . خودم بلند شدم و رفتم تنهایی بچه م رو بغل کردم ! چند نفر دویدن جلو و گفتن لاله الا الله ! چیکار می کنی مرد ! گفتم چیکار کنم ؟ من و بچه م تنهائیم ! کسی رو نداریم ! بی کسیم ! اینو که گفتم ده بیست نفر که برای یه مرده دیگه اومده بودن اونجا گفتن یا الله ! اول این خدا بیامرز رو ببریم بعد مرده خودمون رو ! پسر رو برداشتن و بردن .

نمازش رو خوندن . صلوات فرستادن . اشهد براش گفتن و بردنش سر یه قبر . خدا عوضشون بده . تا قبرو نکندن و بچه م رو خاک نکردن ، نرفتن ! وقتی همه چیز تموم شد ، فاتحه خوندن و خداحافظی کردن و رفتن . دوباره موندیم من و علی . اون زیر خاک و من روی خاک ! قبر بچه م چند تا قبر با قبر مادرش ، یاسمین فاصله داشت . رفتم بالا سر یاسمین . گفتم بیا ! علی رو می خواستی ببینی ؟ ببین ! تا حالا با من بود ، از حالا تو مواظبش باش ! من که نتونستم ! برگشتم سر خاک پسر م . بالا سرش نشستم و گفتم : بابا جون خیلی سختی کشیدی ؟ نه ؟ خاک بر سر این بابا کنن که نتونست یه امانت خدا رو نگه داره ! خاک بر سر این بابا کنن که نداشت تو از بچی حرف دلت رو بهش بزنی ! پسر با غیرتم ، با درد تو چه کنم ؟ پسر نجیبم با داغ تو چه کنم ؟ بابا جون چی ازم دیدی که تنهام گذاشتی ؟ من که جز تو کسی رو نداشتم . توبودی و زندگیم ! حالا به چه امید زنده باشم ؟ بابا جون همیشه مامانت رو ازم می خواستی ؟ این مامانت ! چند متر اون طرف تر منم که بی غیرتم و هنوز زنده م ! گل بابا ، بمیرم که هیچوقت توقعی ازم نداشتی . بمیرم برات پسر آروم و سر براهم . بابا اگه همکلاسی هات بیان دنبالت چی بهشون بگم ؟ پسر درس خونم ، دیگه نمی آی کارنامه تو بهم نشون بدی ؟ دیگه نمی آی بگی بابا جایزه گرفتم ؟ دیگه نمی آی بگی بابا شاگرد اول شدم ؟ خدا ! هر چی که داشتیم ازم گرفتی که ! منم ببر دیگه ! سرم رو گذاشتم رو قبر پسر م و خوابم برد . یه وقت بیدار شدم که عصر بود . یه ساعتی به غروب داشتیم . بلند شدم و راه افتادم طرف خونه . رفتم و برگشتم ، شب شده بود . در قبرستون رو بسته بودن . یواشکی از بالای نرده ها پریدم تو . رفتم بالا سر علی م . همه جا تاریک بود و چند تا چراغ از دور سو سو می زد . نشستم . خاکش رو مایه کردم و گفتم بابا برگشتم . غصه نخور من اینجام . مامانت هم اینجاست . تنها نیستی ! پسر ماه و نازم . قربون اون کاکل قشنگ برم که هیچوقت ازم هیچی نخواستی . نه لباس ، نه کفش ، نه گردش ، نه تفریح ، هیچی ازم نخواستی ! اونقدر حیا تو چشمت بود که جلوی من پاهات رو دراز نمی کردی ! فقط یه بار یه چیزی ازم خواستی . اونم موقعی بود که مامانت رفته بود . ازم خواستی برات ساز بزنم . ازم خواستی برات اون آهنگ رو بزنم که مامانت دوست داشت و می خوندن تا تو بخوابی و نترسی ! حالام اومدم که برات همون آهنگ رو بزنم تا نترسی و بخوابی ! سازم رو در آوردم و گذاشتم زیر چونم . آرشه رو تو دستام گرفتم که دیگه جونی توش نمونده بود . گفتم بخواب پسر م . چشمات رو ببند که بابا بالا سرت می شینه تا تو خوابت ببره ! شروع کردم آروم زدن .

اشک هام از روی ساز چکید رو قبر بچه م ! نرم نرم می زدم و گریه می کردم ! یه موقع نگاه کردم و دیدم یه نفر بغل دستم واستاده . خجالت کشیدم . سرم رو انداختم پایین . مامور اونجا بود . پرسید چیکار

می کنی اینجا؟ جواب ندادم. گفت معصیت داره تو قبرستون ساز می زنی گفتیم دارم با خدا حرف می زنم. دارم واسه بچه م قصه می گم! گفت با ساز؟! گفتیم این زبون منه! ساز نیست! من غیر از این زبون، زبون دیگه ای ندارم! حالا اگه نمی خوای بذاری حرف بزنی، نمی زنم! یه نگاهی بهم کرد و گفت: تو همون نیستی که چند وقت پیش هم واسه اون خواننده هم اومده بودی اینجا؟ گفتیم چرا. گفت اینجا که قبر اون نیست! قبر یه پسر بچه س! گفتیم پسر مه! پسر گل مهربونمه! اومدم براش قصه بگم تا خوابش ببره. فانوس دستش بود. گذاشت زمین و خودش هم نشست و یه سیگار روشن کرد و گفت: حالا که این ساز نیست، معصیت هم نداره! بزنی! حرف دلت رو بزنی! منم قصه خیلی دوست دارم. بگو تعریف کن! دوباره شروع کردم. این دفعه دیگه ساز خودش می زد. من فقط گریه می کردم! خدایا چه کرده بودم که روزگار فقط یه پرده از نمایش خوب زندگی رو بهم نشون داد. آی بمیرم واسه غمی که تو دلت بود بابا! بمیرم واسه مهری که رو لب ت بود بابا! ببخش منو پسر، ببخش منو گل بی خارم! همه زندگی رو اشتباه کردم. کاشکی تو اون چشمای قشنگ و معصومت درد و غم رو خونده بودم. چرا نفهمیدم که همیشه یه گوشه قلب کوچیکت از مهر مادر خالی بود. چرا نتونستم واسه ت هم پدر باشم و هم مادر. خدایا چقدر باید آزمایش پس بدم؟ یه آدم ضعیف مثل من که امتحان کردن نداره! ببین دیگه. یه دلیل تو سری خوردم! هر دفعه که امتحانم کردی مگه چیکار کردم؟ غیر از اینکه یه گوشه نشستم و گریه کردم؟! ای روزگار نانجیب، حالا که زورت رو بهم رسوندی، دلت خنک شد؟ راحت شدی؟ پدر و مادرم رو ازم گرفتی، یتیم خونه رو نصیبم کردی. زن قشنگم رو ازم گرفتی، دنیام رو خراب کردی، بس م نبود؟ چرا بچه ام رو ازم گرفتی؟ تو این دنیای به این بزرگی فقط جا واسه زن و بچه من نبود؟! فقط زن و بچه من زیادی بودن؟! هیچوقت صدای سازم رو اینقدر محزون و غمگین نشنیده بودم. صدای بغض کرده ش تو تمام قبرستون پیچیده بود. صدا از صدا در نمی اومد! قبرکنه بلند شد. یه قطره اشکی رو که رو صورتش بود پاک کرد و گفت جیگرم آتیش گرفت. مگه تو این دلت چقدر غمه؟ امشب تمام اموات رو به گریه انداختی که!! بعد سرش رو انداخت پایین و آروم آروم رفت. ساز رو گذاشتم زمین و سرم رو گذاشتم رو خاک پسر.

ماچش کردم و گفتیم بخواب عزیزم، قصه منم تموم شد. چشمت رو ببند که خواب تو چشمت نره! منم همین جا پیش ت می خوابم. خدا رو چه دیدی؟ شاید یه روز دوباره هر سه تانمون به هم دیگه رسیدیم! هدایت دیگه چیزی نگفت. سرش رو تکیه داد به دیوار و آروم گریه کرد. چشمش رو بسته بود و گریه می کرد. نگاهش کردم. از یه ساعت پیش تا حالا انگار آب شده بود یه پوست و استخون! باورم نمی شد که این آدم همون استاد... باشه! دلم نمی اومد تنهاش بذارم اما باید می رفتم تا خودش با غم ها و دردهاش کنار بیاد. وقتی از جام بلند شدم، دم درد که رسیدم گفت: تو خیلی شبیه پسر هستی. چه صورتت چه حیا و نجابت! واسه همین از روز اول مهرت به دلم افتاد. —می توئم یه سوال ازتون بکنم؟ سرش رو تکیه داد. —جریان این طلا چیه؟ هدایت —علی پسر یه روز یه جفت آهو از یه دوره گرد خرید. زبون بسته حمله بود. بعد ها فهمیدم چرا اون رو خریده. چشمش! چشمهای شبیه مادرش بود. شبیه چشمهای یاسمین! این رو گفت و سرش رو انداخت پایین و گریه کرد. نگاهی به عکس یاسمین کردم. راست می گفت. چشمهای مثل آهو بود. درشت و قشنگ. اومدم بیرون. طلا تو باغ واستاده بود. تا منو دید اومد جلو. نازش کردم. یه آن دلم واسه پسر آقای هدایت سوخت. خیلی سخته که یه بچه جای مادر، دلش رو به یه جفت چشم خوش کنه! از باغ زدم بیرون و در رو پشت سرم بستم. از در و دیوار و درخت ها و زمین همه چیزش غم می بارید. قدم زنون رفتم طرف خونه. بیست دقیقه بعد رسیدم. از دور کاوره رو دیدم که پشت در اتاقم نشسته و سرش پایینه.

متوجه من نشد. وقتی رسیدم بهش دیدم چند تا اسکناس صد تومنی و پنجاه تومنی و دویست تومنی جلوش افتاده رو زمین. مونده بودم که جریان چیه که متوجه من شد و از جاش بلند شد و گفت: —کجایی

بابا ؟ یه ساعته مثل گداها نشستم اینجا ! ببین چقدر پول برام ریختن ! هر کی رد شد یا یه پنجاه تومنی یا صد تومنی انداخت جلوم ! - راست می گی کاوه ؟ کاوه - بچون تو اگه دروغ بگم . یعنی اینجا نشسته بودم و منتظر تو بودم . سرم رو گذاشته بودم رو دستم و یه دستم رو هم گذاشته بودم رو زانوم و رفته بودم تو فکر . یه زن و مرد داشتن رد می شدن . زنه به مرده گفت : ببین بی کاری چه بیداد می کنه ! جوون مثل گل ، لنگه دیوار نشسته اینجا داره گدایی می کنه ! مرده بهش گفت : از بس تنبله و تن لش ! بیا بریم ولش کن ! اما زنه اومد جلو و یه پنجاه تومنی انداخت جلوم . منم هیچی نگفتم و از جام تگون نخوردم . راستش اولش خجالت کشیدم که مرده گفت لباس تنش رو ببین ! از لباس پسر خودمون شیک تره ! زنه در حالیکه دستش رو می کشید گفت بیا بریم مرد تو که اینقدر خسیس نبودی ! پنجاه تومن که ما رو نکشته ! خلاصه دو تایی رفتن . اونا که رفتن سرم رو بلند کردم . دیدم مثل گداها نشستم کنار خیابون و دستم هم کمی دراز شده جلو ! حساب کردم حالا که کاری ندارم تو هم معلوم نیست کی بر می گردی خونه ، چطوره از وقت استفاده کنم ! از تو جیبم دو سه تا صد تومنی در آوردم و انداختم جلوم و همونجوری نشستم و دست رو هم بیشتر دراز کردم و سرم رو گذاشتم رو اون یکی دستم و کف دستم رو گرفتم طرف بالا ! پسر چه جای خوبی یه اینجا ! چقدر هم توش رفت و آمده ! هر کی رد شد یه اسکناس برام انداخت ! بیشتر دخترا واسه م پول می ریختن ! از فردا من همین ساعت ها می آم اینجا می شینم . - برو گم شو ! پاشو بریم تو ! کاوه - بذار دخل امروزم رو جمع کنم . شروع کرد پول ها رو از روی زمین جمع کردن و شمردن ! با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم : - کاوه جون من راست می گی یا بازم داری چاخان می کنی ؟ کاوه در حالیکه اسکناس ها رو دسته کرده بود و داشت می شمرد گفت : - بچون تو راست می گم صبر کن . بعد شمرد . - هزار و صد ، اینم هزار سیصد ، اینم هزار و چهارصد و پنجاه . بعد به ساعتش نگاه کرد و گفت : - ببین الان سه ربهه که اینجا نشستم . هزار و چهارصد و پنجاه کاسبی کردم ! اما نه ! سیصد تومنش مال خودمه . از جیبی خودم در آوردم می شه هزار و صد و پنجاه . مات شده بودم بهش و باورم نمی شد که گفت : - چرا اینطوری نگاه می کنی ؟ - کاوه جدی اینجا نشستی گدایی کردی ؟



کاوه - می گم به جون تو ! عجب خری هستی ها !

- پسر تو خجالت نکشیدی ؟ اگه یه آشنا رد می شد ؟ اگه فریبا از اون بالا می دیدت چی ؟

کاوه - سرم رو انداخته بودم پایین صورتم معلوم نبود ! - واقعا دیگه تو شورش رو در آوردی ! تو رو خدا راست بگو . جدا داشتی گدایی می کردی ؟

کاوه - اولاً که من گدایی نمی کردم ، یعنی نه از کسی چیزی خواستم و نه چیزی به کسی گفتم . حالا حالت نشستیم مثل گداها بوده بماند ! اینکه گدایی نیست ! خب مردم ما مهربون و دل رحم ن و زود واسه کمک کردن به هممون داوطلبی می شن به من چه مربوطه !! دور و برم رو نگاه کردم . خیس عرق شده بودم ! کاوه خیلی خونسرد پول ها رو گذاشت تو جیبش و گفت : - بچون تو اگه بابام بفهمه یه همچین جایی هست و یه همچین کاسبی ای می شه کرد ، از فردا حجره اش رو می بنده و با مامانم می آن میشین اینجا ! همه خنده م گرفته بود و هم از خجالت داشتم آب می شدم . - نمی دونی بهزاد ! دخترا که برام پول می انداختن انقدر چیزای قشنگ و با نمک بهم می گفتن که نگو ! - مرده شور اون روت رو بشوره که چقدر پررویی تو ! کاوه - بچون تو یکی شون یه صد تومنی انداخت جلومو بعد بهم گفت : اگه سرت رو بلند کنی و بذاری من صورتت رو ببینم پونصد تومن دیگه بهت میدم ! یه آن اومدم سرم رو بلند کنم و پونصد تومنی رو بگیرم که ترسیدم نکنه یکی از دخترای دانشگاه باشه ! بعد خیلی جدی گفت : اگه اون پانصد تومنی یه رو می گرفتم الان دخلم شده بود هزار و شصت و پنجاه ! دستش رو گرفتم و کشیدمش طرف در خونه و در رو واز کردم و بردمش تو اتاق و گفتم : - آبرو برای من نداشتی تو این محل بخدا ! یه نگاهی به من کرد و گفت : - همچین حرف میزنی که هر کی شناسدت فکر می کنه پسر امیر کویتی ! بعد در حالیکه می خندید گفت :

- بهزاد جون ! فعلاً که تعطیلم و بیکار . اگه روزی سه ساعت بشینی همین پشت در خونه ت تکیه رو بدی به دیوار ، بهت قول میدم سر یه ماه اونقدر پول در بیاری که مادر فروش با منت دخترش رو بده ! بچون تو هیچ کاری هم نداده ! خیلی راحت . تازه می تونی همونجور که سرت رو پایین انداختی واسه خودت یا زیر لب شعر بخونی یا درس هات رو مرور کنی . - وای وای وای ! بخدا وقتی فکرش رو می کنم تنم می لرزه ! تو چه جوری روت شد بشینی اینجا گدایی کنی ؟ اگه یه دفعه یکی می دید و می رفت به بابات می گفت چی می شد ؟

کاوه - هیچی ! بابام خیلی خوشحال می شد ! می گفت : پسر من دیگه رو پای خودش واستاده و داره واسه خودش کاسبی می کنه ! - خدا مرگت بده کاوه ! از خنده داشتم می مردم که گفت : - جون من تو یه دقیقه هیچی نگو و بذار من برم پشت در اتاق مثل یه ربع پیش بشینم . تو فقط از پنجره نیگا کن ببین چقدر برام پول می ریزن ! باور کن اونجوری می شینم ملت جمع می شن دورم و برام اسکناس میندازن و واسه م دلسوزی می کنن ! از خنده دل درد گرفته بودم که گفت : - خودم باور نمی کردم اینقدر پر رو باشم و بتونم گدایی م بکنم . خب الحمدلله اگه یه روز از دانشگاه فارغ التحصیل شدم و مدرکم بدردم نخورد که حتماً نمی خوره ، زن و بچه م گشنه نمی مون . با خنده بهش گفتم : - اگه تو همون موقع مأمورای شهرداری می گرفتن ت چیکار می کردی ؟

کاوه - اونقدر کاسبی م خوب بود که یه چیزی بهشون می دادم و می رفتن . دوتایی زدیم زیر خنده . وقتی خنده هام تموم شد بهش گفتم : - حالا این وقت روز اومده بودی ، اینجا چیکار ؟

کاوه - اونقدر از این پول ها که در آوردم ذوق زده شدم که یادم رفت واسه چی اومده بودم اینجا !

- حالا فکر کن ببین واسه چی اومده بودی ؟

یه کمی فکر کرد و گفت :

— بهزاد ، بجون تو یه حساب سرانگشتی کردم و دیدم اگه هر روز بیام اینجا بشینم روزی هفت هشت هزار تومن پول در می آرم !

— خدا خفه ت کنه کاوه ! بخدا یه روز با این شوخی هات کار دست خودت می دی ها !

بالاخره یادت اومد واسه چی اومده بودی اینجا ؟

کاوه — هر چی می خوام فکر این کاسبی رو از ذهنم بیرون کنم نمی شه ! وامونده اصلاً یه دقیقه نمی ذاره به چیز دیگه فکر کنم !

دوباره دوتایی زدیم زیر خنده که گفت :

— باور کن تو این شهر پول ریخته ! فقط باید جمع ش کرد !

بخدا چه ملت نوع پرور و رؤوف و انسان دوستی داریم ما ! چه مردم نجیبی داریم ! یکی نیومد به من بگه آخه پسر تو با این سر و وضع چرا نشستی گدایی می کنی ؟

بعد چکمه هاش رو بهم نشون داد و گفت :

— ببین بهزاد ، هر کور و احمقی این چکمه ها رو ببینه می فهمه هیچی هیچی نه صد هزار تومن قیمتشه ! هر هالویی این کاپشن تنم رو ببینه می فهمه خارجی یه و هفتاد و هشتاد هزار تومن می ارزه ! اونوقت هی برام پول می ریختن !

خندیدم و گفتم :

— بالاخره واسه چی اومده بودی اینجا ؟ چرا نرفتی بالا پیش فریبا؟

انگار تازه یادش افتاده و قیافه غمگین به خودش گرفت و گفت :

— ناراحتم . غصه تموم جونم رو گرفته ! بیا نگاه کن ، تا تو جیبهام غصه رفته ! یه تیکه غم رفته بود تو چکمه م ، پام رو زخم کرد !

— خفه بشی کاوه که غصه ت هم مثل آدمیزاد نیست ! حالا بگو ببینم چی شده ؟

کاوه — غصه گلوم رو گرفته نمی تونم حرف بزنم ، یه صد تومنی در راه خد کمک کن شاید غصه ها بره پایین تا برات تعریف کنم . الان تو که رفیق منی باید به دادم برسی . باید غم رو بخوری . بیا ، نیم کیلو ، پنجاه گرم کم ، برات غم آوردم . بگیر بخور . بخور تعارف نکن که زیاد دارم !

— تو کی آدم می شی ؟ آدم نمی فهمه داری راست می گی یا دروغ ؟ جداً طوری شده ؟

کاوه — آره بابا ! حتماً باید نعش منو ببینی تا باور کنی ناراحتم ؟ !

—آخه تو که مثل آدم حرف نمی زنی!

کاوه — بچون تو خیلی ناراحتی!

—مگه من مرده ام که تو ناراحت باشی رفیق.

کاوه — خیلی ممنون. قریونت بهزاد جون. ولی ایکاش تو مرده بودی! دو روز عزاداری می کردیم و تموم می شد می رفت پی کارش! بدبختی من از این چیزها بیشتره!

—خفه نشی با این حرف زدنت.

بالاخره می گی چی شده یا نه؟

کاوه — مامانم میخواد زنم بده. بابام رفته سر دفترچه حساب بانکی م. دیده پول ازش خیلی برداشت کردم. ترسیده نکنه خدا نکرده دور از جونم، گردی شده باشم!

—تو چی بهشون گفتی؟

کاوه — هیچی بابا، گفتم هروئینی نشدم. قمار کردم باختی!

—راست می گی کاوه؟

کاوه — تو چقدر ساده ای؟ خب جریان رو گفتم دیگه.

—چی گفتی؟

کاوه — گفتم واسه فریبا وسائل خونه خریدم و پول اجاره خونه شو دادم با پول پیش.

—اونا چی گفتن؟

کاوه — پرسیدن فریبا کیه؟

—تو چی گفتی؟

کاوه — گفتم یه دختره.

—خب؟

کاوه — خب که خب!

—يعنی اونا چي گفتن ؟

کاوه — گفتن يه دختره يعنی چي ؟

—خب؟

کاوه — مي گم ها ! امروز وسط هفته اس و اونقدر گدايي کردم ، شب جمعه حتماً دو برابر امروز مي شه اينجا گدايي کرد ها !

مي گم به فريبه بگم يه چادر بندازه سرش و عصرها بياد بشينه ! اينجا خوب کاسبي مي کنيم ! چطوره ؟

— ۱۱۱۱ !! ميگم تو چي گفتي ؟

کاوه — گفتم يه دختره که مادرش مرده . اونا گفتن هر دختری که مادرش بميره ، تو ميري براش خونه اجاره مي کنی و وسايل خونه مي خري ؟

—اون وقت اونا چي گفتن ؟

کاوه — من گفتم نه هر دختری . بعضی از دخترها اگه مادرشون بميره من براشون خونه اجاره مي کنم و وسايل خونه مي خرم !

—اون وقت چي شد ؟

کاوه — هم پدر ، هم مادرم ، هر کدوم دو تا فحش بهم دادن !

—کاوه جوننت بالا بياد که جونم رو بالا آوردی ! درست حرف بزن ببينم چي شده ؟

کاوه — هيچي ديگه ، مامانم گفت بايد زودتر زن بگيري .

—خب؟

کاوه — خب که چي ؟

—يعنی اينکه بعدش چي شد ؟

کاوه — منم گفتم يا زن نمي گيرم يا اونی که دوست دارم مي گيرم .

—اونا چي گفتن ؟

کاوه — گفتن تو که مي خوری !

—لال شی پسر ! دیوونه م کردی . بعدش چی شد ؟

کاوه — اونا گفتن حالا تو کی رو دوست داری ؟ منم گفتم فریبا رو . اونا گفتن فریبا کیه ؟ منم گفتم همون دختره که مادرش مرده .

—خب خب ! اونا چی گفتن ؟

کاوه — صحبت شون همین جا تموم شد .

—یعنی چی صحبت شون همین جا تموم شد ؟

کاوه — یعنی تئوری تموم شد بحث تبدیل شد به کار عملی !

—یعنی چه ؟

کاوه — یعنی اینکه یه لگد زدن در اونجام و از خونه بیرونم کردن ! روم نمیشه بگم کجا !

—خب !

کاوه — منم اومدم پیش تو که بگیری منو زیر بال و پر خودت و ازم حمایت کنی !

—تو اگر طبیب بودی سر خود دوا نمودی

بلند شو گم شو برو بیرون با این تعریف کردنت !

کاوه — من یه بچه بی پناهم که به تو پناه آوردم . اگه پناهم ندی و بیرونم کنی فاسد می شم گناهش می افته گردن تو ! از اینجا برم گول می خورم . جوون ها فریبم می دن می شم فریب خورده !

—تو دنیایی رو فاسد می کنی ! بیچاره جوونا ! حالا بگو ببینم جون من راست می گی ؟

کاوه — آره بابا ! دروغم چیه ؟

—حالا می خوای چیکار کنی ؟

کاوه — زکی ! اگه می دونستم که نمی اومدم پیش تو !

—تو مطمئنی که فریبا رو دوست داری و می خوای باهاش ازدواج کنی ؟

کاوه — نه

—باز لوس شدی ؟

کاوه - آره بابا مطمئنم .

-یعنی با دختر دیگه ای غیر از فریبا عروسی نمی کنی ؟

کاوه - خب چرا ! اگه یه دختر خوشگل تر از فریبا بگیرم بیاد باهاش عروسی می کنم !

-خاک بر سرت کنن با این عشق ت !

کاوه - نه بابا ، شوخی کردم . من فقط با فریبا عروسی می کنم .

-کاملاً مطمئنی ؟

کاوه - نکنه تو یه دختر خوشگل تر از فریبا واسه م پیدا کردی ؟ جون من اگه پیدا کردی بهم بگو .

-مرده شورت رو بپرن کاوه !

کاوه - اه ! حرصم نده گوشت تنم آب می شه ! جون من اگه یه دختر خوشگل تر واسه من سراغ داری بگو . اگه نه برم همین فریبا رو بگیرم .

-پاشو برو گم شو که با تو نمی شه حرف حساب زد .

کاوه با حالت گریه گفت :

-آخه چیکار کنم که تو حرف منو باور کنی ؟

-برای اینکه همه ش شوخی می کنی . آدم نمی فهمه داری حرف راست می گی یا دروغ؟

کاوه - باید فکرهامو بکنم .

-مگه تا حالا فکرها تو نکردی ؟

کاوه - چرا ، اما نمی دونم چرا یکی ته دل بهم میگه تو برام یکی دیگه رو زیر سر گذاشتی که از فریبا خوشگل تره ! می ترسم سرم کلاه بره ! میشه عکس ش رو یه دفعه بهم نشون بدی ؟

-عکس کی رو ؟ بلند شو گم شو ! تو آدم نمی شی !

کاوه - باشه باشه ! راست می گم . آره بخدا ، می خوام با فریبا عروسی کنم . راه ش رو هم خودم بلدم . تو باید بیای و با مامان و بابام صحبت کنی .

-من حرفی ندارم . هر وقت میخوای بگو . اصلاً بلند شو همین الان بریم .

دوتایی سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم . وسط راه کنار خیابون ، کاوه یه زن گدا رو دید و نگه داشت و پیاده شد و رفت جلوش و تمام اون پولهایی رو که گدایی کرده بود داد بهش . زنه گفت : جوون خدا محتاجت نکنه که کاوه گفت :

—نترس مادر ! دیگه خودم راهش رو یاد گرفتم ! محتاج شدم در جا می آم و می شم همکار شما ! فوت و فن این حرفه رو هم یاد گرفتم !

خلاصه دوباره سوار شد کمی بعد رسیدیم خونه شون . پدر و مادرش نگران شده بودن تا رسیدیم باباش با عصبانیت ازش پرسید کجا بودی ؟

کاوه — رفته بودم باباجون سرکار !

نتونستم خودم رو نگه دارم و زدم زیر خنده . بعد از سلام و احوالپرسی پدرش گفت :

—خوب شد اومدی جوون . ما که زبون این پسره رو نمی فهمیم .

تو جریان این دختره رو برامون تعریف کن .

تموم جریان رو غیر از اون که فریبا سوار ماشین ما در اون شب شده بود تعریف کردم .

خانم برومند—من می خوام بدونم تو چرا ژاله رو نمی گیری؟

کاوه — چون از بچگی باهاش بزرگ شدم . مثل خواهرم می مونه .

خانم برومند—خب دختر دایه ت ، ناهید رو میگم با اون عروسی کن .

کاوه — اونم نمی خوام . قدش خیلی بلنده . می خوام در گوشش یه چیزی بگم باید صندلی زیر پام بذارم تا دهن م به گوشش برسه !

خانم برومند—خب چه عیبی داره ؟ عوضش بچه تون بلند قد میشه .

کاوه — راست می گین بچه مون میشه تیر چراغ برق . تازه از کجا معلوم من بچه دار بشم . من مادر زاد وضعم خرابه !

آقای برومند — لا اله الا الله ! خیلی خب برو دختر عمه ت رو بگیر .

کاوه — اون دماغش کوفته ایه . دماغ کوفته ای دوست ندارم . تازه مگه من گوسفندم که شما برام جفت پیدا می کنین؟ فکر کردین من مرغم واسه م دنبال خروس می گردین ؟

بعد رو به من کرد و گفت :

—اسم منو گذاشتن کاوه . کم کم تو ذهنشون تبدیل شده به کاوه . حالا می خوان یه ماده خوی پیدا کنن با من جفت بندازن و اصلاح نژاد کنن.

پدرش زد زیر خنده .

خانم برومند — پس تو کی رو می خوای ؟

کاوه — همون دختره که مادرش مرده .

آقای برومند — تو اصلاً حرف نزن . یه کلمه حرف حسابی از دهن ت در نمی آد .

کاوه — چرا بابا . سلام و خداحافظ که میگم حرف حسابی یه دیگه .

دوباره پدرش خندید.

آقای برومند — آخه پسر من تو از این دختر چی می دونی ؟

کاوه — می دونم که مادرش مرده .

این دفعه همه خندیدیم . فضا از حالت عصبی در اومده بود که کاوه گفت :

—یه پیشنهاد دارم . حالا که موافق نیستین، اجازه بدین من شش ماه فریبا رو بگیرم بعد طلاقش می دم که اصلاح نژاد کنیم . بعدش براتون گوساله بدنیا می آرم اندازه فیل های هندوستان ! چطوره؟

خانم برومند — پسر جون اینقدر شوخی نکن . این زندگی ته . آیندته !

کاوه — اگه نذارین با فریبا عروسی کنم می رم از این پنجره می پریم پایین ها !

آقای برومند — خودکشی هم غیر آدمیزاده ! این پنجره که تا کف حیاط یه متر بیشتر فاصله نداره !

کاوه — خب چهار دفعه از اینجا می پریم پایین اونوقت همه میگن از چهار متری پرید پایین .

آقای برومند — پسر تو کی آدم می شی؟

کاوه — زنم بدین آدم می شم .

همه خندیدن .

کاوه - اصلاً می دونین چیه ؟ من هم ژاله و هم ناهید دختر دائی و هم دختر عمه و هم فریبا رو می گیرم .
چطوره ؟ زن گرفتن واسه من مثل قرص آنتی بیوتیکه ! هر شش ساعت یکی . اینطوری خیلی زودتر بهبود پیدا می کنم . موافقین ؟

بعد رو کرد به من و گفت :

۱- ! پس تو رو آوردم اینجا چیکار ؟ همه ش که دارم خودم حرف می زنم . تو هم یه چیزی بگو دیگه .

-حقیقت ش من صلاح نمی دونم تو با فریبا ازدواج کنی .

کاوه - قربون قدمت . خیلی ممنون . همون ساکت باشی بهتره . خودم از خودم دفاع می کنم . می ترسم
اگه تو ازم دفاع کنی تا عصری شوهرم بدن و تا پس فردا دو تا شیکم هم زائیده باشم .

خانم برومند - چطور مگه بهزاد جون ؟

-کاوه باید ببینه که لیاقت فریبا رو داره یا نه ؟ این دختر با این سن کم دست به فداکاری بزرگی زده !
لایق ستایشه !

کاوه - یعنی باید زن آقای ستایش بشه ؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم :

-هر کی با این همه بدبختی بسازه و از مادر مریضش نگهداری کنه ، آدم بزرگی یه !

چند سال با بدبختی هم درس خونده هم کار کرده و از مادرش نگهداری کرده . شما چه معیاری برای
شناختن یه دختر خوب سراغ دارین ؟ این کافی نیست که یه دختر اونقدر اصالت داره که درسش رو ول
کنه و یه کار نیمه وقت می گیره و از مادرش مواظبت می کنه ؟ این دختر امتحان خودش رو تو زندگی
پس داده .

کاوه مثل برادر منه . اگه فریبا دختر خوبی نبود ازش دفاع نمی کردم . من که دلم نمی خواد کاوه
بدبخت بشه .

در هر صورت از نظر من فریبا دختر صالحی یه .

خانم برومند - آخه بهزاد جون این دختر هیچ کسی رو نداره .

-منم کسی رو ندارم ! دلیل بدی آدمها نمی شه که !

مدتی به سکوت گذشت . بعدش پدر کاوه گفت :

— بهزاد جون ، ما رو حرف تو حساب می کنیم . بسیار خب . فقط اجازه بده که در این مورد یه مدت فکر کنیم و صلاح و مشورت کنیم . بعد نظر خودمون رو می گیم .

— خیلی ممنون جناب برومند . این رو هم بگم . بنظر من فریبا می تونه کاوه رو خوشبخت کنه . اگه من یه پسر داشتم ، حتماً فریبا رو براش می گرفتم .

نیم ساعت بعد با وجود اصرار زیاد برای ناهار ، خداحافظی کردیم و از خونه اومدیم بیرون .

کاوه — دستت درد نکنه بهزاد . انگار داره جور میشه . ولی حالا یه مشکل دیگه دارم .

— دیگه چته ؟

کاوه — حالا که درست فکر می کنم می بینم انگار فریبا رو هم زیاد نمی خوام .

۱- ! پسر ما رو مسخره کردی ؟ پس تو کی رو می خواهی ؟ اصلاً معلوم هست ؟

کاوه — آره من تو رو می خوام . سالهاست که عاشق تو ام . سالهاست که این عشق رو تو دلم پنهون کردم . بهزاد عشق من ! بیا پیش بابام خواستگاری . تو دیده شناخته ای . بابام بهت نه نمی گه . بخدا بران زن خوبی می شم .

— مرده شورت رو بپوش !

چند دقیقه بعد رسیدیم خونه .

کاوه — بریم یه سر به فریبا بزنیم ، ببینیم چه خبره .

در زدیم و رفتیم بالا .

فریبا — سلام بهزاد خان . سلام کاوه خان .

— سلام از بنده س حالتون چطوره ؟

کاوه — سلام عرض کردم فریبا خانم . چطورین ؟

فریبا — خیلی ممنون خوبم . بفرمایین تو . الان چایی می آرم . حاضره .

نشستیم و فریبا رفت تو آشپزخونه و یه دقیقه بعد با یه سینی چایی اومد بیرون .

— دستتون درد نکنه . ببخشید فریبا خانم . فرنوش اینجا زنگ زده ؟

فریبا — نخیر زنگ زده .

کاوه - ناهار که نخوردین؟

فریبا - نخیر. ولی یه چیزی واسه خودم درست کردم. اگه شمام ناهار نخوردین، نیم ساعته براتون یه چیزی درست می کنم.

کاوه - نه خیلی ممنون. میرم از بیرون کباب می گیرم. خیلی می چسبه. فقط لطفاً یه سینی ای چیزی بیارین که کباب ها رو بذارم توش.

تا فریبا رفت تو آشپزخونه، کاوه به من گفت:

-بهباد جون تا من میرم غذا بگیرم، از طرف من ازش خواستگاری کن.

۱- به من چه! خودت مگه لالی؟

تا اومدم بهش بگم که من نمی تونم، فریبا با یه سینی اومد بیرون و کاوه زودی رفت.

فریبا اومد روی یه مبل اون طرف نشست. یه کم دست دست کردم بعدش گفتم:

-فریبا خانم، یه سوالی ازتون دارم.

فریبا - بفرمایین.

۱-اگه یه نفر مثلاً کاوه بیاد خواستگاری تون، نظرتون چیه؟

سرخ شد و سرش رو انداخت پایین.

-ببخشید یه دفعه رفتم سر اصل مطلب. ناراحت شدین؟

فریبا - نه خواهش می کنم. ولی برام خیلی غیر منتظره بود.

-حالا نظرتون چیه؟

یه دفعه زد زیر گریه و گفت:

-آخه می دونین؟ این چیزها رو پدر و مادر یه دختر ازش می پرسن.

-خدا رحمت کنه پدر و مادر تون رو ولی خب این چیزهارو برادر هم می تونه بپرسه. منم مثل برادر شما هستم دیکه. حالا خوب فکرها تون رو بکنین بعد جواب بدین.

سرش رو دوباره انداخت پایین و ساکت شد. بعد که دید من منتظرم گفت:

—چی بهتون بگم بهزاد خان ؟ من عزادارم !

—می دونم ولی به قول معروف می خواستم مزه دهن شما رو بدونم .

یه مدت دیگه فکر کرد و بعد گفت :

—بهزاد خان این حرف خودتونه یا کاوه خان ؟

—حرف کاوه س . از من خواسته که نظر شما رو بپرسم .

فریبا — من فعلاً عزادارم بهزاد خان !

—البته من کاملاً درک می کنم . فقط کاوه می خواست بدونه که می تونه به ازدواج با شما امیدوار باشه یا نه . اگه جواب مثبت بهش بدین بقیه چیزها موکول می شه به بعد .

دوباره رفت تو فکر و بعد گفت :

—نمی دونم چی باید بگم . اصلاً موندم که چیکار باید بکنم . می دونید اگه بگم نه که ناسپاسی کردم . اگه بگم آره که ممکنه کاوه خان فکر کنن که بخاطر ثروت شونه . هر چند که الان هم خرج من گردن شونه !

—بخاطر همین هم از من خواسته ازتون سوال کنم .

فریبا— من باید چیکار کنم بهزاد خان ؟

—به قلب تون رجوع کنید . ببینین واقعاً کاوه رو دوست دارین ؟ بعد خیلی راحت فقط به من بگین آره یا نه . بقیه ش با من . حتی اگه جوابتون منفی هم باشه ، کاوه شما رو ول نمی کنه .

دوباره سرخ شد و سرش رو انداخت پایین . یه خرده بعد صبر کردم و گفتم :

—سکوت علامت رضاست . اگه جواب ندین و سکوت کنین معنیش اینه که کاوه رو دوست دارین . متوجه هستین فریبا خانم ؟

بازم سرش رو انداخت پایین و چیزی نگفت :

—پس با اجازتون وقتی کاوه اومد من بهش می گم که شما دوستش دارین و به ازدواج با اون راضی هستین . باشه ؟

بازم سکوت کرد .

—پس سکوت شما علامت رضایت تونه . خب بسلامتی مبارکه . امیدوارم به پای هم پیر بشین و خوشبخت .

این بار وقتی سرش رو بلند کرد . یه لبخند گوشه لبش بود .

یه ربع بعد کاوه برگشت . سینی کباب رو داد به فریبا و فریبا هم بدون اینکه سرش رو بلند کنه و تو چشمای کاوه نگاه کنه سینی رو گرفت و رفت تو آشپزخونه . کاوه اومد بغل من نشست و پرسید چی شد؟
آروم گفتم :

—جواب نه داد . خیلی هم ناراحت شد . گفت کاوه خان خجالت نمی کشن به یه دختر عزادار این حرف ها رو می زنی !

کاوه — آخ ! آخ ! جان تو اصلاً یادم نبود . حالا بخاطر اینکه بی موقع ازش خواستگاری کردم گفت نه؟
یعنی اگه بعداً خواستگاری کنم می گه آره ؟

—نه بابا . من خیلی باهوش صحبت کردم . اصلاً موافق نیست . انگار از تو خوشش نمی آد . تقصیر خودته از بس دلقک بازی در می آری اینطوری می شه دیگه !

کاوه — داری دروغ می گی مثل سگ ! من خودم همه رو دست میندازم حالا تو می خوای به من کلک بزنی ؟

—اومدی تو رفتارش باهات خوب بود ؟

کاوه —آخ آخ ! راست می گی . اصلاً نگاهم نکرد .

—حق داره طفلک . اینم قیافه س تو داری؟

کاوه — داری سر به سرم می داری ؟ برو بچه جون ! حالا زوده تو بتونی منو فیلم کنی !

—نه به جان خودم . می گی نه برو از خودش بپرس . اما اگه کنف شدی ناراحت نشی ها !

کاوه — آخه قیافه من چه عیبی داره؟ همه می گن قد بلندم و خوش تیپ و خوش قیافه ! نه ، تو بگو کجای صورتم ایراد داره ؟

—دماغ ت ! دماغ ت خیلی گنده س . تو ذوق می خوره ! مثل خرطوم فیل می مونه !

کاوه —ااا...! چه خبره؟ چرا داد می زنی ؟ الان صدات می ره تو آشپزخونه !

آروم بهش گفتم :

—دماغت ناجوره کاوه جون . چند ساله می خوام بهت بگم اما روم نشده .

دستی به دماغش کشید و گفت:

—والله تا حالا همه بهم می گفتن دماغ خوش فرمی دارم ! حالا چطور فریبا ازش ایراد گرفته نمی دونم .
این دماغ یه بند انگشت بیشتر نیست که ! تازه دماغ م نیست فوقش باشه شیش ماغه !

فریبا ایراد نگرفته . اون اصلاً از تو خوشش نمی آد . من خودم دارم بهت می گم .

کاوه — جون من شوخی می کنی ؟ برو گم شو ، من خودم همه رو دست میندازم !

—صحبت ها می کنی ها ؟ دزد حاضر ، بز حاضر ! برو از خودش بپرس .

یه فکری کرد و گفت :

—چه عیبی داره این همه جراح پلاستیک تو این مملکت هست . می رم دماغم رو عمل می کنم . می گم
بکنن ش اندازه یه فندق ! واسه بعدها هم بدرد می خوره .

—بعد ها ؟ مگه می خوای چند تا زن بگیر ؟ تازه اینطوری که فایده نداره ! دماغت رو که عمل کنی یه
مشکل دیگه پیدا می شه !

کاوه — چه مشکلی ؟ تو هم وقت گیر آوردی واسه شوخی ؟ !

—دهنت ! دهنت خیلی گشاده ! باید یه فکری هم به حال اون بکنی .

کاوه — پس یه دفعه بگو به ننه م بگم یه بار دیگه منو بزاد ! این دفعه قیافه م رو از رو کاتالوگ مارلون
براندو سفارش بده ! قیافه سی دیگه ! خدا داده .

—قربون خدا برم اما قیافه خوبی بهت نداده کاوه !

کاوه — اگه بفهمم سر بسرم گذاشتی بلایی به سرت بیارم که دستهایت رو هوا راست بمونه بهزاد !

—فکر کردی باهات شوخی می کنم ؟ اگه من دروغ می گم ، چرا فریبا از تو آشپزخونه بیرون نمی آد ؟
اصلاً دلش نمی خواد اون قیافه بی ریخت رو ببینه ! باور کن کاوه ! خیلی ناراحته ! یعنی می دونی ؟ این
دماغ تو نصف اتاق رو گرفته اصلاً جا نیست ما بیاییم تو اتاق .

کاوه — نخیر ! حالا من شدم فرانکشتن ! کجاست این آیینه ؟ نکنه صورتم امروز طوری شده باشه ؟ معقول
قبلاً خوش قیافه بودم . ! راست می گی ها ! چرا از آشپزخونه بیرون نمی آد ؟ کباب رو که حاضری گرفتیم !

—کاوه جون ، فکر دماغ باش . دماغ که نیست شصت ماغه . مثل خرطوم فیل می مونه .

کاوه — حالا تو هم وسط دعوا نرخ تعیین کن . خیلی خب می رم عملش می کنم وامونده رو .

بازم دست کشید به دماغش . باور نکرده بود .

کاوه - بخدا بهزاد اگه دروغ گفته باشی بیچاره ت می کنم ! گریه تو در می آرم !

-گم شو بابا . اصلاً به من چه مربوطه ! این تو ، این فریبا !

یه نگاهی تو چشمام کرد و گفت:

-آ...! مچت رو گرفتم ! ته چشمت خوشحاله . معلومه جواب مثبت داده !

برو پسر جون ، من قورباغه رو رنگ می کنم جای فولکس واگن می فروشم ! تو می خوای منو رنگ کنی ؟

-غلط کردی ! باورت شده بود .

کاوه - بجان تو از همون اول فهمیدم . نخواستم تو کف بشی ! گفتم بذار یه بار هم این سر به سر ما بذاره .

-برو خودتی ! من بودم می خواستم دماغم رو عمل کنم؟

کاوه - حرف زیادی نباشه ! بذار جلوی فروش خدمتت می رسم . حالا بگو ببینم چی شد ؟ چی گفت؟

-خیالت راحت . مبارکه ایشالله .

کاوه - خیال من از اولش راحت بود . خواستگاری دختر ملکه انگلیس برم، بهم نه نمی گه !! ملکه فرانسه بچگی هام رو دیده ، نشونم کرده واسه دختر کوچیکش !

-فرانسه ملکه نداره !

کاوه - چه می دونم ، از بس زیاده ، یادم نمی مونه ملکه کجا بوده ! حالا چرا فریبا بیرون نمی آد ؟

در همین وقت فریبا صدامون کرد . میز ناهار رو تو آشپزخونه چیده بود .

فریبا - ببخشید طول کشید . داشتم سالاد درست می کردم . بفرمایین تو آشپزخونه .

کاوه آروم به من گفت :

-من روم نمی شه باهاس رو برو بشم بهزاد . خجالت می کشم .

-خجالت نداره . فریبا مثل دختر ملکه انگلیس ! تو که خاطر خواه زیاد داری !

کاوه - حرف زن ! پاشو تو جلو برو من پشتت می آم .

من جلو رفتم . تا خواستم بگم مبارک باشه دیدم کاوه پشتم نیست . خندم گرفت به فریبا که سرش رو پایین انداخته بود گفتم :

—خجالت می کشه بیاد تو آشپزخونه !

فریبا آروم گفت :

—راستش بهزاد خان ، منم خجالت می کشم .

—لحظه شیرینی یه !

بعد کاوه رو صدا کردم .

—کاوه کاوه ! بیا دیگه . کباب یخ کرد !

فریبا — ببخشید بهزاد خان ، کباب نیست ! ساندویچ کالباس گرفتن کاوه خان .

—ساندویچ !! کاوه بیا ببینم !

کاوه از تو سالن گفت :

—شما بخورین ، سرد می شه . من اشتها ندارم . ببخشید یادم رفت گوجه بگیرم !

—چی سرد می شه ؟! کالباس سرد خدایی هست ! در ضمن گوجه تو ساندویچ ها هست !

کاوه — ساندویچ چیه ؟

—مرد حسابی تو رفتی کباب بگیري ، ساندویچ کالباس گرفتی ؟ تازه دنبال سیخ گوجه ش می گردی؟ عیبی نداره، خواستگاری کرده ، هول شده ! بیا تو خجالت نکش . دفعه اولش اینطوره !

کاوه اومد تو آشپزخونه و در حالیکه سرش پایین بود گفت :

—من چطور ساندویچ گرفتم ؟

—تو ساندویچ نگرفتی ، بهت ساندویچ دادن !

فریبا — ساندویچ هم خوبه . بفرمایین .

هر سه سر میز نشستیم . کاوه ساکت بود .

—کاشکی زودتر برات خواستگاری کرده بودیم که تو یه خرده ساکت بشی !

فریبا و کاوه با خجالت خندیدن .

کاوه - بخشید فریبا خانم بی موقع خواستگاری کردم ها ! تو تموم زندگیم اومدم یه کار خوب بکنم ، اونم چی از آب در اومد ! از بس هول شده بودم ، موقعیت شما یادم رفت . راستش هنوز من نفهمیدم چطوری جای کباب ، ساندویچ گرفتم ؟ !

-از بس سر به هوایی ! عاشقی پسر مگه ؟

کاوه در حالیکه می خندید گفت :

-اگه عاشق نبودم که خواستگاری نمی کردم ! حرف ها می زنی ها !

فریبا با خنده سرش رو پایین انداخت .

کاوه - حالا می خواهین فریبا خانم ، این جریان امروز رو فراموش کنین ، من یه ماه دیگه می آم خواستگاری که شمام ناراحت نشین .

این حرف رو بقدری معصومانه گفت که فریبا سرش رو بلند کرد و تو چشموهای کاوه نگاه کرد و خندید . کاوه م خندید . منم خندیدم .

-نخیر لازم نکرده . همین خواستگاری رو فریبا خانم قبول کرد . می ترسم دفعه دیگه ساعت ۳ بعداز نصف شب بیای خواستگاری .

کاوه - مگه من خرم؟

-البته که نه ! دور از جون خره ! یعنی دور از جون تو !

بلند شدم و ساندویچم رو برداشتم و گفتم :

-من ساندویچم رو می رم تو اتاق خودم می خورم . شما دو تا فعلاً خیلی حرفها دارین که به همدیگه بزنین .

هر دو شروع به تعارف کردن اما ته دلشون می خواست که تنها باشن .

خدا حافظی کردم و رفتم پایین . تو دلم آرزو می کردم همیشه همدیگر رو دوست داشته باشن . شکر خدا که برنامه این دو نفر هم جور شد . خدا خدا می کردم که فرنوش منم امشب برام خبرهای خوبی بیاره .

در اتاقم رو که واز کردم دیدم یه نامه تو اتاق افتاده . تا برش داشتم ، بند دلم پاره شد . با دلشوره وازش کردم . نامه فرنوش بود

بهزاد ، عشق من سلام !

وقتی جادوگر پیر ، طلسمی درست می کنه ، رهایی ازش سخته .

ولی خوشحالم از اینکه این جادو در تو اثر نکرد و از این آزمایش سربلند بیرون اومدی . من امشب حرفهایی رو که مادر فاسدم پای تلفن به تو گفت شنیدم .

از تلفن دیگه گوش کردم .

فرار تو رو هم از ویلا دیدم . ممنون که چیزی رو به روم نیاوردی . از تو همین انتظار می رفت .

می دونم که تو پاکی بهزاد من . من از تو شرم دارم . دیگه خجالت می کشم که تو چشمت نگاه کنم .

ای کاش کنجکاو نشده بودم و دنبالتون نمی اومدم . ای کاش به اون تلفن لعنتی گوش نمی کردم . اگه چیزی نمی دونستم ، مهم نبود ولی حالا چرا .

وقتی مادر هرزه ای بخواد که عشق دخترش رو ، داماد آینده اش رو ، معشوق خودش بکنه ، دیگه برای آدم ها چی می مونه ؟ یه دختر چه جوری سرش رو جلوی مردش بلند کنه ؟ من شکستم بهزاد . در درونم چیزی شکست که سالها پیش ترک خورده بود .

بهزاد ، فرخ لقای تو ، توی قلعه سنگ بارون ، اسیر طلسم دیو موند !

این نامه رو نزدیک صبح برات نوشتم . تا صبح نخوابیدم و گریه کردم . بعدش اومدم دم خونت تا ببینمت . وقتی از خونه بیرون رفتم ، تصویر قشنگ و مردونه ت رو برای همیشه تو ذهنم جا دادم .

دوستت دارم بهزاد . خوشبختی من در این چند روز ، عشق تو بود .

من میرم بهزاد . می رم تا از خودم ، از سرنوشت ، از خانواده گندم و از مادر پلیدم فرار کنم . می دونم که با شخصیت تر از اونی هستی که دنبالم بیای .

من احتیاج دارم که یه مدت تنها باشم و با خودم فکر کنم . این ضربه بزرگی برای روح یه دختره !

من نتونستم تحملش کنم بهزاد . اگه تونستم با خودم کنار بیام ، بر می گردهم پیشت . بهزاد من غمگین تر از اونی هستم که بتونم بگم .

حالا می فهمم که اگه آدم یه پدر و مادر فقیر اما با آبرو داشته باشه ، چقدر با ارزشه .

دنبالم نگرد عزیزم . تو همیشه مرد منی . برای همیشه دوستت دارم بهزاد و منو ببخش .

می دونم در حق تو ظلم شده اما دل تو مثل دریاست . زلال و پاک و بزرگ .

اگه جسمم پیش تو نیست ، روحم ماله توئه .

می دونم غرور و منش ت والاتر از این حرفهاست . اما ازت می خوام که برای رفتنم نه گریه کنی و نه ناراحت بشی . شاید برگردم . نمی دونم . فعلاً هیچی نمی دونم .

بهزاد ، وقتی به قطرات بارون نگاه می کنم که از آسمون پایین می آن و روی زمین رو می پوشونن به یاد تو می افتم که برام تکیه گاه بودی .

اون وقت دلم می خواد تو کوچه ها راه بیفتم و دنبالت بگردم تا مثل اون شب ، تو بارون و سرما ازم حمایت کنی .

فروش

نامه رو یکبار بیشتر نخوندم . یعنی احتیاجی نبود .

همون که دستم بهش خورد . تمام غمهای فروش ، همه زجری که از فهمیدن جریان کشیده بود و شوکی که بهش وارد شده بود ، از پوست انگشتهام گذشت و تا نه قلبم رو سوزوند . رفتم نه اتاقم نشستم و مثل همیشه که بدبختی ها سرم هوار می شد ، زانو هام رو بغل کردم و رفتن فروشم رو نگاه کردم !

تا خوشبختی چقدر فاصله داشتیم ؟ دو تا خونه ؟ سه تا خونه ؟

الان چی ؟ مثل بازی مارو پله !

تو یه زمان کم ، تاس زندگی دو تا نردبون جلوم گذاشته بود و برده بودم بالا ! اما وقتی که داشتم بازی رو می بردم ، یه مار خوش خط و خال ، آروم خزیده بود زیر پام و نیشم زده بود !

حالا کجا بودم ؟ اول بازی ! این وقت ها همیشه خوابم می گرفت ، حالا چرا نمی گیره ! دیدم که تو آسمون هام . خیلی بالا . سوار یه سرسره و دارم به طرف زمین سرم می خورم اما هر بار که به زمین نزدیک می شم ابرهای زیر سرسره میرن کنار و باز می بینم بالای سرسره سرجای اولم هستم ! حالم از هر چی سرسره و سر خوردن بود هم می خورد .

آدم اگر قرار باشه یه چیزی رو دوباره تکرار کن ، عزا می گیره ! مثل تجدیدی تو یه درس ! یه دیازپام ۱۰ تو خونه داشتم . بعد از خوندن نامه ، خورده بودمش اما خوابم نمی اومد . نشسته بودم . کارت های عروسی مون رو می نوشتم ! پنجاه تا کارت من ، پنجاه تا کارت فروش ! اما من که کسی رو نداشتم دعوت کنم . نه فامیلی ، نه کسی ، غیر از چند تا از بچه های دانشکده .

بیست تا کارت من ، هشتاد تا فروش .

اونم که کسی رو نداشتم . یه مشت درب و داغون . خب دوستهای دانشکده ش هستن .

بیست تا کارت من ، پنجاه تا فروش .

باید همون طوری که سرم می خورم ، کارت ها رو بنویسم . دستم خط می خوره .

آقای هدایت حتماً باید باشه . هم خودش ، هم یاسمین و هم علی .

اما یاسمین و علی که مردن ، چه جوری می خوان بیان عروسی؟

حتماً یکی می ره دنبالشون ! ساز آقای هدایت رو چیکار کنم ؟ اگه بخواد تو عروسی من ، برام ساز بزنه
چی ؟ سیم سازش پاره شد ! سیم ساز چنده ؟ اصلاً چند تا هست ؟

پونزده تا کارت من ، چهل تا فروش.

عروسی رو کجا بگیریم ؟ صندلی ها رو چرا چیدن زیر بارون و وسط خیابون ! ماشین می آد می زنه به
هدایت !

چرا کفش پای خودم نیست ؟ ! فروش هم داره روی پاکت یه کارت رو می نویسه.

بعد به من نشونش می ده و می پرسه ، چطوره ؟ خوش خطه؟!

آقای فولاد زره دیو و بانو! از پذیرفتن اطفال معذوریم !

نادر یه گوشه نشسته و گریه می کنه و می گه منم می خوام پیام !

ده تا کارت من ، بیست تا فروش.

کاوه می گه غذا تموم شده . فقط ساندویچ دارن ! عروسی تون ساندویچه ! فریبا می گه تموم میوه ها
گندیده ! فقط گوجه فرنگی مونده ! همه رو چیدم رو میزها ! دوباره دستم خط خورد. خدمت بهرام خان
و خانواده .

پنج تا کارت من ، ده تا فروش !

مادر فروش رو صندلی زیر بارون ، وسط خیابون نشسته . داره با ملی حرف می زنه و گوجه فرنگی می
خوره ! یه لباس خواب قرمز پوشیده ، تو سرما !

تا منو می بینه بهم می خنده و می گه پسر جون تو نه خونه داری و نه ماشین و نه زندگی ! بیا پیش خودم
همه اینا رو برات می خرم ! دوباره می خنده !

فروش حرف هاش رو شنیده . ساندویچش رو برداشته داره می ره !

بر می گرده به من می گه بازی نمی کنم . برات ساندویچ مرغ آوردم ، دوست داری؟

یه کارت من ، هیچی کارت فروش!

خدمت آقای بهزاده تک و تنها!

کارت ها از اون بالا ریختن پایین . هنوز دارم سر می خورم .

کاوه داره با دست دماغش رو اندازه می گیره! یاسمین داره آواز می خونه و علی داره خودش رو می کشه!

فربا لباس سیاه پوشیده و بالای سر قبر مادرش گریه می کنه و خودم دارم دنبال کفش هام می گردم که برم دنبال فروش.

با صدای یه چیزی از خواب پریدم . نمی فهمیدم چه وقتی یه و چی شده . بین خواب و بیداری بودم . همونطور که زانو هام رو بغل کرده بودم ، خوابم برده بود .

دوباره صدا اومد . یکی داشت محکم در می زد و منو صدا می کرد.

تمام تنم خشک شده بود . یاد خوابی که دیدم افتادم . دور و برم کارتی نبود! بازم در زدن . صدای کاوه می اومد که اسم منو صدا می کرد . هر جوری بود بلند شدم و در رو باز کردم .

کاوه - کجایی پسر؟ شاقالوس گرفتم! چرا در رو وا نمی کنی؟! چته!

نگاهش کردم . برگشتم ته اتاق و نامه فروش رو برداشتم و تا کردم و گذاشتم لای یه کتاب.

کاوه - بیا بشین ببینم . چرا در رو وا نمی کنی؟! از دیشب تا حالا سه بار اومدم در خونه ت.

دوباره سر جام نشستم .

کاوه - بهزاد!! با توأم . چی شده؟ چرا قیافه ت اینجوریه؟!!

اصلاً دلم نمی خواست حرف بزنی . کاوه همونطور واستاده بود و منو نگاه می کرد .

-ساعت چنده؟

کاوه - چهار بعداز ظهر . چی شده بهزاد؟!!

سرم رو گذاشتم رو زانو هام . کاوه که خیلی نگران شده بود ، اومد پیشم نشست .

کاوه - نمی خوای با رفیقت حرف بزنی؟!!

سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم . چنگ زد تو مو هام و بغلم کرد و گفت :

—لامسب اینطوری نیکام نکن . جیگرم آتیش گرفت ! چی شده ؟ دلم ترکید ! بگو دیگه !

—یعنی بازم خورشید در اومده ؟

کاوه —هذیون می گی ؟ ببینم تب داری که !

دست گذاشت رو پیشونیم .

کاوه —پاشو بریم دکتر . دیشب این وامونده بخاری رو روشن نکردی ، چائیدی ! آخه من نمی فهمم صرفه جویی چقدر؟ آدم عاقل زمستون ، تو نفت هم صرفه جویی می کنه ؟ بلند شو بریم . چرک می زنه اون یه کلیه تم می کنده ! پاشو دیگه .

نگاهش کردم و آرام گفتم:

—همیشه فکر می کردم اگه یه روز فرنوش من نباشه ، دیگه برام صبح نمی شه !

کاوه —فرنوش نباشه ؟ ! مگه قرار بوده فرنوش بیاد اینجا؟ نکنه دعواتون شده ؟

بلند شو خجالت بکش ، پسر خرس کنده ! حالا تازه اول شه ! ترسیدم ها ! فکر کردم چی شده !

حالا حالا ها با هم دعوا دارین ، کتک کاری دارین ! قهر دارین ، آشتی دارین ، همدیگرو می زنین ، زندان می رین ، دادگاه می رین ، همدیگرو می کشین ! طلاق می گیرین ، طلاق می دین ! چشم ندارین همدیگرو ببینین ! سایه همدیگرو با تیر می زنین ، از هم جدا می شین ! اینا همه شیرینی زندگی یه ! حالا ببین تلخی زندگی چیه !!

اینا رو گفت ، بخاری رو هم روشن کرد . وقتی برگشت و منو نگاه کرد با تعجب گفت :

—درست حرف بزنی بگو ببینم چی شده ؟ انکار موضوع جدی یه !

چشم هام رو بستم و گفتم :

—فرنوش من رفت .

کاوه —رفت ؟ یعنی چی ؟ کجا رفت ؟

—کاوه ، ازم هیچی نپرس . نه چیزیه که بتونم برات بگم و نه حوصله حرف زدن دارم .

کاوه —خیلی خب . تو الان کلافه ای . یه خورده آرام باش . بعد بذار آبجوش بیاد یه چایی دم کنم بعد برام تعریف کن .

نگاهش کردم و دوباره چشمهام رو بستم . اونم ساکت شد .

یه ده دقیقه ، یه ربعی که گذشت گفت :

—پاشو بهزاد جون . پاشو برو یه دوش بگیر حالت سر جاش می آد . پاشو اعصاب خرابه !

بزور بلندم کرد . با اکراه بلند شدم . وقتی داشتم بطرف حموم می رفتم ، برگشتم و بهش گفتم :

—کاش از اول به حرف تو گوش نکرده بودم ! همه چیز خراب شد کاوه .

کاوه — من نوکرتم . همه چیز درست می شه . چیزی نشده که ! تو برو یه دوش بگیر ، بعد بیا با هم حرف می زنیم . برو فداش شم . برو زود برگرد .

راست می گفت کاوه . دوش آب سرد ، تو زمستون عالیه ! پدر اعصاب رو در آره ! وقتی از حموم اومدم بیرون ، کمی حالم بهتر بود . حداقل افکارم قاطی پاتی نبود .

وقتی برگشتم تو اتاق ، دیگه کاوه همه چیز رو فهمیده بود .

کاوه — لامسب ! چرا زودتر به من نگفتی ؟

نگاهش کردم .

کاوه — نامه رو خوندم . نمی خواد از من پنهون کاری کنی !

—تو حق نداشتی اون نامه رو بخونی .

کاوه — حداقل زودتر می گفتم یه خاکی تو سرمون می گردیم !

—چی رو بگم ؟ بگم مادر کسی که دوستش دارم بهم نظر داره ؟

کاوه — پشت سر الهه عصمت و طهارت که نمی خواستی حرف بزنی ! می خواستی جریان یه زن دگوری رو تعریف کنی . حالا خوبه که نگفتی ؟

—بخاطر فرنوش بود . نمی خواستم اسرارش رو کسی بفهمه .

کاوه — به فرنوش چه ربطی داشت ؟ یکی دیگه خرابه . به اون چه ؟ تازه ! کوی رسوایی یه این زنیکه رو تو پاچنار و پامنار هم زدن ! کجای کاری ؟

این عفرینه خانم تا می تونه تو ایران جوونا رو قر می زنه ! کم که می آره . می ره سراغ جوجه خروس ماشین ! یعنی می ره بقیه کثافتکاری هاشو تو خارج می کنه !

ولی انکار این دفعه چشمش به تو جوجه خروس رسمی افتاده !

ای دل غافل ! فکر همه چیزش رو می کردم ، الا این یکی !

—از این جریان نباید کسی با خبر بشه ، فهمیدی کاوه !

کاوه — آره بابا ، خیالت راحت . ساندویچت رو هم که نخوردی . باشو یه چیزی بذار دهن ت ضعف می گیردت ها !

این وامونده هم که جوش نمی آد یه چایی دم کنم با نون پنیری ، چیزی بدم بخوری.

—اشتها ندارم و لش کن !

کاوه — حالا می خوای چیکار کنی ؟ نمی خوای بری دنبالش؟

—مگه نامه رو نخوندی ؟ فروش نمی خواد منو ببینه . حداقل فعلاً.

کاوه — راست می گی ، درست هم نیست که فعلاً بری سراغش . تف به گور پدر هر چی مادر لگوری یه !

—کاوه !! چته؟!

کاوه — چیه ؟ بازم ازش طرفداری می کنی ؟ صابونش هم که به تنت خورد این زن !

—من احترام فروش رو نگه می دارم .

کاوه — فروش خودش هم به ننه ش فحش داده !

جوابش رو ندادم . بلند شد و چایی دم کرد و از تو سطل نون ، کمی نون در آورد و گذاشت تو سینی و گفت :

—حالا خودت رو زیاد ناراحت نکن . به امید خدا چند روزی که بگذره ، فروش آروم می شه و بر می گرده پشت . خودش هم تو نامه نوشته . همه چیز درست می شه .

—اگه فریبا سراغ فروش رو گرفت . بهش بگو مادر و پدرش جلوش رو گرفتن نمی دارن بیاد پیش بهزاد . فهمیدی کاوه . چیز دیگه ای نگو.

اون روز دیگه با کاوه حرف نزدیم . طفلک یه یه ساعتی نشست ، وقتی دید که دیگه جوابش رو نمی دم بلند شد و با ناراحتی رفت

نوار فروش رو گذاشتم و نشستیم به گوش دادن.

قرار بود چقدر انتظار رو تحمل کنم ؟ یه روز ، دو روز ، یه هفته ، یه ماه ، دو ماه ، یه سال ، دو سال ؟ !

راستی هر روز چند دقیقه است ؟ این همه ساعت توی دنیا ، به چه دردی می خورن ؟ که فقط به ما بکن
چطوری داره عمرمون می گذره و تلف می شه ؟ ! اگه ندونیم بهتر نیست ؟

کاش بجای کلیه م ، قلبم رو به کاوه می دادم . حداقل اینکه دیگه نمی تونستم به کسی بدمش !

امروز هم یه روز دیگه س مثل دیروز .

خورشید همونطور طلوع کرد که دیروز کرد ! همونطور هم غروب کرد که دیروز کرد ! تا ببینیم فردا چی
می شه . شاید اصلاً طلوع نکرد .

تو اتاقم یه مگس همراه من زندانی شده بود . انگار وقتی در وار بوده اومده تو و اینجا اسیر شده ، مثل
خود من . شیرینی ای ، چیزی هم نیست که بشینه روش !

نمی دونم مگس هام عاشق می شن ؟ ! جفت اون هام و لشون می کنه و بره ؟

کاوه سه بار اومد سراغم . در رو واز نکردم . دلم می خواست تنها باشم .

یه تیکه نون ، ته سطل نون مونده بود . خوردمش .

راستی وقتی شیرین نبود ، فرهاد چیکار می کرد ؟ یه ضرب تیشه به کوه می زده ؟ !

مجنون چی ؟ اونم وقتی لیلی نبوده ، همین جور تو بیابون ها ول می گشته یا به کارهای دیگه ش هم می
رسیده ؟

امروز چه روزی یه ؟ چند شنبه س ؟

یه بند انگشت خاک تو اتاق نشسته ! این عقربه ساعت هم که انگار خسته نمی شه ! همین جور دور خودش
می چرخه !

مگسه دیگه خسته شده . پرواز نمی کنه . یه جا نشسته ! مثل خود من !

براش ته نون خرده ها رو ریختم . دلش خواست . بخوره نمیره !

راستی چه چیزی ما آدم ها رو به فردا امیدوار می کنه ؟ مگه همه روزها مثل هم نیست ؟

پس چی باعث می شه که منتظر فردا بشینیم ؟

آدم با آب خالی هم می تونه زندگی کنه ! مثل خود من

این یکی دو روزه یکی می آد هی در می زنه و اسم منو صدا می کنه . صداش که آشناس ! هوا تاریکه .
خورشید داره کلک می زنه ! می خواد بگه که یعنی من در نیومدم !

ولی دروغ می گه ! در اومده، اما رفته پشت ابرها قایم شده .

خاک و کثافت همه جا رو گرفته !

اون قدیم ها ، وقتی هنوز فرنوش نیومده بود ، موقع تنهایی چیکار می کردم ؟

امروز مگسه مرد . طاقتش همین قدر بود .

بازم در می زنن .

نوار فرنوش خراب شد .

می گن که خورشید بره ، دیگه بر نمی گرده ! همه دارن حسابی نگاهش می کنن .

خورشید مرده یا ماه ؟ می گن خورشید زنه ، ماه مرده . از کجا فهمیدن ؟

می گن یه روز با هم دعواشون شده . خورشید با نورش زده یه چشم ماه رو کور کرده ! واسه همین ماه یه چشم بیشتر نداره .

چشمهام رو باز کردم . اتاق غریبه بود . رو تخت خوابیده بودم و یه مشت لوله بهم وصل بود . سرم رو که چرخوندم ، کاوه رو دیدم که کنار تختم رو صندلی نشسته و داره به من نگاه می کنه . چشمهای سرخ شده بود .

—اینجا کجاست؟

کاوه — اون دنیا ! اینجا یه بیمارستان اول دروازه جهنم !

—خب ؟

کاوه — هیچی دیگه . کسایی رو که می میرن اول می آرن اینجا ، درمونشون می کنن ، وقتی خوب خوب شدن، می فرستن شون تو جهنم !

—چرا اومدیم اینجا ؟ چی شده؟

کاوه — البته شما رو که نیاوردیم ، نعش تون رو با تخت روان آوردیم !

بعد جدی شد و گفت :

—بیچاره ضعف گرفته بودت ! دیر رسیده بودم الان زیر دست مرده شور بودی !

—حالا که حالم بهتره . پاشو برگردم خونه ، لباس هام کجاست ؟

کاوه — بگیر بخواب ! این یه خرده جون رو با ضرب سرم کردن تو تن ت !

بدبخت داشتی می مردی ! از وسط راه اون دنیا برت گردوندم !

—من باید برم خونه . ممکنه فروش بیاد . اگه من نباشم خیلی بد می شه !

کاوه — اولاً که فریبا خونه س ، دوماً فروش هم جسد تو رو که نمی خواد !

—پاشو کاوه . اگه منو دوست داری ، پرستار رو صدا کن این چیزها رواز تو دستم در بیاره وگرنه همه رو خودم می کشم بیرون ها !

کاوه قربونت برم ، اینطوری که نمی شه . باید دکتر اجازه بده . حالت هنوز درست سر جاش نیومده . آخه یه خرده فکر خودت باش . این چه برنامه ای که واسه خودت درست کردی ؟ سه چهار روزه که تپیدی تو اون اتاق گشنه و تشنه ! آخرش هم اینجوری باید برسونت بیمارستان.

دنیا که به آخر نرسیده . فروش یه چند وقت رفته که فکر کنه . به امید خدا بر می گرده و همه چیز درست می شه . آخه تو نباید بخاطر یه همچین موضوعی خودت رو از بین ببری !

—برو پرستار رو صدا کن کاوه . دلم داره مثل سیر و سرکه می جوشه .

کاوه — بازم که داری حرف خودت رو می زنی !

—تو نمی فهمی من چی می گم . اگه فروش بر نگرده . همه چیزم رو باختم . فروش دنیای منه !

فروش تمام خلاء زندگی من رو پر کرد .

کاوه من بهت تگفته بودم . از روز اولی که دیده بودمش ، دلم رو بهش دادم .

حالا دیگه جونم یه جونش بسته اس . چه جووری بهت بگم ؟ اگه تمام چیزهای دنیا یه طرف باشه و فروش یه طرف ، من فروش رو انتخاب می کنم !

حالا دیگه پاشو برو اجازه مرخصی م رو از دکتر بگیر . لباسهام رو هم بیار . پاشو دیگه دیر می شه .

کاوه — نمی دونم چی بگم . ولی از دیروز تا حالا مردیم و زنده شدیم تا تو چشم باز کردی .

حالا دوباره می خوام برگردی تو اون اتاق ، روز از نو روزی از نو !

دیروز کلید ساز آوردم در رو وار کرده ! هر چی در می زدیم که وا نمی کردی !

—داری چی می گی کاوه؟! من دارم همه چیزم رو از دست می دم . آدمی که همیشه تو دهنی به تموم خواسته هاش زده ، آدمی که تا حالا دستش از همه جا و همه چیز کوتاه بوده ، آدمی که کم کم باور کرده بود که توی این دنیا هیچ حقی از هیچ چیز نداره ، یه دفعه می بینه که یه دختر ، خانم ، مهربون ، قشنگ ، دختری که گنده گنده هاش آرزوشو دارن و گیرشون نمی آد ، یه دفعه طرفش می آد و بین این همه جوون پولدار اون رو انتخاب می کنه و دستش رو می گیره و از این همه بدبختی و تنهایی نجات می ده ، بعد بخاطر هوس یه مادر ، چی بگم؟! هوس باز همه امید و زندگی و هستی ش رو که به این دختر بسته بوده ، یه دفعه از دست می ده ، دیگه زنده بودن یا نبودن براش فرقی نداره .

واسه فروش هیچ چیز مهم نبود . نه نداری من ، نه بی کسی من ، نه تنهایی من ! هیچ کدوم براش اهمیت نداشت .

دلَم از این می سوزه که نتونستم باهاش حرف بزنم . یه تیکه کاغذ ، همه چیز رو تموم کرد . من بعد از فروش هیچی نمی خوام .

حالا بلند شو برو تا اون روی سگم بالا نیومده ، لباس هام رو بپار .

اینو گفتم و با آن یکی دستم ، دو تا سرم رو محکم از دست دیگه م کشیدم بیرون که خون از دستهام وا شد و ریخت روی تخت .

کاوه — چیکار می کنی دیوونه؟! رگ دستت پاره می شه ! تو دیگه چه کله خری هستی؟

پرید بیرون و یه دقیقه بعد با یه پرستار برگشت تو اتاق.

یه ساعت بعد خونه بودیم با دست پانسمان شده و یه مشت قرص ویتامین و از این جور چیزها . طفلک فریبا ، اتاقم رو تمیز و مرتب کرده بود .

جای منو گوشه اتاق انداخته بود که بخوابم .

تو تمام تنم احساس ضعف می کردم و تو قلبم احساس پوچی و بیهودگی.

فریبا که انتظار اومدن ما رو نداشت ، وقتی جریان رو از کاوه شنید خیلی ناراحت شد اما به من حق داد . وقتی لباسهام رو عوض کردم ، اومد تو اتاق و گفت :

—بهزاد خان تشریف می آوردین بالا . شما فعلاً احتیاج دارین که یه نفر پیش تون باشه . منم مثل خواهرتون ، چه فرقی می کنه؟! !

—خیلی ممنون فریبا خانم . خدا از خواهری کم تون نکنه اما دلم اینجاست . تو این اتاق! نمی دونم متوجه می شین ، یا نه ؟ اما باید اینجا باشم .

کاوه — الهی درد و بلای تو رفیق بخوره تو کاسه سر من ! آخه بگو ببینم اینجا به طبقه بالا چه فرقی می کنه ؟ فروش اگه بیاد و ببینه اینجا نیستی ، خب زنگ بالا رو می زنه !

—کاوه جون اصرار نکن . اگه می خوای من راحت باشم . بذار همین جا بمونم .

طفلک کاوه هم از سر ناچاری دیگه چیزی نگفت .

فریبا من برم بالا یه سوپی ، چیزی درست کنم .

کاوه — دستتون درد نکنه این پسر باید تقویت بشه . خودش که انگار نه انگار تو این دنیاس .

نگاهش نکردم . وقتی فریبا خواست بره بیرون برگشت و گفت:

—راستی کاوه خان . شما که نبودین یه دختر خانم اومده بودن اینجا . گفتن ژاله دختر خاله تون هستن .

کاوه — ژاله؟ اینجا اومده چیکار؟

فریبا— گویا با شما کار مهمی داشته . آدرس اینجا رو مادرتون بهشون دادن . گویا نتونستن با موبایل تون تماس بگیرن .

کاوه موبایلش رو در آورد و شماره گرفت .

الو ، ژاله . سلام خوبی؟

—قربانت . خاله چطوره؟طوری شده ژاله؟

—نه بیرونم . چطور مگه؟

—خب بگو انگار خاموش بوده زنگ نزده.

—نه خبری ندارم . چند روزه که بی خبرم .

—خوش خبر باشی ، بگو دیگه .

—چی !!!

—کی !!! کی به تو گفت ؟ !!!

در اتاق رو واز کرد و رفت بیرون . فریبا هم دنبالش رفت . یه ربع ، بیست دقیقه بعد کاوه تنهایی برگشت تو اتاق .

—چی شده کاوه ؟ چرا چشمت سرخه ؟ طوری شده؟

کاوه — چیزی نیست .

—یعنی چی ؟ پس چرا ناراحتی ؟ ژاله چی می گفت مگه ؟

کاوه — تو حالت خوب نیست . بگم ناراحت می شی .

—از این حال که هستم ، بدتر نمی شم . نترس بگو . بگو دلم شور می زنه .

کاوه — چیزی که به تو مربوطه باشه ، نیست .

—کاوه جون ، من اعصاب ندارم . رعشه تو تمام جونم افتاده ! بگو دیگه !

کاوه — پدر ژاله فوت کرده بابا ! به تو چه ارتباطی داره ؟

—ا ؟ چطور ؟ کی ؟

کاوه — سکنه کرده . دیشب .

—خدا رحمتش کنه . می خوام راه بیفتیم بریم خونه شون ؟ شاید کاری چیزی داشته باشن .

کاوه — هیچکس هم نه ، تو بری با این حال و روزت ، کارهاشون رو روبراه کنی !

—چطور یه دفعه اینقدر دلم شور افتاده ؟ انگار یکی داره تو دلم رخت می شوره !

کاوه — چیزی نیست . مال ضعفی یه که داری . یه چیزی مقوی بخوری ، درست می شه .

—تو چرا وسط تلفن از اتاق رفتی بیرون ؟

کاوه — وامونده این موبایل ، بعضی جاها کار نمی کنه . نقطه کور داره .

—حالا چیکار می خوام بکنی ؟

کاوه — تا فریبا ناهار رو درست کنه ، من یه سر می رم پیش ژاله . ببینم کاری ندارن .

—آره برو . از طرف منم تسلیت بگو . اگه کاری بود که از دست من بر می اومد ، خبرم کن .

کاوه - تو فعلاً استراحت کن . غذات رو هم خوب بخور تا من برگردم .

نزدیک ظهر کاوه برگشت . نشسته بودم و به گردنبندی که فروش بهم یادگاری داده بود نگاه می کردم .

کاوه - سلام . چیزی خوردی؟

-چی شد؟چطور بودن ژاله اینا؟خیلی ناراحت بودن؟چیکار می کردن؟

کاوه - نه من که رسیدم دیدم همه شون نوار گذاشتن دارن می رقصن ! بعدش هم قرار شد شب همگی برن شهر بازی !

یه آن مات نگاهش کردم .

کاوه - خب ناراحت بودن دیگه ! داشتن گریه می کردن چه سوالی یه می کنی ! ناهار خوردی؟

-نه اشتها ندارم .

کاوه - فریبا نیومده پائین؟

-نه مزاحمش نشو . اونم کار داره دیگه .

کاوه - اون چیه تو دستت ؟

-یادگاری . یادگاری فروش.

کاوه - برم ببینم چرا برات ناهار نیاورده .

اینو گفت و رفت . یه ربع با یه سینی غذا برگشت پائین و گفت :

-فریبا عذر خواهی کرد و گفت چون سرش درد می کنه نمی آد پائین !

-چی شده؟ چرا سرش درد می کنه؟

کاوه - والله هنوز به درستی علت سر درد رو نتونستن پیدا کنن . بعضی از محققین عقیده دارن که یکی از علل سر درد ، غلظت خون می تونه باشه . بعضی از دانشمندان ریشه سر درد رو مسایل عصبی می دونن . بعضی از پزشک ها معتقدند که سردردهای پی در پی وجود یه تومور در مغز رو نشون می ده . در علم پزشکی ثابت شده که ...

-این چرت و پرت ها چیه می گی ؟ فریبا چه شه ؟؟ !

کاوه - نظر شخصی من اینه که یه آسپرین بخوره و بخوابه . بهتر از اینه که دنبال ریشه های سردرد بگرده ! حالا بیا این سوپ رو بخور ، ایشالله درس ت که تموم شد خودت علل سر درد رو یاد می گیری ! مرغش رو هم باید بخوری که جون بگیری .

-خودم بلدم . یکی از علت هاش اینه که آدم با تو حرف بزنه !

به اصرار کاوه یه خرده سوپ خوردم . چند تا لقمه که کاوه گرفته بود . بزور از گلو دادم پائین .

کاوه - آفرین پسر خوب ! این مرغ و که خوردی ، مادر همون تخم مرغ هاست که می خوری ! اگه یه خروس هم گیر بیاری و بخوری ، یه خونواده کامل رو خوردی !

-حوصله خندیدن ندارم ، اینقدر حرف نزن .

بگو ببینم چطور یه دفعه شوهر خاله ات مرد ؟ اون که مشکلی نداشت ! چند سالت بود؟

کاوه - شصت و چهار پنج سالت بود بیچاره ! گویا چند وقت پیش عاشق یه دختر ۱۸ ساله می شه . دختره یه روز می ذاره و می ره . اونم شبونه سکنه می کنه !

-خفه شی ایشالله که هر چی می کشم از دست تو می کشم !

کاوه - خیلی ناراحت شدی که شوهر خاله م مرده؟ کاشکی تو زنده بودنش این محبت رو نشون می دادی که حداقل خودش بفهمه و یه خونه ای ، ماشین ، چیزی به نامت کنه ! شوهر خاله منه ، تو ناراحت شدی که مرده؟ خاله م عین خیالش نیست !

-من واسه اون ناراحت نیستم ، یعنی هستم . بلاخره یه انسان بوده که مرده !

کاوه - بلاخره ناراحتی یا نه ؟ تازه ، زیاد هم انسان نبود ! جوونی هاش دست بزن داشته ! خاله م رو هر شب کتک می زده ! اصلاً خوب شد مرد ! بچه که بودم ، یه بار منو دعوا کرد !

-دلم برای این فریبا می سوزه که پس فردا که زن تو شد باید چه مجنونی رو تحمل بکنه !

کاوه -خیلی غیر قابل تحملم ؟! از نظر پزشکی

-مرده شور تو و نظریات پزشکی تو رو ببره ! باشو بریم یه سر به آقای هدایت بزنیم . چند روزه ازش بی خبرم . دفعه آخر که دیدمش حال و روز خوبی نداشت .

بلند شدیم و با ماشین کاوه به خونه آقای هدایت رفتیم . اما هر چی در زدیم کسی جواب نداد .

-دیددی کاوه بی خودی دلم شور نمی زد ! حتماً یه اتفاقی برای بدبخت افتاده !

کاوه - بابا تو چرا اینقدر فکرت به راه های بد می ره ؟ شاید رفته نون بخره . ده دقیقه به ربع دیگه بر می گرده .

- گوش کن کاوه ! طلا پشت در اومده . ببین داره صدا می کنه !

کاوه - خب گوش کن ببین چی می گه ! پپرس آقای هدایت حالش چطوره ؟ ازش سوال کن کجا رفته ؟

- حقا که آقا کاوه ای ! این حیوون وقتی ناله می کنه ، حتما اتفاقی واسه آقای هدایت افتاده !

کاوه - برو کنار تا من بهت بگم .

منو کنار زد و خودش اومد جلو در ، جای من و گفت :

- خانم طلا ! سلام ، روز بخیر ! من دکتر واتسون معاون کار آگاه شرلوک هلمز هستم . آقای هلمز میل دارن بدونن که آقای هدایت این وقت روز کجا هستن ؟

خواهش می کنم به این سوال پاسخ روشنی بدین !

هولش دادم کنار و گفتم :

- خیلی لوسی کاوه ! حالا وقت شوخی به !

کاوه - تو چرا اینقدر بد بینی ؟ بیا بریم به چیزی بخوریم . نیم ساعت دیگه برگردیم ، آقای هدایت هم اومده .

- یعنی می گی طوری نشده ؟

کاوه - حالا چون شوهر خاله من سکنه کرده ، تمام پیرمردهای دنیا هم سکنه کردن ؟ بیا بریم به شیرموز بهت بدم شاید افاقه کنه و دلشورت از بین بره !

سواره ماشین شدیم و دو تا خیابون اون طرف تر ، جلوی یه آبمیوه فروشی واستادیم و رفتیم تو نشستیم و کاوه سفارش آبمیوه داد و بعد گفت : - می دونی چی می خواستم بهت بگم ؟

نگاهش کردم .

کاوه - دختره بود همسایه ما اسمش سیما بود ؟ همون که روبروی خونه ما خونه شون بود ؟

- نمی شناسم .

کاوه - چطور نمی شناسی ؟ چشم و ابروی روشنی داشت ؟ تو ازش خورشت اومده بودها ؟ !

چپ چپ نگاهش کردم .

کاوه - تو رو خدا اینجوری نگام نکن . اختیارم رو از دست می دم ! دلم ضعف می ره !

-گم شو !

کاوه - چطور یادت نمی آد ؟ یه سال پیش که دیده بودیش ، آب از لب و لوجه ات راه افتاده بود !

-اولاً که یادم نمی آد . ثانیاً من این دختر رو که می گی ندیدم و ازش هم خوشم نیومده .

حالا منظورت چیه ؟

کاوه - هیچی . می خواستم بگم که اونم از تو خوشش نیومده ! یعنی به ژاله ما گفته که من از این پسر بهزاد خوشم نمی آد !

-آبمیوه ت رو بخور بریم که حوصله این جرت و پرت ها رو ندارم .

کاوه - بشین بابا ! بذار یه ساعت بگذره بعد بریم .

-پس دری وری نگو !

کاوه - جدی می گم بهزاد ! این سیما رو تو دیدی . دختر قشنگیه . چند وقت پیش یه جوری به ژاله حالی کرده بود که از تو خوشش می آد . گفته اگه یه جوونی با مشخصات تو بیاد خواستگاریش ، بهش نه نمی گن .

جوابش رو ندادم.

کاوه - تازه ! مهسا فرهت بود تو دانشگاه ؟ چند روز پیش که رفته بودم سری به بچه ها بزنم ، سراغت رو می گرفت . از من می پرسید که بهزاد ازدواج کرده یا نه ؟

-پسر راه افتادی دوره واسه من جفت پیدا کنی ؟

کاوه - چیکار کنم ؟ آدم ترشیده رو باید یه جوری به ناف یکی ببندیم بره دیگه ! حالا سیما نشد ، مهسا ! مهسا نشد زهره ! زهره نشد مهستی ! مهستی نشد عزرائیل !

ساعتم رو نگاه کردم .

کاوه - بهزاد ، نظرت چیه ؟ یعنی مهسا رو که دیگه دیدی ؟

-کاوه خری یا خودت رو به خرید می زنی ؟

کاوه - خر نیستم ، خودم رو به خربت می زنم .

- پاشو بریم دیگه .

کاوه - زوده بابا یه خرده دندون رو جیگر بذار .

- آخه دلم خیلی شور می زنه !

کاوه - ببین بهزاد ، می خوام باهات حرف بزنم .

- من حوصله ندارم کاوه .

کاوه - یعنی چی ؟ مگه می خوای کوه بکنی ؟ تو فقط گوش کن ببین چی می گم . از دستت ناراحت می شم ها !

- به درک !

کاوه - حالا گوش می دی ببینی چی می گم ؟

- بفرمائید !

کاوه - می گم بهزاد ، با این برنامه که تو و مادر فروش پیش اومده ، به نظر تو بازم صلاح هست که با فروش ازدواج کنی ؟ یعنی فکر نمی کنی که فروش کار درستی کرده که ول کرده و رفته ؟ فکر نمی کنی که پس فردا که با هم ازدواج کردین ، دیگه تو نمی تونی تو روی مادرش نگاه کنی ؟

- مگه من چیکار کردم که نتونم تو روی مادرش نگاه کنم ؟

کاوه - منظورم رو بدگفتم . یعنی اون نمی تونه تو چشمهای تو نگاه کنه . تازه فروش هم هیچوقت این موضوع یادش نمی ره . حالا که جریان علنی شده ، فروش بیچاره با چه رویی بیاد و زن تو بشه ؟ اصلاً دیگه رغبت می کنه بگه یه همچین زنی مادرشه ؟ اگه این برنامه به گوش پدرش برسه چی ؟ می دونی چه خر تو خری می شه ؟

- اینا رو برای چی می گی کاوه ؟ فعلاً که فروش گذاشته و رفته و خبری ازش نیست . منم که کاری از دستم بر نمی آد . سرم به زندگی خودم گرمه . تموم شد رفت پی کارش .

کاوه - آهان ! منم همین رو می گم ! می گم اگه فکر فروش رو از سرت بیرون کنی ، بهتره . با این جریان که پیش اومده ، این ازدواج صورت نگیره به صلاحه هر دو تونه .

- کاوه کلافه م کردی ! پاشو یه ساعت شد . بریم سراغ هدایت . پاشو . یادت رفته تا چند روز پیش چی می گفتمی ؟ حالا داری چی می گی ؟ این نون رو تو توی دامن من گذاشتی ! من داشتم مثل آدم زندگی می کردم . اومدی و منو ورداشتی بردی در خونه فروش که اون جریان تصادف پیش اومد ! یادت رفته ؟

حالا نشستی برام داستان تعریف می کنی !

کاوه - من چه می دونستم که ننه ش می شنگه !

-خواست به حرف زدنت باشه کاوه .

کاوه - ببخشید ! من چه می دونستم که خانم ستایش دلی داره به زیبا به طراوت شکوفه های بهاری و گرمی یه استکان آبجوش !

چه می دونستم سر و گوشش مثل موج دریا ، تا تو رو می بینم به تلاطم در می آد ، یعنی می جنبه !

-می شه کاوه جون لال بشی و بلند شی بریم؟

پول آبمیوه رو دادم و راه افتادیم . چند دقیقه بعد رسیدیم به خونه آقای هدایت . پیاده شدیم و در زدیم .
بازم خبری نشد . چند بار محکم در زدیم .

-دیدی حالا کاوه خان ؟ پس کجاست آقای هدایت ؟

کاوه - چه میدونم بابا؟ مگه دست من سپرده بودیش؟

دوبار صدای ناله طلا اومد . این دفعه علاوه بر ناله ، خودش رو هم می زد به در خونه !

-بین این حیوون چیکار داره می کنه ؟

کاوه - انگار راست می گی ! حالا چیکار کنیم؟

-برو کنار ببینم .

کاوه - می خوای از در خونه مردم بری بالا ؟ یه نفر برسه اینجا نمی گه اینا اومدن دزدی ؟ ! ا! حداقل
بذار من برم بالا ! چه جونی داری تو ! پناه بر خدا ، دو ساعت نیسا از بیمارستان مرخص شدی !

اومدم کنار . کاوه از در رفت بالا و پرید تو باغ و در رو واز کرد . تا من رفتم تو ، طلا زبون بسته اومد تو
بغل من و بعد تد به طرف ساختمون حرکت کرد .

دیگه دلم گواهی داد که یه اتفاق بدی افتاده .

تا وارد ساختمون شدیم . بوی بدی به شاممون خورد . به طرف اتاق هدایت رفتیم . بو شدیدتر شد حیف !
کار از کار گذشته بود .

بیچاره پیرمرد . وسط اتاق رو به قبله دراز کشیده بود و یه ملافه انداخته بود روی خودش و تا سینه اش کشیده بود بالا . بالش رو هم از زیر سرش برداشته بود .

چشمهای بسته بود و چهره اش می خندید ! مثل این بود که داره یه خواب خوب می بیند ! طلا اومد پائین پای آقای هدایت نشست و پوزه اش رو گذاشت روی پای هدایت . کاوه اومد جلو و دست هدایت رو گرفت و برگشت به من نگاه کرد و یه سری تکون داد . بعد بلند شد و پنجره هارو واز کرد .

هوای اتاق عوض شد .

برگشتم به دیوار که نقاشی صورت یاسمین بهش بود نگاه کردم .

جای تابلو خالی بود اما رو طاقچه یه پاکت بود روش نوشته بود خدمت پسرم بهزاد . اومدم نشستم بالای سر آقای هدایت تو صورتش نگاه کردم . انگار به آرزوش رسیده بود .

خودش رو برای مردن آماده کرده بود . دستی به موهای سفیدش کشیدم که مثل برف بود . دیگه نتونستم خودم رو نگه دارم .

— رفتی ؟ استاد ؟ راحت شدی ؟ رفتی دیدن یاسمین و علی ؟

زدم زیر گریه :

— بلاخره بدبختی ها و سختی هات تموم شد !

بخواب پدر . ببخش که بلد نیستم ساز بزنم وگرنه آخرین قصه رو برات می گفتم ! پدر تازه می خواستم من برات قصه بگم . تازه می خواستم من برات درد و دل کنم . قصه زندگیم رو برات بگم .

اومده بودم بگم چطور فرنوشم منو گذاشته و رفته . اومده بودم بگم که چقدر غصه تو دلم تلنبار شده .

قصه زندگی تو گفتم و رفتی ؟ طاقت غم های منو نداشتی ؟ باشه عیبی نداره من یه عمره که لال بودم ، بازم لال می شم . ولی این رسمش نبود استاد ! این رسمش نبود که منو یه دفعه تنها بذاری و بری .

اومده بودم پیشت که از دست این روزگار شکوه کنم . قرار نبود که من گریه کنم اما این اشک ها رو برای شما می ریزم استاد . برای زندگی یه از دست رفته ات . برای تنهایی ت . ببخش که نتونستم بهت سر بزنم . بخدا گرفتار بودم استاد . بخدا استاد هر بار که می اومدم پیشت ، دلم می خواست که بغلت کنم و زار زار گریه کنم . اما چه کنم که شرم ، مانع می شد . خداحافظ پدر ، راحت بخواب .

سرم رو گذاشتم رو سینه اش و تلخ گریه کردم .

کاوه بلند شو بهزاد . خوب نیست بالا سر مرده گریه کنی . بلند شو کار داریم . باید برنامه هاش رو جور کنیم . بلند شو دیگه ! حالا حال خودت هم دوباره بد میشه !

بزور بلندم کرد . دولا شدم و صورت هدایت رو مآج کردم .

کاوه - برو به آبی به سر و صورتت بزنی و بیا تا من به زنگ به اورژانس تهران بزنی .

کاوه موبایلش رو در آورد و منم رفتم بیرون و صورتم رو شستم . وقتی برگشتم تازه یاد پاکت کنار آقای هدایت افتادم .

ملافه رو کشیدم رو صورت آقای هدایت و پاکت رو ورداشتم و وازش کردم .

بهزاد بابا جون سلام !

"دوباره بغض گلوم رو گرفت ."

الان که این نامه رو برات می نویسم حال جسمیم خوب نیست اما روحم خوشحاله . احساس مردن می کنم . واسه همین هم خوشحالم .

فکر نکنم که آفتاب فردا رو ببینم به امید خدا البته . شاید خدا بخواد و به دیدن عزیزهام برم .

اگه اومدی و دیدی که من مردم ، برام خوشحال باش نه ناراحت .

در این مدت کوتاه که با تو آشنا شدم ، عجیب بهت دل بستم . خودت میدونی چرا .

امشب خودم رو برای مردن آماده کردم . آخرین بار آهنگی رو که یاسمین و علی دوست داشتن ، با ساز زدم و ساز و نقاشی یاسمین و تمام عکس هام رو سوزوندم .

حال عجیبی دارم امشب ، هر جا چشم می اندازم ، به لحظه صورت علی و یاسمین رو می بینم . خدا کنه که وقت دیدار رسیده باشه .

من تو این دنیا هیچ فامیل و قوم و خویشی ندارم ، فقط دلم برای این طلا زبون بسته نگرانه . اگه من طوریم شد این حیوون رو ببر و تو جنگلی جایی ویش کن . می مونه فقط تو .

تو همین پاکت به وصیت نامه هست . نسخه دیگرش پیش به وکیل که اسم و آدرسش رو برات نوشتم . ثلث هر چی دارم رو واسه تو گذاشتم .

پسرم این دنیا و پول هاش و هر چی که توش بود . به من که وفا نکرده ، امیدوارم برای تو اومد داشته باشه .

تکلیف بقیه اموالم رو هم معلوم کردم . بقیه ش رو بخشیدم که باهاش به پرورشگاه حسابی بسازن .

امشب برگشتم و به زندگیم نگاه کردم . حالا ، در لحظه مرگ می فهمم که زندگی ارزش هیچی رو نداره . بخدا قسم !

خواهش که ازت دارم اینه که برام هیچ مراسمی نگیری .

دلَم می خواد منم مثل بچه م علی به خاک سپرده بشم . یعنی کسی رو هم ندارم .

بهزاد ، من از بچگی آرزو داشتم که یه روزی پولدار بشم که شب ها سرگرسنه زمین ندارم . پولدار هم شدم اما ، همیشه

مثل ندارها زندگی کردم . نداری اون چیزهایی رو که آرزوش رو داشتم ! نداری عشق !

امیدوارم تو خوب زندگی کنی . یه جایی واسه طلا پیدا کن و اونجا ولش کن که هزار کیلو طلای این دنیا به پای محبت این حیوون زبون بسته نمی رسه .

دیگه حرفی واسه گفتن ندارم . ازت خداحافظی می کنم و تو رو به خدا می سپرم .

تا حالا مثل مرده بودم ، مثل یه زنده به گور ! ولی احساس می کنم که اگه خدا بخواد . از امشب به بعد زنده می شم و آزاد .

خدا کنه بتونم اون دنیا زن و بچه م رو ببینم .

خدانگهدار پسر م .

نامه که تموم شد رفتم بالا سرش و دولا شدم و دوباره بوسیدمش و گفتم :

—خدارحمّت کنه استاد !

کاوه در حالیکه نامه رو از من می گرفت پرسید :

—چرا بهش می گی استاد ؟

—برای اینکه استاد بود . استاد وفاداری ! از وفا و مهر و محبتی که تو قلبش بود بگذریم ، تا حالا اسم استاد ... رو نشنیدی ؟ همین آدم بود که اینجا خوابیده .

کاوه —چی می گی ؟ این استاد بود ؟ پس چرا خودش رو هدایت معرفی می کرد ؟

—نمی خواست کسی بشناسدش . نمی خواست خاطراتش براش زنده بشن . تا قبل از روزی که به من بربخوره ، خودش رو تو خودش گم و گور کرده بود .

کاوه —ای دل غافل ! کاش زودتر به من گفته بودی .

همونطور که نگاهم به استاد بود پرسیدم :

—اگه می گفتم چیکار می کردی؟

کاوه — می اومدم اون دستهای رو ماچ می کردم . عجب پنجه ای داشت و چه چیزهایی ساخته بود ! یکی دو تا از آهنگ هاش رو تو یه صفحه قدیمی شنیده بودم .

چه روزگاری یه ! شنیده بودم یه خواننده زنی ...

نداشتم حرفش رو تموم کنه و گفتم :

—کاوه به اورژانس زنگ زدی ؟

کاوه — آره الان باید برسن . بذار این نامه رو بخونم ببینم چی نوشته ؟

تا کاوه نامه رو می خوند رفتم سراغ طلا . ناز و نوازشی کردم . زبون بسته از پایین پای استاد تگون نمی خورد !عجب وفایی !

کاوه — ۱۱۱....! بهزاد این خیلی آدم بوده ها ! خیلی مرد بوده !

می دونی ثلث این خونه و باغ چقدر می شه ؟ شاید حدود سیصد ، چهارصد میلیون تومن می شه !!

—آره اما باید دید که به من وفا می کنه ؟ به صاحبش که نکرد !

با موبایل کاوه یه زنگ به وکیل استاد زدیم .

اورژانس هم رسید و پس از معاینه ، علت مرگ رو ایست قلبی نوشت .

نیم ساعت بعدش ، وکیل استاد اومد و ترتیب کارها رو داد و همون روز جسد استاد رو به خاک سپردیم . بدون مراسم ، همونطور که خودش خواسته بود .

دفتر زندگی یه هنرمند بسته شد !

فرداش هم مأمورها با وکیل استاد اومدن و خونه رو مهر و موم کردن تا تکلیفش معلوم بشه . من و کاوه هم طلا رو برداشتیم و با یه وانت بردیمش و تو جنگل های شمال آزادش کردیم .

زبون بسته اولش از ما دل نمی کند و جدا نمی شد اما یه یه ساعتی که اونجا واستادیم تازه مفهوم آزادی رو فهمید و یه نگاهی به من کرد و آروم آروم از مومن دور شد و زد به جنگل !!

سه روز دیگه هم گذشت . خالی و سرد بدون خبری و بدون شادی !

فقط به انتظار

شش حرف و چهار نقطه! کلمه کوتاهی یه اما معنی ش رو شاید سالها طول بکشه تا بفهمی! تو این کلمه شش حرفی ده ها کلمه وجود داره که تجربه کردن هر کدومشون دل شیر می خواد! تنهایی، چشم براه بودن، غم، غصه ناامیدی، شکنجه روحی، افسردگی، سرخوردگی، پشیمونی! بی خبری، دلواپسی!

برای هر کدوم از این کلمات چند حرفی که خیلی راحت به زبون می آید و خیلی راحت روی کاغذ نوشته می شن، باید زجر و سختی کرد تا معانی شون رو فهمید و درست درک شون کرد!

تو خودم بودم و کلمه انتظار رو بخش می کردم که صدای در اومد.

کاوه بود.

—سلام پسر حاج کمپانی!

—بیا تو، سلام!

کاوه — منم بهزاد جون! دوست قدیمی ات یادت نمی آید؟ اون وقت ها که فقیر بودی و مرتب تخم مرغ می خوردی، خیلی تحویل می گرفتی!

—بیا تو خودت رو لوس نکن.

کاوه — یعنی حق داری. اگه منم شب می خوابیدم و صبح بلند می شدم و دست می داشتم رو پونصد میلیون تومن پول بی زبون. دیگه جواب سلام هیچکس رو نمی دادم.

نگاهش کردم و یه آه کشیدم.

کاوه — قربون اون آه ت برم که هر کدم الان چهار پنج هزار تومن قیمت شه! آه نکش! روزی کلی ضرر می کنی ها!

خندم گرفت.

—بیا تو پسر اینقدر دری وری نگو. بیا تو هوای اتاق رفت بیرون.

کاوه — فدای سرت! پولداری دیگه، پول بده، هوا بخر! دیگه دوره جیره بندی نفت و صرفه جویی و گداز بازی هات گذشت عزیزم!

حالا یه دقیقه بیا بالا کارت دارم. اون ریش هات رو هم بزن. شدی عین افلاطون. البته موقعی که هشتاد و پنج سالش بود!

—بالا پیام چیکار؟

کاوه - از طرف وکیل ت اومدن و می خوان باهات صحبت کنن .

-خب بهشون بگو بیان پایین .

کاوه - نمی شه بهزاد جون . این اتاق ماشالله اونقدر بزرگه که اولاً صدا به صدا نمی رسه ، ثانیاً ممکنه توش همدیگرو گم کنیم ! اتاق که نیست ! سالن کاخ مرمره !

مجبوری با کاوه رفتن بالا .

با فریبا احوالپرسی کردم که چشم افتاد به یه دختر قشنگ که روی مبل نشسته بود و تا ماها رو دید بلند شد و سلام کرد .

-سلام بفرمایید خواهش می کنم .

-خیلی ممنون . شما آقا بهزاد هستید ؟

-بله خودم هستم .

بعد برگشتم و به کاوه نگاه کردم که گفت :

-ایشون خانم بیتا پناهی هستند . دختر وکیل شما . یعنی وکیل شما پدر ایشون می شن .

-خب ؟

کاوه - قربون اون هوش و ذکاوت برم که مثلاً شاگرد اول کلاسمون هستی ، ایشون تشریف آوردن کارهای شما رو درست کنن .

-کار منو درست کنن ؟ چرا پدرشون تشریف نیاوردن ؟

بیتا و فریبا یواش خندیدن .

کاوه - شما بهزاد جان یه چند دقیقه بشینید بعد خدمتون عرض می کنم . الان صبحه و شما تازه سر از بالین برداشتم و کمی خلقتون تنگه !

بعد رو به بیتا کرد و گفت :

-بخشید بیتا خانم . امروز تو خونه غسل نداشتیم اینه که ایشون رو هم نمیشه غیر از غسل با چیز دیگه ای خورد ! فریبا خانم لطفاً یه چایی شیرین بده به بهزاد جون تا من بپریم سر کوچه یه کوزه غسل بخرم و بیام !

فربیا رفتکه چایی بیاره . بیتا هم در حالیکه خنده ش رو قایم می کرد نشست رو مبل . منم یه چپ چپ به کاوه نگاه کردم و رو به مبل دیگه نشستم .

بیتا - آقا بهزاد تبریک می گم خدمتون .

-ببخشید برای چی ؟

کمی هول شد و گفت :

-ببخشید ! خب قراره شما . یعنی ...

کاوه به دادش رسید و گفت :

-یعنی منظور بیتا خانم اینه که با داشتن یه همچین دوستی مثل من به تو تبریک باید گفت !

فربیا با یه سینی چایی اومد تو .

کاوه - وردار ! وردار بهزاد جون یه چایی شیرین کن بخور !

فربیا اول به بیتا تعارف کرد و بعد به من و کاوه . یه کمی که گذشت بیتا گفت :

-من دانشجوی رشته حقوق هستم . در ضمن به پدرم هم در انجام کارها کمک می کنم .

-صحیح .

بیتا - من یه پیشنهاد براتون دارم .

نگاهش کردم .

بیتا - کسی پیدا شده که تمام اموالی که به شما می رسه رو می خواد . یعنی قیمت می دارن و ارزیابی می کنن . بعد با پنج درصد کمتر از بهای اصلی ، مبلغ رو به شما پرداخت می کنن .

بازم نگاهش کردم .

بیتا - حالا من اومدم که نظر شما رو بدونم .

سرم رو انداختم پایین . دختره طفلک مستأصل شده بود که کاوه گفت :

-قربونت برم . اخم هاتو وا کن . خجالت نکش ! بزور که نمی خواهیم شوهرت بدیم . شرم و حیات رو بزار کنار واسه بعد که میری خونه بخت ! حالا فکرهاات رو بکن و یه جواب بده !

بیتا سرش رو انداخت پایین و یواشکی خندید .

کاوه - این بهزاد ما خیلی خجالتی یه ، تو رو خدا ببخشید ! تقصیر خودمونه ! از بس که مواظبش بودیم و نداشتیم رنگش رو آفتاب و مهتاب ببینه ، اینه که براش سخته با غریبه ها حرف بزنه !

بعد رو به من کرد و گفت :

- آ قربون حجب و حیات برم ، چادرت رو بکش رو صورت دخترم نامحرم اینجا نشسته !

فربا خنده ش گرفت و رفت تو آشپزخونه . بیتا هم ایندفعه بلند خندید.

نگاهی به کاوه کردم و گفتم :

- من نمی دونم . هر چی کاوه تصمیم بگیره تأیید منم هست .

اینو گفتم و بلند شدم و رفتم جلوی پنجره و بیرون رو نگاه کردم . چشمم به خیابون ، جلوی در اتاقم بود .

همه ساکت شدن . کاوه اومد پیشم و دستش رو گذاشت رو شونه م و ازم پرسید :

- کجا رو نگاه می کنی ؟

- دم در اتاق رو ! چشم انتظاری دارم ، می دونی که !

دستی به موهام کشید و برگشت پیش بقیه چند دقیقه بعد منم رفتم پیش شون و نشستم.

کاوه - بهزادجون به نظر من پیشنهاد خوبیه . البته من تو محاسبه و ارزیابی نظارت می کنم . حالا خودت می دونی .

- باشه موافقم .

بیتا - بفرمایید آقا بهزاد . اینا فتوکپی یه تمام اموال آقای ... رلاستی حتماً می دونستید که ایشون کی بودند .

- بله می دونستم .

بیتا - می دونستم .

بیتا - گویا زندگی عجیبی داشتن ! تو اون باغ به اون بزرگی ، تک و تنها ! گویا خیلی هم بخودشون سخت می گرفتن زندگی رو .

—درست نیست که در مورد آدم‌ها بدون شناخت قضاوت کرد! حتماً خبر دارین که در زمان حیات شون چه کمک‌هایی به چه جاهایی کردن!

بی‌تا — معذرت می‌خوام. حق با شماست. اما منظورم این بود که...

—ایشون یه هنرمند، یه انسان وارسته و درد کشیده بودن. روحشون شاد.

ببخشید خانم پناهی. چه مدت این برنامه‌ها طول می‌کشه؟

بی‌تا — دقیقاً نمی‌دونم. شاید حدود یک هفته ده روز.

—خوبه با من دیگه امری ندارید؟

بی‌تا — عرضی نیست. احتمالاً چند جلسه باید با هم داشته باشیم. البته سعی می‌کنم عصرها پیام خدمتتون که روحیه شما مناسب باشه!

نگاهش کردم و گفتم:

—باید منو ببخشید. می‌دونم برخورد خیلی بد بوده. عذر می‌خوام ازتون.

خندید و گفت:

—پولدارها زیاد نباید از کسی عذر خواهی کنن!

بهش نگاه کردم و گفتم:

—پولدارها

بی‌تا — خب بله. شما چند وقت دیگه صاحب حدود چهارصد میلیون تومن پول می‌شید.

—شما در مورد من چی می‌دونید؟

یه لحظه سکوت کرد و گفت:

—البته در مورد شما چیزی نمی‌دونم اما چون پدرم وکیل هستن، زیاد با آدم‌های پولدار سروکار داشتیم.

—بازم بدون شناخت قضاوت کردید! من اگه این پول رو می‌خوام فقط به خاطر هدف مه. اگه اون هدف نباشه، این پول برام بی‌ارزشه!

بی‌تا — بی‌ارزش؟

بعد در حالیکه از جاش بلند می شد که بره گفت :

—یعنی اگه به این هدف نرسید ، از این پول هم می گذرید ؟

—شاید.

یه لبخند تمسخر آمیز زد و گفت :

—این مسئله رو کمی مشکل می بینم . طبع والایی می خواد این گذشت !

کاوه —حالا تشریف می برید . بفرمایید در خدمت باشیم . راستی چگونه احوال پدرتون ؟ مرد بسیار با شخصیتی هستن ایشون . بفرمایید خواهش می کنم .

بیتا به اصرار کاوه نشست . من دوباره رفتم پشت پنجره .

کاوه —بهزاد جون بیا بشین . خیالت راحت باشه . اگه کسی بیاد دنبالت ، حتماً زنگ اینجا رو می زنه !

اومدم و نشستم .

بیتا — دانشجو هستید بهزاد خان ؟

—بله دانشجو هستم خانم پناهی .

کاوه — یعنی فعلاً تو تعطیلاتیم . شما چی ؟ چقدر مونده تا درس تون تموم بشه ؟

بیتا — یه سال دیگه مدرکم رو می گیرم .

کاوه —عالیه ! ماشالله دختر به این قشنگی ، خانواده دار ، وکیل زبردست ! دیگه همه چیز شما کامله . ایشالله بعدش خیلی زود بخت در خونه تون رو می زنه !

راستی شما نسبتی با اون دختره تو سریال تلویزیونی وکلای جوان ندارین؟اون دختره که خیلی خوشگل بودها ؟

چپ چپ به کاوه نگاه کردم که بیتا گفت :

—ببخشید می تونم یه سوال ازتون بکنم ؟

—خواهش می کنم . شما تقریباً وکیل من هستید .

بیتا — چرا اینقدر غمگین هستید؟

همه تقریباً ساکت شدن و فقط صدای تیک تاک ساعت دیواری شنیده می شد .

بیتا- انگار سوال خوبی نکردم.

کاوه -نه نه ، اصلاً حقیقتش اینه که بهزاد ما امروز کمی کسالت داره .

چی می تونستم به این دختر بگم ؟ سرم رو انداختم پایین و با یه خداحافظی به اتاق خودم برگشتم . نیم ساعت بعد کاوه اومد پایین .

-خب شکر خدا این برنامه م درست شد . چه دختر قشنگ و خانمی یه این بیتا خانم .

-رفت؟

کاوه - آره اما فردا ساعت ۹ می آد نبالت که برین ترتیب کارها رو بدین . راستی بهزاد می خواستم باهات کمی صحبت کنم .

-در مورد چی ؟

کاوه - همه چی ؟ اولیش اینکه رفتارت امروز خیلی بد بود .

-من که عذر خواهی کردم .

کاوه - آره . اما بهزاد جون تو که پسر چهارده ساله نیستی ! تو باید خیلی خوددارتر از این حرفها باشی . یعنی چی که چسبیدی به این اتاق و یه دقیقه هم که می آی بالا ، هی از پنجره اینجا رو نگاه می کنی ؟

یعنی اگه فرنوش برگرده ، یه سر می آد و یه زنگ می زنه و اگه نباشی دیگه می ذاره می ره ؟

-درست می گی اما چیکار کنم ؟ دلم همش شور می زنه .

کاوه - خودت رو نگه دار ، زشته جلو فریبا . مرد باید خوددار باشه . می خوام ببینم تا روزی که فرنوش برنگشته تو می خوای تو این اتاق بمونی ؟ اومدیم و فرنوش چند وقت دیگه پیداش شد اما با این برنامه ها که پیش اومده ، نخواست زن تو بشه ! بازم می خوای تو این اتاق بمونی ؟

حرفهای درست بود . چیزی نداشتم بگم .

کاوه - در هر صورت بهزاد جون ، زندگی با فرنوش یا بدون فرنوش ادامه داره ! خواست رو هم جمع کن . این زندگی نیست که برای خودت درست کردی ! اون قصه هایی رو هم که در مورد عشق و دلدادگی و وفا و این چیزها شنیدی ، داستان بوده ! از پدر و مادر که دیگه عزیزتر وجود نداره ؟ همین خود تو ! وقتی خدا رحمتشون کنه ، پدر و مادرت فوت کردن ، تو رفتی خودکشی کردی ؟

نه والله! زندگی تو کردی. خودت رو جمع و جور کن پسر!

بلاخره فروش هم خدایی داره. اون عادت کرده که با یه همچین پدر و مادری زندگی کنه. آخرش هم یه شوهری مثل بهرام پیدا می شه و باهاش عروسی می کنه! تو برو فکر خودت باش.

الان چند وقته که ازش هیچ خبری نیست؟

فکر کردن یه روز دو روز سه روز! آدم که بخواد تصمیمی بگیره تو یه ساعت فکرهای رو می کنه!

الان دو هفته است که رفته و ازش خبری نیست! حداقل اینکه می تونست یه زنگ بزنه به فریبا و یه خبری از خودش بهمون بده! درست می گم یا نه؟

اگه این عشق، عشق بود، طرف نمی تونست بخاطرش یه روز صبر کنه چه برسه به دو هفته! بشین خودت فکر کن ببین این حرفها که زدم درسته یا نه.

تو مثلاً تحصیلکرده این مملکتی! اگه این افکار و رفتار تو باشه وای بحال بی سواد های این مملکت.

اینا رو گفت و سرش رو انداخت پایین و در رو وا کرد و رفت. تا حالا اینطوری جدی ندیده بودمش.

منطقی حرف زده بود! بدون احساس! قسمتی از حرفهای درست بود اما کی، درد دل منو درمون می کرد؟

نشستم یه گوشه به فکر کردن، مثل همیشه.

یه ساعت نگذشته بود که دوباره در زد و اومد تو و گفت:

—چایی ت تیاره؟

—مگه بالا چایی نبود که بخوری؟

کاوه — چرا بود، اما چایی های اینجا به من بهتر می سازه. حالا چته! اخم ها تو کردی تو هم؟ همون دیگه! از بس نازت رو کشیدم لوس شدی! ناز کش داری، ناز کن وگرنه پاهات رو رو به قبله دراز کن!

—اون چایی، برو خودت بریز بخور!

کاوه — راست هم می گی بهزاد خان! حقم داری! اون وقتی که برای ما چایی می ریختی، یه آدم آس و پاس بودی! حالا میلیونری! منم بودم دیگه کسی رو تحویل نمی گرفتم.

—گم شو کاوه! خجالت نمی کشی می ری و بر می گردی زخم زبون بهم می زنی؟! تو رفیقی؟ اینطوری هوای دوست رو دارن؟

کاوه - چه جوری هوای دوست رو باید داشت ؟ بشینم بغلت و پر به پرت بدم که چی ؟ شدی عین این جوکی های هندی ! زندگی ت شده مثل مرتاض ها ! برو خودت رو تو آینه نگاه کن !

این قیافه س که واسه خودت درست کردی ؟ چند روزه حموم نرفتی ؟ یه من خاک تو این اتاق نشسته ! اتاقی که همیشه مثل گل بود .

کتاب هاش رو ببین ! لباس هاش رو ببین ! اینجا شده مثل بازار شام ! شتر با بارش اینجا گم می شه !

پاش به زندگیت برس مرد گنده !

دور و برم رو نگاه کردم . راست می گفت .

-تو خیلی بی رحمانه به آدم حمله می کنی ! مثل آدم هم می تونی حرف بزنی !

کاوه - تو زبون آدم حالت می شه که باهات حرف بزنم ؟

بغضم گرفت . سرم رو گذاشتم رو زانو هام و ساکت شدم . اونم دیگه حرف نزد . دلم خیلی پر بود . دیگه نمی تونستم خودم رو نگه دارم . اشک تو چشمام جمع شده بود . اما نمی خواستم گریه کنم . جلوی خودم رو بزور گرفتم . سرم رو بلند کردم که باهاش حرف بزنم اما صدا از گلویم در نیومد ! همین جور نگاهش کردم .

کاوه - چرا اینجوری نگام می کنی ؟ د حرف بزن دیگه ! زبونت رو وا کن و همه رو بریز بیرون .

دوباره سرم رو گذاشتم رو زانو هام . بلند شد اومد پیشم و بغلم کرد .

کاوه - عزیزم ، جونم . بخدا من زجر می کشم وقتی تو رو اینطوری می بینم . کاری هم که از دستم برات ساخته نیست . چی کار کنم ؟

-کاوه ، من خیلی تنها شدم ! سردم ، خالی م ، هیچی خوشحالم نمی کنه !

نه دل خوشی دارم نه چیزی !

اون وقت ها به عشق اینکه فروش ممکن بود بیاد اینجا ، اتاق رو مثل گل نگه می داشتم ! حالا دست و دلم به کار نمی ره ! حوصله یه حموم رفتن رو هم ندارم .

کاوه - قبل از فروش چی ؟ اون موقع ها اتاق ت رو واسه کی تمیز می کردی ؟

-چه می دونم !

هر شب خوب فروش رو می بینم . خواب می بینم لباس عروسی پوشیده و داره می ره . همه ش فکر می کنم که مجبور ش کردن زن بهرام بشه .

کاوِه - آخرش که چی ؟ گیرم بشه . خودش می دونه . بچه که نیست .

مگه تو خودت به بهرام نگفتی که فروش باید خودش انتخابش رو بکنه ؟

آخه قربونت برم تو ناسلامتی واسه ما الگو بودی ! من و تمام بچه های کلاس از رفتار تو تقلید می کردیم !

همه دخترهای کلاس از سنگینی و متانت تو صحبت می کردن !

این چیزها رو که دیگه نباید من یاد تو بدم ، خودت معلم ، ما بودی !

بلند شو . بلند شو برو یه حموم بکن و سر و صورتت رو اصلاح کن و همه چیز رو به خدا واگذار کن . خیلی مشکلات رو فقط زمان می تونه حل کنه . بخدا قسم بهت قول می دم که الان فروش از همه ما راحت تره و جاش امن تره . مطمئن باش.

دوباره صورتم رو ماچ کرد و دستم رو گرفت و بلند کرد و گفت :

-دلَم می خواد مرد و مردونه ، از حموم که در اومدی ، بازم بشی همون بهزاد قبلی . باشه ؟

بهش خندیدم و گفتم :

-با تمام غم و غصه ای که تو دلمه ، باشه .

کاوِه - آفرین به تو . فروش هم تو رو اینطوری دوست داشت .

فردای اون روز ساعت تقریباً ۹ بود که در زدن . بیتا پناهی بود . اومده بود که با هم بریم تا ترتیب کارهای انحصار وراثت رو بدیم .

تعارفش کردم بیاد تو که قبول نکرد .

خودم آماده بودم . حموم و اصلاح کرده ! اتاقم هم دوباره تمیز شده بود . مثل گل ! با یه رنو اومده بود . سوار شدیم و حرکت کردیم .

بیتا - حالتون خوبه امروز ؟

-خیلی ممنون . خوبم .

پدرم گفت شما رو ببرم که چند تا مغازه س ببینین . جزء دارایی مرحوم بوده . یه قیمت گذاری شده . کاوه خان قراره در موردش تحقیق کنن و بعد به شما بکن . اکه موافقت کردید ، با کسی که حاضر شده این معامله رو بکنه ، قرارداد بنویسید . با قیمتی که روی باغ و خونه گذاشتن موافقت؟

—باید با کاوه صحبت کنم بعد خدمتتون عرض می کنم .

یه مقدار که حرکت کردیم گفت :

می تونم یه سوالی ازتون بکنم ؟

—از همون سوال دیروزی ؟

بیتا - نه نه . باید منو ببخشید . آخه برام خیلی عجیب بود که یه نفر ناگهانی میلیونر بشه اما اونقدر غمگین باشه .

—پول همیشه شادی نمی آره ! حالا سواتون رو بفرمایید .

بیتا - می خواستم بدونم چه احساسی دارید ؟ می دونید ، این خیلی پوله !

—اگه با این پول بتونم به هدفم برسم خیلی خوشحال می شم اینه احساسم .

بیتا - خیلی دوستش داشتید ؟

—چی رو؟

نگاهش کردم .

بیتا - کاوه خان دیروز به من گفتن !

—کاوه خان انگار نمی تونن جلوی زبون شون رو بگیرن !

بیتا - ناراحت شدید از اینکه من در مورد فرنوش خانم صحبت کردم ؟

—ببینید خانم پناهی . البته ببخشید که من رگ صحبت می کنم ، چون شما هم همینطور صحبت می کنید .

یه آن متوجه شدم که خیلی عصبی هستم و ممکنه حرف بدی از دهنم در بیاد . این بود که ادامه ندادم و گفتم :

—خیلی مونده تا برسیم ؟

بیتا - نه زیاد نمونده . داشتید می فرمودید !

دوباره نگاهش کردم .

—شما خیلی کنجکاو هستید .

بیتا-معذرت می خوام . ولی برام خیلی جالبه .

-چی براتون جالبه ؟ ناراحتی یه انسان ؟

بیتا- هیچوقت ناراحتی یه انسان برام جالب نبوده . داستان زندگی شما برام جالبه ! دلم می خواد همه ش رو بدونم

-عذر می خوام خانم پناهی ، ولی از نظر من شما یه غریبه هستید . حالا درسته که من پیام و زندگیم رو برای یه غریبه تعریف کنم ؟ !

اینارو که گفتم دیگه تا رسیدن به مغازه ها باهام حرف نزد .

وقتی رسیدیم پیاده شدیم و گفت :

-تو این پاساژ ، هفت تا مغازه س که جزء اموالی یه که به شما تعلق می گیره . البته ثلث از اون ها . اینجا معاملات املاک هست . می تونین تشریف ببرین و باهاشون مشورت کنید . در مورد قیمت ها و این چیزها .

-نه احتیاج به این چیزها نیست . احتمالاً کاوه و پدرش در مورد این مغازه ها تحقیق می کنن .

بیتا - آخه این اموال شماست ! ممکنه ضرر کنید .

-منظورتون اینه که ممکنه کاوه سرم کلاه بذاره؟

بیتا- بطور مشخص نه . ولی بهتره خودتون هم تحقیق کنید .

-من به کاوه اعتماد دارم .

بیتا- میل خودتونه . پس برگردیم ؟

-خیلی ممنون .

سوار شدیم و حرکت کردیم .

-تا حالا نشنیده بودم که کسی یه همچین معاملاتی بکنه .

بیتا-چه جور معاملاتی ؟

-این که سهم الارث کسی رو پیش خرید کنه ! اصلاً از کجا این آقا از این جریان خبردار شده ؟

کمی مکث کرد و بعد گفت :

—ایشون یکی از دوستان پدرم هستن .

—حتماً پدرتون هم در این معامله یه سهم کوچیکی دارن !

بیتا— خب بالاخره اینم یه راه پول در آوردن دیگه .

—بله اینم یه راهشه !

"خواست تلافی کنه."

یه راه پولدار شدن هم اینه که یه دفعه یه ارث به آدم برسه !

—اگه منظورتون به مننه که باید خدمتتون عرض کنم تا لحظه آخر از این موضوع خبر نداشتم .

بیتا— عذر می خوام اما برام باور کردنش سخته !

—خب باور نکنید !

بیتا— در هر صورت این خیلی عالییه که یه نفر در این سن و سال یه مرتبه صاحب این همه پول بشه .
لذتبخشه ! پدر من سالها کار کرده و الان حدود شصت سالشه . با این حال یک پنجم این مبلغ رو هم نداره .

نگاهش کردم . تو حرف زدن خیلی راحت بود .

—نکنه شما حسودیتون میشه ؟

بیتا— نه . اصلاً فقط خیلی دلم می خواد بدونم که چطوری می شه که یه آدم پولدار ، توی وصیتنامه ش ،
یک سوم دارایی هاش رو بده به یه نفر که هیچ نسبتی باهاش نداره .

—مواظب باشید . خیلی تند رانندگی می کنید .

بیتا— حتماً این یکی رو هم نمی تونم بدونم چون غریبه م !

جوابش رو ندادم . چند دقیقه بعد دوباره گفت :

—ببخشید چطوری می شه با شما خودی شد ؟

برگشتم و نگاهش کردم . برام خیلی عجیب بود که کسی اینقدر راحت بتونه حرف دلش رو بزنه ! تو
چشمهایش که کوچکترین اثری از مودی گری و بد ذاتی نبود . برعکس خیلی هم با صداقت به آدم نگاه می
کرد .

—دیگه کسی نمی تونه با من خودی بشه .

بیتا — حتماً فکر می کنید که از این به بعد هر کسی بیاد طرف تون ، بخاطر ثروت تونه ؟ شاید این اولین نشونه تخریبی پوله !

—شاید شما درست بگید . ببخشید ، داریم کجا می ریم ؟

بیتا — دفتر پدرم . رسیدیم دیگه .

یه جا ماشین رو پارک کرد و پیاده شدیم . دفتر پدرش تو یه ساختمون چند طبقه بود . وقتی وارد شدیم ، منشی ش گفت که برای انجام یه کاری بیرون رفته و بعد از ظهر بر می گرده .

بیتا — خوب چیکار کنیم ؟

—من بر می گردم خونه . فردا خودم می آم خدمت شون .

دوتایی اومدیم پایین و خواستم ازش خداحافظی کنم که گفت :

—آخه تا اینجا اومدیم . یه ساعت دیگه پدرم بر می گرده . می گم اگه موافق هستید با هم ناهار بخوریم . بعدش حتماً پدرم می آد . ظهره منم کمی گرسنه مه . چگونه؟

—باشه . مسأله ای نیست بریم .

بیتا — اما مهمون من .

—نه . می آم اما مهمون من .

بیتا — اگه بخواهید از این ولخرجی ها بکنید ، پولهاتون زود تموم می شه ها !

خندیدم و دوتایی به طرف یه رستوران رفتیم . جای قشنگی بود . نشستیم و سفارش غذا دادیم .

بیتا — می دونید بهزاد خان ، شما باید این پول رو بکار بندازید . یعنی در جایی سرمایه گذاری کنید . پول اگر همینطوری راکد بمونه ، از ارزش می افته .

—حتماً برای این موضوع هم کسی رو سراغ دارید که برام سرمایه گذاری کنه ؟!

کمی عصبانی شد . یه نگاهی به من کرد و گفت :

—نمی شه من و شما با هم دعوا نکنیم ؟!

—من کی با شما دعوا کردم؟

بی‌تا— من هر چی به شما می‌گم با یه حالت دعوا جوابم رو می‌دید! اصلاً به من اعتماد ندارید.

—خانم پناهی، من بار دومی که شما رو می‌بینم، برای چی باید به شما اعتماد کنم؟

بی‌تا— خیلی خب! از فردا هر روز می‌آم خونه تون تا تعداد دفعاتی که منو دیدید زیاد بشه و بتونین بهم اعتماد کنید!

فکر کردم شوخی می‌کنه! اما تو چشمه‌هاش که اثری از شوخی نبود!

—اینو جدی که نگفتید؟

بی‌تا— چرا جدی گفتم!

مات مونده بودم!

—اصلاً سر در نمی‌آرم! شما هر کاری که دلتون بخواد می‌کنید؟

بی‌تا— بله!

خندم گرفته بود.

بی‌تا— من می‌خوام کمک تون کنم بهزاد خان!

—مگه من از کسی کمک خواستم؟

بی‌تا— نمی‌شه من و شما با هم دوست باشیم؟

—چرا، می‌شه. بشرطی که ازم زیاد سوال نکنید!

بی‌تا— پس دوستیم با هم؟

—دوستیم!

بی‌تا— بهزاد می‌دونی که اگر بخوای می‌تونم از طریق قانونی اقدام کنی و با فرنوش ازدواج کنی؟

"این دیگه چه جور آدمی بود؟! چقدر راحت با دور و برش ارتباط برقرار می‌کرد"

—بله، اینو می‌دونم خانم پناهی!

بیتا - بهم بگو بیتا !

دوباره نگاهش کردم .

بیتا - خب بگو بیتا دیگه !

-اگه اجازه بدید می گم بیتا خانم . اینطوری راحت ترم .

بیتا - خب اگه راحتی بگو بیتا خانم .

-چشم می گم بیتا خانم .

بیتا - خب حالا گوش کن ببین چی می گم . این کسی که قراره اموال تو رو پیش خرید کنه ، موقع قرارداد می خواد ازت ده درصدش رو کم کنه اما تو نباید قبول کنی !

-قرارمون پنج درصد بود .

بیتا - اینا اینطورین ! اول اونطوری حرف میزنن ، وقتی دیدن طرف مشتاقه ، درصدشون رو می برن بالا . حالا یا می شه یا نمی شه ! معمولاً هم طرف قبول می کنه ! اما وقتی داشتن قرارداد رو می نوشتن و طرف بهت گفت ده درصد از پول رو کم می کنم ، قبول نکن . بگو من عجله ای ندارم . متوجه شدی بهزاد ؟

کمی دیگه نگاهش کردم و گفتم :

-هنوز نتونستم بفهمم شما چه جور شخصیتی دارید بیتا خانم ! این چیزی که به من گفتید به ضرر پدرتونه . نمی فهمم چرا این موضوع رو به من گفتید ؟ می دونید اگه موقع تنظیم قرارداد این آقا که گفتید این حرف رو می زد ، من قبول می کردم !

بیتا - ببین بهزاد ، من وقتی قبول کردم که تو این کار وارد بشم ، معنی اش این بود که شدم وکیل تو . خب وجدان حرفه ای من ، منو ملزم می کنه که منافع تو رو در نظر بگیرم .

-پس پدرتون چی ؟ اون چرا منافع منو در نظر نمی گیره ؟

بیتا - پدرم وکیل دوسته شه ! اشتباه نکن . داره کارش رو می کنه . یعنی منافع دوستش رو در نظر می گیره . پدرم ، هم وکیل مرحوم بوده ، هم وکیل دوستش . وکیل تو نیست !

درست می گید . اصلاً متوجه این موضوع نبودم .

بیتا - در ضمن : هیچ قراردادی رو تا من بهت اشاره نکردم امضا نکن باشه ؟

خندیدم و گفتم :

باشه و ممنون .

بیتا- می دونی بهزاد ؟ تو خیلی ساده ای ! خیلی راحت می شه سرت رو کلاه گذاشت ! این جور آدمها که از این معامله ها می کنن ، خیلی زرنکن . مثل گرگ می مونن .

-اگه براش سود نداره ، پس چرا می خواد این کار رو بکنه ؟

بیتا- براش سود داره ! می دونی پنج درصد از پولی که به تو می رسه چقدر می شه ؟ اونم تو یه مدت کم و جایی مطمئن !

فقط عادتشون اینه که همیشه می خوان بیشتر از حقوقشون ببرن !

غذامون رو آوردن . دیگه چیزی نگفت و در سکوت مشغول خوردن شدیم . بعدش به دفتر پدرش رفتیم که بازم نیومده بود .

چند دقیقه صبر کردیم و بعد بیتا منو رسوند خونه و خودش رفت . عصری بود که کاوه پیداش شد . نرسیده شروع کرد .

-به به ، به به ! حظ کردم ! چه اتفاقی ؟ دوباره شد همون دسته گل !

خودت هم کمی لاغر ، اما عیبی نداره . چند روز دیگه که یه آب زیر پوستت بره ، می شی همون بهزاد گل خودم ! یه پسر قند عسل خوش قیافه و خوش تیپ با چهارصد پونصد میلیون پول نقد ! از فرداش خواستگارها اینجا صف می کشن ! خودم وامی ایستم اینجا و مواظب شونم ! یه نگاه طولانی سه هزار تومن ! یه نظر دو هزار و پونصد تومن ! قیمت مقطوع ! لطفاً چونه نذیر !

-سلام چطوری؟

کاوه - عالی ! تو رو که اینطوری می بینم ، شاد می شم بخدا !

-چه خبرها ؟

کاوه - از کجا برات بگم ؟ صفحه اول خبرها رو بگم ؟ صفحه دوم خبرها رو بگم ؟ اهم اخبار رو بگم ؟ مشروح اخبار رو بگم ؟ چه خبری رو می خوای بدونی ؟ بگو بگم !

یه چایی براش ریختم و گذاشتم جلوش .

کاوه - آفرین وظیفه ت رو هیچوقت فراموش نکن ! این چند روز گذشته یه کمی خودت رو گم کرده بودی ! چایی ریختن یادت رفته بود ! سعی کن تکرار نشه !

خندیدم و گفتم :

—یکی دو روزه می خوام یه چیزی ازت بپرسم .

کاوه — اگه می خوای بپرسی که ژاله از فروش خبری داره یا نه ، باید خدمتت عرض کنم که نه . اولاً ژاله باباش مرده و سرش شلوغه . دوم اینکه تو مراسم ختم هم شرکت نکرده . سوم گویا ژاله شنیده که رفته سفر ! احتمالاً هم یه سفر طولانی ! همین می خواستی بپرسی ؟

—آره همین رو می خواستم بپرسم .

کاوه — آیییی !! قرار شد که دیگه چی ؟

—سوال کردن که دیگه اشکالی نداره .

کاوه — آره اما غصه خوردن چرا اشکال داره . تو قرارمون هم نبود .

خب حالا بگو ببینم صبح با بیتا رفتی واسه کار ؟

جریان صبح رو براش تعریف کردم .

کاوه — آفرین به این دختر . از قیافه اش معلوم بود که دختر مدیری یه ! دختر قشنگی هم هست بهزاد ! بد نیست که یه خرده با چشم خریدار بهش نگاه کنی ! حالا بلند شو یه سر بریم بالا پیش فریبا . شبم شام سه نایی می ریم بیرون .

—نه شماها برین .

کاوه — باز شروع کردی ؟

—نه جان تو . منظورم اینه که مزاحم نشم . شما دو تا باید با هم تنها باشین و همدیگر رو بهتر بشناسین . صحبت سر یه عمر زندگیه !

کاوه — بلند شو بریم بابا ! زن جماعت رو مگه می شه شناخت ؟ بیست و شش هفت ساله که پسر مادرم هنوز نفهمیدم این مادر من ، موهاش چه رنگیه ؟

خندم گرفت و گفتم :

—بابات چی ؟ اون چطور ؟

کاوه — بابام با همه زرنگی ش ، چند شب پیش رفته بود آلبوم عکس ها رو آورده بود و چند تا عکس مادرم رو آورده بود و ازش می پرسید :

اشرف ! من نفهمیدم کدوم از اینا تویی ؟ (بیچاره هنوز نمی دونه سر عقد ، مادرم رو گرفته یا خاله م رو !)

—حالا موهاش چه رنگی یه ؟

کاوه — والله رنگ که توش زیاده ! یه خرده ش بنفشه ! یه خرده اش کرم قهوه ایه ! یه خرده اش چی بهش می کن ؟ لایه ، ماتیه !!

—های لایت بی سواد !

کاوه — کور شده تو اینارو از کجا می دونی ؟

—دیگه الان اینا مد نیست . الان دیگه خانم ها موهاشون رو مثل زن های سی چهل سال پیش درست می کنن !

کاوه — منو باش که فکر می کردم مامانم امروزیهو طبق مد پیش می ره ! پس ننه من از تکنولوژی عقبه !

—خب الان هر روز یه چیزی مد می شه دیگه !

کاوه — پس تو این چند روز که تو اتاق نشسته بودی ، داشتی مدهای جدید رو بررسی می کردی ؟ ! من دلم برات می سوخت . فکر می کردم نشستی غصه می خوری ! پاشو بریم بالا ، پاشو بریم که تا حالا فکر می کردم تو یکی تو ماها نجیب در اومدی !

نشینی اینا رو جلو فریبا بگی ! یه دفعه این یکی هم هوایی می شه !

—فریبا تا شش ماه یه سال دیگه از این کارها نمی کنه ، عزاداره !

کاوه — حتماً عزاداریش که تموم شد این کارها رو می کنه . باید چیکار کنن که اون طوری بشه ؟

—حتماً می رن آرایشگاه دیگه ! خودشون که نمی تونن بگنن ، سخته !

کاوه — آره ، آره ! این مادر ما یه پاش خونه س ، یه پاش سلمونی ! آرایش گرش رو از من که بچه شم بیشتر می بینه !

پاشو بریم بالا بابا ! این چرت و پرت ها چیه نشستیم با هم می گیم ؟ اون وقت ها می گن زن ها تا یه جا جمع می شن از بند و زیر ابرو حرف می زنن ! به مردهام سرایت کرده !

دوتایی رفتیم بالا . بعد از سلام و احوالپرسی با فریبا نشستیم . فریبا برامون چایی آورد.

—خب به سلامتی کی باید بساط عقد و عروسی رو راه بندازیم ؟

فریبا صورتش سرخ شد و خندید .

کاوه — اگه خدا بخواد دیگه چیزی نمونده .

—انشالله خودم تو عروسی تون خدمت می کنم .

کاوه — دستت درد نکنه بهزاد جون . ایشالله منم تو عروسی تو خدمت می کنم .

—عروسی من ؟ تکلیف من که هنوز معلوم نیست . فعلاً که می بینی هیچ خبری از فروش نیست .

کاوه — حالا یا با فروش یا با یه دختر دیگه . تا آخر عمرت که نمی تونی بشینی و منتظر باشی که از فروش برات خبر برسه !

—منتظرش می مونم . حالا هر چقدر که باشه . می دونی ؟ اگه یه خبر ازش داشتم حداقل خیالم راحتی می شد .

کاوه یه نگاهی به من کرد و بعد گفت :

—اگه ازش خبر داشتی خیالت راحت می شد ؟ دیگه نمی شینی تو خونه و غمبک بسازی ؟

سرم رو تکون دادم .

کاوه — مرد و مردونه ؟

—چیزی شده که به من نگفتی ؟

کاوه به فریبا اشاره کرد . فریبا یه خرده دست دست کرد و بعد گفت :

—والله چی بگم بهزاد خان ؟ ! یعنی برام سخته که اینو بهتون بگم .

کاوه — بگو فریبا خانم . به نفع شه .

—هر چی هست به من بگید فریبا خانم . خواهش می کنم . شاید بتونه کمکی به من بکنه ! بالاتکلیفی خیلی بده ! بی خبری درد آورده ! من تو وضع خیلی بدی هستم !

یه مدت سرش رو انداخت پایین و بعد گفت :

—دیروز فروش به من تلفن کرد . عصری بود .

دوباره ساکت شد .

—خواهش می کنم فریبا خانم . هر چی هست بگید . ! بخدا من حال خوبی ندارم !

فریبا — می خواست ازم عذر خواهی کنه که بی خبر رفته .

—کجا؟ حالش چطور بود ؟

فريبا — خوب بود ، خيالتون راحت باشه .

گريه م گرفته بود .

—ديگه چي گفت فريبا خانم؟ از کجا زنک مي زد؟

فريبا — امريکا !

—فرنوش رفته آمريکا؟

سرش رو تگون داد .

کاوه — بقيه ش رو بگو فريبا . بهتره اين رفيق هالو و ساده من يه خرده حواسش رو جمع کنه .

کاوه رو نگاه کردم و بعد برگشتم و به فريبا نگاه کردم و پرسيدم :

—در مورد من چيزي نگفت ؟

فريبا سرش رو انداخت پايين و چيزي نگفت .

—حال منو ازتون پرسيد ؟

بازم چيزي نگفت .

—تو رو خدا خودش خوب بود ؟

کاوه عصباني شده بود ، يه دفعه داد زد :

—آره بابا، حالش خوبه خوب بوده ! هره و کره ش هوا بود ! يه لب داشته و هزار تا خنده ! بگو بهش فريبا ديگه ! بزار خيالش راحت بشه !

بعد دوباره به من گفت :

—گوشت رو وا کن بهزاد بين چي مي گم ! فرنوش ، همون فرنوشي که بخاطرش کارت به بیمارستان کشيد ، حتي حال تو رو نپرسيده ! زنده اي ؟ مرده اي ؟ هيچ ! هيچ ! يه کلمه هم از تو نگفته ! فريبا يه اشاره در مورد تو بهش مي کنه ميدوني چي مي گه آدم هالو ؟ مي گه اون جريان يه اشتباه بوده ! همين !

اینا رو گفت و اشک تو چشماش جمع شد . از چشم فریبا هم چند قطره اشک پایین اومد ! به فریبا نگاه کردم و گفتم :

—بخشید فریبا خانم ، چیز بدی که بهش نگفتین؟!

فریبا بلند شد و رفت تو آشپزخونه ! کاوه یه نگاه به من کرد و گفت :

—پسر معلوم هست چی می گی ؟ تو هنوز انگار دوزاریت نیفتاده ؟

نگاهش کردم . یه قطره اشک از چشماش اومده بود پایین و رو گونه اش نشسته بود !

—تو چرا گریه می کنی کاوه جون ؟

کاوه — گریه می کنم چون دلم برای رفیقم می سوزه ! گریه می کنم چون می بینم ، تو اینقدر تو عشق صادقی ! طرف رفته دنبال زندگیش ! بفهم دیگه !

بعدش اشکش رو پاک کرد .

چرا داد می زنی کاوه جون ؟ آرام باش . منکه از اول می خواستم از سر راهش برم کنار . من که از اول خوشبختی اون رو می خواستم .

حالا که می فهمم خوشبخته ، منم خوشحالم .

یادمه یه نفر دیگه ، در یه زمان گذشته ، بخاطر خوشحالی و شادی کسی که دوستش داشته ، حاضر شده بود که خیلی کارها بکنه و کرد . اگه چه اون عشق مال خودش نبود ! یادمه می گفت عشق مقدسه !

چند دقیقه بعد فریبا برامون چایی آورد . چشمهای سرخ شده بود . معلوم بود تو آشپزخونه گریه کرده ! بهش خندیدم .

چایی مون رو تو سکوت خوردیم . بعد از چند دقیقه کاوه گفت :

—حالا اینا رو فهمیدی آرام شدی ؟

—آره کاوه جون ، آرام شدم . همون که می دونم فرنوش خوشحاله و ناراحت نیست برام کافیه !

کاوه — خب ، الحمدلله . حالا دیگه فکر زندگی خودت باش .

—ولی چرا زودتر بهم این جریان رو نگفتین ؟

کاوه — چه می دونستم که باهاش اینطوری برخورد می کنی ؟ فکر می کردیم تا بهت بگیم ، غش و ضعف می کنی و باید دو باره برسونیمت بیمارستان .

— فکر کردی که اینقدر ضعیفم ؟ !

کاوه — نه بابا ، می دونستم رستم دستانی ! اما فشار خون به این چیزها نیست !

یه دفعه می افته پایین ! فشار رستم هم چند بار افتاده بود پائین . تهمنه رسوندش بیمارستان !

— خب دیگه در موردش صحبت نکنیم . انکار قرار نبود شام بریم بیرون ؟ !

یه خنده پاک رو لب های کاوه نشست ! شروع کرد به شوخی کردن و خندوندن ما و نیم ساعتی با همدیگه حرف زدیم که زنگ در رو زدن .

کاوه — یعنی کی می تونه باشه ؟

خودش آیفون رو جواب دا و بعد در رو وا کرد و به من گفت :

— دیدی عیدی با هم رفتیم سبزه گره زدیم ؟ سبزه بدر رو می گم ؟ حالا بختت وا شده ! خواستگار پاشنه در خونه رو از جا کنده ! بیتا خانم اومدن !

— راست می گی ؟

کاوه — دروغم چیه ؟ تازه ژاله مام انکار سر افتاده ! احوال تو رو از من می پرسید !

— راستی چطوره حالشون ؟ خدا رحمت کنه پدرش رو . من که نرسیدم ختم ش هم برم ! حتماً اون سیامک طفل معصوم خیلی بی تاب می کنه !

کاوه — نه بابا ! یه دوچرخه براش خریدن باباش که یادش رفته هیچی ، ننه ش هم یادش رفته !

بیتا رسیده بود پشت در و چند تا ضربه به در زد و فریادش رو رو ش وا کرد بعد از سلام و احوالپرسی با فریاد ، از تو راهرو پرسید :

— بهزاد خان اینجا تشریف دارن ؟

کاوه — سلام بیتا خانم . بعله ، اینجا تشریف دارن ، اتفاقاً اخلاقشون هم چیز مرغی نیست !

بفرمایین تو ، غربی نکنین .

بیتا — مزاحم نمی شم ، یه کاری با بهزاد خان داشتیم .

کاوه بلند شد و رفت جلو و گفت :

—بفرمایین تو . از الان بهتون بگم من سر جهازی یه این بهزادم !آش با جاش ! هر کی بهزاد رو بخواد ، منم پشت قباله شم .

بلند شدم و رفتم جلو و سلام کردم و تعارفش کردم تو . اومد و نشست . فریبا براش چایی آورد . یه کم که گذشت پرسیدم :

—طوری شده بیتا خانم ؟

بیتا - نه ، طوری نشده . اومدم بگم که با پدرم صحبت کردم . دیگه اون ها منتظرن که مبلغ پیشنهادی ما رو بدونن .

کاوه - من پس فردا قیمت آخر رو به شما می گم . خوبه ؟

بیتا - عالییه .

کاوه - خب ، سلامتی . اینم از این !

بیتا - راستش فقط به خاطر این مسئله نیومده بودم اینجا ! یکی از دوستانم نقاشیه . کارش هم خیلی خوبه . اومده بودم با بهزاد بریم کارهایش رو ببینیم .

کاوه - یعنی ما نباید بیاییم ؟

بیتا - اختیار دارین چه بهتر ! همه با هم می ریم .

کاوه - اتفاقاً بابام یه ساختمون ده طبقه داره که تازه از زیر دست بنا در اومده . اگه این دوستتون کارش خوب باشه و قیمتش هم مناسب ، براش اون ساختمون رو کنترات می کنم .



بیتا خندید و گفت :

—این دوست من یه دختر خانمه ! تابلو می کشه ! الان نمایشگاه گذاشته !

کاوه - ببخشید تو رو خدا ! شما همچین گفتین نقاشه . فکر کردم نقاش ساختمونن !

-اگه اجازه بدین باشه برای یه وقت دیگه .

کاوه - بعله ! لطفاً به این دوستون بفرمایید که این نمایشگاه رو فعلاً جمع کنن و بذارنش واسه یه ماه دیگه ! بهزاد جون امشب حوصله ندارن ! امشب ایشون تو گام بیات اصفهان و بیات ترک کوک ن ! خلاصه امشب بیات تشریف دارن ! تا حالشون مساعد بشه و بتونیم تو دستگاه دشتی و ماهور کوک شون کنیم ، یه خرده ای طول می کشه !

بعد رو به من کرد و گفت :

-پاشو . پاشو برو کارهات رو بکن بریم که حداقل تو عمرت یه نمایشگاه دیده باشی تا مثل من تا می کن نقاش یاد نقاش ساختمون نیفتی !

-به جان تو کاوه ، حوصله ندارم .

کاوه - چیه ؟ ! باز می خوامی بوی و بویی تو اون باجه بلیت فروشی که اسمش رو گذاشتی اتاق و بشینی فکر کنی ؟ پاشو برو لباس رو عوض کن بیا . بدو !

به زور بلند شدم و رفتم پایین و لباسم رو عوض کردم و برگشتم بالا . کاوه راست می گفت خودم هم دلش رو نداشتم که با خودم خلوت کنم ! تنهایی زجرم می داد !

چند دقیقه بعد چهار تایی با ماشین کاوه راه افتادیم و نیم ساعت بعد به نمایشگاه رسیدیم . وقتی وارد شدیم چشم کاوه که به تابلوها افتاد ، گفت :

این ور خونه ، عکس بابامونه ! اون ور خونه ، عکس ننه مون ! عکس ننه بابام از در و دیوار خونه داره می ره بالا !

به به ! جان من بهزاد نگاه کن ! این یکی تابلو رو ببین ! اونقدر این خانم این چراغ رو طبیعی کشیده که بجون تو حس می کنم نورش داره می افته تو چشم من ! آفرین به این نقاشی ! مرحبا !

آروم در گوشش گفتم :

-کاوه چرا دهاتی بازی در می آری ؟ اون تابلو نیست که ! آینه س ! چراغ رو برو عکسش افتاده توش !

فریبا و بیتا خندیدن .

کاوه - پس چرا اینو اینجا کوبیدن به دیوار ؟

-اینجا راهروئه ! نمایشگاه از اونجا شروع می شه . رفتیم جلوتر و به تابلوها رسیدیم .

کاوه - این یکی که دیگه آینه نیست ؟

بیتا با خنده گفت :

-نخیر . این یکی نقاشی یه . من برم دوستم رو پیدا کنم و بیارمش اینجا . دلم می خواد با همه تون آشنا بشه .

اینو گفت و رفت . موندیم ما سه نفر جلوی یه تابلو .

کاوه - اما بد نقاشی نمی کنه ها ! این تابلوش خیلی قشنگه !

-مثل اون تابلو قبلی ؟

کاوه - نه جان تو . رنگ ها رو نگاه کن . ببین چقدر شاد و زنده س !

-تو اصلاً از نقاشی چی می دونی ؟

کاوه - منو اینطوری نگاه نکن بهزاد خان ! بچه که بودم تو این دفتر شطرنجی ها نقاشی می کشیدم مثل ماه ! گربه می کشیدم ، گل می کشیدم . تازه من تو بچه گیم کسوف رو پیش بینی کرده بودم !

یه بار تو نقاشی م خورشید رو با مازیک سیاه کشیدم !

-بسه کاوه . یکی می شنوه آبرومون می ره .

کاوه - نه تو نگاه کن ! همین تابلو رو ببین ! این سبزه ها و درخت ها و روخونه نشون دهنده چیه ؟ این دیوار پشت درخت ها می خواد چی رو بگه ؟

-خب برداشتها فرق می کنه . اما باید دید که ایده خود نقاش چی بوده ؟

کاوه - این که دیگه معلومه ! درخت و سبزه و رود و گل نشونه زندگی یه ! اون دیوار پشت هم می خواد بگه که اینجا یه باغ بزرگه !

کل تابلو منظره بهار رو نشون می ده . بهاز هم نشونه شروع یه زندگی یه ! آزادی و شادی و خوشی . این نقاشی آدم رو یاد سبزه بدر می اندازه که از شهر می رن بیرون و تو این باغ ها سبزه گره می زنن و لب رودخونه می شینن و با خانواده چایی می خورن و ناهاری خلاصه زندگی می کنن ! رود خونه ش هم یه نماد از جاری بودنیه ! مثل خون تو رگ ! زنده و سر حال !

-آفرین ! چه شاعرانه !

تو همین موقع ، بیتا با یه دختر خانم سبزه رو و بانمک برگشت پیش ما .

با هم آشنا شدیم . اسمش گلناز بود . خوش آمد گفت و تشکر کرد که به دیدن تابلوهاش اومدیم .

کاوه - جداً بهتون تبریک می گم گلناز خانم . نقاشی هاتون بسیار زیباست .



گلناز - شما لطف دارین . خیلی ممنون.

کاوه - الان داشتیم با هم در مورد این تابلو صحبت می کردیم . خیلی قشنگه . خیلی هم راحت با مخاطب ارتباط برقرار می کنه ! با آدم حرف می زنه این تابلو !

گلناز - خیلی ممنون !

کاوه - ببخشید ، این تابلوها اسم دارن ؟ یعنی وقتی شما یه نقاشی رو شروع می کنید ، موقع کشیدنش به موضع خاصی فکر می کنید ؟

گلناز - البته . تمام اینا اسم دارن و هر کدوم بیانگر یک حس خاص هستن ! مثلاً همین تابلو که شما فرمودین .

اسمش رو گذاشتم اسارت !

می دونید ؟ این نقاشی پایان رو نشون می ده ! یه اسارت رو !

تمام درخت ها و سبزه ها تو یه چهار دیواری محصورند و اسیر ! حتی آب رودخونه می ره و میخوره به یه دیوار !

این نقاشی می خواد پوچی رو نشون بده !

کاوه که همونطور زل زده بود به گلناز یه دفعه گفت :

—می ده ! نشون می ده ! از اون ته که من نگاه کردم ، پوچی رو توش دیدم !

من و فریبا خندمون گرفته بود .

کاوه — اصلاً آدم نگاهش که به این تابلو می افته از زندگی سیر می شه ! یعنی اینکه با خودش می گه ، این زندگی یه که ما می کنیم ؟ همه ش پوچه ! اسارته !

گلناز — مثلاً این یکی رو نگاه کنید .

رفتیم جلوی تابلوی بعدی . تصویر کویر بود تو شب . همه جاش تقریباً سیاه بود .

گلناز — ببینید ! این نقاشی امید رو نشون می ده .

کاوه چشمش گرد شده بود . رفته بود جلو و هی تابلو رو نگاه می کرد و سرش رو تگون می داد .

گلناز — شما خودتون بگید ! آدم وقتی شب رو می بینه بلافاصله یاد چی می افته ؟

کاوه — رختخواب !

— کاوه !!!

کاوه — بجان تو دروغ نمی گم ! من تا شب می شه یاد رختخوابم می افتم .

گلناز — اتفاقاً درست می گن ! رختخواب وسیله خوابه ، خواب شب هم بعدش صبحه ! شب همیشه نوید صبح بوده !

کاوه که از قیافش معلوم بود از این یکی هم چیزی نفهمیده گفت :

واقعاً دستتون درد نکنه ! عالیہ ! من که وقتی بهش نگاه می کنم دلم می خواد دوباره متولد بشم ! به به به این شب ! این یکی در عین زیبایی حرفش رو هم رک زده !

بعدش برگشت یه نگاهی به ما کرد . من و فریبا داشتیم از خنده می ترکیدیم . کور شده خودش اصلاً خنده ش نمی گرفت . رفته بود جلو تابلو و دولا شده بود و نگاه می کرد .

کاوه — خدا حفظتون کنه ! به به ! یه شب کشیدن ، سه تا کتاب معنی توشه ! ما اگه خواستیم این چیزها که تو این تابلو نه بگیریم ، باید پنج هزار تا جزوه می نوشتیم تا حرف مون رو بزنینم ! مراحبا به اون قلم مو !

بعد برگشت به من گفت :

— بهزاد ! شب و بین ! مثل زغال می مونه ! از بس واقعی کشیدن ، آدم جلو پاش رو نمی بینه ! به به ! تو خیابون که دیگه نمی شه شب رو دید ، همه جا چراغه و روشن !

شب رو می خوای ببینی ، این تابلو رو نگاه کن ! تاریک تاریک، مثل دل سیاه شیطان ! فقط ببخشید ، این کلاغه چیه اینجا ؟ اون گوشه تابلو تو تاریکی ؟

گلناز - کلاغ نیست ، یه پرستوئه ! داره به طرف صبح پرواز می کنه !

کاوه - کور شم ، حواسم نبود ! به به ، چه ایده ای ! چقدر طبیعی ! چه پروازی ؟ ! چه بالی ! وامونده عین فانتوم داره پرواز می کنه ! واقعاً دست مرزاد !

گلناز - بیتا جون ، حالا که ایشون از این دو تا تابلو خیلی خوششون اومده تو ترتیبش رو براشون بده که این دو تا مال ایشون باشه .

کاوه که هول شده بود گفت :

- اختیار دارین خانم ! من جسارت نمی کنم . حیفه این همه بازدید کننده از دیدن این دو تا اثر زیبا محروم بشن !

گلناز - نه ، مسئله ای نیست . شما بعد از نمایشگاه اون ها رو تحویل می گیرید . فقط ما زیرشون می نویسیم که این دو تا فروش رفتن !

خب با اجازه تون من دیگه می رم که به بقیه برسم .

کاوه - خواهش می کنم . بفرمایید !

گلناز رفت و کاوه هاج و واج مونده بود . بعد از بیتا پرسید :

- ببخشید بیتا خانم ، حالا قیمت اینا چنده ؟

بیتا - قیمت اونطوری که نداره . شما هر مبلغ که بدین در واقع به عالم هنر کمک کردین .

من و فریا که دیگه نمی تونستیم جلوی خودمون رو از خنده بگیریم ، رفتیم سر تابلوی بعدی . کاوه همونطور واستاده بود و این دو تا تابلو رو نگاه می کرد !

یه خرده که گذشت اومد پیش ما و آروم به من گفت :

- عجب غلطی کردم که از تابلوهاش تعریف کردم ها ! حالا چقدر باید پول بدم ؟

- بده دیگه ! تابلوی اسارت و امیده ! هر چی بدی جای دوری نمی ره ! در واقع به اسرا و ناامیدها کمک کردی ! اون دنیا پات نوشته می شه !

کاوه دوباره برگشت جلوی اون تابلو و مات بهشون نگاه می کرد .

بی‌تا - بهزاد ، انگار کاوه خان خیلی از این دو تا نقاشی خوششون اومده !

من و فریبا زدیم زیر خنده .

-آره آره ! الان در گوش من می گفت قیمتشون هر چقدر باشه می ارزه !

خلاصه شروع کردیم به تماشای بقیه تابلوها اما کاوه دیگه یه کلمه هم حرف نزد . وقتی می خواستیم بریم ، کاوه رفت که پول تابلوها رو بده . تا برگشت گفت :

-نقره داغ شدم ! صد تومن ازم گرفتن ! خیر نبینی دختر ! آتیش به عمرت بگیره !

-مفته بخدا ! کلی اسیر رو آزاد کردی و این همه امید رو خریدی چند ؟ صد هزار تومن ! مردم برای یه مثقال امید ، میلیون میلیون پول خرج می کنن !

حالا بگو ببینم ، بازم نظرت اینه که اون نقاشی یه سیزده بدره !

کاوه -آره جان تو ! مثل اینه که مردم اومدن تو یه باغ و سیزده شون رو بدر کردن و رفتن و یه عالمه آت و آشغال و پوست هندوونه ریختن زمین !

-تعریف کردن این چیزها رو هم داره دیگه !

کاوه - لال شه این زبونم ! لا مسب امون نداد حداقل بگم که از یکی ش خوشم اومده که کمتر پول بدم ! چه بلا گرفته ای بود این گلناز خانم !

-آتیش ها تو سوزوندی کاوه ؟ حالا بیا بریم دیگه !

کاوه -آره سوزوندم ، اما خودم هم سوختم !

وقتی داشتیم از نمایشگاه بیرون اومدیم ، دو تا تابلوی بسته بندی شده دادن دست کاوه . از گلناز خانم خداحافظی کردیم و اومدیم بیرون . تو خیابون که رسیدیم کاوه گفت :

-اسم این دو تا چی بود ؟

-امید و اسارت .

کاوه یکی از تابلوها رو داد دست من و گفت :

-بیا بهزاد . امید رو تو ببر . اسارت رو خودم می آرم ! دستش رو بگیر نیفته تو جوب آب !

اصلاً نمی‌خواه! امید شیطونه یه دفعه می‌پره وسط خیابون می‌ره زیر ماشین! امید رو خودم می‌آرم، تو بیا اسارت رو ببر! سر براه تره!

فربیا مرده بود از خنده.

—زشته کاوه! بیتا می‌شنوه!

کاوه — اون فعلاً داره خداحافظی می‌کنه.

فربیا — مگه قرار نبود این تابلو رو بعد از نمایشگاه بدن؟

کاوه — گلناز خانم ترسیدن پشیمون بشم و پیام پولم رو پس بگیرم!

بعد یه نگاهی به تابلو کرد و با یه حالت غمگین گفت:

—حالا من این دو تا بچه رو بی‌مادر چطوری بزرگ کنم؟!

بیتا هم اومد و چهار تایی رفتیم طرف ماشین کاوه سوار شدیم و حرکت کردیم.

بیتا — اصلاً فکر نمی‌کردم که کاوه خان اهل هنر باشن.

کاوه — هستم بیتا خانم! اصلاً ما خانوادگی اهل ذوق و هنریم! پارسال بود که بابام یه لنگه جوراب میکِل آنز رو تو یه حراجی خرید سه میلیون تومن! تازه کشی ش هم در رفته بود!

همه خندیدیم و کاوه آروم به من گفت:

—این بیتا خانم، حالا هی هندونه زیر بغل من می‌ذاره!

بیتا — اتفاقاً تا چند روز دیگه، یکی از دوستهای دیگه م نمایشگاه ظروف سفالی داره. کاوه خان حتماً خیلی خوششون می‌آد.

کاوه — من به گور پدرم می‌خندم! ظروف سفالی می‌خوام چیکار؟ مگه سمساری وا کردم؟! همون ظروف ملامین جاهاز مامانم از سرم زیاده! من امید و اسارت رو که زائیدم بزرگ کنم شاهکار کردم!

بیتا — نکنه پشیمون شدین که این تابلوها رو خریدین؟

کاوه — پشیمون شدم؟ تازه می‌خواستم فردا صبح تنهایی پیام و یه دل سیر بقیه تابلوها رو نگاه کنم! شاید اصلاً تمام نقاشی‌ها رو خودم خریدم!

بیتا — پس چرا زود از نمایشگاه اومدین بیرون؟ اونجا تا یه ساعت دیگه م باز بود! می‌خواهین برگردیم؟

کاوه - غلط کردم ! خیلی ممنون ! خودم بعداً تنهایی می رم . حالا گرسنه مه . با شیکم خالی که نمی شه مفهوم هنر رو فهمید !

می خوام ببرمتون یه جایی که هنر هشتم رو بهتون نشون بدم !

بیتا - هنر هشتم چیه ؟

کاوه - یه مغازه جیگرکی اینجاست که یارو صاحبش جیگر می بره با چاقو اندازه یه تار مو آدمیزاد ! بعد همچین به سیخ می کشه که انگار این جیگر رو با لیزر سوراخ کردن ! باور کنین ژاپنی ها با تمام تکنولوژی شون نمی تونن این طوری این جیگر نازک رو به سیخ بکشن !

بیتا - اتفاقاً همین گلناز یه روز خونه شون گوسفند کشته بودن . جگر درست کرده بود چقدر عالی ! اونم خوب جیگر به سیخ می کشه !

کاوه - بله بله ! امشب متوجه شدم . جیگر من یکی رو که خوب به سیخ کشید ! دو تا سیخ کرد تو جیگر من ! سیخی پنجاه هزار تومن !

این دفعه خودش هم خنده ش گرفت . خلاصه چهارتایی شام رو یه جا خوردیم و برگشتیم خونه . بیتا خداحافظی کرد و با ماشین رفت و فریبا هم خداحافظی کرد و رفت بالا . موندیم من و کاوه .

-می آی پیش من ؟

کاوه - آره یه ساعتی هستم بعد می رم .

دونایی رفتیم تو . بخاری رو روشن کردم و کتری رو گذاشتم روش .

کاوه - تو حالت خوبه؟

-ای بد نیستم .

کاوه - واسه سرگرمی شما ، امشب صد هزار تومن پیاده شدم !

-کاوه ، تو چرا اینقدر خودت رو معذب می کنی ؟

نشست و یه نگاهی به من کرد و گفت :

کاوه - اولاً که رفیقتم و از غصه خوردنت ، غصه می خورم . بعدش هم تو این جریان خودم رو مسئول می دونم .

-تقصیر تو نبوده که . این چیزها باید اتفاق می افتاد . ناراضی نیستم . شاید اینطوری بهتر باشه . حداقل می دونم کسی رو که دوستش دارم راحته و این جووری دلش می خواد .

کاوه - بهزاد بخدا من نیتم خیر بود . دلم می خواست تو سر و سامون بگیری . ولی چه می دونستم اینطوری می شه ! خدا منو مرگ بده که باعث همه اینا من بودم .

-خودت رو ناراحت نکن کاوه جون . از اولش هم من و فرنوش با هم جور نبودیم . من نمی تونستم اونو خوشبخت کنم . برای همین هم خودم رو کنار می کشیدم .

حالام طوری نشد. خیال می کنم همون روزهای اوله و از سر راهش رفتم کنار ! در واقع اگه همون دفعه که تو خیابون تنهات گذاشتیم و رفتم ، دنبالم نمی اومد ، همه چیز تموم شده بود . تو هم خودت رو ناراحت نکن .

کاوه - هنوز دوستش داری؟ با اینکه میدونی که ولت کرده و رفته ؟

-خیلی شدید ! باور کن یکی از چیزهایی که الان آرومم می کنه اینه که می بینم راحت تونسته منو فراموش کنه ! من برای دل خودم دوستش دارم .

نمی دونم می فهمی یا نه ؟ عشق که زیاد بود دیگه این حرف ها معنی نداره !

کاوه - می فهمم ! تو رو من می شناسم ! از اون دل خبر دارم که چقدر پاک و بزرگه ! اگه جای تو بودم ، طرف از چشمم می افتاد و دیگه ازش بدم می اومد ! خیلی عصبانی می شدم که اینطور گذاشته و رفته !

-فرنوش چیزی به من بدهکار نبود . تصمیم درستی گرفت . اما می دونی ؟ هنوز نمی تونم باور کنم . برام خیلی عجیبه . یه دفعه ! بی مقدمه بذاره و بره خارج .

دلم گواهی درست نمی ده ! رفتنش رو باور نمی کنم . وجودش رو خیلی نزدیک حس می کنم !

کاوه - خب دنیا زیاد بزرگ نیست . هر لحظه دلت بخواد ، چند ساعت بعد اینجاس .

-نه نه ! متوجه نیستی . فرنوش به من خیلی نزدیکتر از این حرفهاس ! حتی می خوام بهت بگم که تو همین اتاقه !

کاوه - بخاطر اینه که خیلی دوستش داری ولی بهتره که فراموشش کنی . باید تو هم مثل اون راه خودت رو بری .

کاوه به نظر تو فریبا همه چیز رو به من گفته ؟

کاوه - در چه مورد ؟

-تلفن. تلفنی که فرنوش بهش زده .

کاوه - آره . لزومی نداره چیزی رو ازت پنهون کنه . نهایت کار همین بود که بهت گفت یعنی اینکه طرف نمی خواد چیزی در مورد تو بشنوه یا بدونه !

-نمی دونم والله چی بگم ! فعلاً که من موندم و هزار تا خاطره !

کاوه - تو موندی و کلی پول نقد و یه خاطره ! اونم خاطره کسی که بیادت بود و برات این پول رو به ارث گذاشت ! استاد ... رو می گم . بقیه دیگه زیاد اهمیت نداره . تو هم قضیه رو بزرگش نکن . یه دختری بوده و چند وقتی اومده تو زندگی ت و رفته . مگه کل قضایا چند روز بود ؟ فراموش کن دیگه !

-صحبت روز و ماه و سال نیست . مگه من چه مدت بود که استاد رو می شناختم که یه دفعه همچین کاری برام کرد ؟ گاهی پیش می آد که دو نفر برای اولین بار همدیگرو می بینن اما انکار که یه عمر دنبال همدیگر می گشتن و تازه به هم رسیدن . دیگه این آشنایی صحبت روز و ماه و این حرفها توش نیست . حرف حرف یکی شدن و یکی بودنه ! بگذریم . تو پاشو برو دیگه خسته ای .

کاوه - می خوای امشب پیش ت بمونم ؟

-نه ، برای چی ؟ خویم جان تو . برو !

بلند شد و صورتم رو ماچ کرد و رفت . وقتی در رو پشتش بستم ، تمام اتاقم بوی فرنوش رو گرفت ! گردنبندی رو که یادگاری بهم داده بود ، لمس کردم . عشق فرنوش به من کم نشده بود ! این حس خیلی قوی درونم رو پر می کرد !

رفتم سراغ نوارش . پاره شده بود . دستم که بهش خورد تمام قلبم رو عشقش گرفت . زود بازش کردم و اون قسمت نوار رو درست کردم . روش نوشته بود " برای تو بهزاد " گذاشتمش تو ضبط صوتی که برام خریده بود . چراغ رو خاموش کردم و ضبط رو روشن .

بهزاد ، اگر چه این آهنگ در مقابل عشقم به تو خیلی کمه ، اما با عشق برای تو ساختم دوستت دارم ، برای همیشه .

چند روز بعد کار معامله تموم شد . کاوه و پدرش یه قیمت عادلانه برای اموال گذاشتن و بیتا هم یه قرارداد خوب برام نوشت و همه چیز تموم شد . حدود چهارصد و هفتاد میلیون تومن سهم من شد که گرفتم و گذاشتم بانک .

کاوه پيله کرده بود که یه آپارتمان برای خودم بخرم .

عصر همون روزی که پول رو گرفتم کاوه اومد دنبالم و با هم رفتیم خونه فریبا . بیتا هم اونجا بود . رفتیم تو خونه و بعد از سلام و خوش و بش نشستیم و فریبا برامون چایی آورد .

کمی که گذشت کاوه شروع کرد .

—خب بسلامتی این قضیه هم تموم درست شد و پول رو گرفتی . خدا رحمت کنه استاد رو . روحش شاد . حالا اومدیم سر اصل مطلب !

می خوای چیکار کنی بهزاد ؟

—نمی دونم والله !

کاوه — به نظر من اول از همه باید به آپارتمان بخری . بزرگ و خوب . به ماشین شیک هم باید بخری .
چطوره ؟

—خوبه ، اما آپارتمان بزرگ لازم نیست . به کوچولو هم که باشه ، خوبه .

کاوه — آپارتمان کوچیک چیه دل آدم توش می گیره !

—آخه کاوه جون باید فکر نظافت و تمیزی ش رو هم کرد ! من به آدم تنهام ! نمی رسم که به خونه بزرگ
رو ضبط و ربط کنم !

کاوه — قربون اون خط مشی ت برم ! از اول زندگی مثل به زن جا افتاده فکر می کنی !

همه خندیدیم .

کاوه — برای همین می خوام برات به آپارتمان بزرگ بخرم دیگه ! وقتی چند وقت گذشت نتونستی تمیزش
کنی ، به فکر زن گرفتن می افتی !

بیتا — ببخشید کاوه خان ! با استخدام به خدمتکار هم می شه ترتیب نظافت به آپارتمان رو داد ! احتیاجی
به ازدواج نیست !

کاوه — یعنی شما می فرمایین این بهزاد رو زن ندیم ؟ ولس کنیم همین طوری یالقوز بگرده ؟ !

بیتا — من با ازدواج کردن بهزاد مخالف نیستم ، اما برای ازدواج ، نظافت به خونه نمی تونه دلیل خوبی
باشه !

کاوه — کاملاً درسته ، پخت و پزم روش ! این طفلک به قد افتاد از بس تخم مرغ خورد !

من و فریبا خندیدیم . بیتا کمی عصبی شد و گفت :

—عالیه ! نظافت و پخت و پز ! مفهوم زن برای شما همین هاست ؟ یعنی شما وقتی خونه تون کثیف می شه و
غذا ندارین بخورین یاد ازدواج می افتم ؟ یعنی به زن غیر از این کارها کار دیگه ای ازش ساخته نیست ؟

کاوه — این حرف ها چیه بیتا خانم ؟ این ها رو من باب مثال و شوخی گفتم و گر نه کی می تونه نقش به زن
رو در زندگی ندیده بگیره ؟ من خودم طرفدار حقوق خانم هام . برای شما سوء تفاهم شده !

بیتا- خوشحالم از اینکه شما توانایی های خانم ها رو فقط در نظافت و پخت و پز نمی بینید .

کاوه - اختیار دارین ! این دوتا که گفتم فقط یه چیزهای کوچکی از کارهای یه خانم خانه داره !

جونم براتون بگه ، ظرفشویی هست ! رخت چرک ها هست که باید شسته بشه ! پرده هست ، شیشه هست ، جاروی خونه هست ! خونه تکونی شب عید هست ! بچه داری هست ! اینا می دونین هر کدوم چقدر کار داره ؟ به زبون راحت می آد ؟

بیتا که خیلی عصبانی شده بود گفت :

- کاوه خان دارین شوخی می کنین یا جدأ نظرتون در مورد ازدواج و حقوق خانم ها اینه ؟ !

کاوه - بابا شوخی کردم ! اصلاً من نمی فهمم ما اومدیم این بهزاد بدبخت رو راهنمایی کنیم یا اینجا میزگرد تشکیل دادیم در مورد تساوی حقوق زن و مرد ؟

- بیتا خانم ، شما هنوز این کاوه رو نمی شناسین این حرف هاش شوخی یه .

کاوه - آره بابا شوخی می کنم وگرنه من خودم چند شب پیش ، عیناً توانایی خانم ها رو به چشم دیدم ! همین گلناز خانم دوستتون رو می گم . دیدین چه توانایی داشت ؟ ! بابای من که چهل ساله کاسبه ، بخدا اگه می تونست این دو تا تابلو رو بیست هزار تومن بفروشه !

ایشون با توانایی خاص و مهارت بی نظیر ، صد هزار تومن تو پاچه ی من کرد !

بیتا- کاوه خان از شما توقع نداشتم !

- کاوه می تونی یه دقیقه آروم بشینی ؟



فریبا- بیتا جان ، کاوه اخلاقی اینطوریه . بخدا منظوری نداره . فقط شوخی می کنه .

کاوه - بیتا خانم جداً باور کردین؟!

بیتا - خب آدم بهش بر می خوره دیگه!

کاوه - داشتم شوخی می کردم . باور کنین تابلو ها رو که خریدم ، همون شبونه ! میخ و چکش ور داشتم و رفتم تو اتاقم . اسارت رو زدم بالا سر تختم و امید رو زدم روبروش .

حالا صبح که بلند می شم از خواب ، امید رو می بینم و از خونه می زنم بیرون ! شب که بر می گردم چشمم به اسارت می افته و صاف می رم تو رختخواب ! باور کنین بیتا خانم بدون امید و اسارت زندگی برای من ارزش نداره ! اصلاً پوچه!

تو چشمات خنده رو میدیدم اما بقدری جدی با بیتا صحبت می کرد که بیتا ازش تشکر کرد .

بیتا - خیلی ممنون کاوه خان . احساس می کردم که شوخی می کنین .

کاوه - بعله که شوخی کردم ! اصلاً می دونین چیه ؟ یه آپارتمان واسه بهزاد می خریم اندازه یه غریب ! یه ماشین لباسشویی می اندازیم یه گوشش و یه جاروبرقی هم واسه ش می خریم و لش می کنیم به امان خدا ! زنش هم نمی دیم ! و لش کن بذار همین جور یالقوز بمونه !

این قدر زن رو چه می فهمه ؟!

زن رو با ماشین لباسشویی و جاروبرقی و اجاق گاز اشتباه گرفته!

بعد رو من کرد و گفت :

-تو فکر کردی زن کلفته که استخدامش کنی واسه نظافت خونه و پخت و پز؟ همین امثال شما ها هستن که نمی زارن این مملکت ترقی کنه دیگه ! مرتیکه بی فرهنگ !

بعد رو به بیتا کرد و گفت :

-باور بفرمایید ، اگه من زن گرفتم ، این همسرم رو می برم می شونم رو یه مبل بالای اتاق . یه متکا می دارم زیر پاش که راحت پاش رو دراز کنه . یه بادبزن می گیرم دستم و می شینم بالا سرش و بادش می زنم ! تا کی ؟! تا ظهر .

ظهر می برم یه تک پا به دفترم و زود بر می گردم خونه . دوباره می شینم بالا سرش و متصل بادش می زنم ! گور پدر کار . بابام هم که وضعش خوبه ، چشمش کور ، دنده ش نرم ، خرجم رو بده !

بیتا و فریبا خندیدن .

بیتا - اون طوری هم خوب نیست دیگه کاوه خان ! همسرتون لوس می شه !

کاوه - فدای سرش که لوس شد ! مگه من مثل این بهزادم ؟ با این افکارش هنوز تو دوران جاهلیت سیر می کنه ! می گن ، کوکو از روغن گل می کنه ، زن از شوهر !

باور کنین نمی دارم زنم دست به سیاه و سفید بزنه ! نه شستشو نه رفت و روب نه پخت و پز !

هیچی ! سر یه سال اگه بیاین و زنم رو ببینین شده مثل یه کوفته قلقلی ! تپل و گرد و قلنبه !

همه خندیدیم و من گفتم :

-اون وقت کارهای خونه تون رو کی می کنه ؟ کی براتون غذا می پزه ؟

کاوه - تو حرف زن مرد بی رحم و سنگدل ! واسه سیر کردن شیکمت می خوای این خانم ها رو استعمار کنی ؟ گارد به شیردونت بخوره ! مرتیکه جبار زورگو !

فریبا - راست می گن بهزاد خان . پس کارهاتون رو کی می کنه ؟

کاوه - یه زن دیگه می گیرم که کارهای اون یکی رو بکنه ! همین طوری می ره تا آخر !

-خب این همه به زن هات می رسی ، به چه دردت می خوره ؟

کاوه - زن هام همه چاق و چله می شن . هر کدوم شون می شن مثل توپ بسکت ! قل قل می خورن از این اتاق می رن اون سر اتاق !

-اون وقت هی می خورن به همدیگه !

کاوه - چه عیبی داره ؟ می شه عین بازی بیلیارد ! سر سال مغازه توپ فروشی واز می کنم !

بعد شروع کرد به شعر خوندن .

-زن باید تپل باشه

سفید و خوش اخلاق

سفید و خوش اخلاق

مرد باید بی ریخت باشه

زشت و سگ اخلاق

زشت و سگ اخلاق

بی‌تا - کاوه خان ، فریبا که چاق و تپل نیست .

کاوه - تلبه می خرم ، بادش می کنم چاق شه !

همه خندیدیم . فریبا که تا کاوه دهن باز می کرد ، غش و ضعف می رفت !

خلاصه قرار بر این شد که از فرداش بریم دنبال خرید آپارتمان . همون شب هم چهارتایی شام رفتیم بیرون .

بی‌تا خیلی با من مهربون بود . دختر فهمیده ای بود و خیلی مصمم ! چهره اش هم شیرین و با نمک بود . کاوه همون شب سنگ تموم گذاشت و اونقدر ماها رو خندوند که دل مون درد گرفت .

اون آخرین شبی بود که با بهزاد رفیقم ، خندیدیم ! و شاید تا آخر عمرم ، اون آخرین باری باشه که واقعاً بخندم !

من کاوه برومند هستم .

امروز بعد از گذشت چهار سال دلم رو راضی کردم که به این اتاق بیام و این خاطرات رو تموم کنم .

داستان نباید ناتمام بمونه !

چهار سال گذشت . چه چهارسالی پوچ و خالی . الان ساعت ۲ بعدازظهره . تو اتاق بهزاد هستم . همون اتاقی که برام هزار تا خاطره داره !

اتاقی که همیشه مثل گل تمیز و مرتب بود و حالا همه چاش رو خاک غم گرفته ! اتاق کوچیکی که با محبت این پسر ، مثل یه کاخ به نظر می اومد !

هنوز استکانهای تو قفسه س و کتری ش روی بخاری خاموش .

کتاب هاش توی کتابخونه ست و لباسهای به جا رختی آویزون . لباسهایی که بوی رفیق رو می ده ! رفیق من ، کسی که سالها پیش با مردونگی جونم رو نجات داد !

هنوز ماهی تابه ش به گوشه دیوارش آویزونه . ماهی تابه ای که فقط تو خودش تخم مرغ رو دید ! آخ چی بگم ! دلم از غم می خواد بترکه !

اگه در تمام این مدت و در تمام این سرگذشت خودم شرکت نداشتم ، هیچکدوم رو باور نمی کردم . چه سرنوشتی !

تو یه مدت کم چقدر سریع همه چیز اتفاق افتاد .

سالها بود که حتی از این کوچه رد نشده بودم . دلش رو نداشتم که اینجاها رو ببینم .

اجاره اینجا رو می ریختم به حساب صاحب خونه ش تا مجبور نباشم پیام اینجا .

تا امروز این اتاق رو دست نخورده نگه داشتم . بیاد بهزاد ! بهزادی که ناخودآگاه من احمق یه همچین سرنوشتی براش بوجود آوردم .

وقتی بر می گزدم و به دور و برم نگاه می کنم انگار دیوارها جلو می آن و منو میون خودشون می گیرن و فشار می دن !

وقتی این دفتر خاطرات رو می خونم به نظرم یه قصه می آد !

دفتر خاطراتی که بهزاد از زمانی که فروش با ماشین جلوی ما پیچید شروع به نوشتن ش کرد و هیچوقت هم به من نشون نداد .

نمی دونم از کجا باید شروع کنم ولی هرچی هست ، باید این دفتر تموم بشه

امروز تقریباً چهار سال از شبی که با بهزاد و فریبا و بیتا ، تو خونه فریبا دور هم جمع شده بودیم تا برای بهزاد و آینده اش تصمیم بگیریم می گذره .

همون شبی که چهارتایی با هم شام رفتیم بیرون و تا آخر شب خندیدیم .

آخرین خنده هایی که از ته دلم بود .

فردای اون شب ، من و بهزاد برای خریدن یه آپارتمان با هم از خونه ش اومدیم بیرون و به طرف یه آژانس که من می شناختم رفتیم .

متأسفانه تا پامون رو تو آژانس گذاشتیم ، سینه به سینه به شوهر خاله من برخوردیم . شوهر خاله ای که قرار بود مرده باشه یعنی من به بهزاد اینطوری گفته بودم .

وقتی به هم رسیدیم بهزاد هاج و واج به من و شوهر خاله ام نگاه کرد .

وقتی اون رفت ، بهزاد دست منو گرفت و بطرف ماشین برد و گفت سوار شو .

سوار شدیم و به اتاق بهزاد برگشتیم . تا وارد اتاق شدیم ، رفت و جای همیشگی نشست و رو به من کرد و گفت :

—کاوِه ، تو رفیق منی ، نمی گذرم اگه چیزی رو از من پنهون کنی . حلالیت نمی کنم !

تا حالا بین من و تو هیچ دروغی نبوده .

چرا دروغی به من گفتی که شوهر خاله ت مرده ؟

سرم رو انداختم پایین و هیچی نگفتم . یه دقیقه بعد بلند شد و اومد سرم رو ناز کرد و گرفت تو بغلش و صورتم رو بوسید و گفت :

—می دونم که هم پنهون کردنش برات سخت بود و هم گفتنش . اما حالا دیگه بگو . هر چی هست بگو .

—آروم و زیر لب بهش گفتم که فروش مرده ! رفته بود ویلای نوشهر شون و یه شب می ره دریا و دیگه بر نمی گرده !

طفل معصوم همون طور خشکش زد و به من نگاه کرد .

هیچ کاری نکرد . فقط اونقدر لبش رو گاز گرفت که آروم یه قطره خون از گوشه لبش چکید پایین .

بلند شدم و خون رو پاک کردم . رفت گوشه اتاق نشست و نگاهم کرد و با صدایی که انگار از ته چاه می اومد گفت :

—پس همه اون چیزهایی که در مورد فروش ، تو و فریبا به من گفتین دروغ بود ؟

جواب ندادم و سرم رو انداختم پایین . پرسید چرا ؟

بهش گفتم می خواستم تو ناراحت نشی . فکر می کردیم اینطوری بهتره .

گفت :

—همون موقع که تو اتاق تلفن زنگ زد و رفتی بیرون و بعد بهم گفتی شوهر خاله ت مرده؟

بهش گفتم اون موقع ما خبردار شدیم . جریان مال دو شب قبلش بوده .

سرش رو گذاشت رو زانوش و یه چند دقیقه ای هیچی نگفت .

نه گریه می کرد و نه چیزی . فقط تو خودش فرو رفته بود . فرو رفتنی که بیرون اومدنی تو کارش نبود !

چند دقیقه بعد پرسید:

—چرا ؟

گفتم : هیچکس نفهمید . فقط جنازه اش رو آوردن اینجا . من و فریبا رفتیم . به همه می گفتن شب رفته دریا شنا کنه و غرق شده . همین !

فقط نگاهم کرد . از نگاهش ترسیدم ! نگاهی که توش زندگی نبود !

پرسید :

—هیچ پیغامی برای من نفرستاد؟

یه خورده من .. من کردم و بهش گفتم چرا بهزاد جون . دو روز بعدش یه نامه اومده بوده به آدرس تو . اون روز خونه نبود و فریبا نامه رو گرفته .

ما بازش نکردیم . از تو هم خواهش می کنم بازش نکن . حالا که همه چیز گذشته و تموم شده ، تو هم ول کن .

با یه صدای خشک و سرد که صدای مرگ می داد فقط بهم گفت :

—برو بیارش !

رفتم بالا و نامه رو از فریبا گرفتم و آوردم پایین . جریان رو به فریبا هم گفتم که اون هم باهام اومد پایین .

نامه رو با اکراه دادم بهش . دستش رو که دراز کرد نامه رو ازم بگیره ترسیدم ! نه تو صورتش خون بود نه تو دستهای !

نامه رو گرفت و بازش کرد و خوند .

وقتی تموم شد ، سرش رو گذاشت روی زانوش و نامه از دستش افتاد .

رفتم جلو نامه رو برداشتم و خوندم .

بهزاد من سلام .

می دونم خنده داره . عشق ما همه ش به نامه نگاری گذشت . اگه ما آدم ها اونقدر جرأت داشتیم که می نوشتیم ضعف هامون رو بپذیریم و رو در رو حرف هامون رو بزنیم ، شاید خیلی از مشکلات حل می شد .

خنده دار تر اینکه من برای چند روز سفر رفتم ، اما حالا دیگه سفرم می خواد ابدی بشه .

نمی دونم چی بهت بگم . نمی دونم این جور مواقع چه چیزی باید گفت .

فقط این رو بهت بگم که دو روز بعد از اینکه از تو جدا شدم ، تصمیم خودم رو گرفتم . می خواستم برگردم پیش ت . فهمیده بودم که غرورم در مقابل عشق تو خیلی ناچیزه .

می دونستم که اگه برگردم تو منو می بخشی و چیزی به روم نمی آری . حالا هم می دونم که اگه برگردم تو باز منو می بخشی . اما حالا دیگه خودم نمی تونم خودم رو ببخشم .

بهزاد من همیشه فکر می کردم که ممکنه تو اسیر افسون جادوگر بشی .

همیشه فکر می کردم که ممکنه اون زن پلید ، با وعده و وعید و پول بتونه تو رو بخره . مادرم رو می گم .

همیشه فکر می کردم که تو نتونی با من تا آخر راه بیای . اما حالا می بینم که تو رو سفید شدی و من رو سیاه .

ببخش منو . برای همه چیز .

این نامه زمانی به دست تو می رسه که دیگه من زنده نیستم . با مردن من می تونی مهرم رو ادا کنی . یادت هست که مهرم چی بود؟

بهزاد ، دوستت دارم برای همیشه . تو تنها عشق من بودی و هستی .

من همیشه در رویای خودم ، از اولین بار که دیدمت ، تو رو مرد خودم می دونستم .

افسوس که فقط رویا بود .

نداشتن عشق من و تو به ثمر برسه .

الان که این نامه رو می نویسم ، نازه می فهمم که چقدر حرف تو دل مه و می خوام به تو بگم .

کاش اینجا بودی و ازم حمایت می کردی .

حالا دیگه هیچکدوم از اینها فایده ای نداره .

این نامه رو همین امشب برات پست می کنم .

عزیزم ، بعد از من تو آزادی و هیچ عهدی بین ما نیست .

این چند خط دیگه رو هم می نویسم تا تو بدونی چه بلایی سرم آوردن . ازت خجالت می کشم بهزاد . گستاخی رو ببخش .

درست همون شب که تصمیم گرفتم فرداش برگردم ، بهرام و بهناز و خاله م اومدن ویلاشون که کنار ویلای ماست .

بهرام و بهناز اومدن ویلای ما . اخلاق بهرام خیلی عوض شده بود . می گفت بخاطر رفتار بدش متأسفه . می گفت خیال داره با یه دختر دیگه ازدواج کنه . به من هم اصرار می کرد که حتماً با تو ازدواج کنم . می گفت ک تو به نظرش پسر خوبی اومدی .

یه ساعت بیشتر اونجا نمودن . وقتی اونا رفتن احساس عجیبی داشتم . خوابم می اومد ، خیلی شدید .

دیگه تا صبح نفهمیدم . فرداش که بیدار شدم متوجه شدم که اون پست فطرت روحم رو آلوده کرده !!

نمی دونم چی تو فنجون چایی م ریخته بود که بیهوش شده بودم و هیچی رو نفهمیدم . فرداش اومد سراغم . تو ویلا راهش ندادم . دلم می خواست زورم می رسید و می گشتمش . اومده بود که بگه دیگه باید باهاش ازدواج کنم .

حرفهام تموم شد بهزاد . من نتونستم که پاک بمونم . می رم که جسم و روحم رو تو دریا بشورم . دلم نمی خواست که این چیزها رو بنویسم اما تو باید می دونستی .

دوستت دارم برای همیشه . منو ببخش عزیزم !

فرنوش

به فریبا اشاره کردم که بره بالا.

داشتم خفه می شدم ! جلوی خودم رو گرفتم تا فریبا رفت . بعد نشستیم رو زمین و زار زار گریه کردم . از بدی آدم ها دلم گرفت .

اما بهزاد حتی یه قطره اشک هم نریخت.

یه کم بعد ، سرش رو بلند کرد و گفت :

—بریم کاوه . می خوام برم سر خاکش .

بلند شدیم و اومدیم بیرون . فریبا پشت در منتظر بود . سه تایی سوار شدیم بطرف مزار فرنوش راه افتادیم .

در تمام طول راه چشم هاش بسته بود و هیچی نمی گفت .

یه ساعت بعد رسیدیم و جلوی قطعه ای که قبر فرنوش اونجا بود نگه داشتیم .

پیاده شد و راه افتاد . خودم رو رسوندم بهش و قبر رو نشونش دادم .

نمی دونستم اونجا که برسه ، چه عکس العملی داره.

طفل معصوم چه حالی داشته !

وقتی بالا سر قبر رسیدیم ، واستاد و نوشته های رو قبر رو خوند .

خودم با چشمهام دیدم که کمرش خم شد ! مثل کمون تا شد !

دلّم می خواست سرم رو بزنم به دیوار ! طاقت دیدن این صحنه رو نداشتم .

کنار قبر نشست و صورتش رو گذاشت رو سنگ قبر .

شاید بیشتر از یه ساعت همون جوری موند .

من و فریبا گریه می کردیم .

به اشاره فریبا ، بزور و اجبار رفتیم که بلندش کنیم . دلّم نمی اومد حالا که دوتایی بعد از این همه بدبختی بهم رسیدن ، از همدیگه جداشون کنیم !

بلند شد و من و فریبا نشستیم و یه فاتحه خوندیم .

وقتی ماهام بلند شدیم دیدم فریبا با وحشت به من اشاره می کنه و بهزاد رو نشونم می ده . برگشتم و بهزاد رو نگاه کردم باورم نمی شد !

شنیده بودم که کسی یه شبه موهای سفید بشه اما باور نمی کردم ! یعنی تا به چشم خودم نمی دیدم باورم نمی شد !

موهای سرش از دو طرف گیجگاه سفید شده بود ! غیرت داشت می کشدش اما آروم بود . دیگه وادادم ! کاش گریه می کرد ! یه قطره اشک هم از چشمهای نیومده بود .

یه ده دقیقه هم واستاد و به قبر نگاه کرد و بعد دولا شد و دستش رو گذاشت رو سنگ قبر و گفت :

—تو هم روسفید شدی .

بعد کاپشن ش رو از تن ش در آورد و انداخت رو قبر و گفت :

—سردت می شه !

بعد بلند شد و به طرف ماشین رفت . من و فریبا هم دنبالش رفتیم .

وقتی به ماشین رسیدیم ، یه نگاهی به من کرد و پرسید :

—خونه خاله فرنوش کجاست ؟ تو بلدی .؟

با سر بهش اشاره کردم سوار شدیم و راه افتادیم .

دیگه از اون موقع تا زمانی که پیش هم بودیم شاید ده تا جمله با من حرف نزد .

رسیدیم خونه و رفت سر جای همیشگی ش نشست و ضبط رو روشن کرد و نوار فرنوش رو گذاشت . تنها کاری که می کرد این بود که هر وقت نوار تموم میشد ، دوباره می داشتش !

نشسته بودم و ساکت نگاهش می کردم .

باورم نمی شد . تو چند ساعت اینقدر به نفر داغون بشه !

یه چند ساعتی گذشت .

حدود ده و نیم شب بود که بلند شد . داشتم نگاهش می کردم . بهم گفت :

—پاشو خونه رو بهم نشون بده .

فهمیدم چی می گه !

ای بخت بد نفرین به تو !

با اینکه چند سال از این جریان می گذره ، اما انگار همین یه ساعت پیش بود که دوتایی از در این اتاق با هم بیرون رفتیم !

ساعت حدود دوازده شب بود . دوتایی داشتیم تو خیابون ها قدم می زدیم .

دیگه انگار تمام کارهای رو کرده بود و منتظر یه چیزی بود ! مثل یه مسافر که چمدونش رو بسته و فقط منتظره که ساعت حرکت برسه !

تا ساعت ۶ صبح تو خیابونها راه می رفتیم .

ساعت ۶ رسیدیم خونه . فریبا پشت پنجره طبقه بالا منتظر مون بود .

رفتیم تو اتاق بهزاد . بهم گفت تو بگیر بخواب خسته ای !

خودش هم یه گوشه دراز کشید و خوابید . یا حداقل من اینطور فکر کردم .

خاک بر سرم کنن که نتونستم رفیق داری کنم !

تا سرم رو گذاشتم ، مثل نعش افتادم و خوابم برد .

نزدیک ظهر که از خواب پریدم و دیدم بهزاد نیست ، پریدم بالا و از فریبا پرسیدم ازش خبری داره یا نه که اونم خبری نداشت.

یه ساعتی صبر کردم شاید برگرده .

یه آن به فکرم یه چیز بد رسید ! پریدم تو اتاقش .

رو صندلی یه پاکت بود . بازش کردم . دو تا چک بانکی بود . یه پنجاه میلیون به نام فریبا و یه چهارصد و خرده ای به نام من .

یه کاغذ کوچیک هم کنارشون بود . روش نوشته بود :

خدا حافظ رفیق .

همین ! فقط همین دو تا کلمه !

زدم تو سرم ! نمی دونستم چه گهی بخورم ! نمی دونستم کجا برم و کجا دنبالش بگردم ! فریبا هم اومد پایین . دوتایی مونده بودیم چیکار کنیم مستأصل شده بودم .

زدم زیر گریه . دستم از همه جا کوتاه شده بود . یه دفعه به عقلم رسید که حتماً رفته شمال .

بلند شدم و به فریبا گفتم من می رم شمال . اگه من رفتم و احياناً بهزاد اومد هر طوری شده نگه ش دار و به موبایلم زنگ بزن .

بهش گفتم حتی اگه نشد بزور پلیس نگه ش دار !

پریدم تو ماشین و بطرف نوشهر حرکت کردم .

تو راه خدا خدا می کردم که فکرم اشتباه باشه .

تو جاده مثل دیوونه ها رانندگی می کردم . راه وامونده هم بد بود .

سه ساعت بعد رسیدم نوشهر . رفتم تو ساحل . حالا نمی دونستم کجا رو بگردم . از این ور ساحل می دویدم اون ور ساحل و بر می گشتم و می رفتم یه جای دیگه . مونده بودم چیکار کنم . لب دریا نشستم و سرم رو گرفتم تو دستم .

یعنی اومده اینجا ؟

با خودم گفتم نکنه رفته جلوی ویلای فرنوش اینا ؟ !

پرسون پرسون ویلاشون رو پیدا کردم . از مغازده دارها که نزدیک ویلای فرنوش مغازشون بود ، سراغ ویلای ستایش رو گرفتم متأسفانه فهمیدم که یه پسر جوونی هم نشونی اونجا رو می پرسیده !

نفهمیدم چطوری خودم رو رسوندم اونجا .

اما کسی تو ساحل نبود . پرنده پر نمی زد . چشمم افتاد به نرده ویلای ستایش . یه چیزی توی نور برق می زد ! رفتم جلو گردنبند طلای فرنوش بود که به نرده آویزون شده بود و یه نامه هم لای نرده ها بود .

وازش کردم . خط بهزاد بود . نوشته بود :

—رفیق اگه اومدی دنبالم و این رو پیدا کردی ، برام بندازش تو قبرم . خودم نمی تونم این کار رو بکنم .

خداحافظ

بهزاد

آخ که دیر رسیده بودم .

ولی شاید هنوز وقت داشتم .

با هر بدبختی بود از اون ور ساحل یه قایق اجاره کردم و زدم به آب .

تمام دریا رو گشتم اما رفیق من هیچ جا نبود !

برگشتم و همون جا تو ساحل نشستم .

دو سه ساعت بعد ، حدود دویست سیصد متر پایین تر ، دیدم شلوغ شده .

بلند شدم و دویدم اون طرف .

مردم و ماهیگیرها همه جمع شده بودن دور یه چیز . پاهام می لرزید . رفتم جلو .

چی دیدم !!

بهزاد ، رفیق من ! تو ساحل خوابیده بود !

تو تور ماهیگیرها گیر کرده بود و اونهام کشیده بودنش بیرون .

اما چه فایده ! دیگه دیر شده بوده !

دریا یه عشق جاودانه رو تو خودش پنهون کرد .

دو روز طول کشید تا جنازه اش رو تحویل دادن .

بچه های دانشگاه که خبرشون کرده بودم ، همه اومده بودن شمال .

دو روز بعد با یه آمبولانس برش گردوندیم و مستقیم رفتیم برای خاک سپاری . وقتی داشتن می شستش صدای گریه بچه ها شیشه ها رو می لرزوند !

طفل معصوم هیچ فرقی نکرده بود . همون صورت قشنگ و مردونه . همون چشمهای نجیب . همون ابروهای کمون و مردونه .

فقط انکار خوابیده بود .

وقتی گذاشتنش تو قبر و می خواستن خاک روش بریزن ، یواشکی بدون اینکه کسی بفهمه ، زنجیر فروش رو انداختم تو قبرش .

تو مردن هم یادگاری فروش رو از خودش دور نکرد .

تمام بچه ها ، دختر و پسر و تمام کسانی که از قصه این دو نفر با خبر شده بودن ، زار زار گریه می کردن ! بهزاد افسانه شد !

بعد از اون ، چه روزها و شبهایی که رفتم سر قبر رفیقم و باهاش حرف زدم ! اما دریغ از یه کلمه جواب . رفت و منو با یه دنیا خاطره خودش تنها گذاشت .

چه گلی بود این پسر !

کاش لال شده بودم و اون روز جای شوهر خاله م ، یکی دیگه رو می گفتم مرده !

طفلک از یه قرون پولی که بهش رسیده بود ، استفاده نکرد .

همونطور که خودش یه روز به من گفت ، این پول بهش وفا نکرد .

دلم از این می سوزه که با تمام ثروتم ، نتونستم کوچترین کمکی بهش بکنم .

اونقدر بلند نظر بود که هیچ کمکی رو ازم قبول نمی کرد هیچ ، چه از نظر معنوی و چه از نظر مادی به من و فریبا هم کمک کرد !

بعد از بهزاد مرد تو زندگیم ندیدم .

بهرام کثافت هم بی تقاص نموند .

گویا یه شب ، حدود ساعت یازده ، یه جوونی می ره در خونه شون و وقتی اون کثافت می ره دم در ، مادرش می بیننه نیم ساعت شده و برنگشته .

بعد معلوم می شه که اون جوون بهرام رو خفه کرده و کشته و انتقام خودش رو گرفته ! یعنی انتقام بهزاد و فرنوش رو گرفته !

می گفتن احتمالاً دزدی چیزی بوده ! اما عجیب اینکه هیچی ندز دیده ! شاید هول شده ! اینا رو ژاله برام تعریف کرد .

حالا که دیگه هیچکدوم از اینها فرقی نمی کنه . اصل کار ، خودش بود که مفت رفت .

تو زنده بودنش که نتونستم براش کاری بکنم . بعد از بهزاد تمام پولی رو که برای من گذاشته بود ، به کسایی دادم که اگه خود بهزاد هم زنده بود همین کار رو می کرد .

به جوون هایی دادم که عاشق ن و مثل بهزاد فقیر !

نمی دونم بقیه در مورد بهزاد چی فکر می کنن . شاید بگن دیوانه بود . اما اگه بهزاد رو می شناختن ، این فکر رو نمی کردن . اون اگه سرش می رفت ، عهدش پابرجا بود .

امروز ساعت ۲ بعدازظهر اومدم اینجا و الان نزدیک ۱۲ نصفه شبهه .

بعد از چهار سال ، هنوز برام سخته که بدون بهزاد تو این اتاق باشم .

به هیچ چیزش دست نزدم . درست موقعی به که بهزاد ترکش کرد .

هنوز نوار فرنوش تو ضبط صوت مونده .

همه چیز سر جاشه غیر از خودش !

یاد روزی افتادم که تازه رفته بودیم دانشگاه و منو بهزاد با هم حرفمون شد و چند روز بعد من مریض شدم و اومد بیمارستان دیدنم و وقتی فهمید که کلیه های من از کار افتاده و گروه خونی مون با هم یکی به ، کلیه ش رو بدون هیچ چشم داشتی به من داد .

یاد روزهایی می افتم که دوتایی با هم سر کلاس بودیم .

یاد روزگاری که دو تایی تو این اتاق می نشستیم و با هم حرف می زدیم و درد دل می کردیم .

ای کاش حالا اینجا بود . دلم نیم تونه این غم رو تحمل کنه . کاش اینجا بود و براش از غم خودش حرف می زدم و سبک می شدم .

زندگی سختی رو گذروند طفل معصوم .

بلند شدم و نوار فرنوش رو گذاشتم . صدای فرنوش که تو اتاق پیچید . احساس کردم که بهزاد اومد تو اتاق !

مثل همیشه آروم و ساکت .

یه گوشه نشست و سرش رو گذاشت رو زانوهایش.

پایان

کانال کتاب تلگرام ما



@goldjar



وب سایت

GOLDJAR.BLOF.IR
GOLDJAR2.BLOGFA.COM

THE END